

نام رمان: از تجریش تا راه آهن

نویسنده: افسون امینیان

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



قصه ی دختری است به نام گلی که گلروشی کوچکی دارد و در اوقات بیکاری، خاطرات کودکی اش را در دفتر خاطراتش می نویسد و پرده از رازی بر می دارد که دلش زیر تلی از سنگینی بار آن مدفون شده است. قصه ی تضاد های دو قشر از جامعه است که هر دو زیر سقف آسمان و در یک شهر زندگی می کنند اما میان آنها فاصله بسیار است. رمان موضوعی اجتماعی و عاشقانه دارد.

«به نام خدایی که عشق را همراه آدم و حوا آفرید.» این رمان برگرفته از ذهن نویسنده است و هر گونه تشابه اسم و مکان کاملا اتفاقی است.

«تقدیم به تمام عاشقان»

» فصل اول «

تقدیر تنها مجهول راز آلودیست که هیچ کس از سر آن خبر ندارد. دقیقا مثل هندوانه ای که تا زمان بریدن همچنان مجهول می ماند.

تقدیر آدمهای خوشبخت حکایت همان هندوانه ی شیرین و آبدار است. زندگی این آدمها بر حول گردونه ی مراد می چرخد و روزگار هم به کامشان شیرین و آبدار است.

اما قصه ی آدمهای بینوا که در خم و چم روزگار، شش آنها التماس کنان در گرو هشت شان آویزان و پا در هوا، لنگ می زند، همان هندوانه ی کال و نارسی است که از بد روزگار از سخاوت آفتاب دور مانده و هر چند رنگ و رخس همانند قند سفید است ولی هیچ اثری از شیرینی قند ندارد.

شاید روایت آدمهایی که با سیلی صورتشان را سرخ ننگ می دارند تا کسی از راز شان با خبر نشود، مثال همان هندوانه ی سرخی است که طعمی همچون سیب زمینی دارد و به لعنت خدا هم نمی ارزد.

تقدیر گلی هم دقیقا همان هندوانه ی سرخ و خوش بر رو با طعم سیب زمینی بود.

گلی پر شور و نشاط که شیطنت از گوش ها و چشمانش شره می کرد ، شاید لحظات عاشقانه ی بسیاری را تجربه می کرد اگر روزگارش کوک می نواخت و آن اتفاق نمی افتاد و مجبور نمی شد تا دهانش را با نخ راز داری بدوزد و آن راز سنگین را کنج صندوقچه ی دلش پنهان کند و شاید خیلی شاید های دیگر هم اتفاق می افتاد.

چه بسا خوش اقبالی هم نصیبش می شد و عشق صاف و زلالی که همچون نهالی کوچک از همان کودکی در دلهايشان ریشه دوانده بود ، در بزرگ سالی به بار می نشست و اکنون برای خودش درختی بلند قامت و پر بار و برگ شده بود.

عشقی که دست تقدیر ناجوانمردانه آن را برای هر دوی آنها همانند جاده ای در دل طوفان بی بازگشت و یک طرفه کرد.

\*\*\*\*\*

گلی . دهم مرداد ماه سال نود و هفت شمسی میدان راه آهن

پاهایم مثل دو میخ که بر روی چوبی کوبیده باشند ثابت و بی حرکت بر جای مانده بود.

انگار نه انگار که چند دقیقه پیش با همین پاها چون برگی که سوار بر باد است در لابه لای درختان گردو می دویدم.

نفس هایم که دیگر گفتن نداشت! اکسیژن هورا کشان داخل می شد اما بعد همانند لاستیکی که پنچر شده باشد، پیس پیس کنان از ریه هایم بیرون می آمدند.

برای پاهایم که همچون میخ به زمین دوخته شده بودند، نمی توانستم کاری بکنم، اما تمام تکیه ام را به دیوار کاهگلی باغ دادم و دست بر روی قفسه ی سینه ام گذاشت که همچون دم آهنگری بی وقفه بالا و پایین می شد.

بوی گس برگهای درختان گردو و هوای دم کرده ی باغ با نفس های پر اضطرابم در آمیخت و من را تا مرز نفس تنگی کشاند.

گویی ریه هایم ، لای منگه ای قرار داده باشند که برای یک نفس پر پر می زد.

مردمک های مضطربم مثل یویو در حدقه به این سو و آن سو چرخاندم و باغ و درخت گردو پیش را دیدم که در هاله ای از سایه روشن دم غروب پنهان شده بودند.

انگاری دستی نامرئی از غیب بیرون آمده و پرده ای از مه بر روی تن باغ و درختانش کشیده بود که همه چیز به شکل اغراق آمیز ، وهم آلود و ترسناک تر از آنچه بود به نظر می رسید.

اندکی نفس هایم را جا به جا کردم و گوش خواباندم.

صداها را از دور می شنیدم، اما گنگ و نامفهوم.

هیاهویی که مثل وز وز مگس به دور هم تاب می خوردند. صدای سازهای نوازنده ها را می شنید و صدای خواننده ی بد صدایی که تمام شغل های دنیا برازنده ی او بود الی خوانندگی! و می خواست صدای گوش خراشش را با فریاد جبران کند.

ناامیدی همانند چنگک باغبانی دلم را زیر رو کرد.

محال بود میان آن هیاهو کسی از غیبت من و البرز با خبر شوند.

پر از استیصال با دست های کوچکم به تور های دامنم چنگی انداختم و چند جرعه هوا بلعیدم تا راه نفس هایم باز شود، اما نشد!

حتی توان گریه کردن هم نداشتم. باز هم لجبازی هایم کار دستم داده بود. اما عمق فاجعه را هنوز نمی دانستم.

درست مثل خری که پاهایش در گل مانده باشد، در گل چه کنم هایم مانده بودم.

تمام حواسم رادر گوش هایم جمع کرد تا بلکه صدای البرز را بشنوم ، اما به جز خش خش و له شدن برگها در زیر لگد کفش ها و خنده های مشمئز کننده هیچ نمی شنیدم.  
به پیراهن صورتی ام چنگی انداختم.

سر به زیر انداختم و میان تاریک و روشن سایه های چنبره زده در باغ ، تور صورتی بلند دامنم را دیدم که مملو از گل شده بود.

کفش هایم هم رنگ لباسم هم چندان تعریفی نداشت.

درست مثل موشی که از ترس گربه حساب کتاب قدم هایش را می کند ، با کفش های غرق گل ، گامهایی آهسته و نرم برداشتم و پشت درختی پنهان شدم.

دست بر روی تنه ی زبر آن گذاشتم و صدای نعره های سایه ی پیش رویم، بند دلم را گرفت و در دم پاره کرد.

«گلی بیا بیرون کاریت ندارم.»

دروغ که شاخ و دم ندارد! با تمام بچگی و سادگی ها وصل آن می دانستم که دروغ می گوید.

تاپ تاپ قلبم را در گوش هایم می شنیدم. کوبشی آزار دهنده که تمام حجم سرم را در بر گرفته بود.

باد دیوانه سر، میان شاخ و برگ درختان هو هو می کشید و می چرخید و غرولند کنان از لا به لای آنها می گذشت.

صدای محکم و قاطع ، همراه سایه ای وصل آن، هر دم نزدیک تر می شد.  
 «گلی خودت می دونی چقدر دوست دارم. بیا بیرون و گرنه پشیمون می شی.»

میان تضاد جمله ها دست و پا می زدم نمی دانستم دوستت دارم هایش را باور کنم  
 یا نعره هایی را که تنوره می کشید!

باز هم صدای گومب گومب کوبیدن قلبم را شنیدم که در مرز ترس و اضطراب دست  
 و پا می زد.

راه فراری نداشتم. چشم هایم را از ترس بر هم فشردم تا ترس را لای پلک هایم پنهان  
 کندو به سختی ته مانده ی آب دهانم را فرو دادم.

«گلی بهت گفتم بیا بیرون.»

\*\*\*\*\*

«پایتخت نشین ها همه می دانند که توی دل این شهر ولنگ و باز، خیابانی قرار دارد به اسم

خیابان ولی عصر که بلند ترین خیابان خاورمیانه به شمار می آید.

خیابانی که در گذر زمان چندین نام به س\*ینه اش کوبیده شد و دست آخر لقب ولی  
 عصر برایش به جا ماند.



خیابانی که چون مادری مهربان و سخاوتمند دستانش را از دو سو باز کرده و از یک سمت شمیرانات و تجریش را محکم گرفته است و با دست دیگرش، میدان راه آهن را میان مشتش نگه داشته است.

خیابان عریض و طویلی که از انبوه ماشین متورم شده و فقط به چنارهای قدیمی و پیرش با آن بدنهای چروک و پیلی پیلی اش دل خوش کرده است.

درختانی که شاید، هزاران نجوای عاشقانه و جیک جیک عشاق را در سه‌پینه‌ی خود جای داده‌اند. کهن سالن‌افراشته قامتی که به سایه‌ی مخملی بر گه‌ایش می‌نازد و همانند چتری آنها را بر سر خیابان پهن کرده است تا به افکار متورم رهگذران، بادی بخورد و عشاق در سایه آن دل بدهند و دل بستانند.

من انتهایی‌ترین نقطه‌ی این خیابان متولد شدم.

خیابانی که از شمالی‌ترین نقطه‌ی آن تا جنوبی‌ترین مکانش هزاران قصه‌ی ناگفته دارد. و از آنجایی که طبق قانون کائنات، هیچ کس توان این را ندارد که محل تولد خود را انتخاب کند، من با کمان قدرتمند تقدیر و سرنوشت به جایی نزدیک میدان راه آهن پرتاب شدم و سر از کوچه‌ی تنگ و باریکی در آوردم. از همان کوچه‌هایی که یک جوب ملایم به حالت هفت از وسطش می



گذرد و پس آب خانه ها را در خود جای می دهد و فقط محل عبور و مرور آدم دو پاست و چهار چرخ در آن جای نمی گیرد.

کوچه ای که من در آن به دنیا آمدم از دست قضا بن بست هم هست و به آن کوچه درختی می گویند . البته این را هم اضافه کنم ،هیچ درختی هم در آن پیدا نمی شود! خب دیگر در این آشفته بازار دنیا که هیچ چیز سر جای خودش نیست این هم به روی آن همه نابسامانی ها!

گلی نفس عمیقی کشید و خودکارش را بر روی پیشخوان پیش رویش گذاشت و دستش را به زیر چانه ستون کرد و صورتش را به جانب دریچه ی کولر و باد مطبوع آن چرخاند و گونه های داغ شده اش خنک شد و از حرارت افتاد.

او هم همراه گل‌های، گل فروشی کوچکش، از رطوبت و خنکای این قار قارک پر صدای لذت بخش به خلسه ای شیرین فرو می رفت.

کردن خسته اش را قدری به اطراف پس و پیش کرد و بعد از تاملی کوتاه باز هم دست به قلم شد.

«خیابان ولی عصر ، با آن چنار های سر به فلک کشیده

، برای قدیمی تر ها یک شناسنامه از روزهایی است که پشت سر گذاشته اند.

بابا محمود ، وقتی سر دماغ است و ساز کیفیتش هم کوک می نوازد، سری به کوچه و پس کوچه های خاطراتش می زند و با آب و تاب از دوران جوانی اش قصه ها می گوید.

از روز هایی که حال و هوای جوانی در رگهایش چون خونی گرم جاری بود و سری پر شور و شر داشت و به خودش هم خوب می رسید.

موهایش را فوکولی آب و جارو می کرد که پشت مویی هم با مد آن روزها وصل آن بود و شلوار جین و پیراهنی که سخاوتمندانه دو دکمه ی بالای آن را باز می گذاشت می پوشید و همراه رفیق، رفقا برای خوردن بستنی و فالوده ی شیرازی راهی این خیابان می شد.

قصه ی دلدادگی و عاشقی بابا محمود ، دقیقا در آخرین روز تابستان با وزش ناگهانی طوفان، در همین خیابان آغاز شد.

قصه ی عشقی که خیلی هم پیچیده نیست. اصلا قدیمی ها ، سادگی را به تار و پود زندگیشان دوخته بودند.

آنچنان که حتی عشق و عاشقی هایشان هم ساده و بی ریا بود.

بابا محمود می گوید روزی که فروغ را دیدم دست در دست خواهر بزرگترش « فلور » تاتی تاتی کنان در حالی که چند کیسه ی خرید به همراه داشتند، در پیاده رو و زیر سایه ی درختان را می رفتند، که ناگهان طوفانی بی مروت هو هو کنان میان شاخ و برگ درختان پیچید و دست زیر شال فروغ انداخت و آن را بر داشت و به روی سنگ فرش پیاده رو پرتاب کرد و من با دیدن گیس بافته شده ی دختر پیش رویم، طوفان به دلم سرایت کرد و یک دل که چه عرض کنم، صد دل نا قابل دل و دینم را پای موهای همچون ابریشمی اش دادم.

و به این ترتیب عشق در اولین نگاه ، مثل صاعقه ای در دل بابا محمودم جرقه زد.  
 خب باورش برای نسل ما قدری سخت است که پسری با دیدن موهای ابریشمی دختری  
 در دم عاشق شود! به قول هم نسلی های ما:  
 «بابا بی خیال ، مگه همچین چیزی داریم!؟ عشق در اولین نگاه!»

\*\*\*\*\*

گلی گوشه ی لبش را به حالت تفکر به دندان گرفت و خودکارش را میان دندان هایش  
 چرخی داد و به یاد

تفاوت فاحش عشق های هم نسلی های پدر و مادرش با نسل حاضر افتاد.  
 دلش می خواست قدری ذوق نویسندگی داشت و هنر بازی با کلمات را هم بلد بود و به جای  
 نوشتن خاطراتش در سر رسیدی کهنه و درب و داغان، آن را در قالب رمان با نامی مستعار  
 در شبکه های اجتماعی به اشتراک می گذاشت.  
 شاید هم برای خودش هم اسم و رسمی در فضای مجازی دست و پا می کرد. آن گاه از  
 لیلایی می گفت که ناجوانمردانه ، بی مجنون مانده بود.  
 از دلتنگی هایش می نوشت و راز کهنه ای که همانند عنکبوتی به دور قلبش تار تنیده  
 بود.

آهی همراه حسرت هایش از ته دلش بیرون آمد. آن گاه

سر رسید را ورق زد و به نوشتن ادامه داد.

«بابا محمودم به همین آسانی که برایت تعریف کردم عاشق شد. و از آن جایی که در آن روزها، داشتن و ، و یا حتی دوست معمولی که این

روزها باب است ، مد نبودو جزء کارهای خاک برسری به شمار می رفت. مامان فروغ ام با ایش کشیده ای ، برایش یک جفت پشت چشم دلبرانه نازک کرد و بابا محمودم که دل از کف داده بود و آب از لک و لوچه اش هم روان بود، آهسته و پاورچین پاورچین به دنبال پری روی چهل گیس راه می افتد تا طی یک عملیات خیلی مخفیانه و سری ، خانه ی دلبر را شناسایی می کند.

و دقیقا دو روز بعد همراه پدر و مادر و خواهر بزرگترش عمه الهه که به او عمه الی می گوئیم، به همراه یک دسته گل گلایل سفید که ربانی قرمز به نشانه ی عشق به دورش طناب پیچ شده بود و لبی خندان که تمام دندانهای نیش اش را هم نشان می داد، به خواستگاری دختر کوچک عزیز خان پا مناری می روندو دقیقا نیم ساعت بعد، با لب و لوچه ی آویزان ، دست از پا دراز تر در حالی که یک « نه » درشت تنگه سه\*پینه شان بود به خانه شان بر می گردند.

البته نه اینکه دور از جان پدرم مرد قابلی نباشد، بلکه تنها دلیلش، مخالفت پدربزرگ خدا بیامرزم بود، که ابروهای پر و کوتاهش رادر هم تاب داد و بادی در سر نای و کرنا دمید و گفت:

«چه جلافت ها! اصلا چه معنی دارد تا زمانی که دختر بزرگ و دم بخت در خانه است، برای دختر کوچک تر خواستگار بیاید؟! اول نوبه ی دختر بزرگ تر است،

اگر خواهان دختر بزرگ هستید، «بسم الله» و گرنه شما را به خیر و مارا هم به سلامت.»

چه رسم روسوم دست و پا گیری! زندگی است دیگر، رانندگی که نمی کنیم تا

مواظب حق تقدم و تاخر باشیم!

گلی به این جای خاطراتش که رسید، به عادت همیشه خود کار بیکش رامیان دندانهایش گرفت و شروع به جویدن آن کرد. چند لحظه بعد خنده ی نخودی هم پر زد و کنج لبش نشست.

«جلافت» هنوز تکیه کلام مامان فروغ و خاله فلورش بود. ارثیه ای که از پدر مرحوم شان بر ایشان به یاد گارمانده بود.

انتهای خودکار را که مثل ته خیار تلخ بود را از دهانش بیرون آورد و این بار شروع به جویدن گوشه ی لبش کرد و نگاهش به شاخه های گل مریم درون گلدان افتاد.

پدرش ته بی سلیقه های عالم بود! آخر چه کسی برای خواستگاری، چند شاخه گل

گلایل آن هم از نوع سفیدش می برد!

به ردیف گلدانهای سفالی پر از گل که قطار وار پشت به پشت چیده شده بود، خیره شد. میان آن رنگانگ های خوش عطر و بو ی چشم نواز، گل گلایل پیدا نکرد گویا تاریخ انقضای این گل تمام شده بود و در گذر زمان میان کوچه و پس کوچه های همان سال ها، جا مانده

بود که دیگر اثری از آن در گل فروشی ها پیدا نمی شود ؛ گلی شیپوری ماندی که تنها به وقت ترحیم و دفن عزیزی به یاد آن می افتیم.

ذهن بازیگوشش ، روی کمان خاطرات به سمت مامان فروغ پرتاب شد، که با چه آب و تابی از آن روز ها تعریف می کرد.

آن گاه خاله فلور را در روز خواستگاری مامان فروغش تجسم کرد که حسادت مثل آب جوش درون کتری،

قل قل کنان از ته دلش می جوشید و تا مرز چشم هایش بالا می آمد.

لابدخاله فلور ، بعد از خواستگاری دست به کمر شد و قر ریزی به گردنش داد و آن را پس و پیش کرد و باخنده ی موزیانه ای ، گفت:

«فوتینا ، بفرما آبجی کوچیکه ، تا من عروس نشم باید بری غاز بچرونی!»

افکاردر هم و بر همش را که مثل سیالی حول و حوش خاله فلور می چرخید جمع و جور کرد و سپس آرنج

ستون شده اش را از روی میز برداشت و به حالت ناخوشایندی چینی به بینی اش داد.

خاله فلور بعد از گذشت سالها هنوزهم بدجنسی های خودش را داشت!

سرش را تکان داد تا خاله فلور میان افکارش محو شود سپس سر خم کرد تا باقی  
خاطراتش را بنویسد، که ناگهان در مغازه با صدای دیلینگ دیلینگ، چند زنگونه ی طلایی  
کوچک که به دور دایره های فلزی از زنجیر آویزان بودند و درست بالای در ورودی تعبیه  
شده بود حواسش را به سمت در برگرداند.

از جایش بر خاست و با لبخندی وسیع رو به زن پیش رویش گفت:

«سلام خوش اومدید.»

\*\*\*\*\*

زن پر چادر رنگ پریده و مدرس اش را پس زد و مغبون خنکای مطبوع و دلنشین  
فضای کوچک گل فروشی، نفس های گرمش را تازه کرد و گفت:

«خانوم یه دسته گل ارزون می خوام.»

زن چنان با شرمندگی این جمله را گفت که گویی دور از جان ناسزایی ناموسی گفته باشد! و  
صد البته خاصیت فقر این است که نقاب شرمندگی بر روی چهره می اندازد.

زن سپس شتاب زده، نگاه دست پاچه اش را به گردش در آورد و پر چادرش را بر روی  
دهانش گرفت و آهسته تر اضافه کرد.

«یه دسته گل، قدو قواره ی سی هزار تومن.»



گلی لبهایش را به دندان گرفت تا تعجب از دهانش بیرون نپرد! گویا دامنه‌ی بد  
اقتصای به کسب و کار کوچک او هم رسیده بود.

شاید بهتر می بود به جای گل که روح را نوازش می دهد، به سراغ مقوله‌ی شکم می رفت و  
یک تهیه غذا باز می کرد و پلو خورشت با گوشت های خارجی دست مردمی داد.  
میان افکار ربخت و پاشش ، قدری این پا و آن پا کرد.

هر چند که می دانست ، خلاف قانون کسب و کار است، اما از خیر سود امروز گذشت و در  
حالی از پشت پیشخوان سبز رنگش بیرون می آمد، لبهایش را در هم تایید و سپس خنده ای  
چاشنی آن کرد و با رویی گشاده گفت:

«چه روز خوبی رو برای خریدن گل انتخاب کردید.

قیمت گل امروز پایین تر از روزهای دیگه اس! شما پنج تا گل انتخاب کنید من هم با شاخ و  
برگ تزئینش می کنم.»

و همان زمان در سرش صدایی نجوا کرد.

«چه دروغ شاخ داری! این روز ها هیچ چیز ارزان نمی شود!»

زن که گویی شش دونگ از باغی پر از گل را به نامش سند زده باشند با لبخندی که  
دندانهای زرد و کج و معوجش را به نمایش می گذاشت در دم خم شد و پنج شاخ گل زر  
قرمز و سفید برداشت و سمت او گرفت. «الهی که خدا آبروت رو بخره ، می خوام برم  
عیادت صاحب کارم، مونده بودم حیرون توی این بی پولی چیکار کنم؟»

گلی در حالی که لبخندی ساختگی کنج لبش بود، تر و  
 فرزا اما با سلیقه گلها را دایره ای کنار هم قرار داد و لا به  
 لای آن را با شاخ و برگ تزیین کرد و ربان قرمز براقی را هم برای خاتمه ی کار به آن وصل  
 کرد و مزدش شد، سه تا اسکناس ده هزار تومانی کهنه و زهوار در رفته.  
 زن دست گل را همچون شی قیمتی زیر پر چادرش پنهان کرد و قبل از این که به او بگوید  
 ، گلها زیر چادر پژمرده می شود چون باد از در خارج شد.  
 شانه ای بالا انداخت و با سر انگشت ضربه ای به روی میز زد و باز هم دست به قلم شد.  
 بابا محمود هنوزم از آن روزها و قصه ی دلدادگی اش با افتخار یاد می کند. گویی سرباز  
 دلاوری بوده که در میدان جنگ رشادت ها کرده از دست فرمانده ی قدر قدرتش مدال هم  
 گرفته است!

خب چه مدالی بالاتر از مامان فروغ!

بابا محمود بعد از نه محکمی که تخت سه‌پینه اش گذاشتند، افتاد به چه کنم ؟ چه  
 نکنم؟ خب این پر واضح بود که برای رسیدن به دختر دل خواهش که موهایی چون  
 ابریشم داشت می بایست از سد صعب العبور خواهر بزرگترش ، « فلور » که قیافه اش هم  
 متاسفانه چندان چنگی به دل نمی زد ، عبور می کرد و چه کسی بهتر از ایرج دوست  
 صمیمی خوش قد و قامتش که رفیق گرمابه و گلستانش هم بود و به شغل شریف  
 شاگرد مکانیکی اشتغال داشت . البته مواجب مختصری هم می گرفت.

بابا محمود هر چند امیدی به این وصلت نداشت، اما بیکار نشست و کنار گوش او وز وزکنان از محاسن نداشته ی فلور گفت. دروغ های شاخ داری که هنوز هم از بابت گفتن آنها به بهترین دوستش پشیمان است.

و با مهارت از خال گوشتی کنج لب خاله فلور که به درشتی یک نخود است، برای دوستش ایرج، چنان با آب و تاب حرف زد و تعریف کرد، که خال مه رویان اشعار حافظ پیش آن کم قدر و قیمت جلوه می کرد.

بازی با کلمات هم خودش هنریست که هر کسی از این هنر بهره ندارد.

\*\*\*\*\*

عاقبت ایرج خوش قد و بالا که چهره ی دختر کشی هم داشت، وسوسه شد تا این مه لقای خال دار را ببیند و به همراه خانواده اش به خواستگاری خاله فلور رفتند و در کمال ناباوری و حیرت جلسه ی دوم موافقت صد

در صد خودش را اعلام کرد!

البته نه به خاطر اینکه شیفته ی خال دلربای کنج لب فلور شده باشد! بلکه شیفته ی مال و مکنت عزیز خان پامناری شد، که برای خودش دب دبه و کبکبه ای داشت، بیا و بین! شیفته ی عزیز خانی که اهالی محل شیفته ی او بودند و یک عزیز خان می گفتند و صد تا بیشترش از کنج لبشان شره می کرد.

عاقبت پدر بزرگم به پاس قدردانی از خدمات قابل تقدیر بابا محمود که کارمند ساده‌ی مخابرات بود با ازدواج او و دختر کوچک ترش، فروغ رضایت داد. خب باید از در برابر این رشادت، با بابا محمود موافقت می‌کرد، چرا که دختر بزرگترش را که با معیارهای سن ازدواج در آن دوره در مرز ترشیدگی تلو تلو می‌خورد، قهرمانانه نجات داد بود.

آن هم خواستگار خوش بر و رو و خوش قد و بالایی که دهان دوست و دشمن از حیرت نیمه باز مانده بود!

ناگفته نماند که این فداکاری ایرج خان خوشتیپ، هم بدون پاداش نماند و پدر بزرگم حوالی میدان راه آهن، یک دهنه گاراژ به او هدیه داد و سندس را هم به نام دخترش زد تا از این به بعد به جای شاگرد مکانیکی، کسب و کار خودش را داشته باشد.

و به این ترتیب ایرج تهرانی به ایرج خان ارتقاء مقام داد و شد داماد خاندان پامناری. مامان فروغ می‌گوید:

«ایرج خان اوایل لاغر و قد بلند و باریک اندام بود اما همین که آب زیر پوستش دوید، قدری شکم آورد.» البته ایرج خان معتقد است که همچنان خوش استایل است و بر آمدگی شکم فقط عضله اس و ربطی به چربی ندارد!

گلی اندکی تامل کرد، سر بر داشت و انتهای خودکار را درون دهانش فرو برد و بی اراده مشغول جویدن آن شد. عادت‌ی که از همان بچگی با او بزرگ شده بود.

ایرج خان با آن چهره ی جا افتاده ی مردانه اش ، پشت پلکش نشست. موهای جوگندمی و چهره ی جذابش

هنوز هم نگاه جماعت نسوان را به سمت خود می کشاند.

اولین چیزی که از او در ذهنش پر رنگ شد ، یک جفت سیبل پر پشت بود که انتهای آن همانند فرفره رو به بالا تاب خورده بود ، که به وقت راه رفتن بال بال زدن کلاغ را تداعی می کرد.

گوشه ی لبش به سمت راست چین خورد و ایش نامحسوسی زیر لب گفت. از ایرج خان که سر و گوسش می جنیید، دل خوشی نداشت و به قول عمه الهه اش، ای کاش ایرج خان به جای قد و قیافه ، سنار سه شاهی اخلاق داشت و چه بهتر می شد که چراغ وجودش

سلامت و تندرست از دور می تایید!

خودکار را از حصار دندانهایش نجات داد و چشم هایش را بر هم فشرد تا گفته های مادر و پدرش را از آن روز

هابه یاد آورد . گویی، تاریخ نگاریست که موظف است وقایع را دقیق بنگارد و بعد از تامل اندکی شروع به نوشتن کرد.

دست و دلبازی پدر بزرگ مرحومم به این جا ختم نشد و بعد از عروسی مفصلی که با خرج خودش برای هر دو دخترش در یک شب برگزار کرد، دو باب منزل جفت هم که انتهای

کوچه ی بن بستی به نام کوچه درختی قرار داشت به همراه مختصری لوازم منزل به عنوان  
جهاز به دختر هایش داد تا زندگی شان را آغاز کنند.

من که آن موقع ها نبودم، ولی این را از بین خاطرات مامان فروغ و بابا محمودم که گه  
گاهی یاد ایام گذشته می کنند متوجه شدم.

\*\*\*\*\*

مامان فروغ می گوید:

دقیقا رقابت دو خواهر و شوهر هایشان ، که حالا علاوه بر  
دوستی نسبت باجنابی هم داشتند از شب عروسی آغاز شد.

اولین رقابت بر سر خرید لوازم منزل بود و هر دو زوج سعی کردند که بهترین و گرون  
ترین لوازم خانه را بخرند. البته این رقابت تا سه ماه بیشتر دوام نیافت و با بار داری مامان  
فروغ، وارد فاز جدیدی شد.

ایرج خان و خاله فلور که خود را یک گام که چه عرض کنم ؟ چندین گام خودشان را از آنها  
عقب تر می دیدند، این شعار را که سال اول ازدواج، برای عشق و حال است را بقیچه کردند و  
به کناری گذاشتند.

سپس آستین بالا زدند و دست به کار شدند ، اما تلاششان نتیجه ای نداد و با به دنیا آمدن  
بنفشه، خواهر بزرگترم، مغبون و شکست خورده بعد از دواجات گیاهی و جوشنده های خاله

و خان باجی های فامیل و همسایه، به نذر و نیاز روی آوردند و دست آخر وقتی بنفشه دو ساله شد، خسته و وامانده از حرف خاله و خانباچی ها ، عاقبت به پزشک مراجعه کردند و به کمک علم طب ، خاله فلور باردار شد و دقیقا نه ماه بعد خداوند پسر کاکل زری به آن دو عطا کرد که نامش را البرز گذاشتند و شد گل سر سبد خاندان پامناری ها.

گلی به این جای خاطراتش که رسید، نفس عمیقی کشید تا هوای تازه وارد ریه هایش شود

آن گاه خودکارش را بر روی برگي جا مانده از شاخه گلی رها کرد و دستی به پلک های خسته اش کشید، سپس از در شیشه ای مغازه به اسم گل فروشی ، « گلی خانوم» که با چراغ های ریز نئون به شیشه چسبیده بود و مثل چراغ راهنمایی و رانندگی مدام روشن و خاموش می شد ، خیره شد.

اسم البرز، همانند چراغ های رنگی پالس به پالس گوشه ی دل و ذهنش مداوم روشن و خاموش می شد.

اسم البرز برای او، همانند آدرنالین عمل می کرد. ابتدا نفس هایش گره گره در سینه اش در هم تاب می خورد! دقیقاً مثل کلافی که نخ هایش در هم پیچ در پیچ می پیچید. بعد از آن انگشتان کشیده و باریک دستش همانند گلوله ای یخ می شدند.

تکلیف قلبش هم که معلوم بود و در تاب و تاب او عرق ریزان تاب تاب می کرد.



ماندهمیشه با اشتیاقی وصف ناپذیر چشم هایش را بست تا البرز را پشت پلکهایش با قامتی افراشته تجسم کند، اما فرصتی پیدا نکرد و در شیشه ای مغازه با دیلینگ، دیلینگ باز شد و به آنی رویاهایش پر زد و رفت. پلک هایش را هم گشود و رحیم ، شاگرد مغازه ی بستنی فروشی را دید که با یک بستنی لیوانی در آستانه در ایستاده است. سه هفته پیش وقتی مغازه متروکه ی جفت مغازه اش را فروختند و پارچه نویس افتتاح بستنی فروشی را بر سر در آن زدند، نمی دانست، رفته رفته همسایگی با بستنی فروشی و صاحبش که مدام در پی جلب توجه اوست ، برایش دردسر ساز خواهد شد.

روش های نخ نما وپوسیده ی مخ زنی این مرد سی و چند ساله او را به یاد فیلم های فارسی دهه ی چهل یا پنجاه می انداخت!

نگاهش را از آن توپهای رنگین که با شکلات تزیین شده بود و دل آب می کرد، برداشت و رو به پسر چشم زاغ باریک اندام و کوتاه قد روبرویش که بی قرار ، مدام این پا و اون پا می کرد تا بلکه زود تر برود گفت:

«مگه نگفتم دیگه برام بستنی نیار! چلاغ که نیستم ، اگه بستنی بخوام خودم میام می خرم.تا آب نشده زود برش گردون.»

رحیم بی توجه به اعتراض گلی ، دو سه قدم فاصله را پر کرد و روبروی او ایستاد و با لکنتی که جمله هایش را کشدار و بریده بریده کرده بود، جواب داد:

«حسین آقا گفت: نه پولش رو می گیرم ، نه بستنی رو بر می گردونم.»

سپس مردمک هایش را به اطراف چرخاند، دقیقا مانند کسی که بخواهد اطرافش را زیر نظر داشته باشد و با آهنگی نجوا گونه ، گفت:

«گلی خانوم ، جون مادرت، ما رو با اوستامون در ننداز و قاطی حساب کتاباتون نکنید. اخلاق حسین آقاچیز

مرغیه و از نون خوردن می افتیم، دفعه ی پیش تا مرز اخراج رفتم و برگشتم.»

آخ چه می کرد با این بستنی فروش عاشق پیشه ؟ که ده دوازده روزی می شد که بساط خاطر خواهیش را کنار باغچه ی دل او پهن کرده بود!؟

چاره ای نبود قبل از این که کار به جاهای باریک تر کشیده شود، می بایست، رفتار قاطعانه تری از خود

نشان می داد. اما فعلا راهی جز تسلیم نداشت و از سر نارصایتی، گوشه ی لبش چین بر داشت و گفت:

«خیلی خوب ، بستنی رو بگذار و برو ، خودم میام با حسین آقا حساب می کنم»

رحیم با یک خنده ی گل گشاد که دندان های درهم و بر همش را سخاوتمندانه نشان می داد، چشمی غلیظ گفت و همان کرد که گلی گفته بود و بعد از آن با پر پیش بند سفیدش دستهایش را پاک کرد و با یک خداحافظی سرسری بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

نگاه خیره اش به بستنی ها بود ، اما افکارش حول و حوش البرز بال و پر می زد. اصلا وقتی به یاد البرز می افتاد، پر از احساس مبهم می شد.

یک گوشه ی دلش غم می نشست و گوشه ی دیگر دلتنگی، کنج دیگرش هم عشق بود و کنج دیگر بی تابی ! ملغمه ای از هزاران حس ! دقیقا مثل لحاف چهل تکه، دلش تکه تکه بود و هر تکه دائما سازخودش را می زد.

گویی ، لحظه ها ناپدید می شدند ، آن گاه فقط او می ماند و البرز و یک دنبا رویای ناتمام.

کلافهاز این حس های متفاوت بی توجه به بستنی که آهسته آهسته در حال آب شدن بود از پشت پیش خوان مغازه بیرون آمد و چرخ می گلهازد. سپس دستی نوازش واربه سر و گوش آن همه لطافت و

زیبایی کشید و به پشت پیش خوان برگشت و تمام دلتنگی اش را با یک جرعه آب ، فرو داد و دوباره نوشتن را از سر گرفت.

مامان فروغ، از دوران تولد البرز با دلخوری یاد می کند.

روزیهایی که به واسطه ی تولد اولین نوه ی کاکل به سر خاندان پا مناری از دایره ی توجه پدرش دور شد و به این ترتیب لقب سوگولی که پیش از متعلق به بنفشه ی بینوا بود به سه\*ینه ی البرز اسنجاج می شود.

درست مثل جام جهانی فوتبال که برای همه افتخاریست و برای داشتن آن همه ملتها با هم به رقابت می پردازند، خاله فلور از این که لقب سوگولی را نصیب خانواده اش کرده بود بسیار خرسند بود و بر خودش می بالید و البته این لقب پر مظمراق تا سالها

بعد همچنان برای البرز که تک پسر خاندان پدری و مادری اش بود همچنان باقی ماند.

به قول مادرم چه جلالت ها! چه تفکر پوسیده و نخ نمایی! مونث و مذکر دیگر چه صیغه ایست! همه مخلوق خداییم. خداوندین بندگانش فرق نمی گذارد، اما بنده هایس با وقاحت تمام این کار را می کنند.

گلی سر بر داشت و قدری مکث کرد. آن گاه در حالی که خودکارش همچنان بر دل کاغذ بی حرکت به جای مانده بود، به کلمات خیره شد، تا جملاتش را نظم دهد. سرش پر بود از خاطراتی که مادر و پدرش برایش تعریف کرده بودند. اندکی تامل کرد تا آنها را بر اساس تقدم و تاخر منظم کند. سپس بازهم شروع به نوشتن کرد.

رقابت تنگاتنگ بچه دار شدن دو خواهر با فوت پدر بزرگم « عزیز خان پامناری » متوقف شد. لابد اگر ادامه می یافت من و البرز یک قطار خواهر و برادر رنگانگ داشتیم.

شاید هم بابا محمود و ایرج خان دیگر دل و دماغ رقابت نداشتند، چون این طور که شنیده ام، پدر بزرگم طی وصیتی تمام داراییش را وقف ایتم کرده بود و به این ترتیب تمام انگیزه های دو با جناق را در نطفه خفه شدو تب و تاب خودش را از دست داد.

شاید هم شیطانی های البرز و بر قلای های بنفشه باعث شد تا خواهر ها به همراه شوهر  
هایشان از صرافت بچه دار شدن بیفتند!

اما در کمال ناباوری چهار سال بعد هر دو خواهر هم زمان با دار شدن در یک شب سرد  
زمستانی ، که سوزش استخوان می سوزاند ، با فاصله ی چند ساعت من و آیدا به این  
دنیای بی در و پیکر که انتهای آن برای هیچ بنی بشری پیدا نیست قدم گذاشتیم.  
مامان فروغم می گوید:

«همیشه دلش می خواست اسم من را هم مانند اسم بنفشه با حرف «ب» شروع شود و  
بهناز صدایم کند، ولی پدر بابا محمود که چند ماه قبل از تولد من همسر و هم بالینش را  
از داده بود به یاد آن عزیز سفر کرده، اسم مرا مریم گلی گذاشت و با عشق بسیار گلی  
خانوم صدایم می زد.

خاله فلور هم چند ماه بعد به خاطره بیماری زنانگی به تشخیص پزشک ناچار شد تا  
رحمش را در بیاورد و به

این ترتیب تنور داغ رقابت دو خواهر و با جناقتها بر سر بچه دار شدن فرو کش می کند.

\*\*\*\*\*

قصه ی بارداری برای مامان فروغ و بابا محمود تمام نشد و هنگامی که من ده ساله بودم  
طی یک بارداری ناخواسته، مامان فروغ حامله شد و پسری را به دنیا آورد.

آن روز را هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. می‌خواستم به دنبال البرز بروم اما با صدای پیچ و واپیچ مامان فروغ و بابا محمود از رفتن منصرف شدم و از آنجایی که فضولی‌هایم تمامی نداشت و در هر سوراخی سرک می‌

کشیدم، مثل جاسوس‌های لای در نیمه باز ساختمان که رو به حیاط باز می‌شد کمین کردم، سپس گوش خواباندم و زیرزیرکی نگاهشان کردم.

مامان فروغ مثل نادون حیاط که به وقت بارندگی شر شر آب از آن سرازیر است، اشک می‌ریخت و گاهی با مشت ضربه‌ای کم رmq به زانو و سینه‌ی بابا محمود می‌کوبید که دقیقاً جفت او روی کاناپه نشسته بود و خنده از کنار لبهایش یک دم جدانمی‌شد.

مامان فروغ همراه فین فین‌هایش، می‌گفت:

«چقدر بهت گفتم حواست باشه، گفتم حواسم هست.»

بیا تحویل بگیر آقای حواس جمع! خیر سرم دختر شیرینی خورده توی خونه دارم. خودم زودتر از دخترم حامله شدم، حالا چطوری توی روی فک و فامیل نگاه

کنم و جواب همسایه‌های فضول و حرف مفت زن رو چی بدم!؟»

مامان فروغ این‌ها را می‌گفت و یکی در میان با دست ضربه‌ای به پایش می‌زد و ضربه‌ی بعدی نصیب پای بابا محمود می‌شد و با همان فین فین‌هایش که جملاتش را بریده بریده می‌کرد می‌گفت:

«خدا مرگم بده . جواب خانواده ی دامادم رو چی بدم

؟! خدا بگم چیکارت کنه مرد که مضحکه ی عام و خاصم کردی؟! امسال چهل سالم میشه» .

پدرم دستی به موهای ابریشمی مامان فروغ کشید که

تارهای نقره ای بین آن را می درخشید و با همان خنده ی دوخته شده به لبهایش

جواب داد:

«چهل کیس من ، قربون اون گلوله گلوله اشکهاست برم من و تو هنوز هم جوونیم؟ حالا

اون بنفشه ی ور پریده

رو داریم زود شوهر می دیم که دلیل پیروی نمی شه ! از اون گذشته به مردم چه دخلی داره؟

مگه خلاف شرع کردم، روزیش رو هم خدا می رسونه. اصلا خوب کردم حواسم نبود.»

و من در عالم بچگی تمام مدت به این موضوع فکر می کردم که بابا محمودم می بایست

حواسش به کدام قسمت می بود !؟

البته این نکته را هم فهمیدم که حرف مردم برای مامان فروغ به اندازه ی هوا برای نفس

کشیدن حائز اهمیت است.

چند لحظه بعد هم بابا محمودبه سمت لبهای مامان فروغ سر خم کرد، اما فضولی هایم

دوامی نیافت و بیش از این عایدم نشد ، چرا که ناگهان بازویم کشیده شد و تا به خودم

بیایم البرز چست و چابک دست روی دهانم



گذاشت و به علامت سکوت انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی اش قرارداد و آهسته  
پچ پچ کرد:

«هیش»...!

سپس درحالی که دست من میان انگشتانش اسیر شده بودو با خود می کشاند تا  
همراه قدم هایش شوم، گفت:

«مریم گلی، فال گوش واستادی؟! اصلا بگو ببینم چرا در حیاطتون بازه؟!»

دستم را از دستش بیرون نکشیدم. چه جایی بهتر از این جا؟ البرز همانند اسمش کوهی  
بود که بی ترس و واهمه به آن تکیه می دادم.

دریچه ای برای تمام سوالهای بی جوابم، نقطه ی امنی بود برای پنهان کردن ترس ها و  
دلتنگی هایم. تنها

کسی که وقتی می خواست نوازشم کند، نامم را کامل صدا می زد و می گفت «مریم  
گلی».

به اطراف سرم را تکان دادم وتر و فرز پرسیدم:

«فال گوش یعنی چی...؟!»

از خانه بیرون آمدم والبرز موهای دم اسبی ام را آهسته نوازش کرد و در حیاط را  
آهسته پشت سرش بست.

«یعنی فضولی کردن».

روبرویش ایستادم و به موهای تازه کوتاه شده اش خیره شدم که مثل مخملی مشکی نرم بر روی هم خوابیده بود و برای اینکه بیش از توییخ نشوم سر حرف را به سمت دیگر بچرخاندم ، پرسیدم.

«رفته بودی سلمونی؟»

با تک خنده ای به موهای تازه کوتاه شده و تیغ تیغی اش دستی کشید و جواب داد.  
 «آره، بابام از موهای بلند خوشش نیامد، ولی خودم موی بلند دوست دارم. بزرگ که شدم موهام رو بلند می کنم. حالا هم راه بیفت بریم برای تو و آیدا بستنی بخرم.»  
 گلی به یاد دوران خوش کودکی و فضولی ها و شیطنت های بی نهایتش لبخندی زد و انتهای صفحه نوشت.

«بابا محمود به یاد پدر مرحومش اسم ته تغاری خانه را امیر علی گذاشت و به این ترتیب آرزوی مامان فروغ که دوست داشت اسم بچه هایش هماهنگ و هم آوا

باشد بر باد رفت و اسم آنها مثل چادر امام زاده تا به تا شد.»

\*\*\*\*\*

«فصل دوم»

گلی به این جای خاطراتش که رسید، خودکار را بر روی دفترچه ی خاطراتش رها کرد و به گلهای میخک تزیینی رنگارنگی که دورن گلدان های سفالی به ردیف نشسته بودند خیره شد.

هنوز هم آن روزها برایش همانند این گلها پر از تازگی و طراوت بود. البرز همانند اسمش بزرگ به دنیا آمد، بزرگ حرف می زد و بزرگ هم می اندیشید.

اما وقت رفتن و دل و کندن، یادش رفته بود تا گره ای که به دل او زده بود را باز کند. کف دستش را بر روی قلبش گذاشت، عادتی که همیشه به وقت دعا انجام می داد. آن گاه از ته دل دعا کرد تا دعاهایش به آسمان برود و آهسته زیر لب نجوا کرد.

«خدایا، منتظر یه معجزه ام، کاری کن به من برگرد.»

می خواست آمینش را هم بلند بگوید، اما مجالی نیافت و ما بین دعا و آمین اش بار دیگر، صدای دیلینگ دیلینگ زنگوله ها، هوشیارش کرد که خبر از آمدن یک آشنا می داد.

با دیدن آیدا و خنده هایی که دندان های کج و معوج ارتدونسی شده اش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود، به طرفه العینی دفتر خاطراتش را بست و داخل کیفش جای داد و مثل میخی که در تخته فرو نمی رود سیخ ایستاد.

آیدا دختری بود با قامتی نه چندان بلند که منهای خاله گوشتی بالای لب خاله فلور، کپی برابر اصل او بود. با همان چشمان ریز و بادامی و ابروهای کوتاه بی حالت و چانه ای نوک تیز که غبغبی ملایم به زیر آن جا خوش کرده بود.

آیدا منشی یک شرکت خیلی کوچک و نوپا بود و از آنجایی که عشق وافر می به مدیر شدن داشت و آرزوی آن را در سر می پروراند، یک گروه تلگرامی افتتاح

کرد و نام گروه را گروه خانوادگی گذاشت و مدیر گروه هم خودش شد.

مدیری بسیار فعال که هر روز مثل تقویم گویا تاریخ روز و سال و ماه را برای اعضای گروه اعلام می کرد، که شامل خانواده ی هر دو با جناب به اضافه ی عمه الهه خواهر بزرگ آقا محمود می شد و ریز درشت او را عمه الی صدا می زدند، بیوه زن خوش مشربی که با تنها پسرش زندگی می کرد و البته تنها کسی بود که جواب آیدا را می داد و برایش استیکر ب\*س و بغ\*ل می فرستاد!

کم کار ترین عضو گروه خانوادگی در تلگرام، هم البرز بود! که به ندرت، فقط به مناسبتی خاص پیام تبریک یا تسلیت ارسال می کرد و به قول محمود خان، سلام و

احوال پرسى البرز می رفت که با شهاب سنگ بعدی به دستشان برسد.

گلی معتقد بود تمامی انسانها ملغمه ای از محاسن و معایب اخلاقی هستند و خوب و بد مطلق وجود ندارد و آیداکمی تا قسمتی کف بد جن\*سی هایش سنگین تر می بود و همانند مادرش که کوچک و بزرگ او را «فلور جون» صدا می زدند، آیدا هم در سیاستمداری دست

چرچیل مرحوم را از پشت بسته بود! البته گاهی هم در نقش جادوگر شهر اوز فرو می رفت و دست تمام بدجنس ها را از پشت می بست!

آیدا محاسنی هم داشت ، اما محاسنش زیر لوای دهن لقی و دهن بینی، دومقوله ای که با زبان در ارتباط است، آن چنان کم رنگ و گاه نامریی می شد، که

کسی جرات نداشت راز دلش را در صندوقچه ی دل او به امانت بگذارد و حتی خانواده اش هم احتیاط می کردند. گلی و آیدا ، هیچ شباهتی به یک دیگر نداشتند، آیدا مثل مادرش، فلور جون سفید ، شیر برنجی بود با چشمانی ریز ولی گلی پوست گندمی داشت با چشمانی مورب که گیرایی خاصی داشت. آیدا به مصلحت رفتار می کرد و گلی سرتق و قدری هم لجباز بود.

آیدا پر سر و صدا بود و سطحی نگر و ظواهر و زرق و برق

برایش بسیار مهم بود . ولی گلی مثل لاک پشتی چند صد ساله در لاک تنهایی خود می خزید و به خواندن کتاب و نوشتن خاطراتش پناه می برد.

البته خیلی هم با هم بیگانه نبودند و در تبلی و درس نخواندن یک دیگر را تایید می کردند!

آنها همیشه ی خدا روی نیمکت شاگرد تنبل ها می نشستند و پس گردنی آبدار نوش جان می کردند.

اما مقوله ی تنبیه در آنها بی اثر بود و هر سال با نمراتی که از مرز ده ، یازده که جماعت بچه تنبل ها به آن نمره ناپلئونی می گفتند ، عبور نمی کرد!

آیدا سال آخر دبیرستان از ترس البرز و صد البته پیگیری های تلفنی اما مداوم او و نذر و نیازفلور جون، کاردانی یکی از دانشگاه های دولتی قبول شد و به همان دو سال بسنده کرد و بعد هم بقیه ی درس و دانشگاه راجع کرد و بوسید و برای همیشه آن را کنار گذاشت! گلی هم به کاردانی یک رشته به درد نخور دانشگاه پولی واقع در یکی از شهر های حومه ی تهران رضایت داد و بعد از دو سال درس و دانشگاه را رها کرد و بعد از

کلاسهای آموزشی اعم از آشپزی و گل آرایی و سفال سازی به فکر کسب و کار افتاد. هر چند فکر کسب و کار، خیلی وقت بود که نرم قلقلکش می داد، اما چون پولی در بساط نداشت آن رامیان رویاهایش در آب نمک نگه داشته بود تا این که پدرش سال گذشته، باز نشسته شد و مبلغی به عنوان سنوات سالهای خدمت از دولت دریافت کرد. و این دقیقا چیزی بود که او می خواست. بی درنگ پیشنهاد اجاره گل فروشی را داد و پدرش هم قبول کرد، تنها به این شرط که با در آمد خودش به فکر تهیه جهاز باشد. خب معامله ی منصفانه ای بود و عدالت در آن موج می زد.

به این ترتیب گل فروشی گلی خانوم که فضای مختصری داشت و مغازه ای دوازده متری بیشتر نبود، با راهنمایی و مساعدت اسدالله خان، پسر خاله ی پدرش که در بازار گل ید طولایی داشت و کار کشته ی این کار بود، در خیابان ولی عصر افتتاح شد.

مرد چاق و فربه ای که برای بچه های فامیل عمو اسدالله بود.

آیدا با ضربه ای به شانه ی گلی افکارش را مثل دومینو بر هم زد و مانند کسی که دنبالش کرده باشند، هول و دست پاچه سلامی داد و سپس در حالی که پر شالش را از دو سو گرفته بود و مثل باد بزن آن را پی در پی به اطراف تاب می داد، بی تعارف پیشخوان را دور زد و روی تک صندلی نشست و بطری یخ زده ی آب معدنی

که یخی ته آن تلق تلق می کرد ، برداشت و لاجرعه چند جرعه نوشید و گفت:  
 «آخیش ، خنک شدم، از آسمون آتیش می باره!» آن گاه بستنی میوه ای را که در حال آب شدن بود و قاشق آن هم مثل پارویی در حال درون آن لق می خورد ، را برداشت و سرش را ریز به اطراف تکان داد ، پرسید:

«چطوری..؟»

\*\*\*\*\*

گلی خنده کنان چتری های عری\*ان و سر کشش را که ویلان و سرگردان از زیر شال بیرون آمده بودند را به عقب هول داد تا او را بهتر ببیند.

«سلام، چه عجب یادت اومد من هم هستم.این موقع روز این جا چیکار می کنی ؟ مگه نباید الان سر کار باشی!؟»

آیدا ملج و ملوچش به راه بود و آن چنان بال\*ذت بستنی را می خورد که نا خود آگاه دهان گلی پر آب شد!



«چند روز مرخصی گرفتم. اگه حواس پخش و پلات رو جمع می کردی و موبایلت رو جا نمی گذاشتی! از خبر های تازه جا نمی موندی! توی گروه برات پیغام گذاشتم و خاله فروغ به جای تو جواب داد و گفت:  
«موبایلت رو جا گذاشتی».

چشمان موربش را قدری باریک کرد ، آیدا فقط پنج ساعت و نیم از او بزرگتر بود ولی عجیب نسبت به او احساس بزرگی می کرد و این حس بزرگی همیشه ی خدا از رفتار و لحنش سر ریز بود!

آیدا لبهای خوش فرومش را که تنها جزء زیبای صورتش بود را روی هم فشرد و با سر زبان آنها را تر کرد تا چسبناکی آنها را کم کند و با ضربه ای به شانه ی گلی بند افکار او را از هم گسست.

«خبر برات دارم دسته اول ، یونیک یونیک»...

خنده های روی لب آیدا نگرانی هایش را پر داد ، اما کنجکاوی سمج و چهار چنگولی پر دلش نشست و در حالی که شالش را باز و بسته می کرد و منتظر نگاهش کرد و آیدا هیجان زده از جای برخاست ، دستهایش را

بر هم کوبید و در حالی که چشمانش از خوشی براق شده بود گفت:

«البرز از کویت برگشت.»

خبر مثل نوری درخشان دلش را روشن کرد و بعد هم از خوشی آن را به تلاطم انداخت. درست مثل مرغ عشقی که جفتش را بیرون از قفس ببیند و برای او بال و پر زنان این سو آن سو برود.

وصف اشتیاقش ناگفتنی بود! اما آن را از آیدای دهان لق پنهان کرد و در حالی که روی پیشخوان را مرتب می کرد، جواب داد.

«به سلامتی، چشمتون روشن، کی برگشت؟» آیدا که درگیر بستنی اش بود، ته مانده بستنی آب شده را با هورتی سر کشید و جواب داد:

«امروز صبح، البته تهران نمودند و از فرودگاه امام به راست رفت اصفهان. هر چقدر هم فلور چون اصرار کرد

به نوک پایا بینمت دلم برات به ذره شده به خرجش نرفت که نرفت! به لنگه پایا ایستاد و گفت: «کار داره و باید بره اصفهان و نمی تونه بیاد». این شد که ما چمدونمون رو بستیم و قرار شد بریم اصفهان چند روز خونه ی البرز بمونیم.»

تمام خوشی هایش مثل قطره آبی بخار شد و به هوا رفت. سپس در حالی که سعی می کرد لب ولوچه اش از این خبر آویزان نباشد، پرسید:

«حال البرز خوبه؟»

«آره بابا، حال البرز خوبه، حال فلور جون خوب نیست و از صبح که فهمیده البرز اومده ویرش گرفته بره اصفهان.»

سپس دستش را به حالت باد بزن به طرف تاب داد و ادامه داد:

«اوه ، اوه..نمی دونی صبح، بین فلور جون و بابام چه گرد و خاکی به پا شد! بابام می گفت، پسر الدنگ! کسر شاننش میاد یه توک پا بیاد خونوادش رو ببینه ، اون وقت تو می خوای بری اصفهان! اصلا وقتی من خودم تعمیر گاه مجاز دارم ، برای چی پسر من برای غریبه کار می کنه ؟ ته قیل و قالشون هم قرار شد من و فلور جون با اتوبوس بریم ، وقتی به داداش گفتم داریم میاییم اصفهان گفت:» گلی که درگیر گلفروشی و نمی تونه بیاد ولی با خاله فروغ و محمود خان بیایید». خلاصه اش کنم،قرارشد با ماشین شما بریم و خاله فروغ من رو فرستاد تا موبایلت رو بهت بدم و این خبر رو بهت

برسونم و بگم مغازه رو ببند که بعدناهار راه می افتم.»

مثل بستنی در دست آیدا و رفت و دیگر وراجی های او را نمی شنید. پیام زیرکانه ی البرز واضح بود. او به خوبی می دانست که پیامش را آیدای دهان لق بی کم و کاست، تنگ دل او می گذارد.

باز هم با زبان بی زبانی او را از خود رانده بود، مانند تمام این سالها، فقط شکل فرارش متفاوت بود.هر چند رفتن و فرار البرز مانند پلک زدن برا گلی عادت شده بود، اما محال بود، همانند نفس کشیدن او را فراموش کند.چه می توانست بگوید؟ جز این که « خوش بگذرد.» دردی کلافه کننده ، همانند جای نیش زنبور دلش را به درد آورد. افکار درهم و برهمش را پس زد و سعی کرد

خودش را از تک و تا نیاندازد و با نفسی عمیق به اعصابش مسلط شد.

«البرزراست میگه، من که درگیر گل و گلدون هام هستم و نمی تونم مغازه و به امان خودش رها کنم و با شما پیام. شما برید خوش بگذره، چی بهتر از این! هم فال و هم تماشا...»

جمله اش میان بغض هایش گیر کرد و نیمه تمام ماندو

برای فرار از این کشمکش های بی پایان درونی و گفتگو های ذهنی، فقط نیاز به یک ناجی داشت و که به لطف خدا دو مشتری از گرد راه رسیدند و ناجی او شدند.

\*\*\*\*\*

آیدای پر سر و صدا، بساط قیل و قالش را جمع کرد و رفت و او ماند سیل پیام های مامان فروغ و تلفن های بی جوابش، چاره ای نداشت باید به خانه بر می گشت و تکلیف این سفر ناخواسته را روشن می کرد. اما قبل از رفتن به خانه می بایست تکلیف همسایه پر دردسرش «حسین آقا» و بستنی های مجانی اش را روشن می کرد و تمام اراده اش را جمع کرد و به بعد از بستن مغازه، به سمت بستنی فروشی راهی شد.

\*\*\*

هوای بستنی فروشی پر از عطر وانیل و شکلات بود که با

خنکای باد کولر به این سو و آن سو می چرخید و در سر گلی هم، آب و هوای جدل پر تلاطم به این سو آن سو می وزید.

از همان جدل هایی که شمشیر بالای سر می چرخاند و حریف می طلبد! دلش می خواست هر چه زودتر از زیر دین صاحب این بستنی فروشی خلاص شود. بستنی های مجانی که یقین داشت خواسته ای معقول یا نامعقولی پشت آن خوابیده است. شاید هم زیادی وسواس به خرج می داد و پشت این الطاف نیت بدی وجود نداشت و در نهایت به خواستگاری محترمانه ای منتهی می شد که البته باز هم برایش دردسر بود!

گلی قانون های خودش را داشت. حالا دیگر از آن دختر بازیگوش که در هر سوراخ و سنبه ای سرک می کشید و به همه اعتماد می کرد، خبری نبود.

این یک قانون بود، که جنس مذکر به راحتی اعتماد نکند. حد و مرزش را هم خوب می دانست و از این

الطاف جنس مذکر که یقینا پشت آن دلیلی پنهان بود، بیزار بود

خب آخر کدام گربه ای را سراغ دارید که محض رضای خدا موش شکار کند! و گلی می دانست این گربه ی بستنی فروش از این قاعده مستثنی نیست.

در این فکرها ها پس و پیش می شد که خود را مقابل صندوق مغازه دید.

حسین آقا با دیدن او آن سوی پیش خوان مغازه، چنان از جایش برخاست که زانوهایش همانند لولای در که نیاز به روغن کاری داشته باشند تق تق به صدا در آمد! زبانش هم دست و پایش را گم کرد و به تته، پته افتاد.

«سلام گلی خانوم، خوش اومدید، در خدمتم».

این گریه سیبیلو ، قاعده ی چرب زبانی را هم خوب بلد بود.

از میان مشت‌های عرق کرده اش دو تا اسکناس تا شده ی ده هزار تومانی بیرون آورد و روی پیشخوان شیشه ای گذاشت و در حالی که سعی می کرد نگاهش به سمت دیگر باشد ، جواب سلامش را بی پاسخ گذاشت و با سگرمه هایی در هم آهسته ، گفت:

«این هم پول بستنی امروز و دو روز گذشته ، لطف کنید دیگه برام بستنی نفرستید.»

حسین که انتظار این برخورد خشک و تند و تیز را نداشت ، به مرام و غرور مردانه اش هم بر خورد. آن چنان که ابروهای پر و پیمانش در هم تا خورد بعد از تاملی کوتاه و با چشمانی که مأخوذ به حیا بود، نگاه سرسری به گلی انداخت ، سپس مردمک هایش را به اطراف چرخاند و به مشتری های مغازه اش نگاه کرد که حواسشان پی بستنی و آب میوه هایشان بود و فقط در این میان رحیم زیر زیرکی آن را می پایید.

سپس چشم های مشتاقش را برداشت و آن را به گوشه ی پیشخوان چسباند با لحنی سرد اما مودبانه روبه گلی ، گفت:

«بستنی ها ، نمک نداشت که نمک گیرتون کنن ، لطفا پولتون رو بردارید.» گلی بی درنگ جواب داد:

«بستنی هاتون نمک نداشت! نمی خوام نمک گیر لطفتون بشم. از اون گذشته توی عالم همسایگی خوبیت نداره ، خواهش می کنم دیگه این کار رونکنید.» حاضر جوابی گلی ، فاتحه ی دل حسین را خواند و آن قسمت از دلش که هنوز در شک و تردید دست و پا می زد با

زبان همچون شمشیر گلی فتح و ته دلش هم قند و نبات آب شد ، آن هم چه قند و نباتی !  
حتی نرم و تر و شیرین تر از بستنی!

این همان دختری بود که در رویاهایش با اوبه گشت و گذار می رفت و در خانه ی کوچکش  
او را همراه چند بچه ی قد و نیم قد می دید.

سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و جواب داد:

«بله حق با شماست، دیگه تکرار نمی شه.»

گلی دیگر صبر نکرد و چشم بر هم زدنی روی پاشنه ی پا

چرخید و چون باد به طرف در خروجی رفت و حسین آقا را با یک لبخند کنج لبش و البته

رویاهایی رنگی تنها گذاشت!

\*\*\*\*\*

با حسرت ، به چمدان که دهانش همچون تمساح باز مانده بود و لباس ها را یک به یک می  
بلعید خیره شد و با آهی پر از حسرت! چمباتمه زد و کوسن را درون سبزه\*ینه اس جای  
داد و ناگهان صدای نرم و لطیف مامان فروغ، بند نگاه خیره و ماتم زده ی او را که زل زل  
به لباس ها متصل بود، قیچی کرد.

«چرا لج می کنی دختر؟! خوب پاشو بریم ، یه کم جامون تنگ می شه ، ولی چهار ، پنج

ساعت که بیشتر نیست! عوضش خوش می گذره ، از این فرصت بهتر پیدا نمی کنیم.از

هفته ی آینده بابات میره سر کار جدیدیش و یه ماه دیگه هم مدرسه ی امیر علی باز می شه و نمی تونیم بریم سفر...»

فروغ خانوم ایستاد و به گلی نگاه کرد که کنار چمدان ها چمباتمه زده و به لباس های در هم بر هم خیره خیره زل زده بود.

«قربون اون چشمای خیره ات برم. چرا دل دل می کنی؟! بیا بریم . به قول قدیمی ها ، هم فال هم تماشا، هم یه سفر دسته جمعی می ریم، هم اینکه البرز رو بعد از دو سال می بینیم.. نگران گلروشی هم نباش، می سپارمش دست اسدالله خان تا حواسش به گل و گلدون هات باشه تا تو بر گردی، غریبه که نیست! بالآخره فامیله.»

مامان فروغ هر چه بیشتر تعریف می کرد، آه و حسرتش، عمیق تر می شد. او فکر همه چیز را کرده بود.

ای کاش چاره ای هم برای لجبازی های البرز داشت.

تمام حرص و لج اش را بر سر کوسن بی زبان خالی کرد و آن را به گوشه ای پرتاب کرد و به همان حالت چمباتمه زده زانو هایش را بغ\*ل گرفت، شرمنده از لجبازی هایش، نچی محکم و صدا داری زیر لب گفت و سری بالا انداخت.

محال بود دیگر پا به خانه ی البرز بگذارد. همان عید دوسال پیش برای هفتاد نسل بعدش هم کفایت می کرد.



تلخی سفری که مثل یک زخم کهنه هنوز هم آزارش می داد . درست مثل زنبوری که پرواز می کند اما درد نیش اش همچنان در پوست بر جای می ماند.

سفری که البرز آگاهانه چنان بی محلی خرجش کرد و نادیده اش گرفت که تمام مدت پنج روزی که اصفهان بودند، یک بغض لعنتی به قاعده یک توپ تنیس

جایی میان گلویش نشست و ارمغان این سفر زهر ماری، یک سر ماخوردگی جانانه بود. آن چنان که فکر می کرد دچار نفرین ابدی البرز شده و دیگر هرگز روی سلامتی را نمی بیند.

گلی در خاطرات آن روزها سیر می کرد و فروغ خانوم کلافه از لجبازی های گلی تیشرت درون دستش را مچاله کرد و آن را به روی لباس های تا شده پرتاب کرد ، از جایش برخاست و با ترشروی ، گفت:

«به جهنم که نیما، دارم از الآن بهت میگم، بابات نمی گذاره تنها بمونی و باید بری خونه ی بنفشه تا ما بر گردیم.»

سپس در حالی که به سمت حیاط می رفت، شکوایه کنان زیر لب با خود زمزمه کرد.

«نمی دونم چرا حکایت شما دو تا حکایت کارد و پنیر شده و چشم ندیدن همدیگه رو دارید؟! به خدا البرز باعث افتخار فامیله ، همه آرزوشون این که همچون پسر خاله ای داشته باشن.

اون وقت تو ازش فرار می کنی.»

بله داشتن البرز از همان کودکی آرزویش بود. اما

گویی خداوند از ازل فقط عقد پسر عمو و دختر عمو را در

آسمانها بسته بود و ربطی به پسر خاله ها و دختر خاله ها نداشت!

با زبانی خاموش، نگاه ماتش را به سمت پنجره ی مربع شکل پذیرایی که رو به حیاط باز می شد چرخاند و امیر علی را دید که با توپش رو پایی تمرین می کرد. دنیا از آن او بود که تصور می کرد، عضویت در تیم فوتبال محله یعنی ته خوشبختی و خوش اقبالی!

فروغ خانوم دمپایی های ابری اش را به پا کرد و او هم تمام دق و دلی اش را بر سر امیر علی بینوا و توپ بی زبانش که تاپ تاپ آن را بر زمین می کوبید، خالی کرد.

«به جای تاپ تاپ کردن زیر تیغ آفتاب بیا برو حموم، بوی سیم سوخته گرفتی بچه!»

امیر علی ورجه ورجه کنان بالا و پایین پرید و دستی به دانه های درشت عرق نشسته بر روی پیشانی اش

کشید و با خوشحالی و ذوقی که از چشم هایش هم شره می کرد، در حالی که توپ را درون کف دستش بالا و پایین می انداخت، گفت:

«بیست روز دیگه مسابقه داریم باید آماده بشم. حالا که البرز خان برگشته حتما اون هم برای دیدن مسابقه میاد؟»

سپس برای تایید حرفهایش توپ را به زیر بغلش هول داد و رو به مادرش ایستاد.

«مگه نه مامان...؟»

فروغ خانوم دستی به پر دامن پر چین و شکنش کشید و از گرما تابی به آن داد.

«قربونت برم آره میاد. ولی نمی خواد خودت رو هلاک کنی! توی تیم ملی که عضو نشدی؟! یه تیم محلی، دسته چندمه!»

امیرعلی سر خوش از این که پسر خاله ی محبوبش هم جزء تماشاچی ها خواهد بود، باز تاپ و تاپ توپش را از سر گرفت و درحالی که می خندید و دندان های درشتش زیر نور آفتاب می درخشید پرسید:

«مامان فروغ، کی میریم؟»

فروغ خانوم با اوقاتی تلخ و سگرمه های درهم جواب داد:

«همین که بابات از بیرون بیاد ناهار می خوریم و راه می افتم. آبجی ورپریده ات نمیاد و سر راه اون رو هم می سپرمش دست بنفشه.»

فروغ خانوم در حالی که سرش را به سمت ساختمان چرخانده بود جمله آخرش را با صدایی بلند گفت تا مطمئن شود گلی هم آن را می شنود.

\*\*\*

آنهایی که خاطراتشان را می نویسند و در دل کاغذ ثبت می کنند، دلشان نمی خواهد لحظه به لحظه ی زندگی شان را از یاد ببرند و خاطرات شان را با گذر زمان، لابه لای روزگار و مشغله هایش گم کنند، آنها هرزگاهی به این صندوقچه ی خاطرات سری می زنند تا

یاد گذشته ها را تازه کنند ، اما من خاطراتم را می نویسم تا سبک شوم ، یک درد دل ساده با همدمی خیالی که رویایی بیش نیست.

اگر از من بپرسند سخت ترین کار دنیا چیست؟ می گویم « پیدا کردن همدم ». کسی که قواره ی دلت با دل او یکی باشد.

اصلا اگر عشق آسان بود که فرهاد کوه کن نمی شد و مجنون آواره ی کوه و بیابان!... همه بلد هستند که ادای عاشق جماعت را در بیاوردند و از یک طرف عاشق شوند و از طرف دیگر فارغ!

درست مثل خواهرم بنفشه و سیامک که عاشق نشده فارغ شدند! عمر عشق شان به سال هم نرسید و شدند حکایت کارد و پنیر و روزی نیست که اره و تیشه بین

شان رد و بدل نشود! و صد البته شمشیرشان هم همیشه برای یکدیگر آخته است!

و شاید ، اگر پای دو تابرداری که به سقط منجر شد و یک بچه ی پنج ساله و یک تو راهی فسقلی که چند هفته ای بیشتر از عمرش نمی گذرد، در میان نبود، خیلی پیش از این ها از هم جدا شده بودند.

خب عشق میان آنها اصالت و ریشه ندارد ، وگرنه در گذر

زمان مثل یک نوشید\*نی کهنه ، جا افتاده می شد و قیمتی می شد . عشق کهنگی می طلبد تا اصالت آن ثابت شود.

عشقی که مثل انگور بر روی داربست هـ\*سوس آویخته باشد، پایه هایش از شعله شمعی در باد هم متزلزل تر است و بنفشه و سیامک میوه ی عشقشان را بر روی همین داربست آویخته بودند.

فقط متعجب مانده ام! چرا قهر ها و دعوا هایشان به تختخوابشان سرایت نمی کند!

«هنوز نخواییدی؟!»

با صدای ریز و پیچ وچ وار بنفشه که سرش را از لای در اتاق به داخل چپانده بود، مثل دزدی که مچش را گرفته باشند، هول و دست پاچه دفتر خاطراتش را بست و مردمک های تیره اش به سمت او چرخید.

\*\*\*\*\*

بنفشه ، دقیقا منتظر همین جمله بود تا برای بی خوابی هایش هم صحبتی به کم حرفی گلی پیدا کند! از خدا

خواسته بی تعارف نرم و آهسته هیکل گرد و تپلی اش را از لای در بیرون آورد و تمام قد رو به او ایستاد و به همان آهستگی در اتاق را هم پشت سرش بست ، با نفس هایی که فس فس می کرد، روی تک صندلی کنج اتاق نشست و در جواب او سری بالا انداخت ، گفت:

«نه کاری نداشتم، خوابم نمی برد، گفتم پیام پیش تو یه کم اختلاط کنیم. خرناس های سیامک نمی گذاره بخوابم! ماشالله درست مثل موتور گازی که توی سربالایی گیر کرده باشه ریپ می زنه و پت پت می کنه.»

خنده، هماننده تشک نوشابه شیشه ای با صدای پقی از لبهایش جدا شد. خوب باید این قانون را هم به قوانین عشق اضافه می کرد

«عشق که کم رنگ می شود، معایب معشوق رفته رفته پر رنگتر می شود.»

انتهای خودکارش را میان موهایش فرو برد و با آن قدری پوست سرش را خاراند. بنفشه مشککش این بود که از قدرت کلام غافل بود و

نمی دانست که یک نوازش ساده، یا یک لبخنده پر محبت و گوش شنوای بدون قضاوت در رابطه ی میان دو زوج، می تواند معجزه بکند.

لبهایش را بر هم فشرد تا آثار خنده و شیرینی آن از لبهایش پاک شود.

«چرا این قدر بد قلقی می کنی؟ بنده خدا خسته اس، سر میز شام داشت چرت می زد! یه کم با خستگی ها و شرایطش را بیا تا به وقتش اون هم تلافی کنه، ده ساله عروسی کردید و نه سال و شش ماهش رو با جنگ و

جدال طی کردید! فقط موندم کی فرصت کردید بچه دار بشید!؟»

بنفشه پشت چشمی برایش نازک کرد و بی ادبی هم زیر لب گفت. سپس از آن جایی توان شنیدن حرفی که باب دلش نبود را نداشت، ایش کشیدی هم پشت آن بست و حرف را به سمت دیگر چرخاند.

«این اتاق پنجره نداره . کولر هم قارقار می کنه ، برای همین سیامک خاموشش کرد .اگه اذیت می شی بیا توی اتاق مهتاب بخواب.»

بنفشه این را گفت و از گرما ، یقه ی لباسش را گرفت و به حالت باد بزن آن را به پس و پیش تاب داد تا هوای دم کرده ی اتاق را قدری تعدیل کند.

«یه ربع پیش با مامان حرف زدم ، دلخور بود که همراهشون نرفتی. می گفت البرز برای همه پر و پیمون

سوغاتی آورده ،مخصوصا آیدا و فلور جون، انگاری برای تو هم یه شال کنار گذاشته.»

از این سوغاتی های البرز که اجبار از سر ورویش می بارید، و بوی رفع تکلیف می داد، بیزار بود.لبخند کجی زد و با دندان های قفل شد ، گفت:

«زحمت کشیده!»

بنفشه با دیدن لبخند تلخ او ، با چشمانی باریک شده

،فکری که درون سرش دایره وار می چرخید را بر زبان آورد و همانند یک بازجوی حرفه ای پرسید:

«هنوز هم برام سواله ؟ چرا بعد از عروسی من و سیامک ، میونه ی تو و البرز شکراب شد ؟  
یادمه همیشه ی خدا سرتون توی لاک همدیگه بود و مدام پیچ پیچ می کردید ، هر هر  
و کرکرتون هم به راه بود ! البرز همه جا مواظبت بود و حتی یه چند بارهم به جای تو از ایرج  
خان

کتک خورد. راستش من همیشه فکر می کردم وقتی شما دوتا بزرگ بشید با هم  
عروسی کنید. ولی حالا سایه ی همدیگه رو با تیر می زنید!»

باز هم رسید به آن راز مگوی، ته دلش مثل خاکستری زیر آتش به جلز و ولز افتاد، اما  
سوزش آن را پشت لبخندش پنهان کرد و با زیرکی جواب داد:

«بی خود داستان درست نکن. تو که شوهر کردی و چند سال رفتی شهرستان پیش خانواده  
ی شوهرت.

پس این جا نبودی که ببینی ما با هم خوب بودیم یا نه ؟ بعد هم که مامان امیر علی رو به دنیا  
آورد و من شدم کمک دست مامان و به ناچار از البرز دور شدم. در ثانی احیانا که یادت نرفته  
من و البرز دیگه بزرگ شدیم و نمی تونیم مثل بچگی هامون از سر و کول هم بالا بریم. اون  
وقتها بچه بودیم و سلیقه هامون یکی بود

ولی حالا بزرگ شدیم و سلیقه هامون فرق کرده. البرز اگه زیاد تهران نیاد به خاطر  
اخلاق گل و بلبل ایرج خان و ربطی به من نداره . دلیل اصفهان نرفتم من هم گل فروشی  
که نمی تونستم به امان خودش رهانش کنم.»



گلی نفسی تازه کرد جرعه ای هوا بلعید تا تپش قلب افسار گسیخته اش را رام کند و سپس در حالی که سعی داشت خود را آرام نشان دهد، آخرین جمله اش را با صدایی آهسته تر بیان کرد.

«از اون گذشته، از سفره کره ی مریخ که بر نگشته!

برای ماموریت کاری رفته بود کویت ، حالا هم به سلامتی برگشته» .

دلایل قطار شده گلی ، حس کنجکاوی بنفشه را اغنا نکرد. اما به ناچار انتهای تمام سوال های بی جوابش

یک نقطه گذاشت، سپس دستهایش را بر روی زانو تکیه داد و با نفسی که ته آن خس خس می کرداز روی صندلی برخاست ،اما پیش از آن که از در اتاق خارج شود روی پاشنه ی پا به سمت گلی چرخید:

«نمی دونم بین شما دوتا چه اتفاقی افتاده؟! ولی هر چی هست تو کوتاه بیا، البرز ارزشش رو داره، حیفه که نصیب غریبه بشه.»

آه سردی از نهادش بر آمد. ای کاش کسی هم پیدا می شد این نصیحت ها را به گوش البرز می خواند! کسی که تک تک لحظه های کودکی اش باعث آرامش او می بود ،حالا سالهاست که آرامش را از دلش ربوده است.

تمام حس و حال خوبش مثل رایحه ی عطری قلابی پرید و در دم دود شد و به هوا رفت. بی حوصله کش

موهایش را باز کرد و سرش را روی بالشت گذاشت و پشتش را به بنفشه کرد.

«داری میری، چراغ رو خاموش کن و در رو هم نیمه باز

بگذار، شب به خیر.»

بنفشه همان کرد که او گفته بود. سپیش با گامهایی آهسته به سمت اتاق

مشترکش با سیامک رفت.

\*\*\*

البرز دهم مرداد سال نود و هشت شمسی، اصفهان کلید رابه نرمی در قفل چرخاند و با باز

شدن در ورودی، چمدان هایش را قرقر کنان روی سرامیک خاک آلود

خانه کشان کشان به داخل برد و آن را همان وسط پذیرایی رها کرد.

بوی نم و ماندگی اولین چیزی بود که بعد از یک سال و نیم دوری از خانه به استقبالش

آمد. پاهای خسته اش برای نشستن زوق زوق کنان دل می کردند و مردمک های

خسته اش هم برای چند ساعت خواب التماس.

نگاه خسته اش را در سالن کوچک خانه اش چرخ می داد و بی اعتنا به چمدان های بلاتکلیف،

تمام خستگی اش را بر روی مبل راحتی روبروی تلویزیون هوار کرد که رنگ

شیری آن زیر یک لایه دود و گرد و غبار مدفون شده بود.

اولین گام برای رسیدن به آرامش، باز کردن کمر بند چرمش بود و دومین گام، دراز کردن پاهایش خسته اش بر روی میز و گام آخر پرت کردن موبایل و دسته کلید خانه به روی میز کوچک کنار مبل بود.

البته آرامشش تکمیل تر هم می شد، اگر مادرش «فلور جون» اجازه می داد تا عرق سفر به تنش خشک شود!

بعد غافلگیرش می کرد. سرش را به لبه ی مبل تکیه داد و پلک هایش را بست و لبخندی بی جان روی لبش نشست.

یقین داشت که فلور جون زود تر از قوقولی قوقول، خروس همسایه از خواب بیدار شده بود تا بتواند او را به محض رسیدن به فرودگاه امام شکار کند و بدون تعارف مژده آمدنشان را بدهد.

گفتگویی که با یک سلام و احوال پرسی و خوش آمد گویی ساده شروع شد و این که حوصله شان سر رفته و تابستان امسال اصلا مسافرت نرفته اند و عاقبت به قربان صدقه های آبدار خاتمه پیدا کرد. قربان صدقه هایی که از فرق سرش شروع می شد و از تهش در می آمد.

لبخندش کش آمد و قدری وسیع تر شد. دلش برای همه تنگ شده بود، از پدر همیشه عصبانیش گرفته تا امیر علی بازیگوش و مهتاب دختر بنفشه و سیامک که کوچکترین عضو خانواده بودند و بیش از همه دل تنگ گلی بود. همان سیب سرخ ممنوعه ای که دل برای دیدنش همچون مرغی در قفس بال و پر می زد.

\*\*\*\*\*

مغزش همانند مرغی هراسان که اسیر طوفان شده باشد، هر دم روی شاخه ای می نشست.

شاخه ی اول او را به گذشته برد، تمام سالهایی که با بهانه و بی بهانه فرار کرد. از خودش و کوچه درختی که چند متر با میدان راه آهن فاصله داشت.

از دوچشم سیاه و شومی که مثل دو تا سنگ آویخته از آسمان همه جاتعقیبش می کرد. نفس هایش گره گره در سه\*ینه اش مچاله شد. باز هم در سیاه چاله ی خاطرات سیاه افتاده بود، پلک هایش را بر هم فشرد و چینی از سر ناخوشایندی گوشه ی چشمش جا انداخت و پیش از آن که در مرداب آن فرو رود با نفسی سنگین از آن بیرون آمد. دمی بعد، مرغ ذهنش روی شاخه ی دیگری نشست.

شاخه ای دلخواه که نسیمی دل انگیز به اسم گلی از

روی آن گذر می کرد و شاخه و برگهای اندیشه اش را نوازش می داد.

فکر گلی، پر رنگ تر از همیشه چنان دل بی تابش را هوایی اش کرده بود که بی اراده مدام افکارش به سمت او پرواز می کرد و کنار چشمان مورب او می

نشست و موهایی که همیشه خدا با یک کش سیاه دم اسبی پشت سرش جمع می کرد.

می توانست بی آن که خسته شود ، ساعت های متمادی روی آن شاخه بنشیند و به گلی فکر کند. اما زنگ متصل تلفن همراهش سبب شد از آن شاخه هم پرواز کند. به سختی نیم خیز شد و پلک های خسته ترش را نیمه باز کرد و بی آن که موبایلش را بردارد به صفحه ی آن نگاه کرد.

با دیدن عکس آیدا ، باز هم به میل تکیه زد و چشم هایش را بست.

حالا که از خستگی تمام تاب و توانش به یغما رفته بود، محال بود، گوش هایش را به وراجی های تمام نشدنی او بسپارد.

این بار مرغ بازیگوش ذهنش به سراغ مکالمه ی صبح با مادرش رفت. گفتگویی گه به یادش آورد هنوز هیچ

چیز تغییر نکرده و میان قربان صدقه ی مادرش و غافل گیری که هنوز از شوک آن بیرون نیامده بود، صدای آیدا را هم می شنید که مثل همیشه پر هیجان، عجول و شتاب زده فریاد می زد:

«سلام داداش ، من هم این جام. تلفن روی اسپیکره، وای داداش باورم نمیشه داری بر می گردی ! به خدا از

خوشحالی ذوق مرگ شدم. خوب شد فلور جون زود زنگ زد. الان توی گروه تلگرام خبر برگشتنت رو میدم.» لبخندی گوشه ی لبش را چین داد. مطمئن بود آیدا زود تر از برق و باد خبر برگشتن او را به گوش همه ی اهل فامیل می رساند.

میان قربان صدقه های تمام نشدنی مادرش و هیجان خوابیده در صدای آیدا، صدای پدرش را هم می شنید که که با غرولند و خلقی تنگ، صدایش را روی سرش انداخته بود.

«چیه بازم واسه ی خودت بُردی و دوختی؟! خیال برت نداره، من هیچ جا نمیام. نمی تونم تعمیرگاه رو به امان چهار تا جوجه شاگرد جیز غیلی، بسپریم و هلک و هلک پیام اصفهان دیدن شازده، اصلا من به درک! آگه شازده ات دلش برات مامان و خواهرش تنگ شده،

افتخاره بده یه توک پا بیاد خونه. خیر سرم پسر بزرگ کردم و فوت و فن کار رو یادش دادم حالا که آقا مهندس شده، آقا کسرشانش میاد آچار دستش بگیره.»

صدی نچ کشیده ی پدرش مثل مُقار نجاری بر روی اعصایش خطی عمیق انداخت.

آن چنان که میان هیاهوی فرودگاه امام و مسافرانی که شتابان می رفتند و سلانه سلانه به خانه باز می گشتند، گوشی را از گوشش قدر دور تر کرد و پلک هایش را برهم فشرد.

پدرش همچنان بی امان بر اعصاب او می تاخت.

«بی خود برای من نسخه نییچ، به اون شازده قرشمالت بگو تا برنگرده و وردست خودم آچار نزنه ما این ور جوقم و اون اون ور جوق.»

«صدات رو بیار پاییم همسایه ها هم فهمیدن توی خونه ی ما چه خبره. اصلا نیازی به تو نیست، من و آیدا با اتوبوس

می ریم تو هم بمون این جا و غاز بچزون»

چه استقبال بی نظیری! انتظار فرش قرمز را نداشت ولی این همه تلخی برای یک مسافره تازه از راه رسیده هم خیلی زیاد بود.

بحث پوسیده ی و نخ نمایی که که با قلدری و هوچی گری پدرش شروع می شدو با اشکهای مادرش به اتمام می رسید رفته رفته می رفت تا به یک جدل درست و درمان تبدیل شود.

درحالی که چمدان هایش را قرقر به دنبال خود می کشید از سالن شلوغ و پر رفت و آمده فرودگاه بیرون آمد . صدایش را قدری آهسته تر کرد.

«آخه فلور جون چراگریه می کنی؟! اگه ساعت یک توی شرکت جلسه نداشتم حتما می

اومدم. ولی باید زود برگردم اصفهان تا به موقع برسم.»

البرز مستاصل ،دستی به پیشانی اش کشید و دانه های درشت عرق را به سر انگشتانش گرفت و ادامه داد:

«شما هم نیازی نیست با اتوبوس بیایید. اگه می تونید صبر کنید تا من برسم به یه جایی که نت داشته باشم وبراتون بلیط هواپیما بگیرم . اگر هم خیلی عجله دارید ،با آقا محمود و خاله فروغ بیایید. این جوری اون ها رو هم می بینم.»

و از آنجایی که می دانست آیدا جمله به جمله ی حرفهای او را بی کم و کاست به گوش گلی می رساند و او راز و رمز حرفهایش حرفش را به خوبی می

فهمد، اشتیاق دیدن گلی را بیرحمانه ته دلش مدفون کرد و از روی عمد، گفت:

«گلی هم که درگیر گل و گلدون و نمی تونه بیاد پس با یه ماشین راحت می تونید  
بیاید اصفهان.» گفتگوهای ذهنش همانند آسمان ته نداشت.

خسته از استدلال های ذهنی اش ، پیش از آن که دلتنگی به سراغش بیاید ، بی تابی  
هایش را بقچه کرد و کنج دلش گذاشت.

سپس کف هر دو دستش را بر روی زانو هایش قرار داد، «ای خدایی» هم زیر لب گفت و  
برخاست. نظافت خانه را

هم به بعد موکل کرد. حالا می بایست به جلسه ی ساعت یک می رسید.

\*\*\*\*\*

با ورود مهمانان ، آرامش و سکوت خانه که به آن لقب غار تنهایی داده بود به طرز شگفت  
آوری بلعیده شد و آستانه ی صبر و تحملش را به مرز بی صبری کشاند.

آن هم با صدای جارو برقی که همراه آیدا به این سو آن سو می چرخید و گردو غبار خانه  
را در خرطوم درازش جای می داد و صدای شر شر آب درون سینک ظرف شویی که دمی  
قطع نمی شد!

البته بدتر از همه این ها، صدای بلند و سرسام آور تلویزیون بود که مفسر ورزشی با  
آب و تاب از لیگ دسته چندم یک شهر ستان دور افتاده با هیجان از آن حرف می زد  
و امیر علی هم با تاپ تاپ توپش او را همراهی می کرد.



کلافه و مستاصل از این همه صدا های ناهنجار، روی مبل نشست و به عادت همیشه پاهایش را روی میز دراز کرد ، اما استراحتش چندان دوامی نیافت و مادرش همانند فرمانده ای وظیفه شناس ، بی درنگ خود را به او رساند و با پر دست پاهای البرز را به پایین هول داد و با اخم هایی که نشان از خلق تنگش داشت، گفت:

«مادر بدت نیاد ها، توی غار که زندگی نمی کنی ، میز جای میوه و شیرینی نه پاهای کثیفت!»

آخ چه می کرد با این متجاوزین دوست داشتنی!

لبخندی زد و پاهایش را از روی میز برداشت.

«چشم سرورم هرچی فلور جون بگه» نا خودآگاه ، گره سگرمه های فلورخانوم از این چابلوسی البرز باز شد. با یک لبخند نرم کنج لبش ، یک دستش را به کمرش بند کرد و نیم نگاهی به محمود خان انداخت که همراه فروغ خانوم در آشپزخانه

بادمجان ها را پوست می گرفتند و چرخش نگاهش به سمت البرز برگشت و کنار او نشست و با لحنی پچ پچ وار کنار گوشش زمزمه کرد.

«قربون قد و بالات برم ، دلم برات یه ذره شده بود.

کاشکی به جای کار کردن برای مردم می اومدی پیش بابات کار می کردی. حواست هست که سه سال پات رو تهران نگذاشتی و هر دفعه ما رو با یه بهونه کشوندی این جا ! والا به

خداوندی خدا بابات حق داره دلخور بشه و سلامت رو علیک نگه! چی می شه یه مدت هم به دل پدرت راه بیای اون هم دلش خوش بشه. به خدا دیگه نمی تونم دهن گشاد فامیل رو گل بگیرم.»

صبر را با آب دهانش فرو داد و نفس محکمی کشید و با اخم های غلیظ سرش را به سمت مادرش کج کرد.

«فلور جون ، بابا مثل همیشه زور میگه، کدوم عقل سلیمی کار یه شرکت صادرات و واردات که حقوق خوبی هم میده رو ول می کنه و میاد مدیر یه تعمیر گاه ماشین می شه!»  
سپس نگاهش را دایره وار در خانه چرخاند و با همان لحن محکم ادامه داد.

«فلور جون من این جا راحتم .یه نگاه به اطرافت بکن، این خونه رو با تمام وسیله هاش شرکت، در اختیارم گذاشته .من مسئول خرید هستم و باید به این سفر های کاری برم.»  
فلور خانوم دستمال گرد گیری را مچاله کرد و پر حرص آن را به زیر پایش پرتاب کرد.

«بله آقا ، تو راحتی ! ما ناراحتیم.»

سپس همانند یک کارگاه زبده و سر آمد با صدای ملایم تر ، پرسید:

«جون فلور راستش رو بگو این جا دلت پیش کسی گیره کرده که پای او مدن نداری ؟  
جان من اگه هست بگو تا برم بینم این زیبای خفته کیه ؟ چیه ؟ اسم و رسمش چیه و  
از کدوم خونواده اس. نکنه عاشق یه دختر کویتی خوش چشم و ابرو شدی ؟»

نگاه خیره خیره اش را به مادرش دوخت . بی درنگ سری به دلش زد خب پای دلش گیر بود، اما ربطی با دختران این شهر و دیار و هیچ کشور دیگری نداشت و ذهنش به جایی دیگر پرتاب شد ، جایی حوالی دل گلی.

محال بود مشت دلش را باز کند . چانه ای بالا انداخت و نچ محکم ولی آهسته ای زیر لب گفت.

«فلور جون ول کن جان من ، عشق و عاشقی کیلویی چند!؟»

\*\*\*\*\*

نیشگون تند و تیز و آبدار مادرش که آن را هنر مندانه بر روی بازوی پر عضله اش نشان داد ، همانند قیچی جمله هایش را در دم قطع کرد و انتهای آن یک آخ محکم و بلند گذاشت . تصمیم داشت برای این نیشگون نا به حق اعتراض کند ، اما فلور خانوم باز هم مجالی نداد و

در حالی که مردمک های قهوه ای اش را در حدقه تاب می داد طلبکارانه پرسید:

«خب بگو چه مرگته بلکه من هم ملتفت بشم؟ آخه چرا نمی خوام ازدواج کنی؟ از سربازی برگشتی هنوز جوهر کارت پایان خدمتت خشک نشده بود که \*ویرت گرفت بری خارج، گفتم اینجا اله و اون جا بله ، خون من و بابات رو کردی توی شیشه و به هزار بدبختی بابات رو راضی کردم که بری ارمنستان درس بخونی، شکر خدا سر دوماه برگشتی و گفتم اونجا نمی تونم درس بخونم و می خوام کنکور بدم و با وجود رتبه ی خوبت اولین انتخابت به جای

تهران اصفهان بود. حالا که درست تموم شده و دستت به دهنتم می رسه چرا زن نمی گیری ؟ می گم توی دوستای بابات چند تا دختر خوب هست . می گی نه.

می گم برای گلی پا پیش بگذارم. میگی نه . می گم دختر های فامیل یا اصلا هر دختری که خودت بگی ، می گی نه هیچ کدوم رو نمی خوام. می گم بیا تهران پیش پدرت کار کن. می گی با بابام آبم توی یه جوب نمیره . قربونت برم این چسب نه رو از روی لب بردار و بگو تصمیمت برای زندگیت چیه که با هیچ ساز زندگی کوک نمی شی !؟ ارواح خاک بابام قسم، آرزوبه دلم خشک شدو پوسید که برگردی تهران و پیش خودمون زندگی کنی» .

فلور خانوم دستی نوازش وار به روی بازوی البرز کشید و با صدایی نرم و نوازش گونه ادامه داد.

«والا از خدا که پنهون نیست از تو هم پنهون نمی کنم ، توی اینترنت سرچ کردم و فهمیدم شرکتی که توش کار می کنی ، یه دفتر هم تهران داره.

می گم اگه یه کم برای مدیر عامل شرکت زبون بریزی شاید منتقلت کرد تهران. این جوری هم سر کار خودتی هم بعد از ظهر ها میری پیش بابات که اون هم دلش خوش بشه پسر ارشدش اومده کمک حالش. آخه این جوری کمک حال من هم هستی.»

کلافه بود. از چرا هایی که جوابی برایش نداشت و آخه هایی که یک دنیا حرف پشت آن بود . حس می کرد تا مرز خفه شدن فقط چند جمله ی دیگر فاصله دارد. میان بی سرو

سامانی های دل و زندگی اش فقط نق نق های مادرش را که پر از گلایه و سر کوفت بود کم داشت. عصبی کف دستش را تپ تپ بر روی پایش کوبید تا جمله هایش از زهر بیفتد.

«فلور جون ، تمام سلول هاس بدنم از خستگی داره  
متلاشی می شه و اون وقت شما یک ریز داری چرا و

آخه برام ردیف می کنی من نه قصد ازدواج دارم نه برگشتن به تهران.»

فلور خانوم متوسل به حربه ی زنانه شد و نم نشسته در چشمانش را با گرداندن مردمک هایش پس زد و درحالی که حواسش به اطراف بود تا کسی متوجه ی صحبت هایش نشود ، سرش را به البرز نزدیک تر کرد و  
پچ پچ وار، گفت:

«چطوری التماس کنم بیای تهران که راضی بشی؟»

اصلا راست و حسینی حرف دلم رو می زنی . حوصله سر

رفتن و گشت و گذار بهانه بود تا پیام اصفهان و سر فرصت دو کلوم باهات اختلاط کنم.  
می دونستم اگه تو بیای خونه ، هنوز کفش هات جفت نشده مثل قرقی بر می گردی  
اصفهان .»

البرز که تا آن موقع افکارش درگیر نق نق های مادرش بود از تعجب چشمانش قدری  
گشاد تر شد و ابروهای بلندش یک پله بالا تر پریدند.

از شامورتی بازی های مادرش خبر داشت ولی گویا پیشرفتش چشم گیر شده بود! به سختی خنده هایش را فرو داد تا جمله هایش مفهوم باشد.

«قربون اون گیس های رنگ شده ی طلایت برم . خب تلفن و موبایل رو برای همچین وقتایی اختراع کردن.» «خوبه خوبه ، مسخره نکن. اومدم تا مطمئن بشم با خودم برمی گردی و به دادم می رسی.»

موضوع چنان برایش جدی شد که ناخود آگاه تمام غرولند های مادرش را از یاد برد و همانند کسی که جریان الکتریسته ی ضعیفی از مین سلول های مغزش عبور کرده باشد به خودش آمد، ابروهایش در هم گره شد و با چشمانی باریک شده که چند چین مورب کنارش نشسته بود ، سرش به سمت فلور خانوم برگشت.

«نگرانم کردی چیزی شده؟»

فلور خانوم مثل دزدی که اطرافش را زیر نظر دارد نگاهش را دایره وار به اطراف چرخاند و انگشتش را روی تیغه ی بینی اش گذاشت و هیش آرام اما کشیده ای گفت و دهان باز کرد تا جمله هایش را ردیف کند ، اما فروغ خانوم مهلت نداد و کفگیر به دست از آشپزخانه بیرون آمد، در آستانه ی در آن ایستاد و پرسید:

«آبجی ، برای جیک جیک با شاه پسرت وقت زیاد داری . تا دیر نشده بگو برای شام چی بار بگذارم.»

بادمجون ها رو هم پوست گرفتیم.»

«دستت درد نکنه آبجی افتادی تو زحمت . یه بادمجون گوجه بگذار دورهم می خوریم .

والا به خدا از غذای رستوان ها خیلی بهتر و سالم تره.»

سپس در حالی که با چشمانش رفتن خواهرش را دنبال می کرد ، خم شد و دستمال را از روی زمین برداشت ، سپس کف دستش را روی پای البرز ستون کرد و با نفسی خسته برخاست و آهسته زمزمه کرد.

«آیدا ، چیزی نفهمه سر فرصت برات می گم.»

\*\*\*\*\*

فلور خانوم رفت ، اما برای البرز یک دنیا سوال بی جواب و از پس آن نگرانی برجای گذاشت.

مادرش همچون بازیگری حاذق چنان صحنه گردانی می کرد و می گفت و می خندید که البرز از این همه تو داری او مات و مبهوت مانده بود و نه تنها از شام چیزی نفهمید بلکه حتی متوجه خوش و بش و بگو بخند های آنها هم نشد!

البته طبق قانون ذهن که در این مواقع به سراغ بدترین و منفی ترین گزینه ها می رود لشکری از افکار منفی به ذهنش هجوم آورد که در صدر همه ی آنها آیدا بود و مدام این سوال در سرش فر فر وار می چرخید « که چرا آیدا نباید از این موضوع چیزی بداند». خیالش از گلی راحت بود چرا که می دانست مادرش فقط وقتی پای شوهر و بچه هایش در میان باشد این چنین آتشی می شود و به دست و پا می افتد.

خون در رگهای غیرتش قل قل جوشید و تا حلقش بالا آمد. اگر حرف نا مربوطی از آیدا می شنید یکسره ویران می شد.

رگ ناموس پرستی اش چنان متورم شد که راه گلوییش را چهار چنگولی بست. آن قدر که حتی یک لقمه از بادمجان گوجه را هم نخورد و بعد از اعدام آیدا با چند روش مختلف، دیر ناهار خوردن را بهانه کرد و از پشت میز غذا خوری برخاست.

و برای او، این کشمکش نفس گیر تا انتهای شب ادامه داشت و عاقبت مادرش را در تراس کوچک خانه در حالی که لباس های شسته شده را پهن می کرد به دام انداخت و کنارش ایستاد و پیچ پیچ وار، پرسید:

«نمی خوای بگی قرار چی بشنوم؟»

البرز این را گفت و به چشمان ریز مادرش خیره شد که گذشت زمان، چین هایی همچون پنجه ی کلاغ گوشه های چشمانش به جا گذاشته بود.

سپس به سمتش سر خم کرد و با اضطرابی که در صدایش موج می زد ادامه داد:

«فلور جون جون به لبم کردی! موضوعی که می خواستی درموردش حرف بزنی آیداست؟ این چه حرف مهمی که پشت تلفن نگفتی و این همه راه اومدی تا من رو برگردونی تهران؟»



چشمان فلور خانوم مثل فرفره ای که در مسیر باد قرار گرفته باشد، مدام و پی در پی می چرخید و در حالی که از پس پرده ی تور آویخته به پنجره ی پذیرایی حواسش به داخل خانه بود تا مبادا کسی به تراس

بیاید، پیراهن نم دار البرز را شلاپ شلاپ چندین بار در

هوا تاب داد تا نم آن گرفته و صاف شود و آن گاه آن را روی نرده آهنی پهن کرد و سری بالا انداخت و معترض جواب داد.

«لنگ آیدا را برای چی می کشی وسط؟! بچه ام سرش تو کار خودشه ، در مورد بابات می خواستم حرف بزنم».

طاقتش طاق شد و به طاق آسمان چسبید و با چشمانی میخکوب به چهره ی مادرش، پرسید:

«فلور جون، حرف آخرت رو اول بزن بینم چی شده

«؟»

فلور خانوم آب دهانش را قورت داد و همانند جاسوسی که بخواهد سری را فاش کند صدایش به پیچ پیچ تغییر داد و قدمی به البرز نزدیک تر شد و گفت:

«باشه حرف آخرم و اول می گم. این همه راه اومدم این جا تا برت گردونم تهران ، تا بیای و حواست به

پدرت باشه. بابات، این روزها زیر سرش بلند شده و بند تَبُونش شُل و نمی دونم  
دنبال کدوم لکاته ای افتاده!؟»

لب پایینش کمی کج شد و ابروهایش روی هم غش کردند و به همان حالت باقی  
ماندند.

صحبت های مادرش که آوایی همچون پیس پیس داشت مثل پتکی بر سرش فرود آمد  
و ضربه چنان کاری بود که از او یک مجسمه ی بی حرکت ساخت.

افکارش هم همچون سنگ منجمد و سخت شدند و هضم آنچه می شنید چنان برایش  
سخت بود که بی اراده پرسید:

«این که گفتی یعنی چی!؟»

فلور خانوم باری دگر از پس پرده ی تور نیم نگاهی به داخل خانه انداخت و سرش را  
اندکی پیش تر آورد تا پچ پچ هایش در گوشی باشد.

«همین که شنیدی . حواست باشه بند رو آب ندی.

هیچ کس از این موضوع خبر نداره . حتی خاله فروغت

نمی خوام حرف خونمون لق لق دهن دوست و دشمن بشه و سر پیری خاله و خانباجی ها  
دلشون برام بسوزه.» ذهنش به تلاطم افتاد و نمی دانست خاله فروغ و اهالی خانه اش جزء

کدام گروه دوست حساب می شوند یا دشمنان!؟

بی درنگ ماله خوش خیالی برداشت و روی دلش کشید و به تصور این که شاید حساسیت های زنانه باشد قدری ته دلش آرام گرفت.

«آخه از کجا این قدر مطمئن حرف می زنی؟!»

فلور خانوم تابی به گردنش داد و نگاهش را در خلوت نیمه شب تابستانی کوچه ی مشجر به گردش در آورد و عاقبت مردمک هایش پی گربه ی ولگری که دور و بر سطل زباله شهرداری کمین کرده بود، ثابت ماند. آن چنان که گویی در دنیایی دیگری سیر می کرد.

«کور شه اون بقالی که مشتری خودش رو شناسه، بیا تهران و این زنیکه ی پتیاره رو پیداش کن و لنگش رو از وسط زندگی مون جمع کن.»

به روی بابات نیاوردم چون نمی خوام اون یه تا حرمتی هم که بین من و بابات هنوز برقرار دود بشه و بره هوا و قبح کار براش بریزه و تو روم واسته و بگه خوب کاری کردم. اگه تو پا پیش بگذاری شاید خجالت زده بشه و پا پس بکشه.»

از شکاف رابطه ی مادر و پدرش با خبر بود اما تا این حدش را دیگر نمی دانست.

مستاصل و پر از چه کنم های بی پاسخ، کف دستش را روی گونه ها و ته ریش زبرش پهن کرد، آن را تا چانه اش سر داد و نگاهش را به سیاهی شب دوخت و به تیر چراغ برق ایستاده در کوچه که لامپ زرد و کم جانی از آن آویزان بود.

«یه موضوع دیگه هم هست که هنوز بهت نگفتم.»

با صدای مادرش به آنی سرش به سمت او چرخید و از تصور ضربه مهلک تری ، چشمانش به آنی بر هم فشرده شد و با صدایی پر خط و خش که نا کوک از میان حنجره اش بیرون می آمد ، پرسید:

«چی دیگه قراره بشنوم؟»

فلور خانوم به سمت نرده های سبز رنگ تراس برگشت و دو دستش را بند آن کرد و درحالی که نگاهش بی هدف در کوچه می چرخید، جواب داد.

«بابات ، چند وقته که پاش رو کرده توی یه کفش که تعمیر گاه رو به نامش بزمن تا برای گرفتن هر وام و کوفت وزهر ماری من رو تا بانک نکشونه . می گه خوش ندارم بعد از این همه سال جواز تعمیر گاه به اسم زمن باشه . چه جلالت ها! بعد این همه سال، این اطواری بازی های جدیدشه . من ذات شوهرم رو خوب می شناسم . همش بهانه اس تا تعمیر گاه رو از چنگ من دریاره . بهش گفتم باشه تعمیر گاه رو به نام البرز می زمن ، می گه اون اگه این جا رو قبول داشت می اومد تهران و دل به کار می داد نه این که بره واسه ی غریبه کار کنه .»

فلور ، نگاهش را از سیاهی شب برداشت و سرش به سمت البرز چرخید که رگ های شقیقه هایش به اندازه ی یک مداد متورم شده بودند.

«البرزجان مادر به دادم برس. این همه وقت حرف نزدم تا آرامشت رو بهم نریزم ولی دیگه بریدم. دیگه حریف بابات نمی شم. نگذار یه لکاته ی خونه خراب کن کاشونه مون رو به هم بریزه.»

در حال حفه شدن بود و با هر جمله ی مادرش این حس قوی تر می شد!

سرش را ریز جنباند و لبهای خشکش را با سر زبان تر کرد.

«مادرمن، یه شبه که نمی تونم همه چی رو ول کنم و همراه شما پیام. یه چند وقت بهم مهلت بده تا یه تصمیم درست بگیرم ولی از آلان دارم می گم ها، تا

بعد دبه نکنی. من حوصله ی کوچه درختی و همسایه ای وراجش رو ندارم و می رم توی سوویت بالای تعمیر گاه می مونم تا ببینم چی کار می تونم بکنم.»

جمله های البرز به نقطه رسید و در تراس به یک باره باز

شد و امیر علی در حالی که توپ را به با یک دست به زیر بغلش تکیه داده بود، شتاب زده رو به او، گفت:

«پسر خاله، فوتبال شروع شد.»

نفس عمیقی کشید، دم و بازدمی سنگین و ممتد.

صدایی در سرش نجوا کنان می گفت: «البرز دردرس هایت شروع شد.»

\*\*\*\*\*

گلی یازدهم مرداد میدان راه آهن

خبر برگشتن دائمی البرز به تهران مثل توپ سال تحویل پر صدا بود و به گوش همه ی  
اهل فامیل رسید

البته کسی به گلی از همه جا بی خبر حرفی نزد! بلکه در گروه تلگرامی خانوادگی توسط  
مدیر گروه « آیدا » در دومین روز سفرشان به اصفهان اعلام شد آن هم ، با کلی استیکر ساز  
و دهل ، گل و بلبل ، لبخند.

اولین کسی هم که برای البرز پیام گذاشت، عمه الی بود و بعد از کلی قربان صدقه رفتن قد  
و بالای البرز و خوش آمد گویی ، برایش نوشت که تصمیم درستی گرفته است و مشتاق  
دیدار اوست. بنفشه و سیامک و هم از این خبر استقبال کردند و به او خوش آمد

گفتند. ولی ایرج خان فقط نوشت چه عجب و به استیکر ی که تعجب را می رساند قناعت  
کرد!

اما حال و هوای گلی گفتن نداشت! هرچند که از تعجب در حال شاخ درآوردن بود! ولی به  
قدری خوشحال بود که فرصت این کار را پیدا نکرد! آنقدر که قادر بود با دو بال نامرئی  
پرواز کند و چرخی بر فراز شهر دود آلود تهران بزند.

اصلا می توانست بدون خستگی، تمام پیاده روی های شهر را لی لی کنان طی کند. خوشی زیر  
پوستش به جنب و جوش افتاد ، از جای برخاست و در فضای خالی گل فروشی کوچکش چند  
قر پر پیچ و تاب به کمرش داد و بشکنی هم در هوا زد. اما قر اول به دوم نرسیده در گل

فروشی باز شد و اسدالله خان در حالی که یک بغ\*گل رز سفید و صورتی میان دستانش بود،

داخل شد و با دیدن او که کمرش در حال پیچ و تاب خوردن بود با ابروهایی بالا رفته که تعجب از سر روی آن می بارید ، گفت:

«سلام عمو جان، انگار بی موقع مزاحم شدم؟» شرمنده و خجل ، خنده های بی موقع اش را جمع کرد و بی درنگ دست هایش را که به هوای بشکن دوم بالا رفته بود ، پشت کمرش پنهان کرد و دم دستی ترین بهانه، مثل صاعقه از ذهنش گذشت ، جواب داد:

«سلام عمو اسدالله ، ببخشید ورزش می کردم متوجه ی اومدن شما نشدم.»

گلی این را گفت و در حالی که دست و پایش درهم گره خورده بود، شتاب زده گل ها را از اسدالله خان گرفت، گفت:

«دستتون درد نکنه ، الان میام کمک تا باقی گلها رو هم بیاریم داخل.»

اسدالله خان تابی به شکم فربه و قلبه اش داد ، روی پاشنه ی پا چرخید و دستی در هوا تاب داد:

«نمی خواد بیای ؛ چند تا دسته ی گل که بیشتر نیست خودم میارم. اما عمو جان حواست باشه ها اماکن به حرکات موزون که اسمش رو گذاشتی ورزش گیر میده ها.»

گلی خنده هایش را با فشار لبهایش مخفی کرد و درحالی که سرش را به سمت انگشتان گره شده اش خم کرده بود زیر لب آهسته گفت: « چشم » ولی به محض بیرون رفتن اسدالله خان خنده های بازیگوشش دیگر تاب نیاورد و با صدای پقی به بیرون پرتاب شد.

\*\*\*

آنقدر حال دلش خوب بود که می توانست خاطراتش را یک جا بنویسد و آن را با یک پایان بزرگ تزیین کند.

بعد از رفتن اسدالله خان ، گلهارا درون گلدان های سفالی جای و بی درنگ دست به قلم شد.

دوران کودکی ام با البرز، همانند هلویی آبدار و شیرین، پر از خاطرات خوش و دلچسبی ست که محال است آنها را فراموش کنم. خاطراتی که با بزرگ شدنم تک تک آنها را در همان کوچه پس کوچه ها ، جا گذاشتم.

البرز که بود، شش دونه خیالم راحت و آسوده بود.

سهم خوراکی های من را نگه می داشت و بستنی قیفی هایم به راه بود.

می دانستم وقتی وسطی بازی می کنیم البرز سپر من می شود تا توپ به جای خوردن به من به سه\*ینه ی او اصابت کند. البرز اشتباهات من را به گردن می گرفت و شماتت می شد. به جای من کتک هم می خورد!



کشیده های آبداری که حق من بود، ولی بی رحمانه روی گونه های او می نشست و به زیر زمین خانه یشان تبعید می شد.

البرز همیشه برای من صبر و حوصله به خرج می داد و نه

تنها شانه به دست گره موهایم، بلکه گره ابروهایم را هم باز می کرد.

کنار البرز حتی طعم بستنی ها هم شیرین تر بود و شبهای پشت بام پر ستاره تر. و من

عاشق شبهایی بودم که به مناسبتی در کوچه درختی جشنی بر پا می شد.

عروسی پسر عصمت خانوم همسایه ی دیوار به دیوارمان را هرگز فراموش نمی کنم.

عروسی که برایش دلمان را کلی صابون زده بودیم، اما عصمت خانوم وقتی کارت ها را بین

همسایه ها پخش می کرد، ابروهای نازکش را هفت و هشتی درهم کشید و چشمان

گردش را که با سرمه مثل قیر سیاه کرده بود در حدقه چرخاند، گفت:

«فروغ خانوم جون، شرمنده، حیاطمون کوچک و بچه، بوچه هاتون رو نیارید. ایشالله یه

فرصت مناسب ازشون پذیرایی می کنیم.»

هرچند آن شب من و البرز و آیدا و بنفشه به عروسی رفتیم اما از غافله هم عقب نماندیم و

به یمن همجواری بودن با خانه ی عصمت خانوم به پشت بام رفتیم و چهار تا کله از روی پشت

بام به سمت حیاط عصمت خانوم آویزان شد و من در عالم کودکی خودم را به جای

عروس تصور می کردم با یک تاج و توری پر زرق و برق

و به تن البرز هم لباس دامادی پوشاندم.

بنفشه که در آستانه ی شانزده ساگلی بود و عجیب احساس بزرگی می کرد در حالی که تخمه می شکست و فرت فرت بر سر مهمانان بی نوا پرتاب می کرد ، گفت :

«عصمت خانم هم به خدا نوبره من که بچه نیستم ! شکر خدا شونزده سالمه ، خب من رو هم دعوت می کرد» .

آیدا که همیشه ی خدا آماده ی خبر رسانی بود و اگر آنچه را که می دانست نمی گفت ، فکر می کرد گناه کییره کرده است . از لب هره ی پشت بام قدری فاصله گرفت و خود را به بنفشه رساند و ازپاکت تخمه آفتاب گردان مشتی برداشت و در حالی که چَق چَق آنها را می شکست رو به او جواب داد:

«عصمت خانوم گفت ای‌شالله یه فرصت مناسب از بچه

،بوچه ها پذیرایی می کنیم».

و من به تایید حرفهای آیدا رو به البرز تند شتاب زده گفتم:

«البرز به خدا راست میگه من هم شنیدم» .

البرز خندید و پوست تخمه اش را روانه ی حیاط صمت خانوم کرد تا بر سر مهمانان از همه جا بی خبر فرود آید.

«چه دروغ شاخ داری ! این همون نخود سیاه ، البته از نوع با کلاشش».

می خواستم پیرسم نخود سیاه با کلاس هم مگر داریم؟! اما بنفشه ایش کشیده ای گفت و باز هم سرش را از لبه ی سیمانی پشت بام آویزان کرد و پرسید:

«بچه ها ، اون پسر قد بلنده که شلوار خردلی شش پیلی پوشیده و کناردر حیاط ایستاده می دونید کیه ؟» آیدا فی الفور تخمه هایش را به روی زمین ریخت و گردن کشید و چند ثانیه ی بعد چنان شتابزده جواب داد آنچنان که گویی در مسابقه ی هر کی زودتر جواب بدهد برنده می شود، شرکت کرده است.

«من می دونم ، من می دونم . دوست داماده ، اسمش

«سیامک» تو که رفته بودی خونه ی دوستت ، اومده بود دم در خونه ی شما از خاله فروغ

پنکه گرفت و چند تا

جعبه نوشابه هم گذاشت توی حیاط و قرار شد برای شام بیاد ببره.»

بنفشه بی درنگ از جایش بلند شد و چرخی به چادر گلدارش داد و بیخ آن را با دست زیر گلویش با دست محکم گره کرد:

«البرز من میرم پایین . مامان اینا که عروسی هستن ، شاید یکی بیاد و کار واجب داشته

باشه ، اون وقت پشت درمی مونه.»

البرز تیز و بز شاخک هایش فعال شد. از جایش برخاست و دستی به شلوار خاک آلودش کشید و سری بالا انداخت ، گفت:

«تو بمون و عروسی رو تماشا کن ، من میرم.» بنفشه مثل هنرپیشه های فیلم فارسی بادی به زیر چادرش انداخت و دوباره آن را روی سرش پهن کرد.

«لازم نکرده ، خودم میرم. تو بمون و مواظب دخترها باش. یه وقت از پشت بوم نیفتن پایین. می خواستم عروس رو ببینم که عصمت خانوم چپوندتش توی سالن پذیرایی و پرده هارو هم کیپ تا کیپ کشیده.»

البرز که حریف بنفشه ی دردو نمی شد به ناچار شانه ای بالا انداخت . بنفشه هم تاپ تاپ کنان از راه پله ها سرازیر شد و قصه ی عشق و عاشقی اش با سیامک دقیقا از همان شب عروسی پسر عصمت خانوم شروع شد.

\*\*\*

دردو : زن یا دختری سخت بی شرم که در حضور بزرگتران سخن گوید و در هر سخنی پیشی جوید» .

فرهنگ نامه دهخدا»

\*\*\*\*\*

گلی، با صدای گروپ به هم خوردن دو دستگاه اتومبیل به یک دیگر به آنی سر برداشت و نگاهش بی درنگ به سمت خیابان برگشت . راننده های اتومبیل ها که گویی از عصر حجر آمده بودند! بیخ یقه ی یک دیگر را گرفته و با هم گلاویز شده بودند و همانند خروس لاری

در پی جنگ، کله هایشان را به هم چسبانده و عرق ریزان حریف می طلبیدند. عاقبت پیرمردی از تاکسی پیاده شد و رو به تماشاچیان کرد و هوار کنان، گفت:

«گیرم مسلونی یادتون رفته! انسانیت تون رو کجا گم کردید؟! خب یکی تون پیاده بشه این دو تا از هم جدا کنه.»

هیاهو و جنجال آن دو مرد عصر حجری با وساطت مردانی که هنوز نشان بوی مردانگی می داد به پایان

رسید و خیابان داغ و تب دار تابستان باری دیگر غرق هیاهو و دود و دماشین ها شد. گلی نگاهش را از خیابان برداشت و دوباره پرنده ی ذهنش را به پرواز در آورد و شروع به نوشتن باقی خاطراتش کرد.

تابستانهای کوچه درختی برای من عالمی داشت.

بعد از قیلوله تابستانی که مثل آش خاله به پای تمام بچه های کوچه نوشته شده بود، با نشستن دامن آفتاب، لب هره های دیوارخانه ها، کوچه درختی پر می شد از هیاهوی و جنب و جوش بچه ها، با بازی گرگم به هوا و زو شروع می شد و دم غروب، توی تاریک و روشن کوچه به بازی قایم باشک منتهی می شد.

گاهی هم دختر ها خاله بازی می کردند و پسر ها برای فوتبال به دو کوچه بالا تر که عریض تر بود می رفتند.

میان همبازی های کوچه درختی دختر درشت هیکل و زورگویی به نام منیژه بود که صدای کلفت و پسرانه ای داشت و بچه های محل به خاطره صدای کلفت و موهای پر پشت لبش او را آقا منیژه صدا می زدند.

برای منیژه این لقب نا خوشایند از هزار تا ناسزا هم بد تر بود و او را به شدت عصبانی می کرد.

منیژه سه سال از من و آیدابزرگ تر بود و به تازگی همراه خانواده ی پر جمعیتش، به کوچه درختی نقل مکان کرده بودند و نمی دانم چرا از همان ابتدا چشم ندید من را داشت و از بخت وقبال بدم ، مستاجر خانه ی روبروی هم بودند.

منیژه از بچه های بزرگتر به خصوص پسر ها زور می شنید و تمسخر آنها را تحمل می کرد و هر گاه پسر های کوچه او را آقا منیژه صدا می زدند، دق دلی و تلافی آن را بر سر کوچکتر ها به خصوص من در می آورد و تنها کسی که منیژه از او حساب می برد البرز بود.

منیژه با شقاوت موهای من را پنهانی می کشید و مجبورم می کرد تا مداد رنگی ، دفتر و گاهی اسباب بازی هایم را برایش ببرم و زیر گوشم با آن صدای زبر و پسرانه اش پیچ پیچ می کرد.

«اگه بشنوم چغلی من رو به البرز یا بزرگترت کردی ، پنهونی گیرت میارم و موهای

خوشگلت رو قیچی می کنم.»

و من از ترس از دادن موهای بافته شده ام ، حتی به قیمت از دادن وسایل مورد  
علاقه ام صدایم که هیچ ، جیکم هم در نمی آمد!

توی یکی از غروب های سرد پاییزی که سوز موزی و نفس گیری شهر را بلعیده بود ، بعد  
از نوشتن مشق هایم به هوای درس خواندن با آیدا و به عشق البرز زود دفتر و دستکم را  
زیر بغلم چپاندم و روسری چهار گوشه هم روی سر انداختم و درحالی که دمپایی هایم را  
می پوشیدم با صدایی بلند به مامان فروغ گفتم:

«مامان من میرم خونه ی خاله فلور ، با آیدا مشق هامون رو بنویسیم . البرز هم  
قراره ازهر دوتامون جدول ضرب بپرسه.»

مامان فروغ به حالت مورب سرش را از آشپزخانه به بیرون کشاند و گفت:

«لازم نکرده مگه بنفشه جدول ضرب بلد نیست؟! میری خونه ی خاله ات با آیدا دعوات  
میشه . حوصله ی گیس و گیس کشی شما دو تا رو ندارم. که پشت بندش تا یه هفته فلور  
برام پشت چشم نازک کنه. اصلا بمون کارهام تموم بشه خودم ازت می پرسم. در ثانی الان  
با آبجی فلور تلفنی حرف زدم. می گفت برای شام می خواد کو کو سبزی بگذاره و البرز رو  
فرستاده تا از سر کوچه تخم مرغ بگیره.»

لجهاز تر از آن بودم که حرف گوش دهم و انتهای جمله ی بزرگترم یک چشم بگذارم،  
شانه ای بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم.

«نمی خوام ، با آیدا و البرز که درس می خونم بهتر یاد می گیرم.»

سرتق ، قری به کمرم دادم و بی آن که معطل اما و اگر مامان فروغ شوم، دمپایی هایم را به پا کردم و لخ لخ کنان تمام طول حیاط را دویدم و از خانه بیرون رفتم.

اما پیش از آن که در خانه ی خانه فروغ را بکوبم، منیژه مثل اجل معلق که بی خبر ظاهر می شود به یک باره از دل سایه ای بیرون آمد.

آنچنان حضورش بی صدا بود که گویی از آسمان تلیپی پایین افتاده باشد! قلبم مثل گنجشکی که اسیر دست صیاد باشد گورپ گورپ در س\*ینه ام بالا و پایین می شد و نفس هایم از ترس کنج ریه هایم ، خود را پنهان کرده بودند. ترسان و لرزان دست پیش بردم تا در را بکوبم، اما منیژه روی دستم کوبید و سرش را به سمت خم کرد:

«گلی دماغو ، کم پیدایی ! حیف مدرسه هامون یکی نیست تا بیشتر بینمت.»

خدا را از این بات شکر کردم. دلم نمی خواست سر به تنش باشد با آن چشمان وزغ ماندش که وقتی می چرخاند وحشت به دلم سرازیر می کرد.

با صدایی که ترس زیر آن چمبره زده بود، جواب دادم:

«من با تو قهرم. به من کاری نداشته باش.»

منیژه قری به گردنش داد و آن را به رق\*ص در آورد و صدای کلفتش را نازک کرد:

«وای خدا ترسیدم»...!

سپس صدایش را به حالت معمولی برگرداند و ادامه داد:



«گلی دماغو ، آیدا می گفت دفتر مشقات خیلی تمیزه ، بده بینم».

پیچ شل دهان آیدا همیشه مرا به در دسر می انداخت و این برایم تازگی نداشت. صدای تاپ تاپ قلبم را دقیقا حوالی گوش هایم می شنیدم. قدمی پس رفتم و او قدمی به من نزدیک تر شد و با همان صدای زمخت پسرانه اش، گفت:

«امسال رفتی کلاس سوم ، یعنی یه سال بزرگ تر شدی ، عیبه به حرف بزرگترت که من باشم گوش ندی

».

سپس چشمان وزغ ماندش را برآق کرد و دستش را به سمت من دراز کرد.

«می دونی که اگه به حرفم ها گوش ندی و بخوای جیغ بکشی ، همین الان موهای خوشگلت رو قیچی می کنم».

محال بود این بار کوتاه بیایم. دفتر مشقم را پشت سرم پنهان کردم و تمام جرأت‌م را در یک کاسه ریختم.

«اگه ولم نکنی جیغ می کشم» .

«باشه جیغ بکش . ولی من هم موهاات رو قیچی می کنم . من فوقش دو تا سیلی از مامانم و چند تا مشت و لگد از آقا جونم می خورم. ولی تو باید چند سال صبر کنی تا موهاات بلند شه.»

مثل ماهی که روی سنگ پاشویه ی حوض افتاده باشد به دنبال نفس می گشتم و برای یک راه نجات له له می زدم. با نفس های منقطع و بریده بریده گفتم: «دروغ می گی ، تو قیچی نداری» <

منیژه پوزخندی زد و در کمال ناباوری و حیرت ، از جیب گشاده پیراهنش یک قیچی کوچک ، اما نوک تیز بیرون آورد و موهای بافته شده ام را که از زیر روسری

چهار گوش بیرون آمده بود میان دستان زمختش گرفت.

«اگه جرأت داری جیغ بکش تا موهات رو بگذارم کف دستت. امتحانش مجانبه.»

ترس از دادن موهایم افکارم را مثل یخ منجمد کرده بود. باید فرار می کردم، اما منیژه امان نداد و پیش دستی کرد و با ی حرکت شانه هایم را به تیر چراغ برق که کمی آن سو تر قرار داشت چسباند و نور زرد رنگ و

کم جان لامپ تیرچراغ برق بر روی چشمان گرد و مژه های کوتاهش نشست.

نفسم از ترس چمباتمه زده درون سه\*پینه ام خودش را محبوس کرد و دفتر کتابم به روی زمین افتاد.

رد پای پوزخند سیاه منیژه هنوز هم بر روی افکارم به جا مانده است. پوزخندی که سال بعد در موقعیتی دیگر باز آن را تجربه کردم.

اگر قیمة قیمة هم می شدم محال بود بگذارم موهایم را قیچی کند . موهایی که البرز عاشق  
شانه کردن آن بود.

با تمام توانم او را به عقب هول دادم . اما او با آن هیکل بزرگش فقط یک قدم از من فاصله  
گرفت و ناگهان به طرز معجزه آسایی البرز با اخم هایی درهم گره شده پشت سرش دیدم.  
«آقا منیژه چند بار بگم به گلی من کاری نداشته باش.»

\*\*\*\*\*

منیژه با صدای البرز چنان غافلگیر شده بود که دست و پایش را در دم گم کرد، هراسان  
روی پاشنه ی پا به سمت او چرخید و حالت تدافعی به خود گرفت و نوک قیچی را به او  
نشان داد.

«هوی ، بازم که داری ازش طرفداری می کنی ؟ خیال نکن ازت می ترسم ها... چند بار بگم  
من رو آقا منیژه صدا نکن . به الاغ گفتمی بودم تا حالا هزار بار گفته بود چشم . بزمن با این  
قیچی کورت کنم.»

منیژه این را گفت و برای اینکه قدرتش را اثبات کند با دست دیگرش به شانه ی البرز  
ضربه ی محکمی زد و تعادل البرز به هم خورد و کیسه ی تخم مرغ ها تالایی به زمین  
افتاد.

البرز خشمگین من را به کنار هول داد و گفت:

«گلی برو اون طرف تا حساب آقا منیژه رو برسم.» البرز و منیژه با هم سخت گلاویز شدند و چون گردباد در هم پیچیدند. از ترس جیغ کشیدم. یک جیغ کوتاه و ریز و بقیه ی جیغ هایم پشت سایه ی ترس پنهان شدند.

منیژه همانند یک پسر کتک می زد و البرز هم از خجالتش در می آمد و من از ترس اینکه مباداد قیچی به بدن البرز فرو رود سراسیمه به دنبال راهی می گشتم و چند بار به در خانه یمان کوبیدم و زنگ خانه ی خاله فلور را هم زدم و عاقبت آجر نیمه ای که پسر ها برای دروازه ی گل کوچیک از آن استفاده می کردند را از کنج دیوار بر داشتم و از پشت محکم به سر منیژه کوبیدم و او با صدای خرناسی نقش زمین شد.

\*\*\*\*

صدای جیغ من درست شد نوشدار بعد از مرگ سهراب و سبب شد تا چند تا از اهالی کوچه درختی از خانه هایشان بیرون بیایند و یا از پنجره من باب فضولی هم که شده سرک بکشند.

اما دقیقا زمانی که منیژه با سری خونی مثل جنازه کنار تیر چراغ برق افتاده بود. البرز گیج و منگ با سرو صورتی متورم از جایش برخاست، دستی به لباس خاک آلودش کشید و با دیدن مادر منیژه که چشمانش، میخ منیژه و سرخونی او بود، همانند همیشه جرم من را به گردن گرفت و قبل از این که حرفی بزنم، با نفس های بریده و منقطع اما محکم وقاطع، گفت:

«داشت گلی رو اذیت می کرد من هم با آجر زدمش.»

نفسم رفت و یادش رفت که باز گردد. باز البرز خودش را سپربلای من کرده بود  
مادر منیژه زن آپارتی و بدلگام و سرکشی بود که با مقوله ی حجب و حیا اصلا میانه ای  
نداشت و مثل آواره ها با پای برهنه و چادری مندرس از خانه بیرون آمد و به محض دیدن  
دخترش بالای سر او نشست و چنان

جیغی کشید و هوار هواری راه انداخت و به سر و صورتش می کوبید که زنها حریفش نمی  
شد و مدام فریاد زنان می گفت: «آی ایهاالناس بچه ام رو کشتن،  
»

میان اشکهایی که همانند کوک لباس متصل به هم بودند ، چشم از البرز برداشتم به سمت  
مادر منیژه رفتم و گفتم:  
«دروغ میگه من با آجر زدم توی سرش».

امامیان آن قیل و قال و هیاهویی که مادر منیژه به پا کرده بود و مدام می گفت: «ایهاالناس  
بچه ام رو کشتن به دادم برسید...»، هیچ کس حرفم رو باور نکرد و انگشت اتهام مثل عقربه  
ای که همیشه قطب شمال را نشان می دهد، به سمت البرز نشانه رفت.

بله همسایه ها از جمله مامان فروغ و فلور جون به دادش رسیدند و منیژه به هوش آمد و  
راهی درمانگاه شد. البرز هم بعد از سیلی محکمی که مادر منیژه بی رحمانه نثارش کرد با  
پس گردنی خاله فلور و وساطت چند تا از همسایه های کوچه درختی راهی خانه شد و من  
هرچه گریه کردم و پای بر زمین کوبیدم و قسم های آسمانی ام را ردیف کردم که مسبب

شکستن سر منیژه من بودم هیچ کس باور نکرد که دختر بچه ی نه ساله ی ریزه و میزه  
توان چنین کاری را داشته باشد! البته شکشان

وقتی به یقین تبدیل شد که منیژه موزیانه تایید کرد که البرز با آجر بر سرش کوبیده و  
هنوز بعد از سالها نفهیدم چرا منیژه دورغی به این بزرگی گفت.

اما داستان در این جا به پایان نرسید و غوغای اصلی زمانی بود که ایرج خان به لطف  
همسایه های همیشه

حاضر در صحنه از ماجرا با خبر شد و خودش را مثل باد

به خانه رساند و به دوتا سیلی قناعت نکرد و البرز را

راهی زیر زمین سرد و نمور کرد و یک قفل بزرگ هم به

گردن در آویخت و گفت این جا می مونی و از شام هم خبری نیست.

من چمباتمه زده روی سومین پله ای که به در زیر زمین منتهی می شد، نشستم و دخیل بستم

و های های گریه کردم و زجه و مویه سر دادم و به آن التماس آویختم که به خدا من با آجر

به سر منیژه کوبیدم و به البرز

کاری نداشته باشید. اما هیچ کس برای حرفهایم تره هم خورد نکرد و جلزو ولزم را به پای

علاقه ی کودکانه ام گذاشتند و من گلوله گلوله اشک می ریختم و جرعه جرعه سوز پاییزی

را می بلعیدم.

البته در این ذکر مصیبت من تنها نبودم و آیداهم روی پله های ایوان خانه نشسته بود و همپای من اشک می ریخت و یکی در میان بین فین فین هایش می گفت:

«همش تقصیر توئه که داداشم کتک میخوره ، ازت بدم میاد»..

حق با آیدا بود. من همیشه ی خدا گند می زدم و پشت البرز پنهان می شدم.

البرز جور کش اشتباهات من بود و آن چنان قاطعانه حرف می زد و از من دفاع می کرد که همه می پذیرفتند

و صد البته آنچه که به جایی راه نداشت، صدای اعتراض آیدا بود که گاهی شاهد خراب کاری های من بود.

هنوز هم بعد از گذشت سالها ، احساس می کنم آیدا دلش با من صاف نشده و حرف دل و زبانش با من ، زمین تا آسمان فرق می کند!

گریه های آیدا با توپ و تشر ایرج خان بند آمدو لبخ کنان به داخل خانه برگشت . اما هیچ کس حریف من سرتق نشدو چهار چنگولی همان جا نشستم و فین فین کنان گریه کردم. البرز آن سوی در آهنی زیر زمین بود و من این سو انگار روی سوزن نشسته بودم.

البرز خودش را به در زیر زمین چسباند و از پنجره ی کوچک آن که شیشه اش شکسته بود آهسته ، گفت:

«مریم گلی هوا خیلی سرده ، سرما می خوری ها، پاشو برو خونه».

سرما که چیزی نبود ، حاضر بودم تمام بلای های دنیا را یک جا قورت دهم در عوض البرز از زیر زمین بیرون بیاید.

با پشت آستین پلیورم آب سرازیر شده ی بینی ام را پاک کردم و با کف دست اشکهایم را ، روی پاشنه ی پا بلند شدم تا قدم به پنجره ی شکسته در برسد. بغض هایم را به قد یک نارنگی نارس پاییزی وزن داشت به سختی فرو دادم ، گفتم:

«البرز غلط کردم ببخشید ، به خدا نمی خواستم با آجر بزنم توی سرش ، ترسیدم با قیچی کورت کنه ، داشتم می اومدم خونه ی شما که یهو مثل جن از پشت تیر چراغ برق اومد بیرون و می خواست موهام رو قیچی کنه .»

البرز دستش را از شکاف پنجره ی شکسته بیرون آورد و با سر انگشت اشکهایم را پاک کرد. هنوز گرمای سر انگشتانش را به خاطر دارم لبخندی که فاتحانه مرا نگاه می کرد:

«خوب کاری کردی ، من هم جای تو بودم همین کار رو می کردم . دیگه گریه نکن و پاشو برو ، بابام یکی دو ساعت دیگه عصبانیتش می خوابه و میاد در رو باز می کنه.»

محال بود البرز را در سرما تنها بگذارم و خودم به خانه ی گرم ونرم می رفتم. باید آخرین تلاشم را هم می کردم. با پشت آستین آب راه افتاده ی بینی ام را پاک کردم و رو به البرز گفتم:

«البرز من از این جا درت میارم .»



سپس پله های زیر زمین را یک دوتا بالا رفتم . وسط حیاط ایستادم و دمپایی هایم را در آوردم و از آنجایی که می دانستم بابا محمود و مامان فروغ هم خانه ی خاله فلور هستند، چشم هایم را بستم و دهانم را باز و شروع به جیغ زدن کردم . یک نفس، ممتدد و بی وقفه! اولین کسی که سراسیمه از خانه بیرون آمد بابا محمود بود و پشت بند آن تمام اهالی خانه به ایوان کوچک خانه سرازیر شدند.

بابا محمود که ذاتا مرد مهربان و ملایمی بود با دیدن جیغ های کر کننده ی من ، پا برهنه از دو پله ی ایوان را طی کرد و مرا در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد و رو به ایرج خان، گفت:

«مرد حسابی بچه ام خودش رو هلاک کرد. در زیر زمین رو باز کن البرز بیاد بیرون . تو که می دونی این بچه چقدر البرز رو دوست داره!»

ایرج خان ناراضی با لب و لوچه ای آویزان همان کرد که پدرم از او خواسته بود.

البرز از زیر زمین بیرون آمد و با هم به خانه برگشتیم و آن شب سر سفره کنار هم نشستیم. ولی سرما کار خودش را کرد و به شدت بیمار شدم و تا سه روز مدرسه نرفتم و به رختخواب دوخته شدم.

\*\*\*\*\*

گلی پر تب و تاب خود کارش را روی دفترش گذاشت.

تمام وجودش از خواستن البرز سر ریز بود. البرزی که همانند یک میوه ی ممنوعه برایش پر کشش و دلخواه بود.

دلش می خواست یک چوب جادویی داشت ، از همان هایی که نور و ستاره های کوچک از نوک آن شره می کندو آرزو را کنار استجابت می نشاند . آن گاه بی معطلی طلسم افتاده بین شان را باطل می کرد.

ابر رویا هایش با صدای زنگ موبایل، در آسمان پهناور ذهنش همچون دودی در هوا پخش و پلا شد. به آنی سر بر داشت و تند و شتاب زده نگاهش به سمت تلفن همراهش برگشت و با دیدن اسم عمو اسدالله که یک ربع از رفتنش نمی گذشت ابروهایش منحنی حالتی چون تعجب به خود گرفت ، جواب داد:

«سلام عمو اسدالله ، چیزی رو فراموش کردید!؟» اسدالله خان گفت:

«سلام عمو جان ، اینقدر با عجله اومدم و رفتم که فراموش کردم بهت بگم یه آشنایی دنبال گل آرا می گشت من هم تورو معرفی کردم . یادمه یه بار بین حرفهات شنیدم که کلاس گل آرای می رفتی. طرف از اون خر پول هاست و پول خوبی میده . با خودم گفتم توی این کسادی بازار یه کمکی بهت کرده باشم.»

مهربانی و نیت صاف و زلال این مرد لبخندی وسیع بر روی لبش نشانده.

«مرسی عمو که به فکرم هستید. نمی دونید مناسبتش چیه؟ . کجا باید برم.»

«والا من هم همین قدر می دونم که همین پنج شنبه عقد کنونه و بیشتر از این نمی

دونم. تلفنت رو میدم

اون آشنایی که واسطه شده ، جزییات و آدرس رو خودش بهت میده ، عمو جان من عجله دارم و باید برم، سلام من رو به محمود برسون و بگو سوغاتی یادشون نره.»  
حاضر بود سلام این قاصدخوش خبر را به تمام دنیا برساند.

اسدالله خان که عجله از قطار جمله هایش سر ریز بود و بی آن که منتظر خداحافظی گلی شود ، تماس را قطع

کرد و او را با یک لبخند وسیع و یک دنیا طرح وایده که در سرش بال و پر گرفته بود تنها گذاشت.

در کمال ناباوری یکی از کلاس هایی که علاوه بر غرولند مامان فروغ، بابتش وقت و هزینه خرج کرده بود به کارش آمد بود!

پر از هیجان و ذوق زده در ذهنش کارهای را که می بایست انجام می داد ردیف کرد. پیش از همه باید به بابا محمود و مامان روغش خبر می داد . بعد هم همراه بنفشه به مرکز خرید می رفت و یک مانتوی مناسب می خرید.

طرح ها و ایده هایش را هم روی کاغذ یاد داشت می کرد و جزوه های قدیمی اش را مرور می کرد. پر شالش را از دو سو گرفت و تابی به آن داد و صدایی شبیه پوف از دهانش خارج شد.

تمام هیجانش را میان انگشتانش ریخت و بشکنی در هوا زد و خیلی نرم و زیر پوستی به گردن و کمرش پیچ تابی همچون قر داد.

آشنای عمو اسدالله هم خیلی او را منتظر نگذاشت و دقیقا سه ساعت و چهل دقیقه بعد تماس گرفت و بعد از

یک دنیا سفارش و قسم آیه به جان عزیزانش که پای آبرویش در میان است و ریش گرو گذاشته و به اعتبار حرف اسدالله خان قبول کرده تا معرف او باشد و چه و چه... گفت خانه ای که باید برود حوالی میدان تجریش است و اسم صاحب خانه «مهندس تفرشی» است و برای معرفی فقط کافیست که بگوید از طرف منوچهر خان آمده است. بعد هم آدرس برایش پیامک کرد.

با خواندن آدرس ، آهسته زیر لب زمزمه کرد:

«دستت درد نکنه ها ، ولی کچلم کردی از بس سفارش کردی انگار قرار برم خونه ی شاه»...

خنده با صدی پقی از روی بام لبش افتاد. سرش را

میان گلدان گل مریم فرو برد و نفس هایش خوش بو شدند .

گلی با یک لبخند نرم و ملایم دستی نوازش واربه روی اسم البرز کشید و دفتر خاطراتش را بست تا ایده هایش را بر روی کاغذ بیاورد و نمی دانست با پذیرفتن این کار ، تقدیر به گونه ای دیگر برایش به گردش در می آید.

\*\*\*\*\*

«فصل سوم»

تجریش خانه مهندس تفرشی

گلی، روز بعد به آدرسی که آشنایی عمو اسدالله بعد از یک قطار سفارش و قسم و آیه برایش پیامک کرده بود، رفت و بادیدن ویلای مدرن و مجلل آقای تفرشی که

برای خودش نیمچه قصری پر ابهت بود، هوش از

سرش رفت و نظرش از بیخ و بن تغییر کرد.

ویلای آقای تفرشی چیزی از قصر کمتر نداشت!

خب اگر این ویلای چند صد متری دوبلکس با آن حیاط غرق گل و مشجرش، اسمش خانه است، پس خانه ی صد و شش متری آنها که حوالی میدان راه آهن است و ته کوچه درختی قرار گرفته که پنجاه متر آن به حیاط اختصاص یافته چه نام دارد؟

اصلا این خانه با این لوازم قیمتی و آنتیک، تابلوهای نقاشی گرانبها و فرش های ابریشمی، آن قدر شیک و چشم نواز بود و هارمونی داشت که دیگر نیازی به گل آرایبی نداشت! و تنها چیزی که در آن سالن مجلل ارزان قیمت به نظر می رسید ماتتو و شلوار تن او بود!

چشمانش را همانند عقابی که اطراف را زیر نظر داشته باشد باریک کرد و مردمک هایش بی آن که حرکت کند دایره وار در سالن به گردش در آورد.

حتی از خانوم میان سالی که لباس فرم زرشکی به تن داشت و بعد از سین جین کردن و اجازه از صاحب خانه در را به رویش باز کرده بود، خبری نبود.

لحظه ای پشیمانی به دلش قلاب شد. نباید این

قدرعجولانه تصمیم می گرفت. آنقدر مضطرب شد که بی اراده دستی به پایین مانتوی سرمه

اش کشید و بعد آن شال هم رنگ مانتو اش را قدری روی سرش مرتب کرد.

وقتی سر برداشت و نگاهش به در نیمه باز قهوه ای سوخته ای که رو به سالن باز می شد

نشست، یه ناگاه

گره ای سفید و پشمالو، جستی زد و از لای در بیرون آمد.

گره ای که مثل توده ای پنبه، سفید و پشمالو بود. از آن گره هایی که نافشان را با ناز و

نعمت بریده اند و از سیبل های براقش تا دم پر جنب و جوشش یک سره

بازیگوشی چکه می کند.

گره با آن چشمان سیاهش خرامان خرامان میو میو کنان به کنار پای او آمد و گلی هم بی

معطلی از خجالتش در آمد و مثل گره های ولگرد کوچه درختی، پیشتی گفت و با نوک

پا ضربه ای به او زد و گره را از خود راند.

گره که عادت به این عکس العمل های تند نداشت! به نشانه ی اعتراض خرناسی کشید و

سبک همچون پر به

سمت مبل استیل که دسته های طلایی داشت، رفت و روی یکی از آنها نشست و همان جا لم داد.

گلی کلافه از بلاتکلیفیوسواس گونه سرخم کرد تا باری دیگر با پر دست چین های نداشته ی مانتو اش را صاف کند اما مجالی پیدا نکرد و همان لحظه صدایی شنید.

«شما!؟»

به آنی سر برداشت و پلک های فرو افتاده اش مثل

کره کره بالا آمد و مردی را دید که قامتی میانه، اما خوش قواره ای داشت. از آن عاقله مردهای خوش پوش و شیکی که عطرش جلوتر از قدم هایش دوان دوان حرکت می کند.

آنچه او را بیش از هر چیز دیگری معذب می کرد، چشمان ریز مرد بود که همانند درنده ای شکاری که بر افق های دور حکم می راند و او را زیر نظر داشت،

لبهای خشکش را با سر زبان تر کرد و به طور غیر ارادی

نفس عمیقی کشید تا سهمی از عطر او داشته باشد و به چشمان منتظر او خیره شد و تمام تلاش خود را به کار گرفت تا قدری حرفه ای جواب دهد اما شتاب زدگی از جمله هایش سر ریز بود.

«وقتتون به خیر، من شوقی هستم و معرف من احمد آقات هستن.»

ابروهای مرد به حالت تعجب منحنی شد . این دختر از کجای آسمان پایین افتاده بود و سر از خانه ی آنها در آورده بود.

خیلی عجله داشت ، اما نه آنقدر که نگاه کنجکاوش مثل توپ بستکبال روی تازه وارد پیش رویش بالا و پایین نشود.

دخترک پیش رویش لاغر اندام اما خوش قد و بالا بود.

چیزی شبیه به مانکن ها. چهره ای دخترانه هم داشت و ابروهای پهن و مرتب شده اش امضای آن بود.

موهای براق و مشکی اش را از فرق باز کرده وبا وسواس بسیار تکه ای از چتری های صاف اما خوش حالتش را دست و دلباز از زیر شال بیرون آورده بود.

خوشگل نبود، در و داف ، دماغ عملی که ل\*ب\*ه\*ا و گونه هایش پروتز است هم نبود. اما چهره ی یونیکی داشت از همان چهره هایی که هر بینده ای را وادار به تماشا کردن می کند.دقیقاً مثل چراغ قرمز راهنمایی و رانندگی که توجه پیاده و سواره را به خود جلب می کند.

قدمی پیش تر گذاشت و با چشمانی باریک شده سرش را به علامت نفهمیدن تکان داد.

«شوقی ؟ نمی شناسمتون. نه شما و نه احمد آقا رو»...

سپس بی تفاوت دستش را در هوا تاب داد و آمرانه گفت:



«صبر کن تا خواهرم بیاد و ببینه چیکاره ای...»

پی نوشت: من سعی می کنم رئال بنویسم و از کلیشه ها فاصله بگیرم. پس روند قصه دختر فقیر و پسر پولدار نیست.

\*\*\*\*\*

چشمانش را قدری باریک تر کرد تا نگاهش ذریبنی شود! یقینا مرد پیش رویش از دماغ فیل افتاده بود. بعد از بیست دقیقه منتظر ماندن وسط آن سالن درندشت ، حالش اصلا روبراه نبود و بدش نمی آمد کیفش را بر سر این مردک خوش بو که ادب و نزاکتش را میان کیف پولش جا گذاشته بود خیلی محکم، می کوبید تا متوجه شود گلی شوقی چیکاره است! و بعد هم روی پاشنه ی پا می چرخید و از همان راهی که آمده بود بر می گشت.

خب از قسمت اول افکارش فاکتور گرفت اما تصمیمش برای رفتن قطعی بود که به نا گاه ، دختری باریک اندام در حالی که موهای بلند و طلایی رنگش مثل اشعه ی خورشید در هوا تاب می خورد از پله هایی که مارپیچ به سمت طبقه ی دوم منتهی می شد ، سبک همچون پر دوان دوان پایین آمد و شتاب زده همانند قدم هایش ، گفت:

«سلام خوش اومدید، شما باید خانوم شوقی باشید؟ همون گل آرایی که کارش حرف نداره. در مورد شما آقا منوچهر با من صحبت کرده بود ، مثل اینکه یکی از دوستانش معرف شما هستند.زود تشریف آوردید.

ساعت شیش منتظر تون بودم.»

شرمنده ی لطف عمو اسدالله شد . این مرد پنجاه و چند ساله همیشه ی خدا هوایش را داشت.

برای عجل بودنش هم جوابی که شایسته باشد پیدا نکرد و فقط با لبخندی نرم و سلامی نرم تر جوابش را داد.

دختر مو طلایی دو پله ی باقی مانده را هم پایین آمد و همانند فرمانده ای مقتدر رو به مرد چرخید و ادامه داد:

«سینا جان شما برو. من به کارها رسیدگی می کنم».

گویا میان مرفهین ، آدم با فهم و کمال که شعور هم

داشته باشد و راه و رسم ادب و معاشرت را بدانند هم پیدا می شود.

ته دلش لبخند زد. از خدایش بود که این سینا جان از

خود متشکر زودتر بارو بندیش را جمع می کرد و او را با

این دختر خوشگل که به غیر از پرتز گونه ، بینی عملی ، لبهای ژل زده و ابروهای تتو شده ،

بقیه ی اجزای صورتش اورجینال بود! تنها می گذاشت!

البته دعایش هم زود مستجاب شد . چون سینا جان دختر، سری به علامت تفهیم تکان داد

و خیلی زود بی اعتنا از کنار گلی گذشت و از در ورودی بیرون رفت.

دختر با گامهایی بلند به سمت او آمد و تابی به موهای عریب\*ان و بی حالتش داد و

تابی هم به مژه های

مصنوعی که شبیه بال پروانه بود و با لبخندی وسیع به رسم ادب دست پیش برد و خودش را معرفی کرد.

«خانوم شوقی من سحر هستم . دختر آقای تفریشی.»

خنده ی محوی روی لبش جا انداخت. موزیانه در دل با خودش گفت:

«خب من هم اگه توی همچین خونه ای زندگی می کردم ، و دو روزدیگه عروسم بود همین قدر سر خوش بودم!»

افکاری که قدری رنگ و لعاب حسادت دخترانه داشت را از خود دور کرد و دستش را به نشانه ی دوستی پیش آورد.

«خوشبختم. من هم گلی شوقی هستم. تبریک میگم انشالله خوشبخت بشید.»

سحر با ناز ظریف وکش داری که به چهره اش می آمد خندید. آنچنان عمیق و جاندار که دندانهای لمینت شده اش هم درخشید و گلی این بار به خودش بالید که دندان های ردیفش هدیه ی خداوند است.

سحر گفت:

«مرسی آرزوی قشنگ و دلچسبی بود ، ولی عروسی من نیست . پنجشنبه قرار خواهر کوچکترم عروس بشه و من فقط مدیریت کارها رو برعهده دارم .»

اوه ... پس طرف حساب او یک مدیر بود. دستپاچه، گفت:

«به هر حال خوشبختی تنها آرزویی که برای همه صدق می‌کنه و شامل پیر و جوان و متاهل و مجرد و مدیر و غیر مدیر می‌شه».

سحر قدری تامل کرد ، وقفه ای کوتاه تا دختر پیش رویش را حلاجی کند. سپس یک لنگه ابروی پهن و قهوه ای رنگش را یک پله بالاتر نشاند.

«آفرین . خوشم اومد جمله های قصار هم که داری

!حرفهات مثل چهره ات یونیک و خاصه، درسته خوشبختی حق همه ی آدمهاست. اگه کارت هم مثل حاضر جوابیت باشه از همین لحظه استخدامی شی»... لنگه ی ابروی سحر که پایین افتاد بدون ذره ای فیس و افاده ، به همراه چشمک ریز و ظریفش بشکنی در هوا زد و درحالی که تق تق پاشنه های کفشش روی پارکت سالن آهنگ گام برداشتن می نواخت به طرف مبلی که همان گربه سفید و پشمالو روی آن لم داده بود رفت و سپس گربه ی لوس را مثل یک بالشت نرم به بغ\*ل گرفت و روی مبل لم داد.

«خب خانوم شوقی ، بریم سرکارمون اول از همه می خوام آلبوم کارهات رو ببینم . بعد نظر نهایی رو می گم. در ضمن یادت باشه به گروهی که برات کار می کنن بگی پنج شنبه صبح زود باید این جا باشن.

مهمون ها حول و حوش ساعت چهار اینجا هستن.

بنابراین باید تا ساعت دو کار رو تحویل بدید.» مثل بادکنکی که سوراخ باشد تمام شوقش فروکش کرد و دیگر نه از اشتیاقش خبری بود و نه از ذوقش! صادقانه جواب داد:

«خانوم تفریشتی این اولین کارمن و نه آلبوم دارم نه کسی که کمک کنه . من فقط دوره های گل آرایی رو دیدم فقط همین.»

این بار هر دو لنگه ابروی سحر بالا پرید. سپس در حالی که با یک دستش سر گربه را نوازش می کرد ، دست

دیگرش را مثل یک فاتح نامدار بر روی لبه های کنده کاری و طلایی مبل گذاشت و پاهایش را بر روی هم سوار کرد.

سپیده، اگر می فهمید او برای عروسی یک مبتدی را برای گل آرایی استخدام کرده است ، یقیناً سرش را بیخ تا بیخ می برید و داخل سطل می انداخت!

می توانست با یک لبخند مصنوعی همین الآن عذر این دختر قد بلند مومشکی را بخواهد و بعد هم به یکی از شرکت های برگزاری مراسم عروسی و نامزدی زنگ بزند و خیالش را راحت کند . اما دلش به حال نگاه مشکی و منتظر او سوخت و با یک تصمیم آنی ، پاسخ داد:

«خانوم شوقی، ما برای عروسی با یه شرکت مطمئن قرار داد بستیم تا از صفر تا صد مراسم رو به عهده بگیره

، اما درست دیروز خانومی که قرار بود این کار و انجام بده مشکلی برایش پیش اومد. برگزار کننده مراسم عروسی شخص دیگه ای معرفی کردند اما من کارشون رو نپسندیدم و آقا منوچهر قول داد تا یه آدم مطمئن پیدا کنه و شما رو معرفی کرد. عقل حکم می کنه تا عروسی خواهرم رو که ماهها انتظارش رو می کشه و برایش برنامه ریزی می کنه به یه گروه کار کشته بسپارم

، ولی از اون جایی که من اهل ریسکم و همیشه هم جواب گرفتم ، شما رو استخدام می کنم. فقط باید هر کاری می کنی با من هماهنگ باشی.»

در حالی که ضربان قلبش ناهماهنگ در سینه اش بالا و پایین می رفت. آهسته سر تکان داد و آهسته تر از حرکات سرش، گفت:

«بله متوجه ام...خیالتون راحت.»

«اگه کارت رو خوب انجام بدی راضیت می کنم . اما اگه

کم و کاستی داشته باشی یک سوم دست مزدرو بهت میدم و اگه راضی نباشم که اصلا پولی در کار نیست و باید سر ساعت دو کار رو تمام و کمال تحویل بدی .موافقی ؟»

معامله ی منصفانه ای بود. خب دیگه اگر جماعت پولدار سرش داخل حساب و کتاب نباشد که پولدار نمی شود!

ته مانده ی آب دهانش را قورت داد و به نرمی گفت:» :

«بله موافقم . برای من مبتدی منصفانه اس.»

سحر با ژستی شیک یک دستش را به طور نمایشی زیر چانه اش گذاشت ، گفت:  
 «در ضمن لزومی نداره برای خانواده ام توضیحی بدی و هر کس ازت سوالی کرد بگو با  
 سحر هماهنگ کردم.»

نگران دست تنها بودن هم نباش توی این خونه پره از آدم هایی که مسئول امور بی خودی  
 اند.» گلی لبخند زدو وانمود کرد که استرس ندارد، اما اضطراب در حال خفه کردن نفس  
 هایش بود و زیر نفوذ کلام دختر پیش رویش فقط توانست کوتاه بگوید:»  
 ممنونم.»

سپس با گامهایی بلند به سمت او رفت و دقیقا روبرویش نشست و با همان لبخندی  
 که از صورتش جمع نمی شد ، گفت:  
 «خانوم تفریشی در خدمتتم.»

\*\*\*\*\*

میدان راه آهن پنج شنبه ساعت یازده شب.  
 دلش مثل دریایی موج و طوفانی ناآرام بود. هوای ابری ودم کرده ی نیمه ی مردادماه با  
 نبض ساعت می رفت تا به صبح فردا برسد.  
 پرده را پس زد، سرش را به شیشه ی پنجره چسباند و از طبقه ی دوم خانه ی بنفشه به  
 کوچه خواب آلود تابستانی خیره شد.

کوچه خسته از تقلای بچه‌ها ی محله به خوابی عمیق فرو رفته بود و تیر چراغ برق تک و تنها ابتدای کوچه همچون پاسبانی با نور نیمه جانش کشیک می کشید.

از خانه ی زن همسایه ی طبقه ی اول ، از پس پرده ی تور ، نوری کم جان بر روی آسفالت کوچه پاشیده شده

بود. زنی که بنفشه او را فریدها خانوم صدا می زد و کاسه ی همسایه گری اش پر از آش و سوپ به خانه ی او می رفت و مملو از گردو و نبات برمی گشت.

گلی وقت رفتن به گل فروشی فریده خانوم را می دید که با هزار قر و اطوار درحالی که موهایش را زیر مقنعه کاکل کرده بود به سر کار می رفت و آخر شب در حالی که موهایش به کف سرش چسبیده به خانه باز می گشت!

شانه ای بالا انداخت و با خود زیر لب گفت: « لابد کسی توی خونه منتظرش نیست که بخواهد مثل صبح تر گل و ورگل به خانه برگردد.»

بی خیال زن همسایه از قاب پنجره دل کند و کتاب شعر شاملو را به سینه اش چسباند.

چقدر دلش خلوتی دنج می خواست تا به قول شاملو « تنور دلش را گرم می کرد». بعد هم تا طلوع تارهای زرین خورشید با البرز و خیالش خلوت می کرد. سری هم به شعرهای فروغ و اخوان ثالث می زد و خاطراتش را می نوشت.



این ها آرزو های کوچکی بود و یقینا برآورده می شد اگر جرو بحث های تمام نشدنی، بنفشه و سیامک مجالی به اعصابش می داد! زن و شوهری که مثل و دشمن درینه به یک دیگر چنگ دندان نشان می دادند.

خسته از ایستادن به سمت رختخواب پهن شده اش برگشت. روی آن نشست و نگاهش به سمت مهتاب چسبیده که بی خبر از دنیای بی رو سامان پدر و مادرش در خواب خوشی فرو رفته بود. کش سیاه دور موهایش را باز کرد و موهایش پر پیچ و تاب به روی

شانه اش سرازیر شد سپس زانوهایش را بغ\*ل گرفت و سرش را کج روی آن گذاشت.

آب و هوای دل او هم مثل هوای نیمه شب تابستانی ابری و دم کرده بود و دقیقا، زمانی دلش، زیر سایه ابرهای دلتنگی پنهان شد که صدای البرز را بعد از مدتها از آن سوی خط شنید.

صدای رسا و مردانه ای او که مخاطبش پدرش بود، مثل دایره ای مغناطیسی چنان شش دونگ حواسش را به

سمت خود جذب کرد که صحبت های مامان فروغ را اصلا

نشنید و عاقبت با صدای اعتراض او به خودش آمد.

«گلی پشت خطی؟ حواست هست چی گفتم؟» حتی یک کلمه از حرفایش را نشنیده بود! بی درنگ به خودش آمد و دست پاچه، حواس پخش و پلایش را ترو فرز جمع کرد و با زیرکی جواب داد:

«مامان صدات خیلی خِش خِش داره و اصلا مفهوم نیست . می شه دوباره تکرا  
رکنی؟»

«پرسیدم چه خبر؟ امروز رفته بودی تجریش همه چی خوب پیش رفت؟ مغازت در چه  
حاله؟ تهران همه چی خوب پیش میره؟ به اسدالله خان سپرده بودم هوات  
رو داشته باشه. بنفشه چرا موبایلش رو جواب نمیده؟ با سیامک آشتی کرد؟»

سیل سوالات مامان فروغ مثل رگبار بهاری بر سرش بارید. نمی دانست کدام را جواب  
دهد؟! حال گلفروشی و کسب و کارش خوب بود. اما حال بنفشه و سیامک چندان تعریفی  
نداشت.

بنفشه پرچم لجبازی هایش را چنان بر قله ی خواسته های بی پایانش افراشته بود که  
رستم هم حریف او

نمی شد ، چه برسد به سیامک بینوا! برای اینکه به دل نگرانی های یک مادر خاتمه دهد ،  
گفت:

«نگران نباش. بنفشه و سیامک از پس هم بر میان.

دلم براتون تنگ شده . شما تعریف کن اصفهان بهتون خوش میگذره؟»

«آخ که دلم برای تو و بنفشه ،مهتاب و سیامک یه ذره شده . ولی از حق نگذریم این جا  
هم خیلی خوش می گذره . البرز امروز مرخصی گرفت و مارو برد پکنیک خارج

از شهر و نشد زنگ بزخم و حالت رو پیرسم. جات خیلی خالی بود. فقط حیف که موبایل بابات افتاد توی رودخونه و آب بردش . حالا هم امیر علی و بابات توی صف نشستن و میخوان باهات حرف بزنی.»

لبخندی بی حس و حال بر روی لبش نشست و آهی از سر حسرت از ته ته دلش تنوره کشید و بیرون آمد.

گوشه ی لبش پر از تاسف به سمتی کج شد و با خود زمزمه کرد: «خوش به حالتون».. دهان باز کرد تا حال امیر علی و پدرش را پیرسد اما فروغ خانوم مجال نداد و پشت بند جمله هایش اضافه کرد:

«در ضمن، گلی جان ما فردا بر می گردیم تهران و برای نهار خونه هستیم. تو هم برگرد خونه و یه آبگوشتی باربگذار تا دور هم بخوریم.»

بر این مژده گر جان فشانم رواست! از خوشحالی خیلی ریز به ابروهایش قری داد و خیلی نرم و زیر پوستی که کنجکاوای مادرش را شعله ور نشود، پرسید:

«چشم ، چشم برای چند نفر غذا درست کنم؟ البرز هم هست ؟ از آیدا شنیدم که می خواد برگرده تهران و پیش ایرج خان کار کنه.»

«نه مادر البرز با ما نمیداد. میگه اصفهان کار داره واحتمالا

هفته ی آینده ، تهران برمی گرده.»

ذوق بینوایش نشکفته پر پر و اشتیاقش هم دود شد و به هوا رفت.

«گلی جان حواست رو جمع کن آبگوشت همچون پر و پیمون و چرب و چیلی باشه ها... بی زحمت یه چند تا نون سنگک و سبزی تازه هم بگیر. به بنفشه و سیامک هم بگو بیان تا روز جمعه رو دور هم باشیم. به عمه الی هم خودم زنگ می زنم.»

لب و لوچه ی آویزان ش را جمع کرد و به یک چشم قناعت کرد. اوقات فراغت جمعه اش بر فنا رفته بود.

\*\*\*\*\*

عقره های ساعت تلق تلق کنان از مرز نیمه شب گذشتند و انتهای روزی که گذشت ، یک نقطه گذاشتند، اما جدال میان سیامک و بنفشه نقطه ی پایانی نداشت و صدای پیچ پیچ شان گام به گام می رفت تا اوج بگیرد و به یک جنگ تمام عیار تبدیل شود!

گردنش را روی شانه چرخاند و مسیر نگاهش به مهتاب برگشت که خواب عمیقی او را در آغوش گرفته بود و آب دهانش از لای لبهای کوچک و خوش فرم نیمه بازش سرازیر بود.

با خودش عهد کرد تا زمانی که دعوی زن و شوهری آنهاطمه ای به خواب این فرشته ی کوچک نزند خود را به نشنیدن بزند. برای همین هندز فری را داخل گوش هایش چپاند تا صدای موزیک مانع از فضولی هایش

شود . سپس چمباتمه درون رختخواب پهن شده اش نشست و شروع به نوشتن باقی خاطراتش کرد.

امروز یکی از سخت ترین و پرکار ترین روزهای زندگیم را پشت سر گذاشتم و تمام سلیقه ؛ هنر و توانم را به کار گرفتم و ویلای سوپر لوکس آقای تفریشی را با کمک خدمتکار افغانی شان « سیاره خانوم و شوهر لاغر و دیلایقش آقا اسد چنان چشم نواز با صدها شاخه گل و

تاج گل آراستم که تمام جماعت از حیرت انگشت به دهان مانده بودند!

البته فقط سرم به کار مشغول نبود و با قدری کنجکاوی چند ساعت بعد از ورودم متوجه شدم که سینا جان تک پسر آقای تفریشی و برادر کوچکتر سحر است که بعد از سالها جلای وطن، فقط و فقط به خاطر عروسی ته تغاری خانه « سپیده » به وطن باز گشته است.

آقای تفریشی را هم ندیدم. ولی از سیاره خانوم شنیدم که سالها پیش همسرش به خاطر بیماری فوت کرده و همه کاره ی خانه ،سحر خانوم است و دست راست پدر محسوب می شود.

لطفا در سرت خیال پردازی نکن! قصه ی دختر بی پول و پسر پولدار فقط برای رمانهاست و این قصه ها را نویسندگان های خیال پرداز می نویسند تا ما رویاهایمان را در رمانها بخوانیمو گرفتاریهایمان یادمان برود.

یادمان برود که چه غصه های روی دلمان تلنبار شده و چقدر در زندگی گیر و گور داریم.

من برای تو از از زندگی واقعی می نویسم. در دنیایی که آدم های پولدار به دنبال پولدار تر از خودشان می گردند تا پولدار تر شوند و کاری هم به قشر ضغف و یا حتی متوسط ندارند و راستش تا به حال یک مورد هم از این عشق و عاشقی ها ندیدم!

از آن گذشته سینا جان سحر خانوم متاهل است و آن سوی آب برای خودش زن و بچه و زندگی دارد و این طور که شنیدم خیلی زود هم بر می گردد. این را هم از سیاره خانوم شنیدم. بگذریم. اولین تجربه ام در زمینه ی گل آرایی آنقدر خوب بود که خودم هم بعد از اتمام کار حظ کردم و با دوربین موبایلم چند تا عکس هم گرفتم.

ولی از آنجایی که جماعت آدم پولدار عادت به تعریف و تمجید از زیر دست ندارد ، نه به به گفتند و نه چه چه سر دادند . فقط وقت رفتن سحر یک پاکت که حاوی

دستمزد بود به من داد و گفت به سلامت. همین نه کمی بیشتر نه کمی کمتر!

خب بیش از این هم انتظار نداشتم. دنیای آدم های پولدار با آدم های معمولی جامعه که با حقوق کارمندی یا بازنشستگی روزگار می گذارند؛ زمین تا آسمان تفاوت دارد.

آنها با کفش های مارک دارشان روی سرامیک و پارکت تق تق راه می روند. از کنار هر کدام که عبور می کنی، تمام مشامت پر از عطر آنها می شود و اگر به وسیله هایشان دست بزنی رایحه ی عطر لاکچری آنها مثل چسب به دست و بالت می چسبد.

آنها همه چیزشان بوی عطر می دهد و حتی سرویس بهداشتی! امروز فهمیدم این آدم ها اگر فرصت رفتن

به سالنهای زیبای لاکچری را نداشته باشند صاحبان این

سالن ها با خدم و حشم به خانه ی آنها می آیند تا به قر و اطوارشان رسیدگی کنند. گلی به این جای خاطراتش که رسید خودکار را به عادت همیشه بین دندان هایش گرفت و با خود اندیشید از این دنیا چه می خواهد.. بلافاصله دایره ای بزرگ از آرزوهایش در سرش جای گرفت که در مرکز آن البرز بود.

نفس های کهنه اش را با دم و بازدمی تازه کرد و سر تکان داد تا ابر های رویاهایش فراری شوند . خودکار را از میان دندان هایش نجات داد و این بار به حالت دمر روی تشک دراز کشید و دوباره شروع به نوشتن کرد و این بار به سراغ خاطرات کودکی اش رفت.

\*\*\*\*\*

دلم می خواهد از تمام زوایای کودکی ام برایت تعریف کنم. از زمستان های پر برف که برفی بازی و آدم برفی پای ثابت آن بود. تا شب های تابستان که پشت بام خانه ی دو باجناب مرزی نداشت و هر دو خانواده، روی پشت بام و زیر طاق آسمان می خوابیدند.

بزرگتر ها به زیر پشه بند مخصوص به خود می رفتند و و

رختخواب بچه ها قطار وار کنار یک دیگر پهن می شد و

به لطف البرز همیشه بهترین جا به من اختصاص پیدا می کرد.

آن تابستان را به خوبی به خاطر دارم. هر شب میان من و آیدا بر سر تصاحب پر نور  
ترین ستاره جدالی سخت بر پا بود و البرز سعی می کرد میان مان صلح و آشتی بر پا کند  
ولی حریف سرتقی من و اخلاق لوس

و نر آیدا نشد و تا آنجایی که کار به گیس و گیس کشی رسید و عاقبت با وساطت خاله  
فلور پر نور ترین ستاره سهم آیدا شد و البته مامان فروغ هم بی کار ننشست و یک دمپایی  
به سمتم پرتاب کرد و من با چشمانی تر و بغضی به قدر یک نارنگی کوچک به خواب رفتم.

اما ماجرا به این جا ختم نشد! فردای آن شب ، بعد از شام که مهمان خانه ی خاله فلور  
بودیم، البرز یواشکی دستم را گرفت من را به پشت بام برد و یک دستش را به رو  
آسمان دراز کرد و انگشت اشاره اش را مثل پیکانی رو به آسمان گرفت و دو تا ستاره کم  
نور که جفت هم بودند نشان داد.

«اون دو تا ستاره کنار هم رو می بینی؟»

با وجود آن که میان آن همه ستاره نمی دانستم به کدام ستاره ها اشاره می کند به  
دروغ سر تکان دادم.

«آره ... آره می بینمش.»

«اون دو تا ستاره مال من و توئه... درسته که کم نوره، ولی خدا این دو تا رو کنار هم گذاشته  
تا نورشون بیشتر بشه. ستاره ی آیدا هر چه قدر هم نورانی باشه ولی باز هم تنهاست. دوست  
نداری ستاره ات کنار ستاره ی من باشه؟»



چه حرفها می زد! از خدایم بود تا ستاره ها که هیچ، حتی سایه هایمان هم کنار هم می بود. ستاره ی البرز حتی اگر ته چاه می بود باز هم دوست داشتم ستاره ام جفت او باشد. البرز دستی نوازش وار بر روی گونه ام کشید و با لبخندی که هنوز در روح خاطراتم پر رنگ است، گفت:

«آفرین مریم گلی خودم. پس از امشب دیگه با آیدا سر ستاره ها دعوا نکن و یواشکی و بی صدا زیر پتو اشک نریزباشه؟ من و تو دو تا ستاره داریم.» باز هم سر تکان دادم. «درست مثل قصه های دختر شاه پریون و دیو سیاه که کتابش رو برام خریدی؟» «آره درست مثل قصه ها...»

این جمله من را به قصه ها پرتاب کرد و با بدجنسی

دخترانه ای گفتم:

«پس من دختر شاه پریون هستم و آیدای بچه ننه همدیو سیاه کچل. قبوله!؟»

خندید و قهقهه ای بی وقفه.... خب گویا او ه از آیدا دلی خوشی نداشت!

«باشه قبوله. حالا بیا بریم پایین. تا کسی نفهمه ستاره هامون رو جفت هم گذاشتیم.»

آن روزها من ده ساله بودم و البرز چهارده تا بهار را پشت سر گذاشته بود. من داستان های جن و پری و دختر و شاه پریان را سخت باور داشتم و نمی دانستم روزی می رسد که بیدار می شوم و می فهمم که زندگی آنقدر هم که در قصه ها می نویسند رویایی نیست.

\*\*\*

پاییز همان سال با یک خبر خوب برایم شروع شد.

منیژه همان دختری که چشمانش را در حدقه می

چرخاند و برایم درشت می کرد و البرز به خاطر صدای پسرانه اش تعمدی او را آقا منیژه صدایش می زد، یک صبح سرد پاییزی همراه خانواده اش بی خبر، بارو

بندیلشان را بار یک وانت نیسان کردند و بدون خداحافظی از اهل محل و همسایه ها از کوچه درختی رفتند.

اما نیم ساعت بعد خانواده ی دیگری جایشان را پر کردند.

آن قدر ترو فرز که گویی سر خیابان کشیک می کشیدند و فقط منتظر رفتن آنها بودند!

خانواده ای که تمام اعضای آن از جماعت سیبیلو ها بودند و در راس آن یک پدر بود به همراه سه پسر. چند روز بعد از دهان خاله فلور که مسئول رسیدگی به آمار همسایه های کوچه درختی بود، شنیدم که آقا مظفری مرد شریفی است در کشتارگاه کار می کند و همسرش چند سال پیش فوت کرده است.

نادر تنها پسر خانواده هفده ساله بود و دو پسر دیگر جلال و جمال، نوه های خاله ی آقای مظفری تقریباً همسن نادر بودند که ترک تحصیل کرده و برای کار در کشتارگاه از شهرستان به تهران آمده بودند.

نادر همانند اجل معلق آمد و رفته رفته بلای جانم شد.

\*\*\*\*\*

نادر برایم جالب بود. آدم جدیدی که تصور می کردم باید او را کشف کنم و سر از کارهایش در بیارم.

من به دور از چشم البرز مدام نادر را مدام زیر نظر داشتم و گاهی با بهانه ، گاهی هم پس وپنهانی به پشت بام خانه که به کوچه مشرف می شد، می رفتم و از آنجا

زاغ سیاه او را چوب می زدم .این کار بر سر گرمی دلخواهی بود که برایم طعم باقلوا را داشت.

خیالم از بابا محمود راحت بود . چرا که با قوقولی

خروس از خانه خارج می شدو با بوق سگ هم به خانه باز

می گشت و نمی دانست که من چه آتشی می سوازنم!

مامان فروغ هم آنقدر سرگرم خاله بازی با خواهرش بود که حواسش خیلی به من نبود . می

ماند بنفشه که یک آتوی حسابی به اسم سیامک از او داشتم و به خاطر این که دوستی

پنهانی اش را لو ندهم با ساز کوک وناکوک من می رقصید.

در این میان فقط البرز بود که زیرک تر از من همان گه گاهی مچم را می گرفت. اما با تبحر

و ناز دخترانه نمی گذاشتم متوجه شود که نادر را زیر نظر دارم.

نادر خوش قد و بالا بود و چهره ی دختر کشی هم داشت. تمام دختران نوجوان چند کوچه بالاتر و چند کوچه پایین تر برایش سر و دست می شکستند و با بهانه و بی بهانه سر راهش سر می شدند و برایش عشقه\* و عه های آنچنانی می آمدند.

اما نادر خوش بر و بازو ، مغرور تر از آن بود که گوشه چشمی به آنها نشان دهد. بی پرده اما با کمی فاکتور می گویم. نادر علی رغم سن کمش، با بزرگ تر از خودش می پرید. نادر با زنان تی تیش مامانی که کفش های پاشنه بلند تق تقی به پا می کردند، هم پیاله می شد و او با زیرکی آنها را به اهل محل خاله و عمه معرفی می کرد.

البرز جز و ولز کنان ، مثل گندم برشته بالا و پایین می و گفت که نادر دورغ می گوید و آمارش را از طریق برادر

یکی از دوستان همکلاسی اش که پیش از این با او دوست بوده ، در آورده است. اما خاله فلور با چشم غره و ایرج خان با پس گردنی ساکتش می کردند و می گفتند «: بچه ، چرا به جوون مردم افترا می زنی؟! مظفر خان حرف پسرش را تایید می کند.»

خوب به خاطر دارم . یک بار تصمیم داشتم به خانه خاله فلور بروم و با باز کردن در حیاط و دیدن نادر مثل یک موش خودم را لای در نیمه باز حیاط چپاندم و به تماشایش ایستادم.

او را دیدم که همراه زنی زیبا که چشمانش از فرط آرایش خمار شده بود، در آستانه ی در نیمه باز خانه شان ایستاده بود.

ناگهان پایم سر خورد و هول و دستپاچه با دو دست به کوچه پرتاب شدم.

هر دو آنها با دیدن من متعجب شدند! زن ایش کشیده ای گفت و سر برگرداند . اما نادر با دیدن من خندید.

عمیق و طولانی و بعد هم برایم چشمکی زد و همراه همان زن به داخل خانه رفت. خب اون روزها معنی این ملاقات های دونفره ی نادر را نمی فهمیدم و از این که خاله و عمه های خوشگل دارد به او حسودیم می شد. ولی بعد ها که بزرگتر شدم معنی آن را دریافتم و یک بیشعور غلیظ از ته دل نثارش کردم.

نادر با وجود آن که میان دختران محبوب بود، اما بنفشه که پای دلش کنار دل سیامک اساسی گیر کرده بود، به او محل سگ هم نمی گذاشت .البرز هم از او خوشش نمی آمد و سایه اش را با تیر شکار می کرد! و از بد روزگار نادر هم مدرسه ای او شد.

البرز سال اول دبیرستان بود و نادر سال سوم و من در دنیای کودکانه ام تصور می کردم علت خصومت البرز با نادر فقط حسادت است.

نادر روزها تنها بود، اما غروب وقتی کمال و جمال از سر کار برمی گشتند، همراه آنها راهی کوچه و خیابان می شد.

نادر مثل بزن بهادر های تهران قدیم وسط می ایستاد و جمال و کمال که پسرهایی هیکل داری بودند مجیز گویان در دو سویش گام بر می داشتند.

\*\*\*\*

گلی ناگفته های بسیاری داشت ،وزن یک روز پر کار ،بر

پلک هایش سنگینی می کرد. اما میل به نوشتن در او به قدری قوی بود که نرم و آهسته همچون گربه ای که

در شب گام بر می دارد به سمت آشپزخانه ی بنفشه رفت و چند دقیقه ی بعد همراه یک فلاسک چای ، یک لیوان و قندان به اتاق برگشت تا بنویسد از رنجی که در حال خفه کردنش بود.

\*\*\*\*\*

ماجراجویی، شیطنت و بازیگوشی را از ازل به دامن من دوخته بودند! هیچ کس حریف بازیگوشی های من نمی شد . حتی نیشگون های ریز مامان فروغ و اخم های ریز تر بابا محمود!

تنها کسی که از او حساب می بردم و ترمزی برای بازیگوشی های من محسوب می شد ،البرز و نگاههای

خیره خیره اش بود که ماهرانه بدون اینکه اخم کند، مرا در حال هر کاری که بودم سر جایم میخکوب می کرد!

ترس از دست دادن محبت های ریزو درشت البرز من را وادار می کرد تا حداقل چند ساعت بقیچه ی بازیگوشی هایم را جمع کنم . ولی باز هم یادم می رفت و دوباره شطنت هایم را از سر می گرفتم.

شیطنت هایم هر بار طرح و رنگی مخصوص به خود داشت. یک بار کوزه ی ترشی را می شکستم و باری دیگر موهای آیدا را در خواب قیچی می کردم.

خوب به خاطر دارم یکی از تفریحات مورد علاقه ام این بود که وقت برگشتن از مدرسه همین که به کوچه

درختی می رسیدم ، ابتدای آن می ایستادم، سپس مقنعه ی سفید مدرسه ام را که روبان صورتی پایین آن نوار دوزی شده بود از سرم در می آوردم و به این

هم قناعت نمی کردم و کش موهایم را باز می کردم تا موهایم روی شانه ام سوار شود ، آن گاه در حالی که مقنعه را دور انگشتم مثل فریره می چرخاندم ، با وجود کوله پشتی سنگین پشتم ، با آیدا مسابقه می دادم و تمام طول کوچه را می دویدیم و همیشه ی خدا من بودم که برنده می شدم.

آن گاه برای اینکه دل آیدا را بسوزانم ، انگشت اشاره ام را روی تیغه ی بینی ام می کشیدم و قری به کمرم می دادم ، می گفتم:

«فوتینا، تنبل خانوم بازم من برنده شدم»

آیدا مثل ابر بهار زار زار گریه می کرد و می گفت: « به

البرز میگم که مقنعه ات رو از سرت در آوردی». آن وقت بود که باج سیبل ها من شروع می شد و مجبور

بودم حق سکوت بدهم تا دهان شل آیدا با پول تو جیبی های من بسته بماند.

در دل یک بعد از ظهر پاییزی که باران شُر شُر از آسمان می بارید به همراه آیدا از شیفت بعد از ظهر مدرسه به خانه بر می گشتیم ، وقتی به کوچه درختی رسیدیم بی خیال نادون آسمان که سوراخ شده بود و باد تندی که می وزید، مقنعه ام را با یک حرکت سریع از سرم در آوردم و کش موهایم را هم باز کردم و رو به آیدا گفتم : « باز هم من امروز برنده میشم. « سپس چترم را پشت سرم گرفتم و با شماره ی یک دو سه شروع به دویدن کردم.

من به تصور این که سوار بر ابر ها شده ام می دویدم و باران، شلاق باد را به دستش گرفته بود و هم نوا با قطره هایش آن را بر صورتم می کوبید و پلک هایم را وادار به بستن شدن می کرد و من به زور آن ها رانیمه باز نگه نمی داشتم.

من می دویدم و فقط به پیروزی فکر می کردم که ناگهان محکم به یک جسم سنگین برخورد کردم و به خاطر کوله پشتی سنگینم مثل توپ تنیس تلوتلوخوران قدمی به عقب رفتم و شالاپی پخش زمین شدم و چتر بی نوایم هم قل قل کنان به سمتی دیگر رفت و مقنعه ام داخل جوب کم عمق هفتی شکل وسط کوچه افتاد.

تا به خودم بیایم دودست قوی مردانه دور بازو هایم پیچید و با یک حرکت من را از روی زمین بلند کرد.

زانوهایم درد گرفته بود و روپوش مدرسه ام خیس و گلی شده بود.

درست مثل موشی که داخل جوب آب افتاده باشد سر تا پایم غرق آب بود و از سرما می لرزیدم. سر برداشتم و از پس پرده ی باران ، نادر پسر آقا مظفر را دیدم که با

یک لبخند گل گشاد روبرویم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

«حواست کجاست خانوم کوچولو...!؟»



\*\*\*\*\*

به من می گفت خانوم کوچولو...! به منی که در آستانه ی یازده سالگی، احساس بزرگی می کردم.

دختر سرتق محله که ریز و درشت را سر انگشتش فرروار می چرخاند!  
 سرم به ابتدای کوچه برگشت و آیدا را دیدم که دوان دوان به سمت من می آمد. با  
 یک حرکت بازویم راز

میان دستان نادر بیرون کشیدم و با پشت دست چتری های خیسم را که به صورتم چسبیده  
 بود، پس زدم و سرتق و لجاز به چشمانش خیره شدم، گفتم:

«هیچم خانوم کوچولو نیستم.»

سپس انگشت اشاره ام را به سمت او نشانه رفتم و ادامه دادم.

«دفعه ی آخرت باشه که به من میگی خانوم کوچولو...»

اسم من گلی خانومه.»

نادر خندید و سرش به همراه قهقهه هایش به عقب مایل شد و دندانهای ردیف و  
 مرتبش را به نمایش گذاشت. میان خط و نشان کشیدن های من آیدا هم با نفس هایی  
 خسته، هن کنان خود را به من رساند.

«گلی خوبی...؟»

آیدا این را پرسید اما منتظر جواب من نشد و سریع زنگ آیفون خانه شان را زد و با صدای کیه؟ البرز چرخ فضولی زبانش شروع به چرخیدن کرد و مثل کلاغ خبر چین به البرز که پشت آیفون بود، گفت:

«داداش در رو باز کن . گلی باز هم با من مسابقه گذاشت و خورد به نادر پسر همسایه ی روبرویی که تو ازش بدت میاد و تالایی افتاد زمین . همه ی لباس هاش خیس و گلی شده . تازه مقنعه اش رو هم در آورده و چترش رو هم باد داره می بره.»

آه از نهادم بر آمد. فکر نمی کردم انتقام آیدا این قدر سخت باشد!

آیدا می بایست خبر نگار می شد. چرا که تمام اخبار را با جزییات به سمع و بصر همه می رساند و هیچ نکته ای را

هم جا نمی انداخت! و من امیدوار بودم و دعا می کردم که روزی خبرنگار منطقه ی جنگی شود!

می بایست پیش از بیرون آمدن البرز سر و سامانی به خودم می دادم . برای مقنعه ی خیس آب کاری از دستم بر نمی آمد ولی به دنبال چتری که با رق\*ص باد و باران به این سو و آن سو می رفت ، دویدم اما نادر با گامهای بلندش زودتر از من چتربازیگوش را شکار کرد.

«بینم گلی خانوم، تو دختر همسایه ی روبرویی، فروغ خانوم نیستی؟ چه موهای خوشگلی داری.» سرم به سمت آیدا چرخید که با چشمانی باز در حال ضبط نقطه به نقطه اتفاقات بین

و من نادر بود. پیش از این آن که اوضاع از آنچه که بود وخیم تر شود با پشت آستین روپوش سورمه ای مدرسه ام شر شر باران را از

روی گونه ها و چشم هایم پاک کردم تا او را بهتر بینم

تصمیم داشتم چترم را از دستش بگیرم، اما مجالی نشد و البرز ر سراسیمه در حالی که دمپایی به پا داشت دوان دوان در حیاط را باز کرد و تند و تیز نگاهش به سمت من برگشت و با دیدن موهای پخش و پلای من که زیر باران به فرق سرم چسبیده بود ، چشم غره ای وحشتناک به من رفت و بند دلم را در جا پاره کرد.

فاتحه ام خوانده بود و از ترس خودم را به آیدای خبر چین چسباندم.

البرز قامتش کمی بیشتر از یک سرو گردن کوتاه تر از نادر بود و با وجود آن که جثه ی ریزی تری نسبت به او داشت مردانه سه\*ینه به سه\*ینه ی او ایستاد و چتر

من را از دستش قاپ زد و با لحنی که می دانستم دوستانه نیست ، گفت:

«مرسی که به دختر خاله ام کمک کردی . ولی دفعه ی آخرت باشه و لطفت رو از سرمون کم کن.» میان تشکر و تهدید البرز مرز باریکی بود که همانند خورشیدی که از مشرق طلوع می کند واضح و مشخص بود.

نادر پوزخندی زد ، کج و معوج و پر از تمسخر ، سپس سرد و بی اعتنا به البرز به سمت من برگشت.

« مواظب خودت باش گلی خانوم.»

نادر این را گفت و با قدم های بلند به سمت خیابان رفت و من ماندم و نگاههای خیره خیره ی البرز که بند دلم که هیچ بند بند وجودم را پاره می کرد. با سر به در خانه شان اشاره کرد و تلخ و گزنده، گفت:

« هر جفتون برین خونه» ...

« آیدای خود شیرین چشم غلیظی گفت و خودش را مثل گلوله به داخل خانه پرتاب کرد و من که جرات نگاه کردن به چشمان خیره ی البرز را نداشتم سری به علامت منفی بالا انداختم.

« من می رم خونه ی خودمون . مامانم نگران می شه.»

« لازم نکرده خاله فروغ و بنفشه خونه ی ماهستند.»

خلق البرز طوفانی تر از هوای پاییزی بود و لحن تلخش باعث شد تا حساب کار دستم بیاید. زیر لب چشمی گفتم که یقینا آن را نشیند.

دهان باز کردم تا با شیرین زبانی و قدری هم پاچه خواری دلش را نرم کنم اما پیش از آن که دهانم باز شود انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی اش که قطره های باران از روی آن سر می خورد، گذاشت.

«هیش... هیچی نگو. برو تو. سرما بخوری خودم می کشمت.»

سپس خم شد و منقعه ی خیس و گلی ام را از داخل جوب برداشت و بدون هیچ لطافتی ، بازویم را میان انگشتانش گرفت و من را به داخل حیاط هول داد. می دانستم باز هم شیطنت هایم کار دستم داده است.

دلم می خواست سرآیدا را مثل یک گردو با چکش چنان له ولورده کنم که دیگر خبر چینی یادش برود!

مامان فروغ دلواپس و نگران من ، در حال پا کردن دمپایی هایش بود که زیر باران غرق آب شده بود. اما با دیدن من که مثل موش آب کشیده شده بودم انگشت تهدیدش به هوا رفت و چشمانش را برایم براق کرد.

تهدید های مامان فروغ و خط و نشان کشیدن هایش را نمی شنیدم و تمام حواسم پی اخم های البرز بود که همراه من قدم بر می داشت. باز هم به دادم رسید.

«خاله فروغ چیزیش نشده. خورده زمین یه کم خیس شده.»

حاضر بودم هزار بار مامان فروغ تنبیه ام می کرد اما گوشه ای از اخم های البرز نصیب من نشود. البرز هوایی بود که در آن نفس می کشیدم.

\*\*\*\*\*

بعد از آن بعد از ظهر دلگیر بارانی ، البرز تا یک هفته با

من حرف نزد و من دست به دعا از ته دل آرزو کردم، بیماری مثل آنفولانزا یا حتی سرماخوردگی نصیبم نشود تا بلکه دل البرز به رحم آید و من از عذاب قهرش نجات یابم. اما نه تنها بیمار نشدم بلکه حتی یک عطسه ی ناقابل هم به سراغم نیامد!

باید تدبیری دیگر می اندیشیدم و به بهانه ی حل تمرین های ریاضی به سراغش رفتم و او در سکوت دفتر را از من گرفت و بی آن که توضیحی دهد مسائل را حل می کرد و بعد هم بدون آن که حتی نیم نگاهی هم به من بکند سرش را بر می گرداند و دفتر را به سمت می گرفت و رو به آیدا می گفت:

«آیدا تمرین ها رو براش توضیح بده.»

خدا می داند که حتی به نگاههای خیره خیره اش که بند دلم را مثل نارنجکی تکه و پاره می کرد راضی بودم اما البرز هنر مندانه حتی آن را از من دریغ می کرد! و در این میان آیدای مارموز از آب گل آلود سبد سبد

ماهی می گرفت و از این که البرز با من قهر کرده بود با دمش که یقین داشتم زیر لباسش پنهان کرده گردو می شکست.

از غصه رنگ و رویم مثل عصر پاییزی یی، رنگ پریده و بی رمق شده بود.

مامان فروغ آن را به حساسیت های پاییزی که هر سال گریبانم را می گرفت و درست و حسابی از خجالتم در می آمد ربط می داد. ولی بنفشه با بد جنس\*سی که خاص خواهر های بزرگتر است و تا خواهر کوچکتر نباشید آن را درک نمی کنید، آن را به نمره ی

امتحان ریاضی ام که یک صفر بزرگ و کله گنده ، کنار یک در ورقه ی امتحانی ام می درخشید، ربط می داد! و

چه سادلوحانه علت قهر کردن البرز را با من ، همین نمره ی ناپلئونی ریاضی ام می دانست!

خاله فلور هم آن را به خوردن هله و هوله هایی ربط می داد که با آیدا از بوفه ی مدرسه می خریدم و من بی توجه به حرفهای آنها در به در پی آن بودم تا البرز را به دور از چشم آیدا که از قهر بودن البرز با من حظی وافر می برد، تنها گیر بیاورم و التماسش کنم و بگویم تو رو خدا با من آشتی کن.

عاقبت فرصتی که در پی اش بودم برایم فراهم شد و روز هفتم خاله فلور ما را برای شام به خانه شان دعوت کرد و وقت شام البرز برای آوردن ترشی راهی زیر زمین شد و به شکرانه ی پرودگار آیدا هم راهی سرویس بهداشتی.

جای تردید نبود. از غفلت اهل خانه که در حال گپ و گفت بودند استفاده کردم و شتاب زده دمپایی های ایرج خان را که یک وجب از پاهایم بزرگتر به به پا کردم و به دوان دوان به دنبال البرز راهی زیر زمین خانه شدم.

نفس هایم به شماره افتاده بود، گویی از کوه بالا رفته باشم. با نفس هایی که مثل جمله هایم ، بریده بریده بود، روبرویش ایستادم در حالی که زیر نور بی رمق لامپ مهتابی

چسبیده به دیوار، به سیل های کرک مانند پشت لبش خیره بودم ، زار زار اشک از دامن چشمانم تکاندم، گفتم:

«البرز تو رو خدا با من آشتی کن. من که گفتم ببخشید. به خدا دیگه به حرفات گوش میدم. به خدا

حاضر مامان فروغ ده تا نیشگون ریز از پام بگیره و بابا

محمود

پول توجیبی هام رو قطع کنه و کلی هم جریمه ریاضی بنویسم ولی تو با من آشتی کنی.»  
البرز پلک های فرو افتاده اش را که مثل جیوه مدام در حال فرار بودند، بالا آورد و خیره خیره نگاهم

کرد. نگاههایی که عجیب برایم دردناک بود. گویی یک نفر از چشمانش بیرون می آید و یک سیلی محکم اما بی صدا به صورتم می زند.

آدمها اگر می دانستند نگاهها هم مانند زبان می تواند زخم بزند، علاوه بر زبان، مواظب چشمانشان هم بودند!

نمی دانم دلش برای گلوله گلوله اشکهایم سوخت ، یا قول هایم را جدی گرفت ! که به لبهایش لبخند آویزان شد و قدمی پیش گذاشت و باسرانگشتان سردش که

بوی ترشی می داد اشک هایم را پاک کرد بعد از یک هفته اسمم را صدا زد.



«گلی، مگه بهت نگفتم من از این پسره نادر و اون انتر و منترش که همیشه ی خدا بهش چسبیدن خوشم نیامد. دوست ندارم مثل خاله زنک ها، چوقولی کنم ولی اگه بازم تکرار بشه به محمود خان می گم.»

راه نفسم مثل اتوبان چهار باندى باز شده بود. با پشت دست باقى خيسى چشمانم را گرفتم و سر كج كردم و گفتم:

«منظورت از انتر و منتر ، همون جلال و كمال هستن ديگه؟»

لبخند نرم، كنج لبش پر زد و رفت و لحنش قدرى دستورى شد.

«حالا هر چى... خوشم نيامد با هيچ كدومشون حرف بزويد ، نه تو و نه آيدا.»

حالا كه خيالم راحت شده بود يك چشم غليظ از ته دل جانم گفتم. البرز دستم را

گرفت و پشت آن را بوسيد و گفت:

«آفرين گلى خانوم.»

آفرين هاى البرز از هزار تا جايزه هم برايم با ارزش تر بود و لـ\*ذت داشتن آن را با هيچ چيز عوض نمى كردم.

البرز از لبه ي سيمانى زير زمين كاسه پر از ترشى را بر

داشت و يك كلم ترشى ميان دهانم جا داد و سر خم كرد و كنار گوشم، نجوا كرد

«وقتى بزرگ بشم و برم سر كار با تو عروسى مى كنم.»

خندیدم و از آن جایی که هنوز در دنیای کودکی ام قدم می زدم با ذوق پرسیدم:

«درست مثل سیندرلا که پسر شاه اومد دنبالش...؟»

«آره درست مثل قصه ی سیندرلا...»

از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم و در حالی که به دنبال البرز از زیر زمین بیرون می رفتم مثل فنر مدام بالا و پایین می شدم و دستهایم را بر هم می کوبیدم.

«پس آیدا آناستازیاست و بنفشه هم درزیلا...»

البرز قهقهه ای سر داد و صدایش در فضای خالی زیر زمین پیچید.

«اگه بنفشه و آیدا خبر دار بشن، چه لقبی بهشون دادی به اعدام محکومت می کنن.»

از ته دل خندیدم و صدای بنفشه از روی ایوان مثل اجل معلق خنده هایمان را پر داد.

«البرز ، کجا جا موندی؟ رفتی ترشی بیاری یا ترشی بندازی؟ گلی پیش توئه...!؟»

البرز فریاد زد: « گلی پیش منه ، داریم میایم.» آن شب من تمام مدت احساس می کردم سیندرلا هستم و البرز هم شاهزاده ای که قرار است به دنبالم بیاید و با ژستی خاص تا آخر شب از کنار او تکان نخوردم و دست به سیاه و سفید هم نزدم، آن چنان که حرص بنفشه و آیدا را در آوردم و صدای اعتراض خاله فلور و مامان فروغ هم بلند شد.

\*\*\*\*\*

ماشین ذهنش در ترمینال خاطرات متوقف شده بود.

گردنش را به چپ و راست خم کرد تا خستگی هایش را پر دهد.

رد نگاهش به روی پرده ی تور آویخته از پنجره ثابت ماند که با باد خنکی که از کولر به سمتش می وزید

، هنرمندانه بی ساز و ترانه قری به کمرش می داد و نرم و سبک می رقصید.

دقیقا همانند خاطراتش که بی مهابا در ذهنش می رقصیدند. موهای پریشاناش را با دست به روی شانه ی چپش ریخت و بی نظم و قاعده آن را بافت تا کمتر مزاحم احوالش باشد ، خودکار را بر روی دل کاغذ گذاشت و باز هم ذهنش به گذشته ها پرواز کرد.

بعد از آن بعد از ظهر بارانی وقهر هفت روزه ی البرز شش دونگ حواسم را جمع کردم تا مبادا از کنار نادر که هیچ حتی از نزدیک سایه اش هم عبور نکنم. اما از بد روزگار اوهمه جا بود و درست زمانی که تنها بودم همانند قارچ روبرویمسبز می شد و مثل چوب لباسی روبرویم می ایستاد.

گاهی هم چشمک ریزی برایم می زد و لبخنده ی هم به آن سنجاق می کرد. لبخند هایی که بعد ها ، وقتی بزرگتر شدم معنی آن را فهمیدم!

خب سر نترسی داشتم و سرتق تر از آن بودم که از نادر یا از آن انتر ومنتزش یعنی جمال وکمال بترسم و تنها دلیل فرار من از آن سه نفر، ترس از البرز بود که یک مرز به طول دیوار چین بین خودش و نادر کشیده بود.

یکی از بدترین خاطرات من به زمانی بر می گشت که مامان فروغ با خاله فلور بر سر مسئله ای به تفاهم نمی رسیدند و روی لچ و لجبازیل بر می چیدند و می شدند، حکایت نخود نخود هر که رود خانه ی خود و قهر می کردند.

آن وقت روز عزای من و البرز آغاز می شد. چرا که طبق قانون قهر یک نوار نامرئی از جنس جدایی بین دو خانواده کشیده می شد و من و بنفشه این سوی مرز بودیم و البرز و آیدا همان سوی مرز البته این قانون شامل حال باجناق های بخت برگشته هم می شد!

تعطیلات تابستانی یازده سالگی ام با لچ و لجبازی دو خواهر که سر انجامی جز قهر نداشت ، آغاز شد. در آن غروب دلگیر تابستان که خورشید دامن نارنجی اش را روی دیوار حیاط و کاشی های چرک مرده ی آن

انداخته بود، دو روز از قهر مامان فروغ و خاله فلور می گذشت و من از شدت بی حوصلگی مثل ماهی افتاده روی پاشویه، مدام بالا و پایین می پریدم و التماس کنان از مامان فروغ می خواستم تا حداقل اجازه دهد به سراغ آیدا بروم.

اما از آنجایی که مرغ مامان فروغ مثل مرغ من یک پا داشت، کوتاه نیامد و عاقبت با حرص تکه ای از لباس هایی که در حال بقچه کردن آن بود، مچاله به سمتم پرتاب کرد و پیراهن نگون بخت دقیقا جلوی پایم فرودی کج و معوج داشت.

«سرتق خانوم، بلند می شم و دمار از روزگارت در میارم ها... کجا می خوی بری؟! مگه نمی بینی با فلور قهر کردم؟! دم غروبه و همه ی بچه ها رفتن خونه هاشون. از اون گذشته، عصمت خانوم می گفت پیش از

غروب، فلور جون و آیدا رو دیده که می رفتن خونه ی برادر ایرج خان، البرز هم که باباش رفته تعمیر گاه، صبر کن بنفشه از خونه ی دوستش، سهیلا بیاد، بابات هم از سر کار برگرده، اون وقت چهار تایی بعد شام، می ریم پارک و هر چقدر دلت خواست تاب سواری کن.

الآن هم به جای بونه گرفتن، جلدی برو ازبقالی سر کوچه ماکارونی بگیر.»

لبم به حالت پوزخند کج شد، مامان فروغ اگر می دانست، احیانا، دوست بنفشه به جای سهیلا، سیامک نام دارد و دروغی که به او گفته به بزرگی بقچه ی زیر دستش است به جای من، دمار از روزگار او در می آورد!

با لب ولوچه ای آویزان، چشمی آهسته گفتم وبعد از گرفتن پول، لخ لخ کنان راهی بقالی سر کوچه شدم و

باز هم نادر تپلی از آسمان به روی زمین افتاد و درست

جلوی در بقالی، روبرویم سبز شد و با دیدن من پوزخندی زد و تکه اش را به جعبه های نوشابه چیده شده کنار در بقالی داد و چشمکی ظریف روانه ام کرد و با لحنی پر کنایه،

پرسید:

«به به گلی خانوم، تنها بیرون اومدی! بادبگاردت

کجاست؟ جواب می دی یا می خوای از ترس باز هم فرار کنی؟!»

معنی بادبگارد را تازه یاد گرفته بودم. چادر نماز کودرم را با یک دست روی سرم مرتب کردم تا فرصتی برای فکر کردن داشته باشم، سپس سرتق، چانه ام را بالا دادم دست به کمر شدم.

«اولا، من ازت نمی ترسم. دوما، البرز پسر خالمه و نه بادبگاردم. اصلا بادبگارد های خودت کجان آقا...؟»

نادر قهقهه زد و سرش به عقب متمایل شد آن چنان که قطره اشکی گوشه ی چشمش جمع شد.

«از دختر های زبل و زرنگ خوشم میاد، اگه حاضر جواب

و خوشگل و خاله ریزه هم باشه که دیگه معرکه اس.» مغلوب چرب زبانی اش شدم. نیشم تا بنا گوشم باز شد و با همان خنده ی به جا مانده بر روی لبم، پشت

چشمی برایش باریک کردم و روی پاشنه پیا چرخیدم و در

حالی که بسته ی ماکارانی رابه سه\*پینه ام می فشردم، باقدم های بلند راهی کوچه درختی

خلوت و سوت کور شدم. نادر خود رابه من رساند و همانطور که گام هایش را

با من هماهنگ می کرد، گفت:

«اگه راست می گی که نمی ترسی ،بیا خونه ی ما و کاسه ی آش نذری که مامانت برامون آورده بود ، بهت بدم.پنج دقیقه هم طول نمی کشه.»

«گفتم که ازت نمی ترسم. باشه میام ولی اول باید از مامان اجازه بگیرم ، بعد میام.»

پولک های نقره ای وسوسه بر انگیز چرب زبانی نادر تمامی نداشت.

«اگه به مادرت بگی مطمئنم می گه لازم نکرده و خودم بعداً می گیرم ، حیف شد می

خواستم آکواریوم خونمون که پر ماهی رو بهت نشون بدم.»

مثل شعر علی کوچیکه ی فروغ ، دچار وسوسه ی حوض پر آب شدم.

با خودم حساب کتاب کردم و به این نتیجه رسیدم که پنج دقیقه که به هیچ کجای دنیا خط و خشی وارد نمی

کند و حسن این کار این است که اولاً ثابت می کردم که از او نمی ترسم و بعد هم می

توانستم آکواریوم ماهی هایش در همان پنج دقیقه تماشا کنم و کاسه ی آش نذری را

هم بگیرم و بی آن که دروغی گفته باشم،به مامان فروغ بگویم کاسه ی آش را پسر

آقا مظفر داد.

با این استدلال های آبکی ، مثل شعر علی کوچیکه ی شعر فروغ، اسیر وسوسه های نادر شدم و

به خانه اش رفتم.

\*\*\*\*\*

اندکی بعد درون خانه ای بودم که متعلق به نادر و آقا مظفر بود. خانه ای با معماری قدیمی که با یک راهروی

باریک دالان مانند آغاز و به یک سالن بزرگ و لنگ و باز چهار گوش منتهی می شد که چندین در چوبی دو لنگه قدیمی در دل دیوار هایش جای گرفته بود. خانه با وجود آن که قدیمی بود ، اما وسیله هایش شیک و به روز بودند و هارمونی خاصی در آن موج می زد و بوی عطر تلخ مردانه ای در فضای آن جولان می داد.

پشیمانی وجدانم را بیدار کرد و بی آنکه دمپایی های پلاستیکی ام را از پا دریاورم، کنار در ورودی ایستادم و چادرم را صفت و محکم زیر چانه گره زدم و بسته ی ماکارانی را را به س\*ینه ام فشردم.

نادر یک گام از من جلو تر گام بر می داشت و ناگهان مثل فریره ای که به دور خود می چرخد ، روی پاشنه ی

پا چرخید و روبرویم ایستاد و همان یک گام فاصله را هم پر کردو در حالی که به چشمانم خیره شده بود ، گفت:

«از دختر های جسور خوشم میاد» .



معنی جسور را نمی دانستم و از نگاه خیره و بی پرده ی او که یک پوز خند هم چاشنی اش بود، اصلا خوشم نیامد. به نحو غریبی دست پاچه شدم و در حالی که یک چشمم به آکواریوم نورانی کنج سالن بود و نگاه دیگرم پی نادر و لبخند کج و معوجش ، گفتم:

«کاسه مون رو بده می خوام برم خونمون»

دست نادر روی پر چادرم نشست و بعدسر انگشتانش به روی صورتم سر خورد. سرمای نوک انگشتانش مثل جریان الکتریسته قلبم را به تاپ تاپ انداخت و خون به گوش هایم هجوم آورد. با تمام کودکی ام حس می کردم که یک جای کار می لنگد.

«می دونستی خیلی خوشگلی»، بر عکس دختر خاله ات که انگار مار لیسش زده.»

همیشه از این که می گفتند من خوشگل تر از آیدا هستم، از خوشحالی تا ابرها قد می کشیدم. ولی این بار این تعریف اصلا به دلم ننشست. قدمی پس رفتم و به در نیمه باز سالن بر خورد کردم و با کلمات از هم گسیخته ، گفتم:

«من می رم خونمون»...

نادر اخم هایش را با حفظ همان پوزخند کنج لبش تصنعی در هم کشید.

«کجا...؟ مگه نمی خواستی آکواریوم روتماش کنی؟» دست نادر به زیر چانه ام آمد تا گره

چادر راباز کند و من از ترس اولین واکنشم این بود که سر خم کردم و دست نادر را محکم گاز گرفتم.

آن چنان که جای دندان هایم بر روی دستش جا انداخت و بی توجه به جز و لز او بی درنگ چون باد، آزاد و گریز پا به سمت در دویدم و صدای او را از پشت سرم می شنیدم که می گفت:

«گلی... کجا در میری دختر؟! واستا کاریت ندارم» من همانند باد به سوی در دویدم بی خبر از آن که طوفانی بیرون از خانه در انتظارم است.

سراسیمه، در حالی که چادرم روی شانه هایم افتاده بود مثل موشی که از دست گربه ای فرار می کند خودم را به کوچه رساندم و از بخت و اقبال بدم با البرز مواجه شدم که در حال ور رفتن با قفل در خانه شان بود.

پیچ و مهره های قلبم باز شد و تالایی به زیر پایم افتاد و از ترس بلند و رسا گفتم: «سلام»...

سلامی که میان حیرت و تعجب البرز بی جواب ماند.

البرز از قفل ناسازگار خانه شان که باز نمی شد، دل کند و کلید به دست به سمت من آمد. نگاه پر از تعجبش، پی در پی بین من و نادر که در آستانه ی در نیمه باز خانه شان ایستاده بود، می چرخید و عاقبت و رو به من پرسید:

«اونجا چه غلطی می کردی...؟!»

تمام جراتم پر کشید و رفت و پاهایم به زمین میخکوب شده بود. گویی آنها را به زمین دوخته باشند. بسته پر دردسر ماکارانی را زیر بغلم چپاندم و چادرم را روی سرم کشیدم و زبانم به تته پته افتاد.

«به خدا رفته بودم کاسه ی آس نذری مون رو بگیرم»...

دلیم به ظاهر قانع کننده نبود و این را از نگاههای خیره اش دریافتم. از ترس یک گام عقب تر رفتم و چادرم

مثل طناب به دورم پیچید و سکندری رفتم، ولی به زمین نخوردم.

البرز در حالی که لباس سرهمی چرب و چیلی تعمیرگاه را به تن داشت، از من عبور کرد و مثل خروس جنگی برای نادر شاخه شانه کشید، نادر هم از خجالتش در آمد و کف دستش را محکم به سه\*پینه ی البرز کوبید و البرز را یک قدم به عقب هول داد، گفت:

«چیه دوباره دور برداشتی، بچه مکانیک! خودش اومد به زور که نبردمش.»

البرز کلید را دورن جیب لباس کارش جای داد و می خواست بار دیگر حمله ور شود که نادر باز هم پیش دستی کرد و در را محکم به روی هر دوی ما بست.

من و ماندم و البرزی که همانند کوه آتشفشان پر از گدازه ی خشم بود و پره های بینی اش که مثل باد بزن پیوسته باز وبسته می شد.

با چشمانی که از ترس در حدقه ثابت مانده بود و صدایی که البته ضعیف و ترسان بود، گفتم:

«بخشید»...

بخشید من چندان تاثیری نداشت و البرز با همان نگاه های خیره خیره که پلک هم

نمی زد، پرسید:

«اذیتت کرد؟ راست می گه خودت رفتی خونشون...؟!» نفسم درون سه\*پینه ام از ترس مچاله شد. اگر راستش را می گفتم، خونم به دست خودش یا بابا محمود متعصبم یقینا حلال می شد. سری بالا انداختم و فقط نچی محکم و غلیظ زیر لب گفتم. البرز بازوی لاغرم را

میان دستش گرفت و درحالی که من را به سمت خانه یمان می کشاند، گفت:  
 «گمشو...راه بیفت بریم، این دفعه دیگه، همه چی رو به بابا و مامانت میگم.»  
 اوضاع خراب تر از آن بود که با التماس کردن من چیزی درست شود. اما کوتاه نیامدم.

«چرا هولم میدی! گفتم که، رفته بودم کاسه آش نذری  
 رو ازش بگیرم.»

البرز ایستاد. چنان یک دفعه که گویی به یک دیوار سیمانی برخورد کرده باشد و رو به من چرخید.

«اگه راست میگی پس چرا کاسه ی آش دستت نیست!؟»

مثل ماهی که لب پاشوی حوض افتاده باشد و برای اکسیژن بالا و پایین می پرد، برای جواب له له می زدم.

محال بود به او بگویم برای اینکه نشان دهم از نادر نمی ترسم حاضر شدم همراهش بروم.

میان کش و قوس افکارم ، بابا محمود با چهره ای برزخی ، همراه بنفشه از گرد راه رسیدند و با دیدن من و البرز ، با لحنی پر غیض رو به من ، گفت:

«توی کوچه چه غلطی می کنی!؟»

نگاهم را از چشمان گریان بنفشه بر داشتم وبسته ی ماکارانی را از زیر چادرم بیرون آوردم و آن را مثل سند آزادی ام نشان دادم.

«مامان گفت برم ماکارانی بگیرم»...

بابا محمود با همان اخم هایی که صد من عسل هم آن را شیرین نمی کرد، کلید را در قفل چرخاند و بنفشه را به داخل هول داد و من البرز هم کنجاو به دنبال آن دو راهی شدیم تا سر از ماجرای بنفشه در آوریم.

\*\*\*\*\*

ماجرای یواشکی بنفشه من را از لب مرز

تنبیه جانانه عبور داد. یعنی اوضاع آن قدر قمر در عقرب بود که البرز با تمام عصبانیتش جرات نکرد تا از خیره سری من حرفی به بابا محمود و مامان فروغ بزند.

بابا محمود همانند یک گلوله ی آتیشین طول سالن چندان بزرگ پذیرایی را دست به کمر با قدمهایی شتاب زده بالا و پایین می کرد و گوشه ی سیبل هایش را زیر لب می جوید و گاهی زیر لب چیزی می گفت که نامفهوم بود و چشمان من و البرز و مامان فروغ مثل یوبو در حدقه با اومی رفت و می آمد.

بنفشه هم مچاله و درهم مثل عزا دارها ، کنج سالن روی زمین چمباتمه زده بود و شر  
شر اشک هایش را

کنار هم می چید و فرت فرت آب راه افتاده ی بینی اش را با پشت آستین مانتو  
اش پاک می کرد.

بابا محمود، با چهره ای که از فرط خشم بر افروخته شده بود و از چشمانش خون می چکید،  
به یکباره ایستاد و رو به بنفشه پرسید:

«دست فروغ درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش ! این پسره ی الدنگ که باهم جیک تو  
جیک بودید، اسمش چیه ؟ چیکارس ؟ تحصیلاتش چقدره؟»

بنفشه از ترس آب دهانش را قورت دادو با پشت دست ته مانده اشکهایش را هم پاک  
کرد، من من کنان، گفت:

«اسمش سیامک ، توی کارگاه کابینت سازی عموش شاگردی می کنه و فوق دیپلم  
داره».

بابا محمود یک دستش را به حالت دورانی در هوا تاب داد ، گفت:

«پس شازده ، شاگرد نجار تشریف دارن مدرکش هم که چنگی به دل نمی زنه»...

مامان فروغ که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، از شوکی که زیر بار آن او را وادار به سکوت کرده بود بیرون آمد و از جایش بر خاست. سپس به سمت بنفشه و رفت و یک پس گردنی جانانه نثارش کرد.

«چه جلالت ها!.. دختره خیره سر حالا به من دروغ میگی؟ مگه قرار نبود بری خونه

دوستت؟! سر به زیری رو

یه کم از گلی یاد بگیر...!»

تا اسمم را شنیدم قلبم دوان دوان تا حلقم بالا آمد و راه نفس کشیدنم را بست. مامان فروغ اگه می دانست گلی چه آب زیرکاهی است و چه دسته گل ها به آب

داده و به لطف البرز همه ی آنها ماست مالی شده اند، من را زنده زنده کبابم می کرد! با سری فرو افتاده ته مانده ی آب دهانم را فرو دادم در حالی که انتهای موی بافته شده ام را میان انگشتانم می چرخاندم زیر چشمی به البرز نگاه کردم که کنار من ایستاده بود و از گوشه ی چشم مرا زیر نظر داشت.

سریع تر از یک نفس نگاهم را از او بر داشتم و مسیر چشمانم به بنفشه رسید که همچنان در حال ردیف کردن دانه هایش اشک هایش بود.

دلم به حال او می سوخت ، اما از این که به طور معجزه آسایی نجات پیدا کرده بودم ته دلم از خوشحالی قیلی ویلی می رفت.

بابا محمود ، مثل یک باز پرس ویژه، چند سوال دیگر از بنفشه کرد و زمانی که او را کاملاً تخلیه ی اطلاعاتی کرد،

نفس های سنگینش را بلعید و رو به بنفشه، گفت:

«پاشوزنگ بزن به این شازده قرشمال، واسه فردا توی پارک ملت قرار بگذار. البته خوش به

حالت نشه ، به جای تو من میرم سر قرار تا حساب این بچه ژینگلو رو بگذارم کف دستش.»

بنفشه چشمی دست و پاشکسته زیر لب گفت وترسان دستی به زانو گرفت و برخاست و سپس در حالی که نگاه ملتمش را از مامان فروغ بر نمی داشت به سمت تلفن کنج سالن رفت و با صدای پر عتاب بابا محمود به سمت او برگشت.

«حواست باشه ، یه وقت این بچه ژینگولو نفهمه که این قرار ملاقات یه نقشه اس.»

نا خود آگاه یه یاد سریال های پلیسی تلویزیون افتادم .بابا محمودم می بایست به جای

کارمند جزء یک اداره ی دولتی، دستیار کار گاه پوآرو می شد!

\*\*\*\*\*

چشمانم دارش را بر هم فشرد تا از پس قطره های درشت نشسته در چشمانش، رق\*ص کلمات را متوقف کند. گویی دستی که او را به گذشته پرتاب کرده بود، خیال نداشت تا دوباره او را به زمان حال برگرداند!

خاطرات به صف ، پهلو به پهلو ،نقطه به نقطه وبا جزییات در پرده ی ذهنش همانند پرده ی سینما اپیزود به اپیزود به نمایش در می آمد و هر چه پیش تر



می رفت به رازی که کنج دلش مدفون شده بود، نزدیک و نزدیک تر می شد.

کلافه از حجم وسیع کلمات جرعه ای از چای سرد و تلخش را که طعم گزنده ای داشت ، نوشید و باز هم همراه قلمش به گذشته سفر کرد.

خوب به خاطر دارم. فردای آن روز اتفاقات زیادی افتاد.

بر ملا شدن دوست پنهانی و عشق یواشکی بنفشه و سیامک ، باعث شد تا مامان فروغ که به دنبال دو گوش شنوا و البته محرم می گشت از در آشتی با خاله فلور در آمد تا بتواند، درد و دل و غصه هایش را درون سفره ی خواهر بزرگترش پهن کند.

خاله فلور هم استقبال کرد و برای اینکه سهمی در تنبیه بنفشه داشته باشد، نیشگونی ریز و دردناک از پای او

گرفت و در حالی که چشمانش را در حدقه تاب می داد گفت: «چه جلالت ها، دختره ی ورپریده، حالا یواشکی «می گیری!...» ؟

خاله فلور طوری حرف می زد که گویی، اگر بنفشه این موضوع را در خانواده مطرح می کرد ، آنها برایش کف می زدند و هورامی کشیدند و حالا از این که آن پنهان کرده است ناراحت هستند!

بابا محمود هم همانند کاراگاهی زبده، همراه ایرج خان ،سیامک از همه جا بی خبر را به دام انداختند و برایش حسابی شاخ و شانه کشیدند و چنگ و دندان نشان دادند.

ولی از آن جایی که عشق بنفشه در سه\*ینه ی سیامک می جوشید و قل قل می کرد، به هفت آسمان و متعلقاتش قسم خورد که خاطره بنفشه را می خواهد و

برای اثبات حرفش، دو ساعت بعد مادرش به خانه ی ما تلفن کرد و برای آخر هفته اجازه ی خواستگاری گرفت.

زندگی مثل سریال های آبکی تلویزیون در عرض چند ساعت شیرین شد.

ماجرای بنفشه و سیامک با این تلفن ختم به خیر شد و خنده های بی پروا بال بال زنان باری دیگر به خانه ی این دو خواهر مهاجرت کردند و بساط چای و تخمه ی آفتابگردان و هندوانه در حیاط خانه ی خاله فلور روی تخت چوبی کنار حوض کاشی کاری پهن شد.

ولی ماجرای شیطننت من و رفتنم به خانه ی نادر که از گوش مامان فروغ و بابا محمود پنهان مانده بود نه تنها فراموش نشد، بلکه مثل سریال تلویزیون دنباله دار شد.

این را وقتی فهمیدم که البرز به همراه سیروان شاگرد تعمیرگاه ایرج خان که همسن البرز هم بود با لباسی خاکی و چهره ای بر افروخته به خانه آمدند. خاله فلور متعجب از حضور بی وقت آنها سلام هر دو را بی جواب گذاشت و چشمان ریزش را همچون یک خط باریک کرد، گفت:

«شما دو تا مگه الان نباید تعمیرگاه باشید؟! لباس

هاتون چرا خاکی شده؟»

البرز یک پایش را روی پاشویه ی حوض گذاشت، سپس خم شد و دستش را با آب حوض نم دار کرد تا شلوار خاکی اش را پاک کند و جواب داد:

«طوری نیست. از بابا اجازه ی خودم و سیروان رو گرفتم تا با بچه ها بریم گل کوچک بزنیم.»

پدرم خندید و دو قاچ هندوانه پر و پیمان برش زد و درون پیش دستی گذاشت و به سمت آن دو گرفت، گفت:

«دلاور... فکر کنم مسابقه رو برنده شدید که این جوری سرتون رو بالا گرفتید.»

سپس با چشم و ابرو به هندوانه های سرخ و دلبرانه اشاره کرد و ادامه داد.

«بفرما هندوانه»...

سیروان با دیدن قاچ هندوانه نگاهش چراغانی شد و رو به خاله فلور گفت: «با اجازه ی زن اوستا...» سپس بی درنگ لب تخت چوبی نشست و قاچ هندوانه اش را برداشت.

آن شب، ذهن و فکر هر دو خانواده درگیر خواستگاری بنفشه و اتفاقات پیرامون آن بود. آن قدر که متوجه

نشدند که البرز به جای مسابقه ی فوتبال همراه سیروان به جنگ با نادر رفته است. آن گونه که از پیچ و واپچ هایش با سیروان داشت دریافتم که حسابی هم از خجالت او در آمده بودند.

هفته ی بعد به واسطه ی خواستگاری بنفشه ،روزها روی غلظتک شادی افتاد و هیاهویی از جنبش خوشی در خانه ی هر دو خواهر به پاشد.

نادرهم که کتک مفصلی از البرز و سیروان نوش جان کرده بود ،پارگی لب پایین و کبودی گوشه ی ابرویش

را به تصادف با موتور ربط داد و لام تا کام از این که البرز مسبب آن است حرفی نزد!

البرز با گردنی افراشته آن را به پای ترس نادر گذاشت و غافل از این که کینه ی نادر نسبتی با کینه ی شتر دارد و به همین راحتی ها هم که نشان می داد خیال

کوتاه آمدن نداشت و فقط منتظر فرصتی بود تا تلافی کند.

\*\*\*\*\*

سیامک ، عشق پنهان بنفشه پسری بیست و چند ساله بود که قامتی باریک و بلندی داشت.از همان پسر هایی ژینگولویی که توی خورجینش به جای پول خوش تیپی چپانده بود!

البته سیامک کنار خوش تیپی مردانگی هم داشت، چرا که بعد از فوت پدر به جای علافی ، آستین غیرت را بالا زد و شد نان آوار مادر و دو خواهر کوچکتر از خودش و در کارگاه کابیت سازی عمویش مشغول شد.

برای مامان فروغ که آرزوی داشتن دامادی پولدار با تحصیلات عالی میان رویاهایش لم داده بود، فوق دیپلم سیامک و خانواده ی خیلی معمولی او چندان چنگی به دل نمی زد و با تغییر روی بر تافت و یک نه محکم گفت و اعتقاد داشت، خوش تیپی نه آب می شود و نه قاتق نان.

هر چند که بابا محمود هم با او هم عقیده بود اما از آن جایی که مردی سنتی و صد البته غیرتی بود، به همان مردانگی و معتاد نبودن سیامک قناعت کرد و صلاح را بر این دانست که هر چه زودتر بساط عقد و عروسی بنفشه که سرو گوشش حالا دیگر عیان می جنیید با سیامک بر پا شود و قرار شد بعد از جشن شیرینی خوران و محرمیتی ساده بین آن دو تا آخر همان تابستان هر دو به خانه ی بخت بروند.

ولوله ای از جنس شادی در خانه ی دو خواهر بر پاشد و مامان فروغ و فلور جون « خاله فلور» در تک و تایی خرید  
جهاز افتادند.

خبر خوش بعدی که درست بعد از جشن شیرینی خوران بنفشه همه را شگفت زده کرد!  
بارداری مامان فروغ بود.

بابا محمود از خوشی دیگر سر از پا نمی شناخت و مدام پس پنهان و گاهی هم عیان قربان صدقه ی زن ترگل و ورگلش می رفت و اجازه نمی داد تا دست به سیاه و سفید بزند و وظیفه ی خرید جهاز هم به عهده ی خاله فلور و عمه الی افتاد.  
آن تابستان خیال انگیز را خوب به خاطر دارم.

تابستانی که با جشن نامزدی بنفشه و سبامک شروع شد و در اواخر شهریور به عروسی آن دو منتهی شد. همه چیز بر وفق مرادم بود از بارداری مامان فروغ گرفته تا عروسی بنفشه و مهمان بازی که مدام میان ما و خانواده ی سیامک به راه بود.

آن قدر سرگرم بودم که نادر را فراموش کردم. نادری

که بعد از کتکت مفصلی که از البرز و سیروان خورده بود

، بدون آن که لام تا کام حرفی از این موضوع بزند، همراه انتر و منترش همان جمال و کمال تمام تابستان غیبت زد و درست چند روز قبل از عروسی

بنفشه و سیامک از گرد راه رسید و به لطف خاله فلور که

تمام اهل محل را برای عروسی دعوت کرده بود، نادر هم به همراه پدرش جزء مدعوین شدند.

\*\*\*\*\*

برای همه ی ما خاطرات کودکی در ذهنمان مثل منظره ایست که از پشت پنجره ای بخار گرفته به تماشای آن نشستیم.

همان قدر گنگ و دست نیافتی! اما برای من آن تابستان و روز عروسی بنفشه و سیامک همیشه مثل پرده ی سینما صاف و شفاف بود. آن قدر که تمام جزییاتش را خوب به خاطر دارم.

یک روز شهریوری دم کرده که آسمانش خروار خروار ابر در دلش تپانده بود بی آن که قطره ای باران از دامانش ببارد.

در آن روز بنفشه و سیامک با گفتن بله و چند امضا به عقد هم در آمدند و سرنوشتشان تغییر کرد و من با

لجبازی های کودکانه ام سرنوشت خودم و البرز را تغییر دادم.

قرار بر این شد تا عروسی آن دو در باغ یکی از اقوام سیامک برگزار شود. باغی دور افتاده در حوالی جاده ساوه که تنهامسیر صافی که به آن منتهی می شد جاده ای مفروش با سنگ ریزه بود.

ابتدا قرار بر این شد که عروسی مختلط باشد، اما عمه الی معترض شد و گفت: «اصلاچه معنی داره زن و مرد نامحرم در هم بلولند؟» و با تدبیر سیامک این مشکل هم حل شد و قسمت خانوم ها با آقایون توسط پرده ای برزنتی جدا شود.

مامان فروغ که بعد از بارداریش بد خلق و بد ویار شده بود، من و شیپنت هایم را به حال خودم رها کرده بود و

همین قدر که سه وعده غذا می خوردم و به موقع به حمام می رفتم برایش کفایت می کرد.

بابا محمود هم دست کمی از او نداشت و شش دونگ حواسش پی زن باردارش می بود تا مبادا به بار شیشه اش خللی وارد شود.

روز عروسی بنفشه هم مامان فروغ مرا به عمه الی و البرز سپرد و خودش به همراه خاله فلور به آرایشگاه رفت. البته قرار بود آیدا هم همراه من در خانه بماند، ولی آنقدر سرتق بازی در آورد و پا به زمین کوبید و شر شر اشک ریخت که خاله فلور رضایت داد و صد البته جواب اعتراض من فقط نیشگون ریزی از جانب مامان فروغ بود که نصیبم شد و قرار بر این شد تا من و البرز و عمه الی هم بعد از ناهار به همراه بابا محمود به عروسی برویم.

ولی بابا محمود آنقدر دلواپس رتق و فتق عروسی بود، که طاقتش ته کشید و پیش از ظهر همراه ایرج خان راهی باغی شدند که قرار بود عروسی در آن جا برگزار شود. عمه الی هم که از دست گریه ها و نق نق های من خسته شده بود، هول و دست پاچه چادرش را زیر بغلش چپاند و با درایت، گفت:

«محمود من هم با تو میام، خوبیت نداره مهمون ها

بیان و به بزرگتر اونجا نباشه. به داود زنگ می زنی می گم بیاد اینجا و البرز و گلی رو هم با خودش بیاره».

و به این ترتیب من و البرز همانند این یتیم غوری ها به آقا داود پسر عمه الی حواله داده شدیم. مرد خونسرد و سر خوشی که هیچ چیز نمی توانست باعث عصبانیتش شود.

خوب به خاطر دارم. آن روز البرز موهایم را شانه کرد و علی رغم تمام تلاشش آن را کج و معوج بافت.



و من بالب و لوچه ای آویزان و چشمانی که از فرط گریه می سوخت، پیراهن صورتی رنگی که دامنش تور های هم رنگ آن داشت را پوشیدم و دست بندم که زنجیر باریکی بود و هدیه ی پدر بزرگم را همبه مچ دستم آویختم و همراه آقا داود راهی جاده ساوه شدیم.

\*\*\*

یتیم غوری: گویش تهرانی به معنای کودک یتیم. \*\*\*\*\*

ماشین آقا داود یک نیسان قراضه بود. چیزی شبیه به ماشین ممدلی که شعر فولکلور آن معروف است. از همان وانت نیسان های آبی رنگی که شعرهای پر سوز و گذار با جمله های ارزشی بر روی رکابش می نویسند.

ماشینی که اتاقکش تلق تولوق کنان مدام بالا و پایین می شد و مرا به یاد ماشین فضایی شهر بازی می انداخت!

تازه این قسمت خوب ماجرا بود و ماشین بینوا درست وسط اتوبانپنچر شد و بعد هم آقا داود سر خوش، راه را گم کرد و برای جبران آن به هر رهگذری که می رسید، آدرس باغ انار حشمت خان را می پرسید و دست آخر بعد از اینکه مثل فریره بارها به دور خودیم چرخیدیم، ماشین را کنار باغ گردویی که جوی آبی نرم و دلنشین از کنار آن عبور می کرد، نگه داشت و فاتحانه پیاده شد.

البرز که از شدت گرما عرق بر روی پیشانی اش ریسه بسته بود، با پیاده شدن آقا داود جلدی در ماشین را باز کرد و بیرون رفت ، گفت:

«آقا داود ، فکر می کنم اشتباهی اومدیم ها... این جا که خبری از عروسی نیست!؟»

آقا داود نگاه گیجش را به اطراف چرخی داد و دو دستش را پر کمررشلوارقهوه ای رنگش گذاشت و همراه تابی که به کمرش می داد ، گفت:

«خیالی نیست، مگه ندیدی توی راه که می اومدیم از چند تا محلی سوال کردم. از این

جا هم به باغ انار حشمت خان راه داره. فقط از پشت باغ در اومدیم که اونم خیالی

نیست! پیاده، دو تا باغ رو که رد کنیم رسیدیم.»

سپس با سر و گردن راه باریک و خاکی را که فاصله ای بین دو باغ ایجاد کرده بود را نشان داد و گفت:

«از این راه باید بریم.»

آقا داود این را گفت و گردن بلند و درازش را مثل زرافه از پنجره ی نیمه باز ماشین به داخل کشاند، گفت:

«گلی جان، جلدی پیاده شو زودتر راه بیفتیم. به آقا محمود قول دادم شما دوتا رو برای عقد

برسونم.» برای من بازیگوش که مدام دل توی دلم مثل آسیاب مدام زیر رو می شد و دل

دل می زدم تا هر چه زود تر به مراسم عروسی برسم و بنفشه را در لباس عروس بینم، این

جمله مثل یک کشتی نجات بود. چشم از

دهان گل گشاد آقا داود بر داشتم تر و فرزند چشمی گفتم و پیاده شدم و کنار  
البرز ایستادم.

البرز باز هم معترض شد.

«آقا داود نمی شه بر گردیم تا برسیم به در اصلی باغ؟ اینجا خیلی پرت و سوت و کور  
ها...»

«نترس شجاع دل... تابا منی غمت نباشه. بگو بسم الله و دنبال من بیا، اگه این کار رو  
بکنیم با اون ترافیکی که من دیدم به پاتختی بنفشه هم نمی رسیم چه برسه به عروسی!»  
آقا داود گردن بلندش را به اطراف خم و راست کرد و صدای تق و توق آن به هوا برخاست  
و همانند یک لیدر قهار جلو تر از ما به راه افتاد و هر دوی مابی حرف و اعتراضی همراه او  
راهی شدیم.

\*\*\*\*\*

آقا داود سر خوش و بی خیال، تند و تیز گام بر می داشت و از کنار دیوارهای کاهگلی باغ  
عبور می کرد و گاهی شاخه های خمیده از لب دیوارها پس می زد و زیر لب زمزمه کنان می  
خواند:

«کوچه تنگه بله، عروس قشنگه بله، دست به زلفاش نزنید مروارید بنده بله، ای یار  
مبارک بادا \_ ایشالله مبارک بادا...»

البرز دوگام جلو تر از من راه می رفت و من که عجله داشتم هر چه زودتر به مراسم برسم  
عجولانه گام های بلندی بر می داشتم ، تا از آن دو پیشی بگیرم. تلاشی که سودی نداشت و  
فقط باعث شد پایم به تکه سنگی گیر کند و تور دامنم زیر پایم جا بماند و تالابی با کف هر  
دو دست به زمین سر نگون شوم.

البرز پیش از داود خان به دادم رسید و من را از روی زمین بلند کرد. اما هر چه کرد  
نتوانست جلوی گلوله گلوله اسکهایم را بگیرد!

خوب به یاد دارم تمام طول راه مثل ابر بهار اشک  
ریختم. البته نه برای سنگ ریزه هایی که کف دستم را خراش داده بود، بلکه برای پاره  
شدن تور دامنم، که شکاف کوچک آن برای من که در آن لباس پرنسسی حس سیندرالا  
را داشتم ، به قدر اقیانوس عمق داشت!

عاقبت هر سه مثل لشگری شکست خورده بعد از راهپیمایی نسبتا طولانی ، به باغ  
حشمت خان رسیدیم.

بابا محمود و ایرج خان کروات زده، همراه عموی سیامک برای خوش آمد گویی  
کنار در باغ ایستاده بودند و با دیدن ما نفس های آسوده شان که بوی

نگرانی می داد از سینه هایشان با صدای پوفی خارج شد.

بابامحمود، برای حفظ ظاهر خنده‌ی مصنوعی روی لب و لوچه اش گذاشت و قدمی پیش تر آمد و یقه‌ی کت قهوه‌ای رنگ آقا داود را میان دو انگشت گرفت و سرش را بیخ گوش او فرو برد و چیزی گفت که من

نشنیدم، اما سرخ و سفید شدن او را دیدم که تا بناگوشش امتداد پیدا کرده بود. عذر خواهی مسلسل وار او را هم شنیدم.

ایرج خان که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود به صورت نمایشی برای مهمانانی که وارد باغ می شدند و از اقوام داماد بودند با وقار سر تکان می داد و به آنها خوش آمد می گفت، سلام آقا داود بینوای خوش قلب را بی

جواب گذاشت و بی درنگ پر کت خوش دوختش را

پس زد و مملو از خود نمایی دستش را بر روی کیف مشکی موبایلی که به تازگی خریده بود و وصل کمر بندش بود گذاشت و آن را نشان داد

«مرد حسابی، حالا که از این ماسماسک ها نداری، لااقل اون لگنت رو یه گوشه نگه می داشتی و از تلفن عمومی یه زنگ به من می زدی و می گفتی که دیر میای.»

شماره تلفنم رو که بهت داده بودم. دل ما که مثل سیر و سرکه توی هم جوشید و قل زد!»

حال و هوای آقا داود برزخی شد و این را از اخم های پر پیچ و خمش و غیب شدن لبخند همیشگی اش

فهمیدم. ولی نفهمیدم بابت لیچاری که بارش شد دلخور بود یا از این که به ماشین محبوبش توهین شده بود؟ «والا، ایرج خان این ماشینی که بهش میگی لگن عصای دست منه، از اون گذشته، اگه پدر زن بنده هم

مثل پدر زن خدا بیامرز شما بابت دست خوش یه تعمیر گاه به من می داد و یه خونه هم کنار جهاز می گذاشت تا بشم داماد سر خونه، الان من هم مثل شما یه دونه از این ماسک ها پر کمرم بسته می بستم تا این قدر حرف نشنوم.»

بابا محمود لب گزید، با چشم و ابرو به عموی سیامک اشاره کرد که نگاهش بین دهان آنهادر رفت و آمد بود و رو به من والبرز شد سر حرف رابه سمت دیگر چرخاندا تا قائله را بخواباند

«گلی جان، بابا با البرز برو داخل به مامان وخاله ات بگو که رسیدید.»

چشم بر سر زبانم نشست، اما پیش از آنکه آن را بگویم، عاقد به همراه جوانکی دیلاق که دفتری بزرگ به زیر بغلش چپانده بود، با گام هایی بلند و شتاب زده از

راه رسیدند و بابا محمود و ایرج خان به همراه عموی سیامک هول و دست پاچه برای استقبال به سمتش دویدند.

\*\*\*

بله ای که بنفشه تنگ دل سیامک گذاشت، با هلله و شادی همراه بود. زنها کل کشیدن و مردهاکف زدند و بازار دیده بوسی و داغ داغ شد.

اما در دل من ولوله غوغا می کرد و بساط چه کنم درست وسط دلم پهن شد، آن هم زمانی که متوجه شدم زنجیر طلای دور میج دستم غیب شده.

همان زنجیری که هدیه ی پدر بزرگ مرحوم بود. دنیای کودکانه ام تیر و تار شد و آیدا با بدجنسی ذاتی که میان گلبول های خورش لم داده بود و همراه آنها

نفس می کشید آن را تیر تر هم کرد وبا چشمانی ریز شده کنار گوشم ، وز وزکنان ، گفت:

«خاک بر سرت ، اون یادگار مادر بزرگت بود که بابا بزرگت بهت کادو داده بود. حالا جواب بابات رو چی میدی شلی خانوم؟»

از این که رازم را به او گفته بودم در دم پشیمان شدم به من می گفت شلی خانوم. دلم می خواست، سر آیدا را مثل هسته های زرد آلویی که با گوشکوب می شکستم ، چنان خورد می کردم که مغز کوچکش هم همراه آن له می شد.

سرتق تر از آن بودم که که از نیشگون های مامان

فروغ و پس گردنی های بابا محمود ترسی داشته باشم. ولی دل کوچکم طاقت ناراحتی هیچکدام از آن دو را هم نداشت.

هول و دستپاچه نگاه مستاصل و درمانده ام به سمت مامان فروغ چرخید که از خوشگلی چیزی از عروس کم نداشت و موهای مشکی براق منگول منگولش از زیر شال سفیدبر روی

شانه هایش آبشار وار جاری بود و لبهای سرخش میان صورت رنگ پریده اش می درخشید و شکم گرد و نقلی اش را زیر پیراهن گشاد بارداری پنهان کرده بود.

جمعیتی که به گرد سفره ی عقد جمع شده بودند را پس زدیم تا خودم را به او برسانم از مصیبتی که بر سرم آمده بود بگویم.

اما مجالی پیدا نکردم و مامان فروغ در حالی که دستش بر روی دهانش بود عق زنان از جمع دور شد و خاله فلور هم به دنبالش دوید. البته نگاه نگران بابا محمود هم همراهش رفت. سرهای زنها پیچ پیچ کنان در هم فرو

رفت و ایرج خان به داد پیچ واپیچ افتاده در جمع رسید و با صدای بلند، گفت:

«به سلامتی عروس و داماد یه صلوات محمدی»....

صدای صلوات پیچ پیچ ها را خاموش کرد. می خواستم به دنبال مامان فروغ بروم اما عمه الی بازویم را گرفت و مانع رفتن شد و گفت: « کجا میری؟! کمتر آتیش بسوزون بچه.» سرگردان و پیریشان چشمان پر آبم را برداشتم و روی اولین صندلی خالی نشستم و تصمیم گرفتم به سراغ البرز بروم. تنها کسی که همیشه گره هایم را باز می کرد.

\*\*\*\*\*

کودکی هر آدمی در ذهنش پشت پرده ای از غبار ایستاده است و آن را دور، تار و محو می بیند خب من هم از این قاعده مستثنی نیستم.



اما روز عروسی بنفشه با تمام جزییاتش چنان در ذهنم نقش بسته که گویی استادی زبردست با قلم حکاکی لحظه به لحظه آن راحک کرده است.

خوب به یاد دارم. بخشی از باغ انار حشمت خان میز و صندلی های فلزی چیده شده بود و روی هر میز یک روی میزی قرمز پهن شده بود و یک ظرف میوه و شیرینی روی هر میز قرار داده بودند و برای این که محرم و نامحرم در هم لول نخورند، با پرده ای محفل مردها را از زنها جدا کرده بودند و بعد از مراسم عقد، مردها علی رغم میلشان به آن سوی پرده رفتند

ونوازنده ها که همگی از دوستان سیامک بودند شروع به نواختن کردند.

خانوم ها یی که قرتوی کمرشان پرپیچ تاب می چرخید با رفتن جنس مذکر، بی توجه به هوای دم کرده ی باغ که عرق بر پیشانی می نشاند پا به میدان گذاشتند و قرهایشان را به زمین ریختند. آیدا هم از قافله عقب نماند و زود تر از بقیه پا به میدان رق\*ص گذاشت.

دلم می خواست من هم به آنها محلق می شدم و تا نفس داشتم می رقصیدم و آیدا را از میدان به درمی کردم! اما می بایست قبل از تاریک شدن هوا به کوچه باغی برمی گشتم که همراه آقا داود و البرزاز آنجا به باغ آمده بودیم و از بدشاسی ام، مثل گربه چهار چنگولی به زمین سقوط کردم و احتمالاً دستبندم را آنجا گم کرده بودم.

خیالم از بابت مامان فروغ راحت بود که باد بزن به دست خود را باد می زد و با مادر سیامک صحبت می کرد و خاله فلور تمام حواسش پی او می چرخید.

خود را به انتهای پرده رساندم و دزدکی آن را پس زدمو خودم را به قسمت مردانه رساندم و البرز سر بزنگاه مرا شکار کرد و با یک اخم میان دو ابرویش، خود را به من رساند، پرسید:

«گلی اینجا چی کار داری؟»

آب دهانم را قورت دادم نگاهم را از چند جوانکی که هماهنگ با نوازنده ها قرهایشان را می تکاندند و بابا محمود و ایرج خان همراه سایر مهمانان برایشان کف می زدند گرفتم و میان صدای سازو آوازی که صدا رابه صدانمی رساند، بی وقفه جواب دادم:

«البرز دست بندم گم شده. همونی که بابا بزرگم بهم کادو داده بود.»

البرز در حالی که نگاهش به اطراف می چرخید و حواسش هم پی آن، با صدایی بلند پرسید:

«خب چرا اینجا دنبالش می گردی؟ برو تو زنونه حتما اونجا افتاده.»

بی توجهی او برای منی که همیشه توجه او را داشتم، چنان حرصم را در آورد که سرتق چانه ام را بالا دادم و دو دستم رامانند پراتنز بند کمرم کردم وبا آن که مطمئن نبودم، جواب دادم:

«خودم می دونم. توی کوچه باغ گمش کردم همون جایی که خوردم زمین. اومدم دنبالت تاباهم بریم. ولی حالا خودم تنهایی میرم.»

این را گفتم و منتظر جواب نشدم، پرده را پس زدم و شتاب زده از میان مهمانان گذشتم و ازدرباغ بیرون رفتم و با قدمهایی بلند به سمت راه باریکی که همانند کوچه

باغ بود راهی شدم. اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم و که بازویم به عقب کشیده شد و مثل فرفره روی پاشنه پا به سمت البرز برزخی برگشتم. «کجا داری میری؟» اگر زمان دیگری بود از این لحن پر خشم او حساب میبردم! اما آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت داشت دستبند گمشده ام بود. نفسهای به هن هن افتاده ام را قورت دادم تا راه زبانم باز شود و با تمام جراتم جواب دادم:

«خودم بلام برم دستبندم رو پیدا کنم.»

«گلی لج نکن. اصلا شاید جای دیگه گم کرده باشی. اصلا به فرض هم اونجا باشه هوا داره تاریک میشه و نمی تونیم اون رو پیدا کنیم.»

حق با او بود. این را با تمام کودکی ام فهمیدم. ولی لجبازانه از خواسته ام کوتاه نیامدم و این بارالتماس کنان گفتم:

«البرز تو رو خدا، بیا با هم بریم. شاید اونجا افتاده باشه. به خدا زود می ریم و بر می گردیم. بابام اگه بفهمه دعوا می کنه.»

البرز از میان دندان های به هم قفل شده اش غرید:

«گلی از دست تو و لجبازی هات، راه بیفت بریم تا هوا تاریک نشده و زودتر برگردیم.»

لبخندی فاتحانه لبهایم را باز کرد و با قدم هایی بلند همراه البرز راهی شدم. مسیری که سرنوشت هر دوی ما را تغییر داد.

\*\*\*

هر دو مثل باد می دویدیم تا زودتر از پایین آمدن گام های آفتاب به جایی که زمین  
خورده بودم برسیم که

ناگهان صدای قیژ قیژ موتوری از پشت سر، ما را وادار به

ایستادن کرد و حواس هر دوی ما را به سمت پشت

سرمان برگرداند. البرز هراسان بازوی من را چنگ زد و

به دیوار کاهگلی باغ چسباند تا موتور رد شود اما موتور که راکبین آن آشنا بودند، کنار ما  
متوقف شد.

دهانم از تعجب نیمه باز مانده بود و نفس های خسته امهورا کشان در مسیر حلق و دهانم  
در رفت و آمد بود.

نادر بود. همراه انتر و منترش. همان « جلال و جمال » نوچه های بی جیرومواجبی که  
همیشه گوش به فرمان نادر بودند. آن هم با کت شلوارهایی اتو کشیده که خط اتوی  
شلوارهایشان تیزو شق و رق ایستاده بود.

\*\*\*\*\*

از ترس دو گام پس رفتم و به دیوار کاهگلی پشت سرم رسیدم و پشت سر البرز ایستادم.  
جمال و جالا چست و چابک از ترک موتور پیاده شدند و و جلال که هیکل گوشت آلودی

داشت با لبخندی چندان آوار و صدایی خش دار و کلفت لات منشانه گفت: «سام و علیک». اما جمال با آن چهره ی عبوس که سفیده ی چشمانش

همانند زرد چوبه، آن را وحشتناک تر کرده بود فقط سری جنباند.

پشت بند آن دو نادر با ژستی خاص همانند یک فرمانروایی فاتح با حرکتی آهسته از موتور پیاده شد و نگاه تیزش بین و من و البرز چرخاند و بعد از تاملی کوتاه با پوزخندی کنج لبش رو به البرز، گفت:

«بچه مکانیک یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی؟!» البرز سوالش را بی جواب گذاست و به جای آن پرسید:

«تو این جا چی کار می کنی واسه چی اومدی دنبال ما

؟!»

پوزخند های نادر تمامی نداشت و پوزخند دیگری روی لبش گذاشت و با سر انگشتانش خاک نامرئی یقه ی کت خوش دوخت مشکی اش را تکاند ، جواب داد:

«اوخ، اوخ...هنوز هم بی ادبی بچه مکانیک! ولی من ادب دارم و بدون دعوت جایی نمیروم.

برامون کارت عروسی فرستادند. پدرم عذر خواهی کرد و نیومد. ولی من و این دو تا میمون لباس پلو خوری پوشیدیم و اومدیم. تازه رسیده بودیم و می خواستیم بریم داخل باغ که دیدم شما دو تا ، بدو بدو اومدید طرف این کوچه باغ، دلواپس شدم و اومدم بینم

کمکی لازم دارید!؟» نادر این را گفت و رو به انتر و منترش شد و با قیافه ای حق به جانب از آنها پرسید؟ «شما بگید بد کاری کردم؟»  
 جمال و جلال پقی زدند و زیر خنده و دندانهای زرد و زارشان وحشت ناک ترشان کرد و من معنای خنده ی بی معنی آنها را نمی فهمیدم.  
 «نه نادر خان شما کارتون درسته...»

سکوت با رقص شاخ و برگ درختان باغ گردو در آمیخت و من عجیب می ترسیدم و نمی دانستم لحن مرموز و ترسناک نادر در دلم ترس را به جوش و خروش انداخته بود؟ یا پوزخند جدا نشدنی کنار لبش وحشت به دلم سرازیر می کرد؟!  
 البرز با چانه ای بالا و سری افراشته، جواب داد:  
 «برو پی کارت ما کمک تو نیازی نداریم.»

البرز این را گفت و دست مرا چنگ زد و میان دست خوش فشرد و در حالی که به دنبال خود می کشاند.

«گلی بیا بریم، به بابات گفتم زود بر می گردیم.» گنج شده بودم و دلیل این دروغ شاخ دار نمی فهمیدم.

بابا محمود، اصلا از آمدن ما به کوچه باغ خبر نداشت!

در

حالی که با قدم هایی بلند به دنبال البرز گام بر می داشتم، به پشت سرم برگشتم  
و نادر را دست به

سه\*ینه دیدم که با همان لبخند کج روی لبش ما را تماشا می کرد که به یک باره  
جلال و جمال مثل هیز می که از آتش جهنم جدا شده باشند با دو قدم تر و فرز خود  
را به ما رساندند و سه\*ینه به سه\*ینه ی البرز ایستادند و جلال، گفت:

«کجا میری بچه خوشگل!...؟ نگفتی این جا چکار می کنید؟»

نفس در سه\*ینه ام ایستاد و ترس به آن گره خورد.

البرزبر آشفت و صدایش را بالا تر برد.

«هوی ، بچه غول چرا اومدی جلوم راه ..!؟» آنگاه دست من را محکم گرفت تا از کنار  
جلال رد شویم، اما جلال باز هم مثل یک دیوار گوشتی مانع شد. گروپ گروپ قلبم را می  
شنیدم و با زانوزدن نادر کنار پایم صدای طپش قلبم به گوش هایم رسید.

صداش آرام بود . مثل کسی که بخواهد با لحن گفتارش محبت کند.

«گلی خانوم چه خوشگل شدی؟ حتما چیزی شده که با این لباسهای خوشگلت عروسی  
خواهت رو ول کردی و با پسر خاله ات اومدی اینجا؟»

اگر وقت دیگری بود از این تعریف سر مس\*ت می شدم اما آن لحظه ترسیده بودم  
و برای پنهان کردن ترسهایم چانه ام را بالا دادم و سرتق توی چشمانش خیره شدم

«اصلا به تو چه؟ مگه فضولی؟ اومدنی از این جا رد شدیم

ویه کم جلو تر از این جا خوردم زمین و دستبندم رو گم کردم و با البرز اومدم دنبالش بگردم. حالا هم می خواهیم برگردیم فضول خان!»

نادر خندید. قهقهه ای بلند و ممتد و میان خنده هایش، گفت:

«گلی تو خیلی خوبی».

سپس از کنار پای من برخاست و با همان رد خنده ای که رو لبهایش باقی مانده بود چشمک ریزی به سمت جمال و جلال راهی کرد، گفت:

«بچه ها، هوای این بچه مکانیک داشته باشید، تا هوا تاریک تر از این نشده بگردید، ببیند دست بندی توی این مسیر پیدا می کنید، یا نه؟! من هم گلی رو با موتور می برم تا خسته نشه.»

البرز دستهایش یخ کرده بود و دست من را میان مشتش می فشرد قدم پیش گذاشت و سینه اش را سپر کرد.

«هوی.. لازم نیست کمکون کنی! گلی هم با تو هیچ جا نیما. به این انتر و منترت هم بگو برن کنار تا رد بشیم. یادت نرفته که توی کوچه ی پشتی چطوری از خجالت در اومدم و حسابت رو رسیدم. باز هم می تونم این کار رو بکنم ها...»

نادر خنده اش محو شد و لبخندش طرح مضحک و کج و معوجی به خود گرفت و با انگشت شست گوشه ی لبش را پاک کرد:



«نه یادم نرفته»...

\*\*\*\*\*

از ترس دو گام پس رفتم و به دیوار کاهگلی پشت سرم رسیدم و پشت سر البرز ایستادم. جمال و جالا چست و چابک از ترک موتورپیاده شدند و و جلال که هیکل گوشت آلودی داشت با لبخندی چندش آوار و صدایی خش دار و کلفت لات منشانه گفت: «سام و علیک». اما جمال با آن چهره ی عبوس که سفیده ی چشمانش همانند زرد چوبه، آن را وحشتناک تر کرده بود فقط سری جنباند.

پشت بند آن دو نادر با ژستی خاص همانند یک فرمانروایی فاتح با حرکتی آهسته از موتور پیاده شد و نگاه تیزش بین و من و البرز چرخاند و بعد از تاملی کوتاه با پوزخندی کنج لبش رو به البرز، گفت:

«بچه مکانیک یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی!؟»

البرز سوالش را بی جواب گذاست و به جای آن پرسید:

«تو این جا چی کار می کنی واسه چی اومدی دنبال ما

؟!»

پوزخند های نادر تمامی نداشت و پوزخند دیگری روی لبش گذاشت و با سر انگشتانش خاک نامرئی یقه ی کت خوش دوخت مشکی اش را تکاند ، جواب داد:

«اوخ، اوخ...هنوز هم بی ادبی بچه مکانیک! ولی من ادب دارم و بدون دعوت جایی نمی‌رم. برامون کارت عروسی فرستادند. پدرم عذر خواهی کرد و نیومد. ولی من و این دو تا میمون لباس پلو خوری پوشیدیم و اومدیم. تازه رسیده بودیم و می خواستیم بریم داخل باغ که دیدم شما دو تا، بدو بدو اومدید طرف این کوچه باغ، دلواپس شدم و اومدم بینم کمکی لازم دارید!؟»

نادر این را گفت و رو به انتر و منترش شد و با قیافه ای حق به جانب از آنها پرسید؟ «شما بگید بد کاری کردم؟»

جمال و جلال پقی زدند و زیر خنده و دندانه‌های زرد و زارشان وحشت ناک ترشان کرد و من معنای خنده ی بی معنی آنها را نمی فهمیدم.

«نه نادر خان شما کارتون درسته...»

سکوت با رقه\*ص شاخ و برگ درختان باغ گردو در آمیخت و من عجیب می ترسیدم و نمی دانستم لحن مرموز و ترسناک نادر در دلم ترس را به جوش و خروش انداخته بود؟ یا پوزخند جدا نشدنی کنار لبش وحشت به دلم سرازیر می کرد!؟

البرز با چانه ای بالا و سری افراشته، جواب داد:

«برو پی کارت ما کمک تو نیازی نداریم.»

البرز این را گفت و دست مرا چنگ زد و میان دست خوش فشرد و در حالی که به دنبال خود می کشاند.

«گلی بیا بریم، به بابات گفتم زود بر می گردیم.» گیج شده بودم و دلیل این دروغ شاخ دار نمی فهمیدم.

بابا محمود، اصلا از آمدن ما به کوچه باغ خبر نداشت!

در

حالی که با قدم هایی بلند به دنبال البرز گام بر می داشتم، به پشت سرم برگشتم و نادر را دست به سه\*ینه دیدم که با همان لبخند کج روی لبش ما را تماشا می کرد که به یک باره جلال و جمال مثل هیز می که از آتش جهنم جدا شده باشند با دو قدم تر و فرزند خود رابه ما رساندند و سه\*ینه به سه\*ینه ی البرز ایستادند و جلال، گفت:

«کجا میری بچه خوشگل!...؟ نکفتی این جا چکار می کنید؟»

نفس در سه\*ینه ام ایستاد و ترس به آن گره خورد.

البرزبر آشفت و صدایش را بالا تر برد.

«هوی ، بچه غول چرا اومدی جلوم راه ..!؟» آنگاه دست من را محکم گرفت تا از کنار جلال رد شویم، اما جلال باز هم مثل یک دیوار گوشتی مانع شد. گروپ گروپ قلبم را می شنیدم و با زانوزدن نادر کنار پایم صدای طپش قلبم به گوش هایم رسید.

صداش آرام بود . مثل کسی که بخواهد با لحن گفتارش محبت کند.

«گلی خانوم چه خوشگل شدی؟ حتما چیزی شده که با این لباسهای خوشگلت عروسی

خواهرت رو ول کردی وبا پسر خاله ات اومدی اینجا؟»

اگر وقت دیگری بود از این تعریف سر مس\*ت می شدم اما آن لحظه ترسیده بودم  
و برای پنهان کردن

ترسهایم چانه ام را بالا دادم و سرتق توی چشمانش خیره شدم

«اصلا به تو چه؟ مگه فضولی؟ اومدنی از این جا رد شدیم

ویه کم جلو تر از این جا خوردم زمین و دستبندم رو گم کردم و با البرز اومدم دنبالش  
بگردم. حالا هم می خواهیم برگردیم فضول خان!»

نادر خندید. قهقهه ای بلند و ممتد و میان خنده هایش، گفت:

«گلی تو خیلی خوبی.»

سپس از کنار پای من برخاست و با همان رد خنده ای که رو لبهایش باقی مانده بود  
چشمک ریزی به سمت جمال و جلال راهی کرد، گفت:

«بچه ها ، هوای این بچه مکانیک داشته باشید ، تا هوا تاریک تر از این نشده بگردید،

ببیند دست بندی توی

این مسیر پیدا می کنید، یا نه؟! من هم گلی رو با موتور می برم تا خسته نشه.»

البرز دستهایش یخ کرده بود و دست من را میان مشتش می فشرد قدم پیش

گذاشت و سینه اش را سپر کرد.

«هوی.. لازم نیست کمکون کنی! گلی هم با تو هیچ جا نیما. به این انتر و منترت هم بگو  
برن کنار تا رد بشیم. یادت نرفته که توی کوچه ی پشتی چطوری از خجالت در اوادم و  
حسابت رو رسیدم. باز هم می تونم این کار رو بکنم ها...»

نادر خنده اش محو شد و لبخندش طرح مضحک و کج و معوجی به خود گرفت و با انگشت  
شست گوشه ی لبش را پاک کرد:

«نه یادم نرفته ...»

سکوت کوتاهی بین آن دو ساکن شد و نمی دانم البرز در نگاه خیره ی نادر چه چیزی  
دید که ناگهان چون طوفانی که خاک را از دل زمین جدا می کند دست من را گرفت، تنه  
ای محکم به جمال که لاغر تر بود زد و تا آن دو به خودشان بیایند، از بین جلال و جمال  
رد شدیم و چون باد شروع به دویدن کردیم و صدای نادر را از پشت سرم شنیدم که می  
گفت:

«جلال، جمال نگذارید فرار کنن.»

\*\*\*\*\*

هر دو چون باد می دویم و نفسهایمان پرشتاب از دهان نیمه بازمان بیرون می آمد و  
تنه صدایی که می شنیدم، صدای قارقار موتور از پشت سرمان بود و صدای البرز که  
می گفت: «گلی تندتر بدو»...

صدای موتور را دقیقاً پشت سرم می شنیدم و نفس هایم مثل ماشینی که ریپ می زند به شماره افتاده بود.

حس می کردم هر نفسم پر درد، از ریه هایم کنده می شود و دلم می خواست می ایستادم و نفس هایم راتازه می کردم که ناگهان البرز ایستاد و من را از شکاف باریکی که در دیوار کاهگلی بوجود آمده بود به داخل هل داد و خودش هم موربش و از شکاف باریک به داخل باغ آمد و هر دو بی هدف شروع به دویدن کردیم و پشت درختی که تنه ی بزرگی داشت پنهان شدیم

البرز در حالیکه سه\*سینه اش بی وقفه بالا و پایین می شد رو به من شد و بانفس هایی که بریده بریده شده بود، پرسید:

«گلی خوبی؟»

خوب نبودم. سر تکان دادم و بانفس های به هن هن افتاده ام، جواب دادم: «البرز من می ترسم. نادر و انتر منتزش باماچی کار دارن واسه؟ چی دنبالمون هستن!؟»

به چشمان البرز خیره شدم. به چهره برافروخته اش. به عرق های ریز و درشتی که از پیشانی اش چکه می کرد و منتظر جواب بودم که ناگهان جلال با آن هیکل گوشتی اش نادر را مثل عنکبوتی که پی طعمه اش باشد، البرز را میان بازوانش گرفت و تنها واکنش من، یک جیغ ممتد بود و بعد هم چون برگی که میان باد افتاده

باشد شروع به دویدن کردم. صدای نادر را می شنیدم که ممتد صدایم می کرد.

خودم را به دیوار گاهگلی باغ رساندم..پاهایم مثل دومیخ که بر روی چوبی کوبیده باشند، ثابت و بی حرکت بر جای مانده بود.

انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش با همین پاها چون برگی که سوار بر باد است در لا به لای درختان گردو می دویدم.

نفس هایم که دیگر گفتن نداشت! اکسیژن هورا کشان داخل می شد ، اما بعد همانند لاستیکی که پنچر شده باشد، پیس پیس کنان از ریه هایم بیرون می آمدند. برای پاهایم که همچون میخ به زمین دوخته شده بودند نمی توانستم کاری بکنم، اما تمام تکیه ام را به دیوار کاهگلی باغ دادم و دست بر روی قفسه ی س\*پینه ام

گذاشتم. که همچون دم آهنگری بی وقفه بالا و پایین می شد.

بوی گس برگهای درختان گردو و هوای دم کرده ی باغ با نفس های پر از اضطرابم در آمیخت و من را تا مرز نفس تنگی کشاند.

گویی ریه هایم را لای منگه ای قرار داده بودند که برای یک نفس پر پر می زد.

مردمک های مضطربم مثل یویو در حدقه به این سو و آن سو چرخاندم و باغ و درختانش را دیدم که در هاله ای از سایه و روشن دم غروب پنهان شده بودند.انگاری دستی نامرئی از غیب آمده و پرده ای از مه بر تن باغ و درختانش کشیده بود که همه چیز به شکل اغراق آمیزی وهم آلود و ترسناک تر از آنچه بود ، به نظر می رسید.

اندکی نفس هایم را جا به جا کردم و گوش خواباندم.

صداها از دور می شنیدم، اما گنگ و نامفهوم. هیاهویی که مثل وز وز مگسی به دور هم تاب می خوردند.

صدای نوازندها را می شنیدم و صدای خواننده ی بد صدایی که تمام شغل های دنیا برازنده ی او بود الی خوانندگی! و می خواست صدای گوش خراشش را با فریاد جبران کند.

ناامیدی همانند چنگک باغبانی دلم را زیر رو کرد.

محال بود میان آن هیاهو کسی از غیبت من و البرز با خبر شود.

پر از استیصال با دستهای کوچکم به تور های دامنم چنگی انداختم. و چند جرعه هوا بلعیدم، تا راه نفس هایم باز شود، اما نشد!

حتی توان گریه کردن هم نداشتم. باز هم لجبازی هایم کار دستم داده بود. اما عمق فاجعه را هنوز نمی دانستم. درست مثل خری که پاهایش در گل مانده باشد، در گل چه کنم هایم مانده لودم.

تمام حواسم را در گوش هایم جمع کردم تا بلکه صدای البرز را بشنوم، اما به جز صدای خش خش و له شدن برگها در زیر لگد کفشها و خنده های مضمئن کننده ، هیچ نمی شنیدم. دقیقا مثل موشی که از ترس گربه حساب کتاب قدم هایش را می کند، با کفش های غرق گل،



گامهایی آهسته و نرم برداشتم و پشت دری پنهان شدم و دست بر روی تنهی زبر آن گذاشتم و صدای نعره های نادر بند دلم را پاره کرد.

«گلی بیا بیرون کاریت ندارم».

دروغ که شاخ و دم ندارد! با تمام بچگی و سادگی های وصل آن می دانستم که دروغ می گوید.

باد دیوانه سر، میان شاخ و برگ درختان هو هو می کشید، می چرخید و غرو لند کنان از لا به لای آنها می گذشت.

صدای محکم و قاطع نادر همراه سایه ی وصل آن، هر دم نزدیک تر می شد.

«گلی خودت می دونی چقدر دوستت دارم. بیا بیرون و گرنه پشیمون میشی.»

میان تضاد جمله ها دست پا می زدم. نمی دانستم دوستت دارم هایش را باور کنم یا نعره هایی را که تنوره می کشید!

راه فراری نداشتم. چشم هایم را از ترس بر هم فشردم تا ترس را لای پلک هایم پنهان کنم و به سختی ته مانده ی آت دهانم را فرو دادم.

«گلی بهت گفتم بیا بیرون».

دستهایم را روی گوشهایم فشردم. اما مانع شنیدن صدای نادر نشد.

«گفتم بهت کاری ندارم و به تصویب حساب کوچولو با این بچه مکانیک دارم. آگه بیای بیرون بی خیالش میشم و گرنه بنشین و تماشا کن.»

منظورش را نمی فهمیدم و از ترس زبانم که هیچ پاهایم نیز فلج شده بود. صدای خنده های جمال و کمال را که شنیدم، سر خم کردم آهسته از پشت درخت به تماشا ایستادم.

نادر پشتش به من بود و البرز میان دستان جلال و جمال همانند پرنده ای که اسیر باشد برای فرار بال بال می زد و دستمال دور دهانش مانع از فریادش می شد.

جمال که صدایی ریز و گوش خراشی داشت رو به نادر

گفت:

«نادر خان، داره تاریک میشه، شاید ننه و باباشون بیان دنبالشون. شما برید من و

جلال ازش پذیرایی می کنیم.»

نادر چرخ می زد و جواب داد:

«نیازی به پذیرایی نیست. به به روش دیگه از خجالتش در میام.»

نادر صدایش را آرام تر کرد و گفت:

«بچه مکانیک فکر کردی ماجرای کوچه پشتی رو یادم میره. به کسی نگفتم که اسم بچه ننه

لقبم نشه. حالا وقت تلافی.»

نادر این را گفت و دستش را در مثل چرخ و فلک به گردش در آورد.

«بچه ها، این میمون رو به پشت روی زمین بخوابونید خودتون هم پشت به من کنید تا من نگفتم برنگردید.» جلال معترض شد:

«نادر خان ، همون پذیرایی ما کافیه ها، این دیگه خیلی زیاده!اگه بفهمن دودمانمون به باد میره ها.»

«خفه...کسی از تو نظر نخواست. فقط محکم نگهش دارید.»

نادر این را گفت به سمت البرز رفت.

\*

گلی به اینجای خاطراتش که رسید، روان نویس اش را از روی دل کاغذ برداشت . خسته از پرسه زدن در گذشته با چشمانی خیس از اشک سر بر شانه ی دفتر خاطراتش گذاشت و یک دل سیر گریه کرد وهنگامی که سر برداشت ، نوشته هایش زیر تلی از اشک، خیس و در هم و بر هم شده بودندو قطره ی درشتی اشک بر روی اسم البرز جا مانده بود و دقیقی بعدآن هم در دل کاغذ فرو رفت و اسم او را در خود حل کرد.\*\*\*\*\*

نفس هایم به کندی زمانی که می گذشت از قفسه ی س\*ینه ام جدا می شد .چشمانم از ترس گرد ولی بی حرکت مانده بود. نمی دانم چقدر زمان طی شد تا آن جهنمی ها شتاب زده از باغ بیرون رفتندوالبرز داغون وخراب از جایش برخاست.

در حالی که حالتی عادی نداشت. آن چنان که گویی شهاب سنگی به او اصابت کرده باشد، که چهره اش این چنین قیافه اش زار می زد.

معنای کاری که نادر با البرز انجام داد را نمی فهمیدم ولی این را مطمئن بودم که نادر کار خوبی نکرده است.

البرز مثل ماهی زخمی داخل تور می لرزید و بعد از مکثی کوتاه قدری خم شد، سپس شلوار غرق خاکش را با پر دست تکان داد و با صدایی که لرزش آن را حس می کردم فریاد زد:

«گلی»...

آفتاب روبه غروب بود و سایه ها رفته رفته جایشان را به تاریکی می دادند و من باشنیدن اسمم، مثل موشی که از ترس گربه مخفی شده باشد، از پشت تنه ی درخت نرم و آهسته بیرون خزیدم و دوان دوان خود را به البرز رساندم و نمی دانستم نفس های بازیگوشم کجای گلوم گیر کرده بودند که راه صدایم را بسته شده بود. اما به جای صدایم راه اشکهایم باز باز بود.

البرز با چهره ی بر افروخته که در تاریک و روشن غروب خاکستری به نظر می رسید و صدایی که همچنان می لرزید، پرسید:

«گلی کجا قائم شده بودی؟»

بادست به پشت سرم اشاره کردم و درختی را که از سایر درختان هم ردیفش تنومند تر بود نشان دادم.

«پشت اون درخت گنده»...

«چیزی هم دیدی؟»

زبان سنگینم توان جواب دادن نداشت و به تکان دادن سر اکتفا کردم. اما البرز آن را ندید و دوباره عصبی، پرسید:

«باتوام، چرا لال شدی؟ میگم چیزی هم دیدی؟» گریه هایم اوج گرفت و نمی دانستم راستش را بگویم و یا دروغ به گریه هایم وصل کنم و عاقبت جواب دادم:»

از نادر بدم میاد.»

البرز دست پاچه انگشت کوچکش را میان انگشت کوچک من قلاب کرد و درحالی که صدایش می لرزید، گفت:

«بین گلی، هرچی رو دیدی رو همین جا فراموش کن.»

این یه راز بین من و توئه و هیچ کس نباید بفهمه.

مخصوصا آیدا، حتی به خاله فروغ هم چیزی نمیگی. قول میدی؟»

قول هایم به البرز محکم ترین قول های دنیا بود و او به رازداری من ایمان داشت. میان گریه هایم سر تکان دادم.

«باشه قول میدم. من که مثل آیدا دق لق نیستم. اصلا هم به کسی نمی گم چی دیدم. به خدا قول میدم.» البرز درحالی که قدم هایش تعادل نداشت، بغضهایش را روی شانه هایش گذاشت و دست من را گرفت و هر دو از باغ خارج شدیم و او در حالی که لنگ می زد در تمام طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزد.

وقتی به باغ انار آقا حشمت رسیدیم، هیچ کس متوجه ی غیبت من والبرز نشده بود. مهمانان مشغول بگو بخند و عکس گرفتن باعروس و داماد بودند و می خواستند از هم سبقت بگیرند و زود تر از دیگران جلوی لنز دوربین عکاس بیاستند و اصلاحواشان به مانبود. مامان فروغ با دیدن لباس و کفش خاکی ام به خیال اینکه در باغ مشغول شیطنت بودم، نیشگونی از بازویم گرفت و من را به سمت جایگاه عروس و داماد هول داد و من گیج، باچشمانی پراشک کنار بنفشه ایستادم و خاله فلور هم دست آیدا والبرز را گرفت و همراه ایرج خان کنارسیامک ایستادند و باصدای چلیک دوربین عکاسی تلخ ترین عکس خانوادگی ما به یادگار ماند.

آن شب نادر وانتر و منترش به مجلس عروسی نیامدند و البرز هم گز کرده گوشه ای نشست و یک ساعت

بعدهم به بهانه ی دل پیچه همراه آقا داود که توسط کارفرمایش احضار شده بود به تهران برگشت.

من هم می خواستم همراهش بروم. ولی مامان فروغ چشم غره ی جانانه ای نثارم کرد و گفت: «البرز دل پیچه داره توکجا می خوی بری؟» و این سرآغاز جدایی من والبرز شد.

\*\*\*\*\*

فردای عروسی، البرز تب کرد و تا سه روز تب از بدنش جدا نشد و من در تمام مدت کنار رختخواب پهن شده ی او با چشمانی پرازاشک چمباتمه زدم و چشم از او بر نمی داشتم.

تشخیص ماما فروغ این بود که البرز به خاطر خوردن میوه نشسته، تب روده گرفت است. اما خاله فلور اعتقاد داشت تب البرز یک سرماخوردگی خفیف است با چند تا قرص و سوپ داغ خوب می شود. عمه الی که دنیا دیده تر آن دوبرود و البرز را همانند آقا داود وحتى بیش از من و بنفشه دوست می داشت، با شنیدن مریضی البرز سراسیمه خود را به خانه ی خاله فلور رساند دست به کمر شد، گفت:

«لازم نکرده شما خاله و خانجی ها طبابت کنید.

شکر خدا باباش که به فکر نیست! لباس تنش کنید ببریمش درمانگاه بینم چی به سر این بچه اومده.» عمه الی همراه خاله فلور البرز را به درمانگاه بردند. البته دکتر درمانگاه هم نفهمید که بر البرز چه گذشته است

و آنها را با یک کیسه آنتی بیوتیک و دارو روانه ی خانه کرد که هیچ کدام تاثیری در بهبودی حال البرز نداشت.

در روزهای پایانی تابستان، البرز سلامت جسمی اش را کامل بازیافت و سر پاشد. ولی سکوت ممتد او همچنان باقی ماند. منزوی و بی حوصله ... دیگر نه بابچه های کوچه

پشتی فوتبال بازی می کرد، نه به تعمیرگاه می رفت و نه دل و دماغ خرید کیف ولوازم تحریر برای سال تحصیلی جدید راداشت.

فقط گاهی سیروان شاگرد تعمیرگاه ایرج خان به خانه ی آنها می آمد و کنارش می نشست و با او در مورد چیز هایی که البرز دوست داشت حرف می زد.

خاله فلور می گفت که بچه اش راشب عروسی چشم زده اند و مامان فروغ اعتقاد داشت «دوران نقاقت پس از بیماری را طی می کند» ولی بابا محمود می گفت:

«البرز دوران بلوغش را پشت سر می گذارد و این قدر جان به سرش نکنید!» اما ایرج خان آن را قرتی بازی می دانست و مدام به البرز نق می زد که چرا تعمیرگاه نمی آید تا کمک دستش باشد و کلفت و کنایه بارش می کرد.

البرز دیگر حال و حوصله ی من را هم نداشت البرزی که یک گلی می گفت و دهانش شکوفه باران می شد از من روی برمی گرداند و حتی حاضر نبود بامن صحبت کند و عاقبت در غروب آخرین روز تابستان برای نشان دادن کیف و روپوش مدرسه ام به البرز، به خانه ی خاله فلور رفتم بودم، همین که آیدا از دور و برمان دور شد، البرز آب پاکی را روی دستم ریخت ، گفت:

«گلی بروخوتتون. دیگه نمی خوام بینمت.»

قلب کوچکم از طپش ایستاد. تاپ تاپ آن را حتی از زیر تیشرت تابستانی که به تنم بود، حس می کردم.



جنس تنبیه های البرز را می شناختم که در نهایت به یک اخم درشت ، نگاه خیره خیره یا دوروز قهر منتهی می شد . به آنی دستهایم را به دور کمرش حلقه زدم و سرم را به سه‌پینه اش چسباندم و مسلسل وار پشت به پشت ، گفتم:

«بیخس . غلط کردم . به خدا من به هیچ کس چیزی نمی گم.»

اما او با سنگ دلی ، بازوهای لاغر من را میان دستانش فشرد ، از دور کمرش باز کرد و به عقب هولم داد . سپس به چشمانم خیره شد و با صدایی ریز ، پچ پچ وار ، گفت:

«گلی ، تقصیر تو بود.»

البرز برای اولین بار به اشکهایی که از چشمم گلوله گلوله چکه می کرد پشت کرد و رفت و حتی التماس های من را ندید .

روز های سخت البرز با شروع سال تحصیلی رنگ تازه ای به خود گرفت .

البرزی که همیشه ی خدا شاگرد اول مدرسه بود و لوح تقدیر جایزه می گرفت ، از همان ابتدای سال دچار افت شدید تحصیلی شد و ایرج خان به جای آنکه در پی علت باشد ، البرز را با نیش و کنایه هایش آزار می داد و گاهی هم از شدت عصبانیت کشیده ای خرجش می کرد ولی البرز در سکوت فقط می ایستاد و تماشایش می کرد و من به جای او گریه می کردم .

سرانجام عمه الی که جانس بند البرز بود ، پیشنهاد داد تا البرز مدتی با آنها زندگی کند .  
خاله فلور جان به لب

شده در دم پذیرفت و ایرج خان راهم بابا محمود راضی کرد. البرز به خانه ی عمه الی رفت و دیگر به کوچه درختی برنگشت.

نادر فردای روز عروسی به همراه انترومترش به یکباره غیب شدند! گویی تیرغیبی بودند که از سمت جهنم بر سر من و البرز فرود آمده بودند. تا میان من و البرز جدایی بیافکند. پاییزهنوز ابتدای راه بود که آقا مظفرهم باروبندیلش کرد و خانه رابه مستاجربعدی تحویل داد.

راز البرز مثل بختک سالها روی سه\*ینه ام نشست.

رازی که باعث شد تا میان من و البرز فاصله ای به وسعت کهکشان بوجود آورد.

\*

گلی سر برداشت و نگاه خسته اش راز چهار چوب پنجره به بیرون کشاند، آفتاب خرامان خرامان خود را به آسمان شهر می رساند تا روز را آغاز کند و نور خود را لا به لای ابر های توری مانند آسمان پنهان می کرد.

گلی روان نویس را لای دفترش گذاشت و چشمانش را بست تا البرز را مهمان خیالش کند اما در اتاق به نرمی باز شد و بنفشه بی صدا داخل شد وبا دیدن گلی و چشمان سرخش وحشت زده پیچ پیچ وار پرسید:

«چرا نخوایدی؟! چرا چشمت مثل کاسه ی خون شده!

گریه کردی؟»

چندین ساعت، در گذشته دست و پا می زد و حالا دیگر حوصله ی خودش را هم نداشت  
سوالهایش را بی جواب گذاشت و نچی زیر لب گفت.

«تو برای چی بیدار شدی؟»

بنفشه به سمت مهتاب غرق خواب رفت، سپس خم شد و او را بغل کرد و سرش را روی  
شانه اش تکیه داد.

«بیدار شدم نماز بخونم و مهتاب رو هم ببرم پیش خودمون تا تو راحت بخوابی»

پیش از هر چیز دلش یک فکر راحت می خواست. فکری که به البرز منتهی نشود!

سرش را روی بالشت گذاشت و به حالت جنینی در خود جمع شد پیش از بیرون رفتن

بنفشه آهسته زیر لب، گفت:

«بنفشه داری میری چراغ رو هم خاموش کن . در ضمن ساعت نه بیدارم کن، مامان اینا از

اصفهان بر می گردند و باید زودتر برم خونه و ناهار بار بگذارم.» گلی این را گفت و دریاچه

ی چشمانش را به روی روشنایی بست.

\*\*\*\*\*

گلی تهران میدان راه آهن

مسافران اصفهان بعد از یک هفته اقامت در اصفهان با دو چمدان پر باز گشتند. البته نه پر از سوغاتی، بلکه مملو از لباس های کثیف که بوی ماندگی و عرق تن می داد! هر چند که چند تکه سوغاتی میان لباس چرک ها بود اما برای او نبود و ربطی هم به او نداشت. البرز باز هم مثل همیشه مانند تمام سفر های دیگرش او را عمداً نا دیده گرفته بود.

گلی باب و لوچه ای آویزان، هاج و واج به تلی از لباس های کثیف دورن چمدان دهانش همانند نهنگی باز مانده بود انداخت و دلخور و معترض گفت:

«یعنی توی شهر به این بزرگی که میگن نصف جهان یه سوغاتی برای من پیدا نمی شد؟! حالا گیرم البرز مثل همیشه یادش رفت برای من سوغاتی بیاره، شما چرا یادتون رفت؟ لااقل مثل بنفشه یه بسته گز برام می آوردید.»

فروغ خانوم پای ماشین لباس شویی چهار زانو نشسته بود و در حالی که یک به یک لباس های داخل چمدان را واری می کرد، یکی از آنها را مچاله کرد و در دهان باز شده ی ماشین لباس شویی جای داد، گفت:

«ان شالله دفعه ی بعد برات گز میارم. ولی این دفعه به جای سوغاتی خبر های تازه تازه برات دارم. همچین داغ و لب سوز.» گوش هایش مثل رادار تیز شدند و بحث سوغاتی را در دم فراموش کرد.

«خیره انشالله، اتفاقی افتاده!؟»

فروغ خانوم لباس درون دستش را روی تل لباس های درهم و برهم چمدان انداخت. سپس دست به زانو از جای برخاست و روی صندلی آشپزخانه کنار گلی نشست و پیچ پیچ وار جواب داد:

«والا، خیر و شرش رو خدا میدونه و بس. این جوری که

من از پیچ پیچ فلور و البرز دست گیرم شد، برگشتن البرز به تهران به ایرج خان مربوط می شه. این یه هفته ای که ما اونجا بودیم، البرز می گفت و می خندید، ولی خنده

هاش من رو گول نزد و فهمیدم که حواسش یه جای دیگه پرت شده. جایی که فلور ذلیل نشده نمی خواد ما بفهمیم کجاست و چیه! فکر کن البرزی که همیشه ی خدا، کار و بهانه می کرد و مراسم عزا و عروسی هم نمی اومد وقتی هم که می اومد هنوز عرق تنش خشک نشده بود می گفت کار دام و بر می گشت. مرخصی گرفته و قرار برگرده و پیش ایرج خان کار کنه. این به نظر تو مشکوک نیست!؟»

مادرش دست کمی از کارگاه خصوصی نداشت! حرفه ای که طی این سالها به لطف خاله فلور و پنهان کاری هایش آهسته آهسته آموخته بود.

افکار به تلاطم افتاده اش را یک جا جمع کرد. دلیل برگشتن البرز سوالی بود که تمام ذهن او را هم اشغال کرده بودو نمی توانست بین برگشتن البرز به تهران و ایرج خان رابطه ی منطقی بر قرار کند!

البته علت فرار البرز از تهران را می دانست. اما برگشتن او، همچنان برایش مثل یک راز شگفت انگیز بود.

فروغ خانوم با دست به زیر چانه ی گلی ضربه ای آهسته زد تا دهان نیمه بازش بسته شود و معترض، گفت:

«این چه عادت زشتی که تو داری؟ ببند دهنت رو! چند بار بگم وقتی فکر می کنی دهنت رو باز نکن.» رشته ی افکارش پاره شد و جایی میان زمین و هوا معلق ماند. سخت ترین کار دنیا ترک عادت های زشت است. دهانش را بست اما نتوانست افکارش را به روی البرز ببندد و خیلی نرم و زیر پوستی که حس کنجاوی مامان فروغش را تحریر\*ک نکند، پرسید:

«خب، کارگاه خصوصی زیر دست، توی این سفر دیگه چی از البرز دستگیرت شد  
نفهمیدی البرز کی بر می گرده تهران»

«والا می گفت یه چند تا کار توی اصفهان داره و باید اونها رو انجام بده. فکر کنم پاییز اینجا باشه.» بر این مژده گر جان فشانم رواست. این جمله ای بود که از ذهنش گذشت. خنده های نصف و نیمه اش را جمع کرد و با صدای خمیازه ی مادرش نگاهش به سمت او برگشت:

«گلی جان، دیر وقته و من هم خسته ام و میرم بخوابم.»

زحمت این لباس ها رو بکش.»

چشمی زیر لب گفت و با رفتن مامان فروغ دریاچه ی ذهنش را بر روی البرز باز کرد.

\*\*\*\*\*

البرز بیست ونهم شهریور اصفهان

همانند صوفی که به رقص سما می رود، در رویای خواب نیم روز غوطه ور بود و نیمه هوشیار، صداهای غالب بر محیط را می شنید.

میان رویاهایش گلی را میان تلی از هیزم های افروخته و نادر را کمی آن سوتر با همان پوزخند مسخره اش دید و همزمان با آن جهنمی که بر پا بود، صدای فین فین های آزار دهنده را می شنید اما منشا آن را نمی دانست؟! صدا مثل مته ایکه در دیوار فرو می رود در شقیقه های فرومی رفت!

به سختی گیج و مسکنت خواب پلک های نیمه سنگین اش چشم هایش را باز کرد تا از عذاب آن

قیلوله ی نیم روز راحت شود. روی آرنجش نیم خیز شد و دستی به گردن خیس از عرق خود کشید و با دیدن پریوش آن هم درست بالای سرش به منبع فین فین پی برد. نسیمی مثل حریر از لای پنجره نرم و خرامان پاورچین پاورچین آمد و به دور گردن عرق کرده اش پیچید و ردی از خنکی بر روی آن به جا گذاشت.

البرز نگاه گیج گنگش را مثل بچه ای که تاتی تاتی کنان راه می رود به اطراف چرخاند و کلافه از گرما خوابی که برایش به جز سردرد ارمغانی نداشت کاملاً برخاست و پریوش قدری جا به جاشد و هر دو شانه به شانه یک دیگر نشستند.

البرز پنجه های هر دو دستش را شانه وار میان موهای نامرتبش فرو برد تا قدری آنها را مرتب کند و معترض، گفت:

«پری، چرا کولر رو خاموش کردی!؟»

پریوش چشمان نه چندان درشتش را که با هنر آرایش خمار و دل فریب کرده بود، در حدقه تابی داد و با دستمال مچاله شده اش باری دیگر آب راه افتاده ی بینی اش را گرفت.

«چرا نداره که، می دونی به باد کولر حساست دارم.» خب دلیلش قانع کننده بود! گور پدر البرز که از شدت گرما تا مرز جهنم رفت و برگشت. خنده ی کم رمقی زد و سرش را به اطراف تکان داد و از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و پرسید:

«خب حالا برای چی، مثل عذارها که بالا سر میت می شینن، بالای سرم نشسته و زجه و مویه می کنی!؟»

«این دیگه پرسیدن داره، من بدون توچی کار کنم؟»

درد ابن دختر را می دانست. سر انگشتانش را بر روی شقیقه های پر دردش گذاشت و دایره وار آن را به گردش در آورد. گلی هنوز پشت پلک چشمانش بود.

«قول و قرارمون یادت رفته!؟ وقتی توی حیاط دانشگاه اومدی سراغم و پیشنهاد دوستی دادی، نگفتم فقط دوست معمولی نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر. تو هم قبول کردی.»

پریوش همانند دختر بچه ای لوس لبهایش را جمع کرد.

آن روز سرد زمستانی را که برف نرمی می بارید را خوب به خاطر داشت. پسر سال بالایی دانشگاه که برای هیچ دختری تره هم خورد نمی کرد.



شرط و شروط آن روز البرز را هم به خاطر داشت. شروط البرز را قبول کرد به امید آنکه دلش را به دست آورد اتفاقی که هرگز نیافتاد.

لبهای غنچه اش را به حالت اول بازگرداند و با پر دست اشکهایش را میان انگشتانش جای داد و آب بینی راه افتاده اش را هم با همام دستمال مچاله ی ریش ریش شده گرفت.

«آخه دل که قول و قرار سرش نمی شه، خودت می دونی چقدر دوست دارم.»

بر افروخته همچون آهنی در دل کوره برخاست و درست روبرویش ایستاد و خالی هر احساسی خیره خیره به اوزل زد.

«نداشته باش! این رو هزار بار بهت گفتم. نگفتم؟» نفسی عمیق کشید تا خشم از لابه لای نفس هایش خارج شود و لحظه ای بعد لا صدایی آرام تر ادامه داد.

«پری، ارواح خاک پدر و مادرت این آخری رو خرابش نکن. بگذار مثل دوتا دوست از هم خداحافظی کنیم.»

پربوش کلافه از نمناکی دستکال مچاله درون دستش، با پر شال نشسته روی شانه هایش اشکهایش را پاک کرد و با همان صدای پر خط و خش جواب داد:

«ولی توحته مثل یه دوست معمولی هم با من رفتار نمی کنی! حتی من رو به خانواده ات معرفی نکردی و هر بار با یه بهونه شونه خالی کردی.»

حتی حتی گفتن پریوش که تعمدی آن را محکم تر از سایر کلمات ادا می کرپ، مثل پتکی ، ضربه های محکمی بر شفیقه اش می کوبید.  
«هزار بار برات توضیح دادم و حالا شد هزار و یک .

مادر

من زن سنتی و فکر می کنه اگه دختری با پسری دوست باشه لابد بین شون یه خبریه و همراه خاله فروغم هلک هلک برای خرید عروسی میرن بازار...»

البرز به چشمان غرق آب پریوش خیره شد که با تلنگری از هره ی پلک هایش سقوط می کرد. کنارش نشست و صدایش راتا موج آرامش پایین آورد.

«پری، من محبت های تو رو فراموش نمی کنم. محبت هایی که یه دوست واقعی برای دوستش انجام میده. به سفارش توبود که دایی فرهاد تو توی شرکتش به من کار داد و من رو از اون ساندویج فروشی کثیف و صاحب کار بد عنقش نجات دادی. آپارتمان رو بدون ودیعه و با اجاره ی مناسب بهم اجاره دادی. ایول رفیق. من هم هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم. فقط کافی زنگ بزنی و آب دستم باشه ، می گذارم زمین و میام به داد رفیقم می رسم.»

البرز پر شال پریوش را نوازش کرد و قاطعانه ادامه داد.

«تو برای من دقیقا مثل آیدا عزیزمی. من مجبورم برم تهران ولی یادت باشه توی تهران این شهر بی در و پیکریه برادر به اسم البرز داری که به خاطر توهر کاری می کنه. از اون گذشته این شرایط فقط برای یه مدت کوتاه و من هنوز هم کارمند فرهاد خان هستم. قراره دو روز در هفته به شرکت تهران برم و کارهام رو از اونجا سر روسامون بدم.»

حلقه ی اشک نشسته لب هره ی چشمان پریوش سقوط کردند. و به دنبالش قطره های دیگر دوان دوان آمدند. برادری البرز به چه دردش می خورد!

«نمی خوام برادرم باشی. به همون رفیق راضی ترم.»

از سماجت این دختر در شگفت بود. لبخند کجی زد و زیر لب جواب داد: «باشه».

سپس دست به زانواز جایش برخاست و نگاهش را به اطراف چرخاند ، گفت:

«وسیله های خونه که مال توست. می مونه کتابها و لباسها و چند تا خرت و پرت دیگه که وقت رفتن با خودم می برم. یه جعبه هم هست که فعلا بمونه. کلید خونه رو هم میدم خانوم مسعودی ، همسایه ی روبرویی. کلید یدکی خونه رو که داری بیا گلدون ها رو هم با خودت ببر تا طفلکی ها خشک نشن.»

پریوش از جایش برخاست و در حالی که چشم از البرز بر نمی داشت شالش را روی سرش پهن کرد.

«کلید خونه پیشت بمونه. به وسایل خونه هم دست نمی زنی تا برگردی. نگران گلدون ها هم نباش. خدا کنه فقط بهونه ی رفتنت کمک به پدرت باشه نه چیز دیگه ای...»

البرز عصبی شد از دخالت های پریوش و عشق یک طرفه ای که خرجش می کرد. به پشت پنجره رفت و پرده را پس زد، گفت:

«دیگه بهتره بری. من باید چمدونم رو جمع کنم.» پریوش با حلقه های اشک تازه جوانه زده در چشمانش، کیفش را از روی مبل برداشت و بی خدا حافظی بیرون رفت و البرز فقط صدای بسته شدن در را شنید.

\*\*\*\*\*

البرز در یک روز سرد پاییزی زمانی که برگها با دستان باد از شاخه جدا می شدند بعد از پشت سر گذاشتن کوهی تردید و کلنجار رفتن با خاطرات تلخ گذشته اش،

نزدیک غروب خسته و وامانده، همراه دو چمدان، دو کارتن کتاب و یک کیف لب تاپ به تهران و خانه ی پدری برگشت.

به شهر بی در و بیکری که همانند رودخانه ای خروشان لحظه ای از حرکت باز نمی ایستد.

از آمدن راضی نبود، ولی به خاطر قولی که به مادرش داده بود چاره ای نداشت. راستش قدری هم کنجکاو بود تا نم کرده ی پدرش را ببیند و از ته دل آرزو می کرد که ای کاش ته

این ماجرا، جز حساسیت های زنانه ی مادرش چیزی عایدش نشود. البته بیشتر از

کنجکاوی، هیجان دیدن گلی، دلش را مثل بادی که میان شاخ و برگ های بی پناه افتاده باشد، زیر و رو می کرد.

نفس های سنگینش را با دم و بازدمی عمیق بیرون فرستاد. حال و روز موج سرگردانی را داشت که از ساحل دور مانده باشد. همان قدر بی قرار و نا آرام. بعد از آن همه فرار بی حاصل و کلنجار رفتن با حقیقت تلخی که یقین داشت تا ابد گوشه ی ذهنش خالکوبی شده باقی می ماند باز هم به کوچه درختی باز گشت. کوچه ای که کودکی هایش رامیان خشت به خشت دیوار های فرسوده اش جا گذاشته بود.

ابتدای کوچه ایستاد که آخرین پرتوی نارنجی رنگ آفتاب کش دار از هره ی دیوار های کهنه ی کوچه عبور می کرد. البرز به کوچه ای نگاه کرد که زمانی برایش خیلی بزرگ بود و حالا بی شباهت به دالانی کهنه نبود.

امواج خاطرات برق آسا به افکارش هجوم آوردند و میان حباب های خالی ذهنش جای گرفت. نادر رامحال

بود فراموش کند با آن دو نوکر زاده های لندوک و پاچه خوارش جمال و جلال که بی اجازه ی نادر نفس کشیدن را بر خود حرام می دانستند. سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و زیر لب با خود گفت:

«برن به جهنم»...

آن گاه با گامهایی بلند برداشت و باشتاب زدگی، از کنار درهای کهنه که در گذر زمان رنگ پریده و پوسته پوسته شده بودند، گذشت. آن چنان سریع و بی وقفه، که گویی واهمه داشته باشد که کسی او را ببیند.

زنگ خانه شان را فشرد و اولین صدایی به استقبالش آمد جیغ آیدا بود و پشت بند آن قربان صدقه های مادرش که گفت:  
«خدایاشکرت چشم و چراغ خونم اومد».

\*\*\*

ب.و.سه های آبدار مادرش شلپ شلوپ کنان پی در پی بر روی گونه اش می نشست و آیدا همانند بند بازسیرک از گردنش آویزان بود.

نه حریف آیدا می شد و نه دلش می آمد مادرش را پس بزند. تا اینکه پدرش قدم پیش گذاشت و گفت:

«ای بابا، امون بدید من هم با این چلچراغ خونه چاق سلامتی بکنم. بالاخره نمردیم و دیدیم آقا ما رو قابل دونستن و قراره بیاد تعمیر گاه ور دست خودم کار کنه.» لحن نرم پدرش و مزاح خوابیده در آن شرمندگی و عذاب وجدان را به رگهایش سرازیر کرد. باد اگر خبرچینی می کرد و به گوش پدرش می رساند که همین چلچراغ خانه برای جاسوسی او آمده ، طوفانی به پا می شد آن سرش نا پیدا!!

افکارش را لا به لای صندوق ذهنش پس و پنهان کرد و پدرش را در آغوش گرفت و از پس شانه‌ی فراخ پدرش مادرش را دید که اشک و لبخندش تنگاتنگ با هم در آمیخته بودند.

از پدرش قدری فاصله گرفت نگاهش را در خانه‌ی خالی از مهمان چرخاند و رو به آیدا شد و گفت:

«مدیر گروه تلگرام ، مگه خبر اومدن من رو اعلام نکردی ، پس مهمون ها کجان!! خاله فروغ ، محمود خان و بچه ها از همه مهم تر عمه الی»...

فلور خانوم دستی در هوا تاب داد و فاتحانه ، گفت:

«امشب هیچ کسی رو دعوت نکردم نه خاله فروغ و اهل و عیالش نه عمه الی . می خوام

امشب یه شام چهار نفره ی بی زاغ و زوق بخوریم».

ایرج خان چهره اش دلخور شد. گوشه‌ی سییل اش را به دندان گرفت و در حالی که به چشمان البرز زل زده بود، گفت:

«اوصولا ، خواهر های من هم که داخل آدم نیستند و هیچ وقت توی حساب کتاب های فلور جون جا نمی گیره . فقط چلچراغش حالش خوب و چراغش روشن باشه، گور پدر بقیه.»

چه استقبال بی نظیری! طعنه‌ی پدرش مثل خنجری در دل خستگی هایش فرو رفت.

پیش از آن که فلور خانوم فرصت جواب دادن داشته بلاشد، آیدا به داد جوی که می رفت متشنج شود رسید و پر شور و حرارات یکی از چمدان کنار پای البرز را

برداشت و در حالی که از سنگینی آن تعادلش را از دست داده بود ، گفت:

«داداش سوغاتی ما که انشالله محفوظه ؟» حالا او هم دلخور بود . آهسته

سری تکان داد.

«آره محفوظه»...

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن . مهرماه

دلش از شدت استرس مثل قل قل سماور مامان فروغ می جوشید و زیر و رو می شد. البرز دقیقاً آن سوی دیوار بود و اواین سو، با گام هایی کوتاه و بلند زمین را رج می زد و بی هدف دور خانه می چرخید.

گاهی تلویزیون را روشن می کرد و گاهی به حیاط می رفت و گاهی در یخچال را باز وبسته می کرد و کلافه به اتاقش می رفت و عاقبت مادرش دیگر تاب نیاورد و سوزنی را که در حال نخ کردن آن بود در دل پارچه ی زیر دستش فروبرد و گفت:

«اگه یه دور دیگه بری حیاط و بعد هم اتاقت ، طوافت کامل می شه!.. خب دختر بشین. سرم گیج و ویج رفت از بس دور خونه چرخیدی.»

شرمنده شد و شرمندگی اش را پشت بی حوصلگی اش پنهان کرد. کنار چرخ خیاطی مادرش نشست و گوشه ی پارچه را میان انگشتانش گرفت و تاب داد.



«چیکار کنم؟ حوصله ام سر رفته.»

سپس میان قرقر صدای چرخ خیاطی محتاط ادامه داد.

«مامان، البرز از اصفهان برگشته و خاله فلور ما رو برای

شام دعوت نکرده. این به نظر شما عجیب نیست!؟»

«والا چی بگم؟ چند وقتی می شه که پس و پنهون فلور زیاد شده. قدیم ها جیک و بوکش

پیش من بود. ولی حالا به زبونش قفل زده.»

امیر علی کتاب به دست، کمی آن سوتر نشسته بود وجفت گوش هایش را پیش آن ها

جا گذاشته بود در دم کتابش را بست و به آن دو ملحق شد و نخ بحث را بی اجازه به

دست گرفت.

«مامان، گلی راست می گه. من هم حوصله ام سر رفته. بابا اومد بعد از شام بریم خونه ی

خاله فلور و البرز خان رو ببینیم؟»

«چه جلافت ها! از کی تا حالا بزرگ تر ها میرن دیدن کوچک تر ها! خاله فلور اگه می

خواست حالا که شازده پسرش اومده، برای شام دعوتمون می کرد. به مهمون همیشگی کسی

خوش آمد نمی گه. فلور حتی عمه الی

رو که این همه زحمت البرز رو کشید وعده نگرفته اون وقت من هلك و هلك برم بگم چند

منه!؟ از اون گذشته البرز بزرگتر و کوچک تر سرش می شه و پیامک داده که امشب میاد

دیدن خاله اش. حالا هم تا بابات نیومده پاشو برو سر درس و مشقت تا مثل دفعه ی پیش مثل چک برگشتی بابات رومدرسه صدا نکنن».

بعد از توپ و تشری که نصیب دروازه ی امیر علی شد نوبت گلی شد تا سهمش را از بد خلقی مادرش بر دارد.

«تو هم به جای فر خوردن، برو یه نگاهی به برنج بنداز و

بین اگه دم کشیده زیرش رو خاموش کن.» فروغ خانوم وقتی تکلیف حوصله ی سر رفته ی بچه هایش را مشخص کرد سرش را به زیر انداخت و قر قر چرخ خیاطی اش بلند شد.

گلی از شنیدن خبر آمدن البرز ته دلش دو، سه تا حبه ی درست قند آب شد. اما حلاوت این خبرچندان دوامی نیافت مثل شیرینی آدامس عمرش کوتاه بود و بنفشه مثل خروس بی محل زنگ زد و گفت:

«مادر شوهرش قدری ناخوش احوال است و می خواهد باسیامک مادرشوهرش را به درمانگاه ببرد و مهتاب تنهاست و امشب به خانه ی آنها برود.» تمام شوق و ذوقش پنچر شد. کم کم به این باور می رسید که تمام کائنات دست در دست هم چفت کرده اند تا سر نوشت آن دو را از هم جدا کنند!

\*\*\*

هم پای باد پاییزی که درشهر می دوید، دوان دوان به سمت گل فروشی می دوید و چند ناسزا که خاص دایره

ی لغات خودش بود زیر لب رج می زد و با آن روح و روان بنفشه، این خروس بی محل را مزین می کرد!

البته تلفن همراه داخل کیفش هم بی کار ننشسته بود و یک سره دلینگ دلینگ می نواخت. امروز می بایست پیش از ظهر برای مشتری یک سبد گل آماده می کرد و حالا فقط پنج دقیقه تادوازده ظهر راه داشت.

عمواسدالله خوش قول از بدقولی بیزار بود و پیام داد که دیگر منتظر نمی ماند و سهم گلهای امروز را به حسین آقا صاحب بستنی فروشی می سپارد.

این روی خوش ماجرا بود و با دیدن چهره ی برافروخته ی مشتری که سفارش سبد گل داده بود، آه از نهادش را بر آمد و بیشتر از همه دیدن آیدا متعجبش کرد که کیسه به دست کنار او ایستاده و با چرب زبانی سعی

داشت تا او را آرام کند. بانفس هایی خسته به آنها رسید

و دست بر روی سینه اش که مثل دم آهنگری بالا و پایین می شد گذاشت و در حالی که سلام و عذرخواهی اش جویده جویده بود. گفت:

«بخشید، بخشید کار واجبی برام پیش اومده بود الآن سبد گلتون رو آماده میکنم.»

مرد صدایش را روی سرش انداخت و می خواست

داد و هوار راه بیاندازد اما حسین آقا امانش نداد و بایک بغل گل رز سرخ و سفید که درون سطل پلاستیکی بود از مغازه اش بیرون آمد.

«مردمومن، صلوات ختم کن تا خلقت مثل این گلها عطر محمدی بگیره. نگران نباش  
گلی خانوم دستش فرزو به قدر یه آب هویج که مهمون من هستی سبد گلت  
رو آماده می کنه.»

مرد استغفراللهی زیر لب گفت ودستی به ریش هایش کشید و حسین آقا را خطاب  
قرار داد.

«آب هویج نمی خورم. من ساعت دو باید برم خواستگاری، خیر سرم او دم گل سفارش  
دادم تا معطل نشم.»

آیدا بی پروا خندید و بالبخند روی لبش، گفت:

«عجب رسم عجیب غریبی! برای چی روز خواستگاری آب هویج نمی خورید!؟»

حسین آقا خنده هایش را با جویدن لبهایش جمع کرد

و مرد برافروخته تر از قبل استغفراللهی دیگر زیر لب گفت .

گلی که اوضاع را قمر در عقرب دید، دست پاچه خم شد تا کرکره ی مغازه اش را بالا ببرد اما

حسین آقا پیش دستی کرد و پیش از او با یک حرکت مردانه کرکره را با صدای قرقربالا داد.

گلی معذب از شرایطی که ناخواسته

پیش آمده بود، بی آن که به او نگاهی بکند، تشکری زیر لب گفت و دستپاچه تر از قبل روی

پاشنه ی پاچرخید و در لباس خوش بویی فرو رفت و باز هم دست پاچه گامی پس رفت و دو

چشم سیاه پیش رویش دید. این چشم ها را هرگز از خاطر نمی برد با آن گربه ی لوس و نر و از خود راضیش. خودش بود سحر تفریشی.

حسین آقا که آمار نخود و لویای دو تا محله بالا تر و پایین تر را زیر بغلش داشت، مطمئن بود این خانوم لاکچری با آن موهای بلوند که از زیر شال ابریشمی اش بر روی شانه هایش پهن شده ، کیف و کفش پوست ماری اش، برای این محله نیست و با چشمان باریک شده، کنجکاو نگاهش می کرد.

نگاه آیدا قدری متفاوت بود و چشمانش به جای این که باریک شود گرد شده بود. دوستان اندک گلی را می

شناخت و این دختر خوشگل و با آن مانتو و شال لاکچری اش ، یقیناً ربطی به دوستان معمولی او نداشت.

سحر با ادب خاصی دست پیش برد و صمیمانه دست گلی را فشرد.

«سلام گلی خانوم. من رو یادتون هست؟؟ من سحر هستم. سحر تفریشی. می تونم خصوصی با شما صحبت کنم؟»

گلی لبخندی تصنعی زد و سری تکان داد.

«سلام خانوم تفریشی. بله شما رو به خاطر دارم. من الآن مشتری دارم و اول باید کار ایشون رو راه بندازم.

بعد در خدمت شما هستم.»

\*\*\*\*\*

عطر سرد و خنک سحر ، غالب بر گل‌های گل فروشی میان عطر گلها می پیچید و حکایت از برند اصلش داشت. گلی در تمام مدتی که زیر نگاههای سحر در حال آماده کردن سبد گل مشتری اش بود ذهنش مثل کامپیوتر بی وقفه در حال سرچ بود تا به علت حضور سحر برسد و عاقبت جز مورد کاری به نتیجه ای نرسید.

شاید از گل آرایی او در جشن عروسی خواهرش خوشش آمده بود و پیشنهاد کاری دیگری برایش داشت. شاید هم عروسی یا جشن تولد خودش بود. معمای سختی بود با چندین گزینه!...

شاید ها و معمای بی جوابش را گوشه ی ذهنش گذاشت و نیم نگاهی خرج آیدا کرد که با نگاهی خیره چشم از سحر بر نمی داشت. می دانست همانند یک

خبرنگار وظیفه شناس تمام جزئیات را را خاطر می سپارد!

با رفتن مشتری شاخ و برگ روی پیشخوان گل فروشی را راهی سطل زباله ی زیر دستش کرد و رو به سحر شد و گفت:

«خانوم تفرشی ببخشید معطل شدید . من در خدمتم.» سحر نوازش وار انگشتانش را بر روی گل‌های میخک به حرکت درآورد و چشمان خمارش را به گلی دوخت.

«من اهل حاشیه نیستم و وقتتون رو نمی گیرم و میرم سر اصل مطلب . من برای امر خیر اومدم.»

قلبش تالایی پایین افتاد. فکر هرچیزی را می کرد غیر از خواستگاری! حالا معما قدری پیچیده تر شد. میان خاندان تفریشتی که از دم همه دماغشان سر بالا بود ،چه کسی گلویشت پیش او گیر کرده بود؟! بی آن که سرش را تکان دهد،مردمک چشمانش به سمت آیدا چرخید.

می توانست شگفت زدگی را در چشمان گرد شده ی او به وضوح ببیند!

سحر لبهای متورم صورتی رنگش را با سر زبان تر کرد و

چنان جملاتش را آب و تاب داد که گویی بلیط لاتاری گلی برنده شده است.

«این آقا دی جی هستن که روز عروسی خواهرم ، شما رو دید و پسندید. یه پسر خوش تیپ که خیلی ها آرزوش رو دارند. چون با کامییز سالهاست که دوستم از من خواست تا پیش قدم بشم .آدرس شما رو از روی کارتی که بهم داده بودید پیدا کردم امروزاین دوروبرها کاری داشتم که می بایست خودم انجام می دادم و اومدم تا این خبر رو بهت بدم.»

سحر چنان حرف می زد که گویی برای دریافت مژدگانی آمده است.بدش نمی آمد تک صندلی گل فروشی را که در واقع چهار پایه ای چوبی رنگ رو رفته ای بود،چنان بر سر سحر می کوبید که تا سحر روز بعد از جایش بلند نشود.

چند نفس قورت داد تا جمله هایش را به جا ردیف کند.

«خانوم تفرشی ، برام مهم نیست که این آقا چرا وظیفه ای که خانواده اش باید انجام بده رو به عهده ی شما گذاشته! نیازی نبود خودتون رو به زحمت بیاندازید، تلفنی هم می تونستید جواب منفی من رو بشنوید.» انتظار این واکنش تند و تیز را نداشت و تصور می کرد ته دل گلی قند آب شود و با لبخند آن را نشان دهد. کامبیز روی کیس سختی دست گذاشته بود.

لبخندی که از جانب گلی انتظارش را داشت و نصیبش نشد ، خود بر روی لبش گذاشت.  
«کامبیز تک پسره خانواده اس و پدر و مادر پیری داره که سالهاست انگلیس زندگی می کنن. من و کامبیز هم

توی انگلیس با هم آشنا شدیم. برای همین من رو

واسطه قرار داد. کامبیز مرد خوبیه. عجلوانه تصمیم نگیر.»

آیدا که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود و نگاهش بین دهان آن دو می چرخید خودش را وسط انداخت.

«خانوم تفریشی،اگه این آقا کامبیز شما. همون دی جی کامی معروف باشه ، حق با شماست. دختر خاله ام اصلا نباید عجلوانه تصمیم بگیره. یه چند روز بهش فرصت بدید تا خوب فکر کنه.»

نگاه بی تفاوت سحر به سمت آیدا چرخید.چهره اش چندان چنگی به دل نمی زد و خط چشم پشت پلک



هایش برای چشمان ریز او زیادی قطور بود. کارکشته تر از آن بود که آدمها را نشناسد و دختر پیش رویش یقیناً یک فرصت طلب تمام عیار بود.

سرش را زیر تکان داد و با لحنی نرم ولی پر از طعنه، گفت:

«آفرین آفرین... چه دختر خاله ی عاقلی!»

سپس با ژستی شیک سرش به سمت گلی برگشت و دستش را به رسم ادب به سمت او دراز کرد.

«گلی جون، خوشحال شدم دیدمت به امید دیدار.» حال و احوال اعصابش برای بدرقه ی مهیماناش اصلاً روبراه نبود و با لبخندی تصنعی از سحر خداحافظی کرد و سحر بی آن که از آیدا خداحافظی کند روی پاشنه بلند کفش هایش چرخید و از گل فروشی خارج شد و با رفتن او آیدا مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده

باشند، منفجر شد و قبل از این که دهانش را باز کند، پس گردنی به گلی زد و بازجویی اش را آغاز کرد.

«نمی دونم دوست داری زیر شکنجه موقور بیای یا مثل بچه آدم حرف می زنی؟ جوری که من هم حالیم بشه.»

سوال اول این خانوم جینگول بیگول کی بود؟ تو ی

عروسی خواهرش چه غلطی می کردی که کامبیز خان تو رو دید و پسندید؟! سوال آخر، چرا میگی نه و به بخت خودت لگد می زنی؟! بابا طرف از اون دی جی های معروفه که

برای یک شب برنامه هوارتا تروال تا نخورده می گیره . فکر کن هر شب شیک و پیک بکنی و با شوهرت بری عروسی و تا خود صبح برقصی و حال کنی. فرداش هم تا لنگ ظهر بتمرگی تو رختخواب و کلفت و نوکر برات کار کنن».

آیدابه تمام زوایای زندگی توجه می کرد،الی«عشق» بدون آن که به تهدید های اوجوابی دهد گلهای درون سطل های پلاستیکی را به گلدان سفالی منتقل کرد ،گفت: «این موضوع مال تابستون که همگی به اصفهان رفته بودید. عمو اسدالله معرفی شد و برای گل آرایی عروسی خواهرش رفتم . مامان فروغ و بابام در جریان بودند.واما این که چرا می گم نه به خودم مربوطه، پس فضولی ممنوع».

گلی این را گفت و آخرین دسته ی گل را هم جا به جا کرد و با نگاهی سوالی سرش به سمت آیدا برگشت.

«بینم تو این جا چی کار می کنی، مگه نباید الان سرکار باشی!؟»

«امروزاستعفا دادم. قرار شده برم شرکتی که البرز توش کار می کنه منشی بشم. دیشب با داداش حرف زدم و گفتم توی شرکتی که هستم مثل الاغ ازم کار می کشن و حقوق بخورونمیرمیدن.داداش قول مساعد داد تا برام پارتی بازی کنه» .

آیدا خم شد و کیسه ی پلاستیکی که دو تا ساندویج سلفون پیچیده داخل آن بود از کنار گلدان گلها برداشت و فاتحانه آن را در هوا تاب داد.

«ساندویج گرفتم تا نهاررو باهم بخوریم و خبرها رو

بهت بدم».

گل از گلش شکفت. اگر خبرها بوی البرز را می داد دهان آیدا را گل باران می کرد. دستی به طراوت گلها کشید و سعی کرد بی تفاوتی را نقاب جمله هایش کند.

«خوش خبر باشی چیزی شده؟»

\*\*\*\*\*

آیدا جلدی به پشت پیشخوان رفت و بی تعارف بر روی چهار پایه ی زهوار در رفته نشست . سهم ساندویجش را برداشت و گاز محکمی به آن زدو جمله هایش هم همانند لقمه هایش جویده جویده شد.

«خبر اولم هر چند دست دوم شده ، ولی بازم برات میگم تا به خبر هیجان انگیز

آخر برسیم. آق داداشم دیروز از اصفهان برگشت.»

اولین قند خوش و خرم رفت و ته دلش آب شد. ولی

اجازه نداد حلاوت آن لبخند شود و بر روی لبش جای بگیرد.

«به سلامتی چشم و دلتون روشن».

آیدا لقمه ای را که بزرگتر از دهانش بود را به سختی بلعید و نفس گیر کرده اش آزاد شد.

«و اما خبر دوم. البرز می خواد توی تعمیرگاه پیش بابا دست به آچار بشه، البته از کاری که توی اصفهان داشت هم غافل نمی شه و قراره هفته ای دو روز بره شرکت تهران و کارهای مربوط به اصفهان رو ردیف کنه که ایشالله من هم منشی اونجا می شم.»

قند دوم هم ته دلش آب شد. این خبر شایستگی آن را داشت که گل باران شود و معنایش آن بود که البرز به طور جدی قصد ماندن دارد. چه از این بهتر! حداقل یک دیوار با او فاصله داشت و هوایی که نفس می کشیدند مشترک می شد و او به همین اندک هم دلخوش بود. «این که خیلی خوبه، برگشتن البرز، آرزوی همیشگی ایرج خان بوده و هست.»

آیدا لقمه ای دیگر در دهانش جای داد و یک سوم ساندویچ غیب شد! و دستش را به حالت باد بزن به اطراف تاب داد.

«اوه اوه .... خبر سوم و برات بگم . البرز تصمیم گرفته بره توی سوییت بالای تعمیرگاه زندگی کنه نگم برات، دیشب بابام شد یه بشکه باروت متحرک! می گفت مرد حسابی مگه توی خونه زیرت میخ گذاشتن که یه عمر ازش فرار می کنی؟! بابام پشت سر هم غر زد، ولی البرز کوتاه نیومد! عجیب این که فلور جون هم مدافع این تصمیم البرز بود! عاقبت بابام عقب نشینی کرد و جنگ به نفع البرز تموم شد.»

این بار قندی ته دلش آب نشد و مثل تکه یخی که زیر آفتاب بماند و رفت. عمر دلخوشی های کوچکش به قدر گلوله برفی زیر آفتاب تموز بود. دلیل فرار البرز را می

دانست و چه خوش باور بود که تصور می کرد البرز با برگشتن به تهران گذشته اش را همراه خودش نیاورده است.

«مگه سیروان توی سوویت بالای تعمیر گاه زندگی نمی کنه؟! اونجا که برای دو نفر خیلی کوچیکه!»

«بابام هم دقیقا همین رو میگه، ولی البرز کوتاه نیومد و دقیقامثل همون روزهایی که رفت خونه ی عمه الی و با وجود مخالفت بابا و فلور جون دیگه حاضر نشد برگرده، محکم و پر اراده حرفش رو به کرسی نشوند.

لامذهب فکر می کنم مرغ البرز اصلا پا نداره؛ چون هیچ رقم کوتاه نیومد. می گفت با سیروان از بچگی دوست هستن و آخرش این که یه تخت دو طبقه می خره و مشکل جا رو حل می کنه.»

ته دلش خالی شد! یک حفره ای بزرگ پر از ای کاش ها... البرز محال بود او را به خاطر گذشته ی تلخی که مسبب آن او بود ببخشد.

آیدا قری به گردنش داد و بشکنی در هوا زد.

«و اما خبر آخر که بسی مسرت بخشه.»

کنجکاو دو خم ابرو های مرتب شده اش روی هم افتاد و منتظر به آیدا خیره شد که درگیر باز کردن کاغذ سمج دور ساندویجش بود.

«البرز امشب برای شام شما رو به یه رستوران توی میدون ولیعصر دعوت کرده. عمه الی و آقا داود و زنش فهیمه هم هستن، بنفشه و سیامک رو هم دعوت کردیم.»

آیدا حرف می زد و گلی حواسش پرت بود. جایی حوالی البرز. تقویم دلش آخرین دیدار او را به یاد آورد، حضور کوتاه و مختصری که فقط برای خداحافظی از

مامان فروغ آمده بود. آمده بود تا بگوید به کویت می رود. سفری که تاریخ رفتنش با خودش است و برگشتنش با خدا!

دیداری که حتی نیم نگاهی از جانب او نصیبش نشد.

آسمان مخمل خاکستری پاییز که چند رعد و برق در دل خود جا داده بود با صدای قورم قورم خود افکار گلی را متلاشی کرد و آیدا با صدای رعد و برق جمله اش را نیمه تمام گذاشت و جلدی از جایش برخاست، ساندویچ نیمه خورده اش را راهی کیفش کرد و در حالی که چروک مانتویش را صاف می کرد سر برداشت، گفت:

«اوه اوه...عجب هوایی شده! تا بارون نیومده من برم

.شب منتظر تم . فعلا خداحافظ.»

گلی دستپاچه به سمتش رفت، روبرویش ایستاد و مانع رفتنش شد.

«کجا دختر خاله؟ تا قول ندی نمی گذارم پات رو از این در بیرون بگذاری» «قول بدم، بابت

چی؟»

«که از خواستگار امروز حرفی به کسی نزنم.» آیدا دستی در هوا تاب داد و در حالی که از قاب شیشه ای مغازه به بیرون نگاه می کرد، جواب داد:

«اوه... از اون بابت! خیالت راحت حرفی به کسی نمی زنم.»

آه از نهادش بر آمد. این جمله ی آیدا معنایش این بود که خواجه حافظ شیرازی هم از این موضوع با خبر خواهد شد. به دهان لق آیدا اعتباری نبود و می بایست

از روش باج دادن استفاده می کرد که همیشه بر روی آیدا موثر بود.

«اگه به کسی حرفی نزنم قول میدم ماشین عروس

بعدی رو با هم گل برنیم . پولش هم نصف نصف. مثل دفعه ی پیش . موافقی؟»

لبخند موزیانه ای زد و ابروهایش را بالا انداخت.

«نچ.. قبول نیست.»

لب و لوچه ای آویزان شده اش را با سر زبان نم دار کرد و مستاصل، پرسید:

«آخه چرا...؟ معامله ی عادلانه ای که، پولش هم خوبه!؟»

«به جای گل زدن ماشین عروس، قول بده دفعه ی بعدی که قرار شد برای گل آرایی

بری، من رو هم به عنوان دستیارت ببری . پولش هم نصف نصف. این معامله عادلانه

اس.»

حس می کرد سر گردنه گیر کرده است و آیدا راهزن زور گویی بیش نیست. چاره ای نداشت برای بستن دهان آیدا مجبور بود تا باج بدهد. نفس در مانده ای کشید و آهسته و بی میل، گفت:

«باشه قبول.»

\*\*\*\*\*

هول و ولایی در دلش بر پا شده بود که آن سرش ناپیدا! دلشوره ای شیرین که حلاوت آن با هیچ لذتی برابری نمی کرد. چند مشتری آمدند و آنها را با یک دسته گل و لبخندی نرم بدرقه کرد. ساعت‌های بیکاری اش را هم با نوازش

گلها و آب دادن گلدان های گل پر کرد. میل عجیبی داشت که پیش از رفتن به رستوران، به خانه می رفت و بهترین مانتویش را می پوشید و دستی هم به زلف هایش می کشید. اصلا قدری ناپرهیزی می کرد و رژلب صورتی هم روی لبش می نشانده. ولی این میل عجیب را از بیم و هراس آن که دست دلش پیش همه رو شود، بی رحمانه

سر کوب کرد و با مادرش تماس گرفت و تعویض خاک گلدان ها رو بهانه کرد و گفت که حوالی ساعت هفت خودش باسنپ به رستوران می آید.



اما وسوسه ی زیبا دیده شدن تا وقت رفتن رهایش نکرد و پیش از آن که اسنپ بیاید، پشت به در شیشه ای مغازه شد و آینه ی دایره ای کوچکش را تا امتداد

صورتش بالا آورد و وسواس گونه به جان چتری هایش افتاد که بلندی آن به امتداد چانه اش می رسید.

دمی آن را به سمت چپ خم می کرد و ناراضی از خود ایشی زیر لب گفت و مسیر چتری هایش را به سمت راست تغییر داد.

امالظه ی آخر پشیمان شد و چتری های صاف و خوش حالتش را بدون آن که فرقی در موهایش باز کند، آنها را با سر انگشتاتش شانه وار رو به بالا فرستاد و به دست سجاج سری سپرد، تا احیانا خیال فرار از زیر شال را نداشته باشند! و به رژلب صورتی کم رنگی اکتفا کرد و آن را خیلی نرم و سبک بر روی لبهای سفید شده اش کشید.

خب حالا نوبت انتخاب گل بود. همان هایی که زبان

ندارند اما با رنگهایشان حرف می زنند. به سختی از رز

قرمز دل کند به سرعت برق و باد از آن عبور کرد تا مباداشاخه ای بردارد. گلی که رنگ دل مجنون را دارد و از عشق می گوید.

رز زرد یا حتی گلی که رنگ و رخی زرد و زار داشته باشد

هم بر نداشت! تا حس تنفر را در ذهن البرز تداعی نکند.

پر از وسواس میان گلها و چندسبدي که برای فروش آماده کرده بود چرخیدو در نهایت با تحکم به دلش یاد آوری کرد که البرز سهم اونیست و خوش خیالی را کنار بگذارد و عاقبت از سر ناچاری سبدی را که پر از گلهای داودی سفید بود، انتخاب کرد و راهی شد.

\*\*\*

البرز تهران میدان ولیعصر

قاشق چنگال ها به بشقاب ها می خوردند و صدای جیلنگ جیلنگ آن مثل موسیقی میان خنده و گپ و گفتگویی که بر پا بود در فضا می چرخید و تاب می خورد. میهمانان همه آمده بودند سیامک برای بنفشه تکه های کباب می گذاشت و و حواسش هم به دخترش بود و گاهی قاشقی پر از برنج و کباب به سمت دهانش سرازیر کرد. سر برداشت و عمه الی را کمی آن سو تر کنار خاله فروغ دید . پیرزن خوش قلبی که در واقع عمه ی گلی بود اما برای اودروازه ی آرامش شد. کسی که در سخت ترین روزهای زندگی اش پناهش داد، بی آن که حرفی بپرسد و یا کنجکاوی کند. عمه الی شد مادر دومی که یک البرز می گفت و هزاران البرز جان از کنارش شکوفه می زد

صدای خنده های پدرش حواس پرت شده اش را به جمع بازگرداند.

آخ با پدرش چه می کرد؟ چگونه بدون آن که در این میان نه سیخ بسوزد و نه کباب جزغاله شود ، سر از رازهای پنهان او در می آورد؟! مرد میان سال جذابی که یقین داشت هنوز هم خواهان بسیار دارد و سرش به یکی از همان هواخواهان گرم شده است.

این بارصدای خنده ی آیدا باعث شد تا حواس پرت و پلایش را به جمع باز گرداند که مخاطب خنده هایش گلی بود.

«خسیس خانوم، این چه دسته گلی که برای آق داداش من آوردی؟! مگه اومدی سالن عزاداری چهار تا گل قرمز گل منگولی قاطیش می کردی خب؟! فقط ربان مشکی کم داره.»

فروغ خانوم از خجالت لب گزید. اما فلور خانوم هم که با آیداهم عقیده بود، پشت چشمی برای گلی باریک کرد.

بدش نمی آمد چنگال را در حلقوم آیدافرو می برد.

جرات این که حتی نگاهش را هم بالا بیاورد و واکنش البرز را در آن سوی میز ببیند را هم نداشت و با خجالت سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

«ببخشید اسنپ اومد بود عجله ای شد.»

عمه الی مثل فرمانده ای مقتدر به دادش رسید و در حالی که نگاهش به سمت آیدا بود، گفت:

«جونم اگه زبون گلها رو بلد بودی بهشون این جوری تهمت نمی زدی. هیچ گلی غم

نمیاره. گل داودی سفید نشونه پاکی و طهارت و نمادوفاداری به معش\*سوقه و در

فرهنگ ما شده نماد غم و اندوه». گلی ته دلش هوری پایین ریخت و به جان تکه کبابش

افتاد. خب گویا زبان گلها را خیلی هم نمی دانست!

آیدا قاشق پرش را به دهانش سرازیر کرد و با همان دهانی که می جنبید ، گفت:  
«عمه الی ، این تعریف شامل گلی و البرز نمی شه.

چون جفتشون با کارد و پنیر یه نصبتی دیرینه دارن.» خنده ها بار دیگر به پرواز در آمد و موضوع طرحی از شوخی و خنده به خود گرفت و البرز میان دل دل ها و هیاهوی دلچسبی که بر پا شده بود، عاقبت به این نتیجه رسید که چاره ای ندارد و می بایست نگاهش می کرد. از همان نگاههایی که مثل نسیم اردیبهشت نرم و سبک و گذرا هستند. نگاهی که از همان بدو ورود گلی به رستوران ، عامدانه از او دریغ کرده بود. آن چنان که

گلی به سلام کوتاهی بسنده کرد و سبد گل را به دست آیدا سپرد.

آن قدر بر سر دلش کوبیده بود که حس می کرد دلش نیمه جان شده است. گلی را می خواست از همان کودکی هایش. از همان روزهایی که بالغ شد و معنی دوست داشتن را عمیق تر فهمید و با وجود تمام این خواستن ها نمی توانست آن روز شوم را فراموش کند. روزی که قربانی شد تا گلی ساقه های ترش در امان بماند. اتفاق شومی که آن دو را برای همیشه در دو خط موازی قرار داد.

نگاهش را از تکه کبابی که کنار برنج به گوجه ای خوش رنگ و لعاب لم داده بود، گرفت و

سر برداشت تا او را به قدر رفع دلتنگی در آن سوی میز ببیند. هنوز همان

گلی بود. با موهای مشکی براق و چهره ای گندمگون. خانوم بودن

برازنده ی قامتش بود.

«به افتخار مهندس که پیش خانواده اش برگشت و همه رو شام دعوت کرد یه کف مرتب بزیند.»

با صدای آقا داود نگاهش را از روی گلی برداشت، اما حواسش را پیش او جا گذاشت و به احترام دستهایی که برای او بر هم کوبیده می شد از جایش برخاست ، بعد از تاملی کوتاه گفت:

«ممنون از همگی که همت گذاشتید و تشریف آوردید.

مدتها بود که آرزو داشتم این جمع صمیمی رو یک جا کنار هم بینم.»

سیروان هیجان زده دستهایش را بر هم کوبید، گفت:

«یه کف مرتب به افتخار مهندس»...

آقا داود انتهای کف زدن ها ، گفت:

«شام بدون موسیقی زنده که نمی چسبه ، به افتخار مهندس یه دهن براتون می

خونم در وصف وانت عزیزم.»

خنده ها یک به یک شکفت و خنده ی گلی ، دل البرز را روانه ی بهشت کرد.

«ماشین مشدی ممدلی نه بوق داره نه صندلی، این اتولی که من میگم از قفسم کوچکتره،

جای چهل مسافره گنده و چاق و لاغره، سر بالایی نمی کشه مگر به زور یا علی، ماشین

مشدی ممدلی نه بوق داره نه صندلی»...

\*\*\*\*\*

جنب و جوشی شبی که آغاز شده بود ، در خانه ی خاله فلور به صرف چای و تخمه و صد البته بگو و بخند ادامه پیدا کرد.

خانوم هادایره وار گرد هم نشسته بودند و کاسه ی تخمه هم بزمشان را رونق داده بود و خنده هایشان با صدای چیلک چیلک شکستن تخمه همراه می شد.

اما مردها کمی آن سو تر روی مبل استیل لم دادن بودند و به خاطرات نه چندان با نمک آقا داود از دوران سربازیش گوش می دادند.

احساس می کرد تارهای عصبی اش را از دوسو می کشند که این چنین شقیقه هایش زوق زوق کنان می کوبید.چشمانش به آقا داود بود و شش دونگ حواسش به گلی.

عاقبتی آن که سرش را به سمت خانومها که گوشه ی سالن نشسته بودند بچرخاند، کلافه از

پر حرفی پسر عمه الی، دست بر روی زانو هایش گذاشت و با عذر خواهی کوتاهی به حیاط

کوچک خانه و سرمای نه چندان آزار دهنده ی پاییز پناه برد تا چند جرعه سکوت

ببلعد! اما این خلوت پنج دقیقه هم دوام نیاورد و سیامک به او ملحق شد و بر روی اولین

پله ی ایوان شانه به شانه ی او نشست و دمی بعد نفسهایش را پر از بوی پاییز

کرد، گفت:

«دستت درد نکنه امشب خیلی خوش گذشت. مدتها بود خانواده ها این جوری دور هم جمع نشده بودند.» قدری جا به جا شد تا سیامک هم راحت تر بنشیند. سپس اخم هایی در هم افتاده اش را بر یک لبخند نرم جا به جا کرد و سرش به سمت او برگشت:

«خواهش می کنم».

آن گاه سر زبانش را قدری تر کرد محتاط و شمرده پرسید:

«ممنون که امشب اومدی، از خودت بگو؟ حال روز و روزگارت چگونه؟»

سیامک لبخندی بی رمق تر از آفتاب پاییزی که لب بوم می افتد، زد و البرز تا ته حال او را فهمید.

«کار و بارم، مثل زندگی خصوصی ام تعریفی نداره. تیر و تخته رو بهم می دوزم و میشه میز صندلی، ولی در آدم اونقدر نیست که جواب گوی توقعات تموم نشدنی بنفشه باشه. مخارج زندگی مادرم و بیماری و

مخارج دارو رو هم بهش اضافه کن.»

به لطف دهان شل آیدا و فلور جون کم و بیش از حال و روز سیامک و اختلافی که با بنفشه داشت با خبر بود.

اما لحن محزون و درمانده ی او چنان متاثرش کرد که ناخود آگاه چهره اش در هم فرورفت.

سیامک خوش خنده بر روی پای البرز کویید و با لبخندی گل و گشادتر سر صحبت را به سمت دیگر سوق داد:

«بی خیال! با این حرفهای غم انگیز شیمون رو خراب نکنیم. تو از خودت بگو. چی شد یک دفعه ای تصمیم گرفتی برگردی؟ برنامه ات چیه؟»

نگاهش ثابت بر روی کاشی های چرک مرده ی حیاط جا ماند. اگر می خواست از دلیل آمدنش بگوید، می بایست از نقطه سر خط شروع می کرد و از شک مادرش و خیانت احتمالی پدرش

حرف می زد. اما آبروی پدرش را به چوب حراج نزد و زیرکانه جواب داد:

«بابام همیشه دلش می خواست که من توی تعمیرگاه کنارش باشم و پا به پاش روی موتور ماشین آچار

بزنم. کارهای اصفهان رو جفت و جور کردم و خودم رو به

تهران منتقل کردم. البته دو روز در هفته میرم شرکت و بقیه ی روزها رو هم تعمیرگاه هستم.»

سیامک سرش را به سمت البرز کج کرد و با چشمانی باریک شده ، لبخندی موزیانه زد سرش رادریز به اطراف تکان داد.

«خب حتما یه دلبر شیرین هم زیر سر داری ؟ یکی که قاپ دلت رو دزدیده باشه؟»





«به روی چشم مهندس جان. چهارده روزه آماده اش می کنم.»

جمله ی سیامک به انتها نرسیده بود که میهمانان عزم رفتن کردند و یک به یک به ایوان خانه آمدند و هر یک میان لنگه کفشهای تلنبار شده ی در به در به دنبال کفش های خودش می گشت.

\*\*\*

آفتاب پاییزی کشان کشان دامن پر نور خود را از قاب پنجره عبور داد و از لا به لای پرده ی تور به داخل اتاق سرک کشید و قدم به قدم به البرز نزدیک شد و نرم آهسته بر روی پلک هایش نشست.

نور پشت پلک هایش را حس می کرد اما توان باز کردن آنها را نداشت. ولی صدا ها را می شنید.

صدای خنده های منقطع آیدا و جملات نا مفهومش را که مدام می گفت:

«شیما جان صدات قطع و وصل می شه، بلندتر حرف بزن» .

بدش نمی آمد آیدا را به همراه شیما جان پشت خط به دور ترین نقطه شوت می کرد! زمزمه های زیر لبی

مادرش را هم می شنید که ترانه ای را با خود نجوا می کرد و گاهی صدایش دور و گاه نزدیک می شد و عاقبت چشم باز کرد و مادرش را دید که حائلی میان او و نور خورشید شده بود.

«قربون اون چشمای پر خوابت برم. نمی خوام بیدار بشی؟ آفتاب افتاد کله ی بوم. من شنیدم کارگاه های خصوصی ها زود از خواب بیدار میشن ها» ...

فلور خانوم این را گفت و کنار رختخواب پهن شده ی البرز زانو زد و سرش را به سمت او خم کرد چنان که نفس هایش بر روی صورت البرز فرود می آمد.

«قربون اون صورت پف آلودت برم. این جوری به من قول دادی؟ سوژه صبح زود رفت تعمیرگاه» .

دیگر نتوانست تاب بیاورد و صبحش با خنده آغاز شد و نیم خیز، آرنج دستش را ستون بدنش کرد، گفت:

«صبح به خیر. مگه تعمیرگاه مجاز، مغازه ی کله پاچه ای که بابا صبح زود رفت» .  
 «د... آخه منم دردم همین که شک کردم. ایرج از این کار های شک بر انگیز زیاد داره. لابد صبح زود با اون قرشمال خانوم قرارمرار داشت که کله ی سحر کار رو بهونه کرد و از خونه زد بیرون» .

فلور خانوم این را گفت و دستی نوازش واربه موهای ژولیده ی البرز کشید و سپس دست به زانو از جایش برخاست.

«پاشو مامان جان صبحونت آماده اس» .

آن گاه تابی به دامن پر چینش داد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت ، زیر لب زمزمه می کرد:

«یه پسر دارم شاه نداره. از خوشگلی تا نداره. به دختر کورش نمی دم به راه دورش  
نمیدم. یه پسر دارم شاه نداره» ....

\*\*\*\*\*

چهار روز از برگشتن البرز می گذرد. چهار روز است که  
همسایه اش شده ام و دیوار اتاقم با دیوار اتاق او مشترک است. ای کاش دیواردلما  
هم مشترک بود!

و من چه کودکانه ، تمام مدت این چهار روز تلاش  
کردم، هرروز صبح ساعت خروجم با البرز یکی باشد، اما  
نشد. خبر نگار قهار، همان آیدای دهان شل می گفت:»  
آقا داداشم خیلی خوش خواب است و به سختی دل از

رختخواب می کند و راهی تعمیر گاه می شود». راست می گوید این عادت البرز را می  
شناسم.

ای کاش البرز نگاههای نجیبش را عامدانه از من نمی دزدید و می دید که ته ته نی نی  
چشمانم غم او چگونه جا خوش کرده و خیال رفتن هم ندارد.

ای کاش به چشمانم نگاه می کرد، آن گاه محکم و  
قاطعانه مثل یک قاضی حکم قصاصم را صادر می کرد، یا

می بخشید و خلاصم می کرد.

امشب عمه الی به مناسبت برگشتن البرز، همه را دعوت کرده من قرار است کمی زودتر به کمکش بروم. بعد از مهمانی عمه الی نوبت ماست که مهمانی بدهیم و بنفشه هم ته صف قرار گرفته.

اتفاق دیگری هم افتاد، سحر تفریشی، دیشب تماس گرفت. ابتدا تصور کردم می خواهد از محاسن دی جی

کامی و در نهایت خواستگاریش بگوید و جواب مثبت من را بگیرد. من هم سلامم به عیلک نرسیده، سر سنگین جوابش را دادم. اما وقتی گفت برای گل آرایی، مهمانی تولد دوستش دعوت به کار شده ام و بیعانه ی قابل توجهی هم پرداخت می کند. گل از گلم شکفت.

به قول مش قاسم دایی جان ناپلئون « دروغ چرا؟ تا قبر آ..آ..آ..» از خوشحالی بال در آوردم. البته طبق قولی که قبلا به آیدا داده ام باید او را همبه عنوان دستیار با خودم ببرم، وگرنه نانجیب بازی در می آورد و دودمانم را بر باد می دهد.

گلی یک نقطه ی تپل و پر رنگ، انتهای جملاتش گذاشت. خودکارش را میان موهایش فرو برد و شروع به

خاراندن کف سرش کرد و از شیشه ی مغازه به برف سبک و آبکی که میان دود معلق در هوا چرخ می خورد و خود را به زمین می رساند، نگاه کرد. سر خم کرد تا تاریخ روز را انتهای

نوشته هایش بگذارد که در مغازه دلینگ دلینگ کنان باز شد و اسدالله خان با چهره ای بر افروخته، مثل زنبوری که امشی خورده باشد، تلو تلوخوران داخل شد.

گلی با دیدن صورت بی رنگ و روی او به چشم بر هم زدنی دفتر خاطراتش را همانند محموله ای سری، داخل کیفش پنهان کرد و برخاست به سمتش رفت، گفت:

«عمو اسدالله، حالتون خوبه؟! چرا رنگ به روتون نیست؟»

اسدالله خان بر روی چهار پایه نشست و کف دستش را بر روی سه‌پینه اس گذاشت و با صدایی خشک و زنگ زده خس خس کنان، جواب داد:

«من می دونم . این آسم، آخرقاتل جون من می شه و آلودگی هوا هم کمکش می کنه.»

گلی بلافاصله گفت: «دور از جون، خدا نکنه...»

اسدالله خان نفس عمیقی کشید و تا نفس هایش تازه شود و بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

«این دور و برها کار داشتم . بد مذهب یک دفعه ،لنت ماشینم ته کشید و مثل صدای کلاغ به قار قار افتاد.اومدم اینجا یه نفسی تازه کنم و برم به دادش برسم.»

لیوان را از آب پر کرد و به دستش داد و فکری که مثل رعد و برق از آسمان ذهنش گذشت،هیجان گرمی در صورتش دمید.

افکارش را برروی زبانش گذاشت و آن راقدری مزه مزه کرد و عاقبت زیرکانه، گفت:

«عمو اسدالله اصلا حالتون خوب نیست. می خواهید شما کنار این بخاری بنشینید و استراحت کنید و من وانت تون رو ببرم تعمیر گاه و ایرج خان یه نگاهی بهش بندازه...؟»

اسدالله خان با چشمان گرد شد نیم خیز شد.

«نه عمو جان. یه کم حالم بهتر بشه خودم میرم. خویت نداره زن بره توی یه محیط مردونه. اصلا جواب بابات رو چی بدم.»

انگشتان هر دو دستش را بر روی شانه ی اسدالله خان گذاشت و او را وادار به نشستن کرد.

«عمو اسدالله، از شما بعیده به خدا!.. عهد پادشاه وزوزک نیست که! الآن خانوما پا به پای مردها کار می کنن. از اون گذشته تعمیر گاه غریبه که نمیرم. وانت تون رو می برم تعمیر گاهی که شوهر خالم صاحب اونجاست. از اون گذشته فقط دوتا چهار راه با ما فاصله داره... همین به خدا.»

حال نفس های اسدالله خان تعریفی نداشت و خر خر کنان، گفت:

«توبه توبه... امان از دست این زبون تو دختر. خدا به داد اون شوهرت برسه که اولین و آخرین حرفش چشم و لاغیر...»

خنده اش را میان لبهای به هم فشرده اش مخفی کرد.

عمو اسدالله هم او را شناخته بود.

«میری به شرط ها و شروط ها ... اول این که آهسته رانندگی می کنی. دویم، کارت بانکی خودم رومی بری و در ضمن اون زلفکها رو هم باید بفرستی داخل چارقدت. اگه قبول کردی بگو بسم الله.»

دلش می خواست هزاران بسم الله می گفت. معامله از این بهتر نمی شد. به بهانه تعمیر وانت عمو اسدالله به تعمیرگاه ایرج خان می رفت و یک دل سیرالبرز را حین کار کردن تماشا می کرد.

چشمی از ته دل و جان گفت. آن گاه تند و سریع چتری های رقصانش را با هر دو دست به زیرشال هول داد. سپس کیفش را روی شانه اش سوار کرد و دم آخر سویچ را گرفت و راهی شد.

\*\*\*\*\*

تعمیرگاه شلوغ تر از تصورش بود! مردها مثل کلافی سر در گم، در هم لول می خوردند. دو سه تا ماشین دل و رودهایشان نقش بر زمین بود و چند تایی هم باکمک جک، پا در هوا معلق مانده بودند، تا یکی به دادشان برسد.

سه مرد سیبیلو دراز و کوتاه با چرده هایی آفتاب سوخته، گرد پیت حلبی که در آن چوب می سوخت و آتشش زبانه می کشید، شانه به شانه ی یک دیگر ایستاده بودند و گپ می زدند.



بوی روغن سوخته و گیریس چنان فضا را آغشته کرده بود که دست در گریبان هر نفس هورا کشان وارد ریه ها می شدند.

دلش تاب خورد و ناخود آگاه چینی به بینی اش افتاد.

حق با عمو اسدالله بود. محیط تعمیر گاه زیادی مردانه بود. به یادش آمد آخرین باری را که همراه پدرش به اینجا آمده بود، به سالهایی خیلی دور بر می گشت.

آن روز ها دنیای ساده ی کودکی اجازه نمی داد تا محیط مردانه ی تعمیرگاه را درک کند و آزارش دهد. دستهایش را در جیب های گشاد مانتو پنهان کرد و با خوداندیشید که ای کاش می توانست خودش را هم در آن جای می داد تا حس امنیتش باز گردد. بر سر پشیمانی هایش کوبید تا آنها در نطفه خفه کند و پیش از آن که داخل شود در آستانه ی در بزرگ و

ولنگ و باز تعمیر گاه لحظه ای ایستاد تا چشمش به آشنایی را بیابد.

اولین شکارچی اش سیروان بود و با دیدن چهره ی آشنای دختر مستاصل کنار در ورودی، جلدی خود را به البرز رساند و سرش را بیخ گوش او فرو برد و آهسته پچ پچ کرد. «آق مهندس، جسارتا قوم و خویشتون دم در واستاده»...

و او که در گیر سیم پیچی درب و داغون زیر دستش بود، بی آن که سر بلند کند، کلافه گفت:

«دستم بنده، به بابام بگو بره استقبالش تا من تکلیف این وامونده رو روشن کنم.»

سیروان مثل مامور مخفی وظیفه شناس از گوشه ی چشم گلی را زیر نظر داشت و  
دمی از او غافل نمی

شد. باز هم سرش کنار گوش البرز خم شد و پچ پچ کنان، گفت:

«آق مهندس ، جسارتا ایرج خان یه ربع پیش رفت بیرون و گفت به شما بگم حواستون به  
کارها باشه تا دو ساعت دیگه بر می گرده.»

تمرکزش را از دست داد. این رفت و آمد های وقت و بی وقت پدرش کم کم به شک های  
او هم دامن می زد. عصبی از مخفی کار های پدرش دق و دلی هایش را بر سر سیروان هوار  
کرد. قامتش مثل برق گرفته ها صاف شد و رو به روی او ایستاد، پرسید:

«جسارتا به جای وز وز کردن کنار گوشم می شه بگی کی اومده؟»

سیروان از ترس قدمی پس رفت . آب دهانش را قورت داد و با چشم و ابرو به پشت سر  
البرز اشاره کرد.

«آقا ، چرا جوش میاری؟! والا من بی تقصیرم. دختر خالتون اومده!»

دلش از روی بام هوری سر خورد و پایین افتاد. چشم بر هم زدنی روی پاشنه ی پا چرخید و  
گلی را کنار در تعمیر گاه دید. به یکباره در گیر موجی از احساسات متفاوت شد. ملغمه ای از  
عشق، خشم، دلتنگی، غیرت، کینه و دلواپسی، کلافه از دست و پا زدن میان آنها، آچار درون  
دستش را در جیب لباس کارش جای داد و چشم هایش را بر هم فشرد تا افکارش پشت پلک  
های بسته اش نظم دهد.

آن گاه چشم باز کرد و حس خشم و غیرت و اندکی هم دلواپسی را از میان احساسات متفاوتش برداشت و با قدمهایی آتشین به سمتش روانه شد و دقیقا در یک

قدمی اش ایستاد . ابتدا به سراغ دلواپسی هایش رفت و بی سلام و علیک ، پرسید:

«چیزی شده !..؟»

بنده پوسیده ی دلش در دم پاره شد. این البرز توانایی آن را داشت بی تعارف او را در دم ببلعد!

آهسته، گفت:

«سلام»...

«پرسیدم اینجا چی کار داری!؟»

جرات دیدن اثرده هایی که پشت و پسله ی نی نی چشمانش پنهان شده بود نداشت و در دم از آمدن پشیمان شد..

مردمک های فرارایش را به سمت دیگری هدایت کرد و به سیروان رسید که کمی دور تر در حال تماشا کردن آنها بود.

اخمی میان دو ابرویش انداخت و خطی عمودی مابین آنها ایستاد.

«از سر بی کاری نیومدم. وانت عمو اسدالله رو آوردم ایرج خان یه نگاهی بهش بندازه.»

البرز بر افروخته شد. مثل زغالی که در دل منقل آتش به جانش افتاده باشد. گردن کشید و سرش را قدری نزدیک تر آورد و پرسید:

«بینم، درست فهمیدم. یعنی می خوای بگی سوار وانت شدی و تا اینجا اومدی؟! اصلا بگو اسدالله خان خودش کجاست که نماینده ی تام الاختیار فرستاده!؟»

\*\*\*\*\*

گلی کلافه از سین جیم های آزار دهنده ی البرز یک دفعه خود واقعی اش شد. دختر حاضر جوابی که همیشه ی خدا جواب ها در آستیش پنهان بود!

«ای بابا ، استنطاق می کنی؟! با تانگ که نیومدم که اینقدر تعجب کردی ! عمو اسدالله اومد گلروشی، نه حال خودش روبراه بود نه حال ماشینش. می خواست بیارتش تعمیرگاه ، گفتم یه کم استراحت کنه و من این کار رو براش انجام میدم. وانت هم الآن در در تعمیرگاه پارک کردم.همین به خدا.»

خنده بی اذن آمده و آن را با فشار لبهایش پنهان کرد. دلش ضعف رفت برای « همین به خدا » گفتن های گلی. این گلی را خوب می شناخت. دختری که سر نترسی داشت و از جواب دادن وا نمی ماند!

نگاه بی قرارش را در چهره ی گلی تاب داد. حال و روزش را سرمای پاییزی برده بود و این را از نوک سرخ بینی و دست های چپانده در جیب مانتو اش فهمید.

در دلش تلاطم غریبی بر پا بود! گویی دلش زنجیر پاره کرده بود که بی امان در س\*ینه می کوبید. خسته از سرکوب مداوم احساسش، با ابروهایی گره شده، مستقیم به چشمانش خیره شد و کف دستش را به سمت او دراز کرد.

«سوییچ وانت رو بده من.»

لحن کوبنده ی البرز تمام جرات او را در دم دود کرد و به هوا فرستاد . بدون آن که سوالی بپرسد ، همان کرد که او گفته بود. البرز همین که سویچ میان کف دستش

نشست با چشم و ابرو به در ورودی تعمیرگاه اشاره کرد، گفت:

«برگرد برو گلروشی. ماشین که آماده شد میگم یکی از بچه ها بیاره.»

گلی گوشه ی لبش را به دندان گرفت. خب حرفش منطقی و عاقلانه بود و دلیلی نداشت یک لنگه پا آنجا بیاستد. اما نه برای او که به نیت دید زدن و کل کل با البرز آمده بود! نچی پر صدا و محکم زیر لب گفت و سرتق سری بالا انداخت.

«نچ ... لت ماشین تموم شده و نیم ساعت بیشتر کار نداره. بیرون تعمیرگاه منتظر می مونم تا ماشین آماده بشه.»

تمام جراتش در مقابل چشمان آتشفشانی البرز همین چند جمله بود. به نقطه که رسید روی پاشنه ی پا چرخید ، پشت به او شد و عزم رفتن کرد.

با هر نفس، خشم می جوشید و از حفره های بینی اش شره می کرد. برای خفه کردن گلی سرتق پیش رویش میل شدیدی داشت. قدمی پیش گذاشت و بی درنگ گوشه ی آستین مانتوی او را گرفت و به سمت خود کشید، آن چنان که گلی را وادار به ایستادن کرد. آن گاه سرش را پیش آورد و با چهره ای آرام و جمله هایی که از آن گدازه های آتشفشان می بارید ، گفت:

«حیف که ریر ذره بین هستیم و همه الآن چهار چشمی نگاهمون می کنن! وگرنه بلد بودم چه جوری زبونت رو کوتاه کنم. لازم نکرده توی این سرما بیرون بمونی.»

البرز این را گفت و پشت به او شد و در حالی که با گامهایی بلند به سمت دفتر تعمیرگاه می رفت، گفت:

«دنبال من بیا...»

حالا نوبت گلی بود که دلش هوری پایین بریزد. بعد از سالها این طولانی ترین گفتگوی آنها بود. البرز هنگامی که از کنار سیروان رد می شد ، سوییچ را به سمت او پرتاب کرد و سیروان هم هنرمندانه آن را در هوا قاپ زد.

«سیروان یه وانت دم در پارک شده، بیارش داخل و به بچه ها بگو یه نگاهی بهش بندازن بین مشکلش کجاست؟»

سیروان در حالی که نگاه کنجکاوش یکی در میان به گلی می رسید، به حالت اطاعت، دست بر روی چشمش گذاشت ، گفت:

«چشم آق مهندس، خیالتون تختخواب فتری!» گلی سر مسست از این که  
حرفش را به کرسی

نشانده، با قدمهایی بلند به دنبال قامت بلند البرز به راه افتاد و یک دل سیر شانه های فراخ  
او را از پشت سر برانداز کرد.

\*\*\*\*\*

گیر کرده بودم. جایی میان لباس کار سرهمی سرمه ای رنگش و شایدخم هایی که تا  
آخرین لحظه برایم باز نشد. حتی وقتی که خودش سوار وانت شد و من را تا گلروشی  
رساند، من در گیر بودم . درگیرمیان دستان مردانه ای که فرمان چغر وانت را مثل پر کاه  
می چرخاند و نگاههایی که نصیب من نمی شد.

من به همان اندک هم قانع بودم. به عطر دلفریبی که حتی با وجود بوی روغن سوخته  
و گیریس باز هم دلبری می کرد.

البرز به احترام عمو اسدالله به گلروشی آمد و عمو اسدالله هم و با دیدنش گل از  
گلش شکفت و سنگ تمام گذاشت و خیلی گرم و صمیمی با او برخورد کرد. لابد او  
هم البرز را داماد مناسبی بر خودش و همسری دلخواه برای تک دختر دم بختش  
می

داند. مردی که صورت جذاب و قد صنوبرش را از پدرش ایرج خان به ارث برده و رفتار  
سنجیده اش همه را شیفته ی خود می کند.

راستش، هنوز علت برگشتن البرز برایم یک معماست!

البرزی که به واسطه ی اتفاق تلخی که در آن باغ گردو تجربه کرده بود، ازمن که هیچ، از محله ،کوچه درختی و حتی تعمیرگاه بیزار بود.

علت برگشتن البرز هر چه می خواهد باشد، من به جان مسببش دعا می کنم که او را وادار به این کار کرد.

\*

گلی خودکار را همانند نجارها بر روی پشت بام گوشش جای دادو به لقمه ی کوکو سبزی اش زد که لای نان لواشی پیچیده شده بود ، گاز محکمی زد، به گونه ای که سمت راست لپش اندازه ی یک نارنگی درشت بالا آمد و با روشن شدن صفحه ی موبایلش و نشستن اسم عمه

الی بالای صفحه ،لقمه اش را نجویده به سختی فرو داد و بی درنگ ، گفت:

«سلام عمه الی»...

«سلام به گل روت... بینمگل دختر، مگه قرار نبود برای مهمونی امشب ،بیاییمک

فهیمه ؟ این جوری قول میدی!؟»

ساعت مچی اش سه وربع را نشان می داد و شرمنده از بد قولی، سرش را مثل باد بزن به اطراف تکان داد، لب گزید و شتاب زده ،جواب داد:

«اوخ اوخ ... ببخشید عمه الی ،اصلا متوجه گذشته ی زمان نشدم. الان بساطم روجمع می

کنم و جلدی میام.



خداحافظ خداحافظ.»

تماس را در دم قطع کرد و در شیشه ای مغازه را قفل و کرکره را هم پایین کشید و راهی شد و دم آخر

حسین آقای بستنی فروش را دید که پشت پنجره مغازه اش به تماشای او ایستاده بود.

\*\*\*\*

خانه ی عمه الی یک خانه ی قدیمی دو طبقه بود. از همان خانه های آجری که تاریخ را میان خشت هایش پنهان کرده بود. این خانه یک گلخانه ی شیشه ای با صفا هم داشت که بر روی پشت خانه نشسته بود و معمار به روال خانه های سنتی آشپزخانه را در زیر زمین قرار داده و آن را با چهار پله از حیاط جدا کرده بود.

عمه الی خوش سلیقگی کرد و پیشنهاد داد تا فرش دوازده متری یکی از اتاقهای طبقه ی اول را در گلخانه پهن کنند و آقا داوود یک چشم گفت و فرش را مثل

بار برها بر روی کولش انداخت و دولا دولا پله ها را تاپ

تاپ کنان بالا رفت.

چند پستی گلدار که مرغ عشقی بر روی شاخه اش بود هم گرد تا گرد چیده شد. آن گونه که به گلدان ها آسیب نرسد. این کار راهم گلی و عروس عمه الی فهیمه و آقا داوود به کمک یکدیگر انجام دادند. البته امید پسر شش ساله ی شر و شیطان آنها هم بی

کار ننشسته بود و مثل کلاف میان دست و پا پیچ می خورد و آتش می سوزاند و پس گردنی های مادرش هم درمان شیطنت هایش نمی شد. خوراک مرغ و خورشت فسنجان را هم فهیمه و گلی به همیاری یکدیگر تدارک دیدند.

بساط پذیرایی که جفت و جور شد هر دو از خستگی مثل ژله وا رفتند و عمه الی با دیدن چهره ی خاک آلود و درهم و برهم آن دو روبرویشان ایستاد و گفت:

«خونه به تمیزی خودش رو نشون میده و زن به جمالش. مهمون ها تو راه هستن. دست بجنبونید یه سرخ آب سفید آبی به صورتتون بمالید.» از خوشی ته دلش قیلی ویلی رفت. حالا که مجوز صادرشده بود می توانست دست و دلباز به خودش برسدو بگوید به اصرار عمه الی آب و رنگی به صورتش زده وگرنه او را چه به بزک دوزک!

\*\*\*\*\*

اهل لباس های تی تیش مامانی نبود. اما به آراستگی وهارمونی رنگ لباس هایش اهمیت می داد و بلوز بافت لاجوردی رنگی را با شلوار جین اش ست کرد. موهایش راهم شانه زد و آن رابافت و بر روی شانه ی چپش انداخت به گونه ای که از زیر شالش بیرون بماند و قدری دلبری کند.حالا نوبت آرایش صورتش بود. اتفاقی که فقط در عروسی ها برایش رخ می داد و لاغیر... از میان لوازم آرایش مختصر فهیمه که سخاوتمندانه در اختیارش گذاشته بود، رژلب گلبهی را بر داشت ورژگونه به همان رنگ ، نرم و ملایم بر

روی گونه هایش نشاند. خط چشمی نازک هم پشت پلکهایش کشید. اما در برابر وسوسه ی ریمل زدن به مژه هایش سخت مقاومت کرد و برای راضی کردن خودش زیر لب

گفت: « بی خیال قرتی بازی! مژه هام به قدر کافی بلند هست و نیازی به ریمل نداره.»

برای گلی که همیشه چهره اش ساده و بدون آرایش بود این یک انقلاب محسوب می شد و چهره اش آنقدر تغییر کرده بود که به به و چهچه عمه الی و فهیمه به دنبال داشت و با ورود مهمانان امیر علی ذوق زده با صدایی بلند، گفت:

«مامان فروغ ، مامان فروغ ، ببین گلی چه خوشگل شده!»

میان خوش و بش، سلام واحوال پرسی، نگاههای کنجکاو به سمتش کج شد و مردمک های بیقرار البرز پیش همه! نگاه کوتاهی که مثل نسیم سحر آمد و زود هم بار و بنه اش را جمع کرد و رفت.

گلی پشیمان از رنگ و لابی که به صورتش داده بود زیر نگاههای تیز بین خاله فلور، آیدا و صد البته مادرش، در تلاشی مذبوحانه لبهایش را بر هم فشرد تا رژلبش پنهان شود. عاقبت عمه الی به دادش رسید تا توجه ها از روی او بر داشته شود.

«خوش اومدید، خوش اومدید . هوا سرده یه لنگه پا وسط حیاط نمونید. بریم گلخونه، اونجا خیلی باصفاست.» عمه الی سپس رو به آیدا شد و ادامه داد.

«آیدا جان، سینی چایی قبل از شام نوبه ی توست وبعد از شام هم نوبه ی گلی.»

آیدا چشمی آهسته و ناراضی زیر گفت وبا رفتن میهمانان به سمت گلخانه ، فضولی وکنجکاوی که دست در دست هم در حال خفه کردنش بود، برداشت ، خود را

به گلی رساندو نیشگونی ملایم از بازویش گرفت و سر بیخ گوش او فرو برد.

«بزغاله، اگه نمی شناختمت و نمی دونستم که با آقا داداش من کارد و پنیری ! می گفتم گلوت پیش البرز گیر کرده که بعد از چند سال نوری آرایش کردی و دلبر شدی! بینم نکنه مهمون خاصی قراره بیاد که من بی خبرم؟»

خب آیدا او را نمی شناخت واز حال و روز گار دلش بی خبر بود و از این بابت خوشحال بود و خدا را شکر می کرداخمهایش را تصنعی،در هم جفت کرد جواب داد:

«لطفا چرند نگو! می دونی که اهل آرایش کردن نیستم.عمه الی اصرار کرد و من هم نخواستم حرفش رو روی زمین بندازم.»

گلی این را گفت و بی توجه به چشمان گرد شده ی آیدا

، او را به سمت آشپز خانه هول داد.

«من میرم گلخونه، لطفا چایی من لیوانی باشه.»

\*\*\*

برای گلی گلخانه ی عمه الی دلپذیر ترین نقطه ی جهان بود.

گلخانه ای که سقف، چهار دیوار و حتی در ورودی اش از

جنس شیشه‌ی شفاف بود. آن چنان که شبهای تابستان می توانستی در این جعبه‌ی شیشه‌ای کنار گلدانهای شمعدانی و لاله عباسی بنشینی و ستاره‌های آسمان را تماشا کنی و زمستان هاکنار بخاری نفتی لم دهی و دانه‌های برف را به امید بهار بشماری.

این حس تعلق فقط مختص گلی نبود و البرز هم از این گلخانه خاطرات بسیاری داشت. نقطه‌ی امنی که توانست بعد از آن اتفاق شوم، مرحمی برای روح زخمی و متلاطمش باشد. بعد از ضیافت ساده و دلنشین شام عمه‌الی، نوبت شب چره‌های پاییزی بود تا همراه تماشای برفی که به نرمی می بارید ضیافت کامل شود. آلبالو خشکه، تخمه‌ی آفتاب گردان و توت خشک و آلوچه‌های ترش و خوش آب و رنگ که لای لواشک‌های ملس خانگی

پیچیده شده بودند و گلی و آیدا و امیر علی هم مشتری‌های پرو پا قرصش بودند. دهان همه می جنبید به غیر از البرز که تمام مدت در حال چت کردن و خواندن پیامهای پی در پی پریش بود که از کارهای

شرکت می گفت و لابه لای آن خیلی زیر پوستی قربان صدقه اش می رفت.

ایرج خان خم شد و از ظرف مشتکی تخمه برداشت و درحالی که چَق چَق آنها را زیر دندان به صدا در می آورد رو به عمه‌الی گفت:

«عمه‌الی این هوای برفی و بساط شب چره، فقط سماور زغالی می طلبه و بس. ای کاش اون رو هم علم کرده بودی تا عیشمون نوش می شد» .

از سر رضایت خاطر خنده ی ریزی روی لب های عمه الی

نشست و مانند کسی که از عزیزی یاد کند جواب داد: «والا یار شفیقم سولاخ شده و

دادمش دست اوستاکار تا به حال و روزش برسه. ایشالله نوبه ی بعد میشه گل مجلس.»

سپس سرش به سمت گلی و آیدا که کنار یک دیگر نشسته بودند، کج کرد و ادامه داد.

«حالا یکی از دختر ها زحمت می کشه و همچون جلدی میره از آشپزخونه برامون چایی

لب سوز میاره تا گل پسر می دهن آواز بخونه و امشب براتون خاطره بشه.»

آقا داوود که عشق خوانندگی رویای کودکی اش بود و کوک هم می خواند با یک لبخند وسیع از این پیشنهاد استقبال کرد و در حالی که بشکن های ریزی می زد گفت:

«امشب بر اتون از استاد بدیع زاده می خونم. بشکن ریز یادتون نره.»

سپس در حالی که به سر و گردنش قر می داد شروع به خواندن کرد.

«از قند و شکر ساخته ام جوجه خروس. بابا جان یکی یه پول خروس ماما جان یکی یه

پول خروس... آفتاب لگن گلاب و شکر آوردم آقاییون صنعت کردم. بابا جون خدمت

کردم» ....

آقا داوود می خواند و میهمانان با بشکن ریز او را همراهی می کردند و می خندیدند، به غیر

از گلی که شش دنگ حواسش در گیر چت های راز آلود البرز بود.

«خانوم خوشگله، چایی بعد از شام نوبت توست. مال من لطفا لیوانی لب سوز باشه.»

با صدای آیدا دقیقا زیر گوشش حواسش را از حوالی البرز جمع کرد و باشه ای زیر لب گفت. سپس دست روی پای آیدا گذاشت ، برخاست و به سمت آشپزخانه راهی شد که در زیر زمین خانه قرار داشت،

\*\*\*\*\*

از سماور نفتی عمه الی که نورش پت پت کنان آبی می سوخت ، استکان های کمر باریک را پر کرد و چای لیوانی آیدا را هم کنارش گذاشت . سپس در حالی که ترانه ای زیر لب زمزمه می کرد ، سینی به دست تاتی تاتی کنان آن چنان که چایی در دل استکان ها تکان نخورد و لمبر نزند، چهار پله ی زیر زمین طی کرد و به سلامت به حیاط رسید.

اما در راه پله های پاگرد طبقه ی اول، با دیدن البرز و چهره ای بر افروخته اش در حالی که با موبایل صحبت می کرد و پله ها را پایین می آمد، زمزمه هایش در دم قطع شد.

زمان برای هر دو ایستاد و هوش و حواسشان دوان دوان پی یک دیگر رفت بود . پریوش آن سوی خط مثل قطاری که روی ریل تخت گاز پیش می رود،

متصل حرف می زد و البرز هیچ یک از جملات او را نمی

شنید و گام های گلی هم از رفتن ایستاد ولی دلش را دید که تاپ تاپ کنان پله ها را به سمت البرز طی می کرد.

البرز طول شانه هایش را به دیوار چسباند و قدری کنارتر ایستاد تا گلی رد شود ولی امید پسر آقا داوود در حالی که دستش بر لیفه ی شلوارش بود ، مثل بادی که از بیخ گوش می

گذرد، تاپ تاپ کنان و پر شتاب گویی طوفانی در راه پله ها پیچ خورده باشد، پله ها را به حالت دو پایین آمد و از کنار البرز رد شد و تنه ی محکمی به

گلی زدو آن گاه بی آن که نگاهی به پشت سرش بیاندازد با حالت دو پله ها را پایین رفت. استکان های درون سینی تلق تلق کنان به یکدیگر برخورد کردند. سپس چایی درون استکان ها لمبر زد و سینی در هوا به پرواز آمد و با صدای جیرینگ بر روی زمین فرود آمد.

البرز دست پاچه بازوی گلی را گرفت تا مانع سقوط او شود، اما نتوانست مانع ریختن چای بر روی دست او شود. گلی از شدت سوزش نفسهایش لحظه ای رفت و دوباره باز گشت و غیر ارادی دستی را که سوخته بود به حالت باد بزن در هوا تاب داد تا قدری خنک تر شود. البرز یک پله پایین تر آمد و شتاب زده دست گلی را میان دستش گرفت و با صدایی که نوازشی نرم و مردانه میانش پنهان شده بود، پرسید:

«روبراهی؟»

اگر سوزش دستی را که بعد از سالها میان لمس دست مردانه ی البرز جا مانده بود نا دیده می گرفت و طپش های بی امان قلبش را هم فاکتور. روبراه ترین آدم روی زمین بود.

برای گلی این لحظه مثل زمان تحویل سال نایاب و با ارزش بود و دلش می خواست تا ابد امتداد پیدا کند.



چندین تار موی سفید کنار شقیقه هایش چنان دلبری می کرد که می توانست تا انتهای زندگی همانجا بنشیند و او را تماشا کند، اما صدای ظریف و زنانه ی پشت خط موبایل البرز، تمام رویاهای شیرینش را مثل شعله ای که به دل خرمن می افتد، دود کرد و به هوا فرستاد.

«البرز عزیزم، چی شد؟ صدای شکستن چی بود؟! تو خوبی؟»

صدای ظریف و پر کرشمه ی پشت خط تلاطمی در دلش به پا کرد، حالا علاوه بر دستش، دلش هم شروع به سوختن کرده بود. به نرمی دستش را از میان دست البرز بیرون آورد و در حالی که نگاهش هزاران حرف داشت، آهسته مثل نفسی که در دم و بازدم می آید و می رود، گفت:

«تلفتون رو جواب بدید. من خوبم.»

سپس با سر و چشمی فرو افتاده بی آن که به البرز نگاه کند دو پله ی آمده را برگشت و به پاگرد رفت، خم شد و مشغول جمع کردن استکانهای شکسته شد. البرز به سختی جدا شدن آهن ربا از میدان مغناطیسی دل از گلی کند، سپس برخاست و در حالی که از حرص

انباشته شده بود تماس پرویش را قطع کرد و از پله ها سرازیر شد. گلی صدای زنگ موبایل را البرز را از دو طبقه پایین تر می شنید.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن آبان ماه

روبروی آینه ایستاد و با یک اخم درشت میان ابرو هایش ، یقه ی پیراهن سفیدش راقدری مرتب کرد.

آیدا مثل ورورجادو فکش مدام می جنبید و التماس می کرد و بدش نمی آمد تلافی گیر های پیچ در پیچ

پریوش و تلفن های پی در پی اش را بر سر آیدا خالی کند.

«داداش خواهش می کنم اجازه بده» ...

برای به جوش آمدن دیگ حوصله اش ، همین یک جمله کافی بود. روی پاشنه ی پا به سمت او چرخید و دقیقا روبرویش ایستاد و با عصبانیت پرسید:

«ببینم، وقتی من اینجا نبودم از کی اجازه می گرفتی

«؟»

از خشم نا به هنگام البرز دست پاچه شد و قدمی پس رفت و تته پته کنان جواب داد:

«بابا به رفت و آمد من کاری نداره و مامان هم همیشه اجازه می داد تا هر جایی می

خوام برم. ولی حالا میگه هر چی داداشت بگه».

به سمت آینه برگشت و انگشت های دستش را شانه وار بین موهایش فرو برد و مشغول مرتب کردن آنها شد.

«خب حالا که قرار من اجازه بدم ، میگم نه.» آیدا مثل دختر بچه های سرتق یک پایش را بر زمین کوبید. حاضر نبود تجربه ی رفتن به یک پنت هاوس در یکی از مجلل ترین برج های تجریش را با هیچ چیز دیگری معاوضه کند و آخرین تلاشش را هم کرد.

«آخه چرا!!؟ گلی دست تنهاست و برای گل آرایی نیاز به دستیار داره. پول خوبی هم گیرمون میاد . آدرسش خیلی هم دور نیست. راست شکم این خیابون رو بگیری وبری بالا می رسی به تجریش.»

لپ های دو طرف صورتش انباشته از باد حرص بالا آمد .بی فکری های گلی تمامی نداشت .خشم مثل آبی که

از دل چاه می جوشد، از اعماق وجودش جوشید و بالا آمد و آن را بر سر آیدا سرازیر کرد.

«گلی یه دختر بی فکر و خود سره که بدون اینکه به عاقبت کار فکر کنه، توی هر سوراخی سرک می کشه و متاسفانه محمود خان هم بر خلاف بنفشه نسبت به کارهای اصل ساخت گیری نمی کنه.»

نفس های پر تلاطمش را با دم و بازدمی نرم و آرام کرد و با چشمانی ریز شده وصدایی آهسته اما پر التهاب ادامه داد:

«اصلاً بگو ببینم از کی تا حالا لنگ پول موندی که من خبر ندارم؟! بابا که بهت پول تو جیبی میده. یه پول تو جیبی هم که از من می گیری و تا به هفته پیش هم که سر کار می رفتی و اگه دندون روی جیب\*بگر بگذاری امروز در مورد تو با مدیر عامل شعبه ی تهران حرف می زنم و نظر مساعدش رو جلب می کنم. حالا حرف حسابت چیه؟»

خشم نا به هنگام البرز سبب شد تا آیدا سکوت را یک جا ببلعد و حرف حسابش را از یاد ببرد و هاج و واج تماشایش کند و بعد از تاملی کوتاه، آهسته زیر لب گفت:

«باشه بابا، من که حرفی نزدم! حالا چرا اینقدر عصبانی میشی!؟»

فلور خانوم میانه ی قیل و قال را گرفت و چشم غره ای مادرانه برای آیدا خرج کرد و شال گردن آبی نفتی البرز را از روی لبه ی مبل برداشت و به سمت او رفت.

«قربون اون قد و بالات برم. امروز هوا همچون سوز شلاقی داره، سر و گردنت رو خوب بپوشون یه وقت سرما نخوری. نگران آیدا هم نباش بدون اجازه ی تو

آب هم نمی خوره در ضمن امشب خونه ی خاله فروغت دعوتیم یه کم زود تر از شرکت بیا

بیرون.» به علامت تایید سری جنباند. سپس پالتویش را از جالباسی برداشت و به سمت

شرکت راهی شد و تمام طول راه به این فکر می کرد تا چگونه زیر آب گلی راپیش محمود

خان بزند و مانع رفتن او به خانه ای که نمی شناسد بشود.

\*\*\*

گلی میدان راه آهن. آبان ماه

میان فوج فوج حمله ی پی در پی البرز که با چرب زبانی و سخن وری همراه بود، حس سرباز بی دفاعی را داشت که وسط میدان نبرد از هر سو محاصره شده باشد و این نبرد از آن جایی آغاز شد که آیدا در شب مهمانی خاله

فروغ با صدایی بلند و رسا سکوت نشسته در جمع میهمانان را شکست و رو گلی گفت:

«گلی تا یادم نرفته بهت بگم ، داداشم اجازه نمی ده که فردا با تو برای گل آرایبی پیام و مجبوری تنها بری.» ذهن های کنجکاو همراه مردمکهایشان به سمت گلی چرخید و بعد از آن به سمت البرز برگشت.

البرز که منتظر جرقه ای بود تا بحث را به گلی بکشاند و مانع رفتن او شود ، سرش به سمت آقا محمود کج کرد و با متانت توضیح داد:

«محمودخان ، شما خودتون بهتر از من می دونید توی جامعه نمی شه به هر جا و هر کسی اطمینان کرد. در مورد گلی صاحب اختیار شما هستید ، ولی من اجازه نمیدم آیدا جایی بره که من هیچ شناختی از صاحبان کارندارم.»

آقا داوود پرتقالش را در دهانش چپاند و در حالی که آن را می جوید با دهان پر دنباله ی حرف البرز را گرفت در در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد، گفت:

«آخ آخ گفتم مهندس جان. حرف حسابت رو من راننده ی وانت می فهمم. حواسمون باید به ناموسمون باشه وگرنه کلاهمون پس معرکه اس.»

بحث داغ شد وهر کس از خاطرات و شنیده هایش می گفت و دیگ دلوپسی فروغ خانوم عاقبت جوشید و بالا آمد و سر بیخ گوش گلی که کنارش نشسته بود فرو برد و آهسته پچ پچ کرد:

«گلی قربونت برم ، ته دلم به شور افتاد، میگم تو هم قید این کار رو پولی که قراره گیرت بیاد و بزن . نظرت چیه هان...؟»

نظرش کاملا بر این بود تا البرز را له کند. تا این قدر چوب لای چرخ کارش نگذارد! انگشتانش را در هم پیچ داد ، هنوز خاطره ی مهمانی عمه الی و شنیدن صدای دلبر و کش دار دختر پشت خط موبایل البرز را از یاد نبرده بود و بدش نمی آمد تلافی کند. دهان پر کرد

تایک جواب درست و درمان تنگ دل البرز بگذارد ، اما پدرش مجالی نداد و رو به او گفت:

«گلی جان حق با البرز... دفعه ی پیش که اجازه دادم بری گل آرای، اسدالله خان تاییدشون کرده بود ولی حالا که نمی شناسمشون صلاح نیست تنهایی بری زنگ بزن و بگو دنبال یه گل آرای دیگه باشن.»

آه از نهادش بر آمد. شکست در یک قدمی اش بود و محال بود تا آخرین نفس پا پس بکشد.

«بابا آخه من قول دادم، اخلاقی نیست که زیر قوالم بزnm.»

آقا محمود نچی محکم وصدا داری گفت و سری بالا انداخت.

«همون که گفتم، زنگ بزن و بگو نمی تونی بیای.»

بیعانه ای رو هم که گرفتی پس بده.»

امیر علی با دیدن چهره ی مستاصل گلی دلش به حال او سوخت و مردانه سه\*پینه سپر کرد تند و تیز گفت:

«بابا فردا جمعه اس ، من با آبجی گلی برم این جوری دیگه تنها نیست و یه مرد

همراهش هست.» \*\*\*\*\*

ارمغان رشادت امیر علی ، لبخندی بر روی ل\*ب\*ه\*ا\* بود. عمه الی پر نارنگی در دهانش

گذاشت و زیر چشمی به گلی انداخت که نگاه سرگردانش برای کمک دست پا می زد و رو

به امیر علی شد و گفت:

«حبه ی قندم، سبیل هات برای بادیگارد شدن هنوز خیلی نازکه ، تو بمون من خودم

همراهش میرم تو بمون به درس و مشقت برس.»

وایی از ته دلش بر آمد و ، سریع معترض شد.

«عمه الی، نمی خوام برم مدرسه که بزرگترم رو با خودم ببرم! من بهشون گفتم فقط

یه دستیار با خودم می برم. همین به خدا»

عمه الی گره روسری اش را باز کرد و محکم تر زیر چانه  
گره زد آن چنان که گردی صورتش کاملا بیرون افتاد.

«خب بگو من دستیارتم، دست و پنجه ام توی گل و گلدون حرف نداره . گل شمعدونی  
قلمه می زنم بیا وببین! لاله عباسی و گل شیپوری هام که دیگه معرکه است.»  
آیدا دیگه تاب نیاورد و خنده هایش با صدای پقی بیرون پرید و به داد گلی  
مستاصل رسید.

«عمه الی ، نمی خواد بره باغبونی که ... قراره بره گل آرایبی، یعنی سالن جشن تولد رو با  
هامورنی خاص ، با گل تزیین می کنه.»

«چرا سختش می کنی؟! چهار تا گل می خواد بزنه به در و دیفار که منم کمکش می  
کنم. این جوری هم

داداشم از بابت دخترش خیالش راحت می شه، هم گلی سر قولش می مونه .»

عمه الی که می دانست کسی جرات ندارد تا حرفی بالای حرف او بگذارد، سرش را به سمت  
گلی بر گرداند.

«بد می گم، بگو بد می گی!؟»



با لب و لوچه ای آویزان به سختی سری جنباند و در ذهنش یک ضربدر قرمز بر روی کاری که به او پیشنهاد شده بود، کشید. محال بود عمه الی پر چانه که دمی آرام و قرار نداشت را همراه خود می برد.

البرز که به خاسته اش رسیده بود و در دلش سور وساتی بر پا بود، بی آن که سرش را بر گرداند زیر

چشمی گلی را زیر نظر داشت. لبهای گلی از حرص بر هم فشرد می شد و گوشه ی شالش را میان انگشتانش می چلانند.

خنده ی فاتحانه اش را به سختی فرو داد اما رد آن روی لبش بر جا ماند. برای گلی خودسر این بهترین تنبیه بود.

با پیشنهاد عمه الی بگو و بخند راه افتاد. امیر علی مصمم می گفت: « بابا من درسهایم رو خوندم . حالا که عمه الی قرار دستیار گلی بشه منم باهاشون میرم» .

آیدا می گفت : « حالا که عمه الی میره ، انصاف نیست من نباشم . پس منم هستم و میام چهار تا گل به در و دیوار می چسبونم» . آقا داوود می گفت: « گلی خانوم.

این دفعه که دستیار زیاد داری نوبه ی بعد من و فهیمه هم هستیم!»

وای وای دلش زیاد شد . با این قشون که فرمانده اش عمه الی بود ، چه می کرد ! دلش می خواست سرش را خیلی محکم به در ی یا دیواری می کوبید. سر برداشت

و نگاهش مثل نسیمی که آهسته از دل باغ می گذرد با  
مردمک های قهوه ای البرز تلاقی کرد. لبخند فاتحانه بر روی لبش باعث شد تا چشم غره  
ای جانانه خرجش کند.

عمه الی میان هیاهویی که به پا بود با پر دست پیش دستی را که پر از پوست پرتقال و  
نارنگی بود پس زد و هر دو پایش را دراز کرد رو به البرز شد با صدایی رسا، گفت:  
«جبه ی قند عمه، پاهام شده عین چوق خشک، میگم بهتر نیست به جای من پیرزن که زور  
وبازویی ندارم تو بشی بادیگارد این شاخه نبات و همراهش بری، که یه وقت خدایی ناکرده  
گرگی این وسط مسط ها نخوردش...!؟»

خنده های البرز در دم خشک شد و تمام نگاهها به سمت او چرخید. دلش آسیمه سر به تلاطم  
افتاد، دل و عقلش به جنگ یک دیگر رفتند و عاقبت نگاه خیره و ممتد عمه الی سبب شد تا  
به پاس تمام محبت هایی که در حقش کرده بود، بگوید.

«فردا خیلی کار دارم، ولی چشم هر چی شما بگید.» امیر علی هیجان زده هورایی کشید  
و دستهایش را بر هم کوبید.

«آخ جون البرز خان هم هست. حسابی بهمون خوش می گذره.»

بنفشه با پس گردنی ذوق امیر علی را در دمکور کرد و گفت:

«بگیر بشین بچه ... مگه قراره برن پکینک که ذوق می کنی!؟»

آیداسیبی برداشت و گاز محکمی به آن زد و با خیال راحت تکه داد.

«خب خدا شکر ، حالا که مشکل بادیگارد حل شد منم با داداش میرم بلکه به نون و نوایی رسیدم.»

حالا نوبت گلی بود تا لبخند بزند ، البرز درون چاهی افتاد که خود آن را کنده بود.

\*\*\*\*\*

دهانم از تعجب مثل وزغی که در پی شکار است نیمه باز مانده بود. حال قلبم را دیگر نپرس  
!تالایی پایین افتاد

همه ی نگاهها به سمت البرز چرخید وقتی عمه الی پیشنهاد داد تا فردا البرز به جای  
او همراه من بیاید.

دلم می خواست دهان عمه الی را شکوفه باران می کردم.

یقین داشتم به خاطر دل عمه الی پا روی دلش می گذارد و جواب مثبت می دهد. لا به لای  
چین و چروک های خطوط مورب کنار چشم های بابا محمودم و لبخند روی لبش رضایت  
موج می زد.

پدرم دانه های دلش مثل انار قاچ شده برای من

پیدا است و می دانم که چقدر البرز را دوست دارد و آرزو می کند که ای کاش برای من پا  
پیش بگذارد و دامادش شود.

امشب دانه های دل خاله فلور هم پیدا بود و من آن را از لبهای منحنی رو به پایین اش فهمیدم و چشمان

ریزش که به وقت نارضایتی ریز تر هم می شود.  
هرچند از این پیشنهاد ناراضی بود، اما جرات نداشت  
روی حرف عمه الی حرفی بزند. خاله فلور این قدر که از  
خواهر شوهر، خواهرش حساب می برد. خواهر های ایرج  
خان را داخل آدم حساب نمی کند!

شاید به خاطر علاقه ی خاص البرز به عمه الی است و می  
داند که او آن سوی خط قرمز البرز قرار گرفته است.

وقتی بچه بودم خاله فلور قربان صدقه ام می رفت و می گفت «تو عروس خودم هستی.»  
ولی هیچ گاه رسماً پا پیش نگذاشت و رفته رفته از ما فاصله گرفت و حتی گاهی خواستگار  
های آیدا را از ما پنهان می کرد و می گفت «دوستای ایرج امشب میخوان بیان دور هم  
باشیم.» دروغ هایی که خیلی زود برملا می شد.

دانه های دل ایرج خان بر عکس پدرم اصلاً پیدا نیست.

امشب تمام مدت با موبایلش چت می کرد و خاله فلور زیر زیرکی حواسش پی او بود و  
عاقبت سر خم کرد و کنار گوش البرز چیزی گفت و او هم نرم و آهسته فقط سری

جنباند. خب لابد کاسه ای زیر نیمه کاسه اش پنهان شده؟! چیزی که آیدا از آن بی خبر است و گرنه عالم و آدم را خبر دار شده بودند.

اما دانه های دل آیدابه لطف دهان شلی که

دارد، پیداست. نه دوست پسری دارد و نه عاشق کسی است. فقط مثل قورباغه دهانش نیمه باز است و کمین کرده تامردی که سرش به تنش بی ارزد را شکار کند و بساط عروسی راه بیاندازد.

ای کاش دانه های دل البرز هم پیدا بود. آن گاه می فهمیدم آن دختر تر گل ورگل پشت خط که عزیزم از دهانش نمی افتاد کدام قسمت دلش جای گرفته؟ گلی خود کار را میان دندان هایش گرفت و به ساعت روی میز تحریرش نگاه کرد ، عقربه های ساعت تیک تیک کنان به صبح فردا رسیده بودند . نگاهش به سمت پنجره ی اتاقش برگشت که قاب آن رو به حیاط خانه باز می شد. به صدای تق تق باران که بر روی دل شیشه فرود می آمد گوش سپرد. موسیقی دلنشینی که روح را نوازش می داد.

خودکار را از حصار دندان هایش بیرون آورد و سر خم کرد و مشغول نوشتن شد.

شب از نیمه گذشت و پاورچین پاورچین نرم وبی صدا به صبح رسیده است. همه ی اهل خانه خواب هستند و من از هیجان روزی که در پیش دارم خوابم را گم کرده ام.

شاید هم رویاهایی که در ذهنم لنگر انداخته مانع خوابم می شود! هر چه که هست حال خوشی است.

صدای تق باز شدن در اتاقش باعث شد تا سر بردارد و نگاهش فی الفور به سمت در برگردد.  
مامان فروغش را دید که سرش را از لای در نیمه باز به داخل چپانده بود.

«گلی تو هنوز نخوابیدی؟! مگه قرار نیست هفت صبح با

البرز و آیدا برید میدون گل؟!»

بی میل دفتر خاطراتش را بست و سری جنباند.

«چشم الان می خوابم. صبح بیدار نشید. من ساعت کوک می کنم.»

مادرش که رفت چراغ مطالعه ی روی میزش را خاموش کرد و حالش خوشش را برداشت و  
به رختخواب رفت. به امید این که البرز به خوابش بیاید.

\*\*\*\*\*

میدان تجریش، آبان ماه

هیچ گاه فکر نمی کرد، پنت هاوس نیمچه قصری بر فراز آسمان باشد!

همه چیز برایش تازگی داشت. از سالن بزرگی که چندین مبل گوشه و کنارش چیده  
شده بود تا پنجره های قدی سالن پذیرایی که دست و دلباز رو به روف گاردن مشجر باز  
می شد و آب نمایی در دل خود جای داده بود. که در واقع گوی مرمری بود که آب از  
دلش می جوشید و نرم سبک از روی سطح صیقلی آن می گذشت و به سمت حوضچه ای  
از همان جنس سرازیر می شد.

«آیدا سرش رایبخ گوش گلی فرم برد و پیچ پیچ وار، گفت:

«گلی عاشق حیاطشون شدم. اگه اینجا اسمش خونه اس، اسم خونه ی ما ته کوچه

درختی اسمش چیه!؟» هیشی آرام زیر لب گفت و لب زیرین اش را به دندان

گرفت. دهان باز کرد تا بگوید «بالا غیرتا امروز را آبرو

داری کن.» اما مجالی پیدا نکرد و بعد از رفتن خدمتکار خانه که زنی با اونیفورم سورمه ای

بود. سحر تفرشی همراه دختری ریز نقش، تپل، که قامتی کوتاه داشت، از آشپزخانه بیرون

آمدند.

سحر با ژستی خاص و لوندی فریبانه تابی به موهای پریشان روی شانه اش داد و به

سمت گلی رفت و به رسم ادب دستش را دراز کرد.

«سلام خوش اومدید.»

آن گاه قری به گردنش داد و به دختر کنار دستش اشاره کرد و ادامه داد.

«ایشون هم دوست خوب من خانوم نگین خلیجی هستند.»

سحر همانند سر داری که به زیر دستانش نگاه می کند، سلام آیدا را با تکان سری جواب

داد و نگاه پر غرورش

از او گذشت و به البرز که پایین پایش کوهی از گل تلنبار شده بود، رسید. مردی بلند قامت و خوش چهره که اخمی بی دلیلی بر روی پیشانی اش بود. سحرالبرز را هم نادیده گرفت و دوباره نگاهش به سمت گلی برگشت:

«خانوم شوقی چه کار خوبی کردید، همکارها تون رو هم آوردید. چهره ی این خانوم برام آشناست. توی گل فروشی شما دیدمشون و اگه اشتباه نکنم دختر خالتون هستند.»

گلی کلافه از سنگینی گلها آنها را درون دستش را قدری جا به جا کرد و به علامت تایید سری جنباند. سپس سرش به سمت البرز چرخید و بسیار مودبانه گفت:

«ایشون هم مهندس تهرانی و برادر آیدا جون هستند.»

ما در واقع همکار نیستیم. ولی ایشون لطف کردند و برای کمک به من و آیدا تشریف آوردند.»

نگین بی حوصله به میان معارفه ی آنها آمد و شتاب زده، گفت:

«به هر حال خوش اومدید. حالا برای چی گل به دست ایستادید؟ گلها رو بگذارید زمین و کارتون رو شروع کنید. امشب تولد نامزد من و می خوام سورپرایزش کنم. می خوام این سالن غرق گل باشه. می خوام از سقف دسته های گل سرازیر بشه»..

و ناگهان بین جملات قطار شده اش سکوت کرد، کف هر دو دستش را برچندین بار بر هم کوبید و با صدایی بلند رو به خدمتکارانی که مثل مورچه ی سرباز مدام می رفتند و می آمدند شد و گفت:



«تا ساعت شیش هیچ کاری نمی خوام روی زمین بمونه.»

البرز کلافه از دستور های پی در پی او و نگاههای  
کنجکاو دختر لونه\*د مو بلوند، حرف نگین را قطع کرد و

رو به گلی شد، پرسید:

«از کجا باید شروع کنیم.»

\*\*\*

از کجا باید شروع می کرد. این دقیقا تنها چیزی بود که نمی دانست. یک ساعت اول لحظات  
کشنده ای بر گلی گذشت. به هر گوشه ی سالن که می رفت نگین ایراد می گرفت و هر  
دسته ی گلی را آماده می کرد نظر خودش را اعمال می کرد، عاقبت هم تاب نیاورد و  
دستهایش را در هوا تاب داد و با صدایی بلند و زنگ دار، گفت:

«نه نه.. من به چیز خاص می خوام. جشن تولد خانوم عزیز، نه مجلس ترحیم که گلهای  
رز سفید با خودتون آوردید! سحر جون از کارتون خیلی تعریف کرد و گرنه ریسک نمی  
کردم و با به شرکت کارکشته تماس می گرفتم. اصلل همین الان به گل فروشی زنگ می  
زنم و گلهایی رو که دوست دارم سفارش میدم.»

از حرص شاخه گلی را که در دستش بود از کمر شکست و علاقه ی فراوانی داشت تا گردن  
نگین را هم می شکست تا این چنین با عتاب انگشتش را به سمت او تاب نمی داد.

برای پنهان کردن اضطرابی که به دامنش سجاج شده بود دستهایش را در جیب مانتو اش پنهان کرد و نگاهش به سمت آیدا برگشت که مثل موشی در تله پلک هم نمی زدو البرز با یک اخم درشت میان

ابروهایش فقط نظارگر بود و نگاهش بین آن دو می چرخید و عاقبت تاب نیاورد تا گلی را بی دفاع رها کند و پیش از آن که صدای نگین باز هم روی سرش بیفتد ، با صدایی آرام اما محکم و مردانه رو به او گفت:

«خانوم خلیجی، خانوم شوقی کارشون رو بلد هستند و من به شما قول میدم آخر کار رضایت شما جلب میشه.

فقط به شرط اینکه خدم و حشمتون رو از توی دست و پا جمع کنید و اجازه بدید بدون اعمال نظرتون، ما کارمون رو انجام بدیم.»

این دفاع مردانه، طعم تلخ و گس دهانش را شیرین کردو مثل یک چای بعد از ظهر خستگی اش راز تن به در کرد.

لحن محکم البرز نگین را متقاعد کرد و فقط به تکان سری اکتفا کرد . سپس روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت آشپزخانه راهی شد.  
البرز با رفتن نگین پیش از آیدا خود را به گلی رساند، در یک قدمی اش ایستاد و به چشمان گلی که پلک هم نمی زد خیره شد ، با صدایی نرم و پیچ پیچ وار، گفت:  
«من مطمئنم از پس این کار بر می آیی . من هم کمکت می کنم.»

گلی دل و جانش قوت کرد و دور بار سر پا شد و قدر شناسانه سری جنباند . چند دقیقه ی بعد آیدا، گلی والبرز مشغول به کار شدند و سحر تمام مدت بر روی مبل لم داده بود و هر چند به ظاهر مجله ورق می زد اما تمام حرکات البرز را زیر ذربین نگاه می کرد.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن . آبان ماه

طپش های قلبم مانند زروق پیری که طوفان به دلش افتاده باشد، دورن سه\*ینه اش موج بالا و پایین شد وقتی البرز بعد از آن دفاع جانانه آمد و دقیقا روبرویم ایستاد و سدی محکم میان من و نگین شد.

دختر خودخواهی که غرور را به تار های صوتی صدایش دوخته بود و شمشیر آخته ی زبانش رابی پروا نشانم می داد.

البرز از من دفاع می کرد و من همراه موج صدایش در تونل زمان به سالهای کودکی ام برگشتم.

به روزهایی که در کوچه پس کوچه های محله برای من سه\*ینه سپر می کردو پسر های تخس و چشم هیز را

به خاطر من کتک می زد و مردانه هم کتک می خورد و حتی برای لحظه ای ابروهایش در هم خم نمی شد.

من به تابستانهایی سفر کردم که برایم بستنی قیفی می خرید و زمستانهایی که زیر آسمان برفی کنار گاری پر نقش و نگار لبو فروش و چراغ گرد سوزش می ایستادیم و برای من و آیدا لبو می خرید.

به بعد از ظهر های جمعه های سالهای دور سفر کردم .

به

غروبهایی که نوید شنبه را می داد و البرز تکالیف ریاضی من را می نوشت تا چشمه ی اشک هایم من خشک شود.

گلی آهی از ته دل کشید . آهی که بوی حسرت هایش را می داد و خودکار را بر دل دفتر خاطراتش گذاشت و باز هم شروع به نوشتن کرد.

به نظر من سخت ترین نوع عشق، عشقی است که از ترس دیده شدن آن را در پس پنهان پستوی دلت مخفی کرده باشی و این اوج ویرانی عاشق است.

گلی یک دایره ی پر رنگ به دور آخرین جمله اش کشید و پیش از آن که آن را به اتمام برساند، آیدادر گل فروشی را باز کرد و همراه خنده هایش موجی از سوز و سرما با خود به داخل آورد.

سپس چکمه های پر برفش را تاپ تاپ بر زمین کوبید و مثل همیشه ، سلام و علیکش را فاکتور گرفت ، گفت :

«

عجب برفی میاد...!

گلی دفتر خاطراتش را بست و آن را درون کیفش گذاشت و با لبخندی دست و دلباز به استقبالش رفت.

«سلام، خوش اومدی. با اون همه خستگی دیروز فکر نمی کردم تا شب هم از رختخواب بلند بشی.» آیدا برفهای نشسته روی شانه اش پاک کرد و شالش را هم تکان داد.  
«اوخ اوخ... از دیروز نگوا! حس می کنم دستهام مثل آدامس کش اومدن از بس که دستم رو دراز کردم گل به در و دیوار چسبوندم».

آیدا این را گفت و به پشت پیش خوان مغاز رفت و روی تک صندلی نشست، گفت:

«والا اومدنم توی این برف بر می گرده به دو موضوعی که باید در جریان باشی».

کنجکاو ی تا اعماق وجودش رسوخ کرد، گفت:

«تا جایی که من می دونم، تو رختخواب گرمونرمت رو ول نمی کنی، مگه این که موضوع خیلی مهم باشه».

«دقیقا درست تشخیص دادی. حالا اولی رو بگم یا دومی!؟»

خنده ی بی پروایش چشمانش را براق کرد و میان خنده هایش، گفت:

«حالا شما از دومی شروع کن.» آیدا کف دستش را به سمت گلی دراز

کرد.

«قرارمون که یاد نرفته؟! خدا رو شکر کار دیروز خوب جمع شد و پول خوبی هم گرفتی. سهم من رو رد کن بیاد. البته پول بادیگاردی البرز هم به من می رسه. حالا ببینم کرمت چقدر میشه؟»

رد خنده روی لبش طعم دهانش را شیرین کرد و در حالی که دستی سر و گوش گلدانهای حسن یوسف می کشید، گفت:

«باشه شماره حسابت رو دارم. امشب قبل از این که پیام خونه میرم عابر بانک و برات می ریزم. حالا موضوع اولی رو بگو.»

آیدا از سر رضایت سری جنباند و هیجان زده از پشت پیش خوان بیرون آمد.

«باور کن از دیروز دل توی دلم نیست، تنهاببینمت و برات تعریف کنم.»

گلی سرش را کنجکاو تکان داد: «خب...؟»

«دیروز که تو سرت گرم کارت بود، سحر دم آخر من رو کشید کنار وازم پرسید داداشت

توی رابطه ای هست یا نه؟ منم جواب دادم نه. پرسید بین گلی و البرز چیزی هست؟

بازم گفتم معلوم که نه. خلاصه اش کنم.

انگاری گلوش پیش آقا داداش ما گیر کرده. شماره موبایلش رو خواست و با

وجود این که می دونستم

البرز شهیدم می کنه ولی نتونستم از همچین لقمه ی چرب و چیلی بگذرم و شماره رو بهش دادم.» خنده هایش پر کشید و دلش گروپی پایین افتاد.

«کار بدی کردی. اخلاق تند و تیز البرز رو که می شناسی. حتما عصبانی میشه.» آیدا لحن صدایش ملتمس شد.

«دستم به دامت گلی یه شکری خوردم که تا خرخره توش موندم. اگه سحر زنگ بزنه و بگه شماره رو از خواهرت گرفتم البرز اعدام می کنه. تو رو خدا به البرز زنگ بزن و یه جوری ماست مالیش کن. جرات نکردم به فلور هم جون حرفی بزنم.»  
دلش ناگهان در جاده ی دلشوره شروع به دویدن کرد..

ترس خفته ای که علتش را نمی دانست!

«حواست کجاست؟ من گند زدم . حواست تو پخش و پلا شده!»

نفس عمیقی کشید تا دلشوره های بی دلیلش میان کاسه ی دل ته نشین شود و آهسته سر جنباند.

«آخه چی بهش بگم که قانع بشه ؟ می دونی که البرز برای من تره هم خورد نمی کنه چه برسه به این که بخواد به حرفم گوش کنه.»

آیدا مستاصل موج صدایش آرام گرفت.

«می دونم میون شما دو تا خوب نیست. ولی تو از پس هر زبونی برمیای. یه جوری حرف بزن که زیاد از دستم عصبانی نشه. تو این کار رو برام بکن قول میدم جبران کنم.»

می توانست قبول نکند. اما این بهترین بهانه بود تا با البرز صحبت کند. زبانش سنگین تر از بلوک سیمانی به

کامش دوخته شده بود و بی آن که جوابی بدهد و به تکان سری اکتفا کرد.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن آبان ماه

دیگر تاب ماندن در آن محله را نداشت. محله ای که وجب به وجب آن خاطرات تلخ گذشته اش را بر روی صفحه ی ذهنش مدام زیر نویس می کرد. تنفرش از این محله یک سر ماجرا بود و ماجرای اصلی به گلی بر می گشت و دست و پای دلش که با دیدن او وا می رفت و لا به لای هم پیچ و تاب می خورد.

برای همین قاطعانه تصمیم اش را گرفت. دیگر منتظر آماده شدن تخت دو طبقه نشد، بارو بندیش را داخل

دو تا چمدان جای داد و بعد از صبحانه به بهانه این که پدرش را بهتر زیر نظر بگیرد، راهی سوییت بالای تعمیرگاه شد.



هر چقدر مادرش با رویی گشاده او را بدرقه کرد، ولی این تصمیم البرز به مذاق ایرج خان خوش نیامد و با دیدن او و چمدانهای در دستش سگرمه هایش در هم تاب خورد و سری به نشان تاسف تکان داد، ولی پیش کارگران تعمیرگاه آبرو داری کرد و هیچ نگفت.

البرز بعد از پایان ساعت کار به سویت سی متری بالای تعمیرگاه پناه برد. سویتی که به لطف سیروان چنان در هم و برهم شده بود که شتر و بارش که هیچ، آدمیزاد هم در آن گم می شد! و چقدر دلش می

خواست می توانست خاطرات تلخ روزهای دور را لا به لای این شلوغی سرسام آور گم می کرد.

با نوک پا لباس هایی را که در هم تنیده بودند را پس زد، روی لبه ی تخت نشست و مذبوحانه سعی کرد بوی آزار دهنده ی عرق تن را که پرزهای بینی اش چسبیده بود را نا دیده بگیرد و لحظه ای بعد با شنیدن صدای تاپ تاپ راه پله آهنی که به سویت ختم می شد، سگرمه هایش را در هم جفت کرد تا از خجالت سیروان در بیاید، اما با باز شدن در اخم هایش نصیب گلی شد.

تعجب باعث شد تا خلق تنگش را از یاد ببرد و سگرمه هاش باز شود و مردمک های مشتاقش به سمت گلی به پرواز در آید البرز پر التهاب، دستهایش را مشت کرد تا اشتیاقش پنهان بماند بی آن که حرفی بزند در سکوت

به تماشایش ایستاد. هنوز همان گلی جسور بود. البته زیبا تر و دلنشین تر از گذشته.  
غوغای مردانه ی دلش را پنهان کرد و منتظر ایستاد.

تپش قلب گلی روی زبانش نشست . آن را به لکنت انداخت و تته پته کنان، گفت: «سلام...»  
سلامی که بی جواب ماند و البرز رگبار ملامت هایش را بر سر گلی آوار کرد.  
«برای چی اومدی این جا!...؟»

دستهای بلا تکلیفش را که زلزله ای خفیف به جانش افتاده بود را داخل جیب  
مانتویش پنهان کرد و نفس های بریده بریده اش را قورت داد، گفت:  
«دیروز فرصت نشد می خواستم بابت کمکی که به من کردی تشکر کنم.»

البرز با لبخندی تمسخر آمیز لبش را به سمت چپ کج کرد. و حرف او را نیمه تمام  
گذاشت.

«دیروز کاری نکردم. چند ساعت وقتم رو حروم کردم.

اون هم بابت قولی بود که به عمه الی داده بودم. من به خاطر تو هزینه های بیشتر از این دادم  
. یادت که نرفته!؟

»

لحن پر طعنه ی البرز شهاب سنگی شد و بر سه\*ینه ی گلی فرود آمد. و به دنبال مرتب  
کردن جمله هایش بود که البرز گفت:

«هلک هلک توی این برف اومدی اینجا همین رو بگی؟! هنوز یاد نگرفتی که یه دختر  
نباید تنها به خونه مجردی یه مرد بره؟! تلفن خیلی وقته که اختراع شده!» البرز جمله  
هایش که مثل زغال گداخته می سوزاند و خاکستر می کرد پشت به پشت یک نفس گفت  
و بغضی

که بر روی لب های گلی نشسته بود خنجر دلش شد. بی تاب پلک بر هم گذاشت و سپس  
روی پاشنه ی پا چرخید و پشت به او و روبه پنجره ی سوویت ایستاد.

گلی دل له شده اش را برداشت و با چشمانی پر آب تاپ تاپ کنان پله های آهنی را  
پایین رفت و نگفت که تنها نیامده و آیدا هم پایین پله ها منتظر اوست.  
البرز با رفتن گلی پر از حس های متضاد پنجره را رو به پاییز برفی باز کرد و سرش را در  
سرما فرو برد و گذاشت تا دانه های برف صورت ملتهب اش را خنک کند.

هنگامی که چشم باز کرد گلی را دید که گریه کنان دوان دوان عرض خیابان را بدون توجه  
به ماشین هایی که عبور می کردند، می گذشت و آیدا هم به دنبالش می دوید.

قلبش مچاله شد. پنجره را بست.

\*\*\*\*\*

دل وامانده اش لا به لای چرخ دنده های عذاب وجدان گیر کرده گیر کرده بود و خلق  
تنگش همانند آسمان برفی و گرفته ی پاییز سرگردان شده بود.

گویی پاییز آمده بود تا روح خزان زده اش را با خود ببرد . لبخند تلخی روی لبش  
جان گرفت از همان لبخند های یک وری کج و کوله ای که طعم زهر دارد.  
بی میل قاشق را در دل بشقاب لوییا پلو پیش رویش ایستاد فرو برد و آن را مثل  
آش زیر روکرد.

شعله ی عذاب وجدانش وقتی الو گرفت که آیدا دو ساعت بعد از رفتن گلی با  
موبایلش تماس گرفت و

علت آمدن گلی را توضیح داد و اعتراف کرد که به خواست او به تعمیر گاه آمده تا  
وساطت او را بکند.

آیداپشت به پشت عذر خواهی می کرد و می گفت:» :

داداش ببخشید این دفعه ی آخرم بود . و او به این فکر می کرد که چگونه از گلی  
بابت پیش داوری اش عذر خواهی کند و گوش آیدا را هم مثل پیچ رادیو بیچاند، تا  
فضولی کردن یادش برود و برایش لقمه نگیرد.

«کجا گیر کردی که از صبح اول وقت خلقت مگسی شده؟! دیدم چند بار سر سیروان و  
بقیه ی بچه ها داد زد. خوشم اومد جلال و جبروت نداشته باشی کسی ازت حساب  
نمی بره. من به این مسئله خیلی اعتقاد دارم؟»

ایرج خان این را گفت و با چشم و ابرو به بشقاب دست خورده ی لوییا پلو اشاره کرد و  
آهسته تر گفت:

«حالا چرا غذات رو نمی خوری؟! اتفاقی افتاده به من بگو؟»

با صدای پدرش که آن سوی میز نشسته بود، از گفتگو های بی پایان ذهنی اش جدا شد. سر برداشت و قاشق را میان تلی از برنج درون بشقاب رها کرد او هم اعتقاد داشت ، کسی که خیانت می کند نا محرم ترین آدم دنیاست.»

افکارش را خاموش کرد .چشمان پر نفوذش را قدری باریک و نگاه خیره اش را برداشت واز در شیشه ای دفتر تعمیرگاه به بیرون نگاه کرد و برفی که از دیروز یکسره می بارید و روی دل آسفالت نرسیده آب می شد.

«میل ندارم. پیش از نهار چند تا بیسکویت خوردم سیر شدم.»

ایرج خان ته بشقابس را هم با تکه ای نان سنگک پاک کرد و لقمه ای پر و پیمان در دهانش چپاند آن گاه از روی صندلی برخاست و در حالی که لقمه اش را شتاب زده می جوید، گفت:

«تا تو با اشتهاات کلنچار میری ، من یه سر میرم بیرون و بر می گردم . حالا که اومدی کمک دستم ، خیالم راحت که یه کار بلد بالا سر این جفله هاس. حواست به کارها باشه تا بر گردم.»

بشقاب دست نخورده ی غذایش را پس زد و به صندلی تکه داد.پدر خوش خیالش نمی دانست او فقط تا پایان زمستان ماندگار است.

ایرج خان دستانش را به پر شلوارش بند کرد قری به کمرش داد و آن را تا روی شکمش بالا کشید. سپس کاپشن چرمش را از لبه ی صندلی برداشت و پیش از بیرون رفتن به سمت البرز برگشت، گفت:

«کارم شاید یه کم طول کشید. خبری بود زنگ بزن.» رفتار مشکوک پدرش، قدم به قدم او را مطمئن تر می کرد. چراغ سوالهای بی جواب ذهنش را خاموش و به تکان سری اکتفا کرد

ایرج خان شتاب زده تمام طول حیاط تعمیر گاه را می دوید در حالی که موبایل کنار گوشش بود و کاپشن چرمش میان برف پرواز کنان می رقصید.

\*\*\*

سیروان مثل برگگی که در دل باد افتاده باشد، شتاب زده خود را به البرز رساند. این شاگرد خانه زاده پدرش را مثل کف دست می شناخت. حتی با نحوه ی راه رفتن او هنگامی که عجله داشت، آشنا بود و می دانست در این مواقع چنان ریز و تند گام بر می دارد که نا خواسته قری به میان کمرش می افتد.

آچار به دست ایستاد و منتظر ماند تا با چند جمله از خجالت او و تنبلی هایش در آید.

«اصلا معلوم هست کدوم گوری رفتی؟! قرار بود مثل باد بری و یه بسته چایی بخری و برگردی؟!»

سیروان نفس هایش را قورت داد تا راه حرف زدنش باز شود و سر بیخ گوش البرز فرو یرد و آهسته گفت:

«مهندس، جسارتا میگم ها، رفته بودم چایی بخرم یه خانوم رنگی رنگی دم در تعمیرگاه دیدم که سراغ شما

رو می گرفت می خواست بیاد داخل من نگذاشتم و گفتم جلوی بچه ها خوبیت نداره. در ضمن بقالی هم بسته بود.»

از فکر این که پریوش بی خبر از او سر خود آمده باشد، خونسش به جوش آمد. علاقه ی افراطی او کم کم برایش درد ساز می شد و می بایست تکلیف این عشق بی سرانجام را همین امروز مشخص می کرد.. آچار را به داخل جیب جلوی لباس کارش فرو برد و دستها چرب و روغنی را با شلوارش پاک کرد و در حالی که چشمانش به در بسته ی تعمیرگاه بود ، گفت:

«این ماشین رو ببر موتور شویی کن تا من برگردم.» سیروان چشم غلیظی گفت و البرز با خلقی برزخی و گامهایی که برای جنگ می رفت ، مثل باد از میان

برفی شل و آبکی که می بارید عبور کرد و از تعمیرگاه بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

خودش را آماده کرده بود تا پریوش را حسابی سر جایش بنشانند اما با دیدن سحر تفریشی آنقدر متعجب شد که خلق تنگش پر کشید و جوش و خروش خشمش هم فرو کش کرد. او را خوب به یاد داشت با آن لنز سبز و موهای بلوند و پوست برنزه که مثل ملکه ها راه و بی راه به خدمه ها دستور می داد. سیروان حق داشت که لقب رنگی رنگی به او بدهد.

از پرسه زدن در دهلیز افکارش بیرون آمد و با لحنی قاطع ، گفت:

«عصر به خیر . با من امری داشتید؟ به جا نمیارتون!»

سحر چترش را بی آن که ببندد به زمین گذاشت و لبخند نرمی زد.

«من سحر تفریشی هستم. چند وقت پیش برای گل آرایی همراه گلی جون و

خواهرتون تشریف آورده بودید منزل دوست من. خاطرتون هست؟»

رفتار شیک و لحن نرم و مودبانه ی او، حتی با خدمه چیزی نبود که از خاطرش برود. اما به روی خود نیاورد و

جواب داد:

«اوه یادم اومد. خانوم شوقی که خدمتتون گفتند من همکارشون نیستم و فقط اون

روز برای کمک اومده

بودم . برای کار گل آرایی تشریف ببرید پیش ایشان.»



البرز حرف می زد و سحر ویژگی های چهره ی او را بررسی می کرد . نحوه ی صحبت کردنش مثل وکلا بود

، سریع و هوشمندانه. بازهم لبخند نرمی زد و با سر انگشت طره ای از چتری هایش را پس زد و یکی از دستانش را در جیب پالتوی مشکی اش فرو برد.

«من برای کار نیومدم . اومدم برای صرف یه قهوه یه گپ و گفت دوستانه دعوتتون کنم.»

طاق دو ابرو هایش در هم افتاد. از این نخ دادن ها بیزار بود.

«می تونم بپرسم علت این لطف و دعوت بی جا چی می تونه باشه؟»

«بی اغراق میگم. چهره تون و از او بیشتر رفتار تون من رو جذب کرد. دیدم چطور مثل یه جنتمن از گلی جون رو حمایت کردید.»

به یاد گلی افتاد و آه پر حسرتی از ته دلش تنوره کشید و بالا آمد . زیرکانه گفت:

«من هم بی اغراق خدمتتون میگم . دختری که بدون اجازه ی من شماره ی موبایلم رو از خواهرم می گیره، من رو جذب نمی کنه . حتی برای یه دوست معمولی بودن . روز تون به خیر.»

البرز این را گفت و روی پاشنه ی پا چرخید تا برود اما سحر شتاب زده، گفت:

«خواهش می کنم صبر کنید سوء تفاهم شده.»

به سمت سحر برگشت و با چشمانی که از آن شرر می بارید به تماشایش ایستاد.

«من فقط از آیدا جون پرسیدم بین برادرتون و گلی جون چیزی هست یا نه؟ ولی خواهرتون همه چیز رو درباره ی شما گفت. این که تازه از اصفهان تشریف آوردید و تعمیرگاه پدرتون کار می کنید و قبلا کویت بودید و میونه ی خوبی هم با دختر خاله تون گلی ندارید. بعد شماره موبایلتون رو نوشت و بهم داد. می دونستم دور از ادب که بدون اجازه ی شما با موبایلتون تماس بگیرم، به همین خاطر، اینجا اومدم تا حضورا دعوتتون کنم.»

دست راستش را مشت کرد. دیگر حرفهای سحر را نمی شنید و ذهنش به دنبال راهی بود تا آیدای فضول دهان لق را اعدام کند!

نگاهی به اطراف کرد و صاحب مغازه ی الکتریکی را دید

که تکه به در مغازه ایستاده بود با آن چشمان دکمه ای مانندش به آنها زل زده و چشم بر نمی داشت.

«خانوم محترم. من باید برم به کار هام برسم و از این فیلم فارسی بازی ها اصلا خوشم نمیاد. نه شما فروزانید و نه من فردین! لطفا تشریف ببرید.»

البرز این را گفت و با قدم های بلند به سمت تعمیرگاه رفت و در آهنی آن را محکم به هم کوبید و نمی دانست که این پس زدن، اشتیاق سحر را برای به دست آوردن او بیشتر می کند.

او سحر تفریشتی بود و برایش محال وجود نداشت و هر چه می خواست به دست می آورد. حتی اگر بین او و خواسته اش فاصله باشد.

\*\*\*\*\*

سحر ، میدان تجریش آبان ماه

خسته و کوفته از دور زدن های بی حاصل ، پشت میز تحریر اتاقش نشست. آخرین پرتوی بی جان آفتاب پاییزی از لا به لای پرده ی تور عبور کرد و بر روی تختش لم داده بود و بوی کیک وانیلی مستخدم خانه « سیاره خانوم» چنان فضا را در آغوش گرفته بود که حتی به طبقه ی دوم و اتاق خواب او هم راه پیدا کرده بود و حس و حال شیرینی فروشی را برایش تداعی می کرد!

بی هدف لپ تابش را باز کرد و به صفحه ی خاموش آن زل زد. در این دنیا بود ولی تمام حواسش در فضایی خارج از ویلا سیر و سیاحت می کرد.

بی شک مرد قد بلند و خوش چهره ی چند ساعت پیش به تار و پود مغزش چسبیده بود که با هر پلک زدن مثل آونگ می رفت و می آمد. با آن لباس کار چرب و چیلی و آچاری که در جیب لباس کارش جا مانده بود.

چقدر به خودش مطمئن بود، هنگامی که پیشنهاد یک گپ و گفت دوستانه را کنج یک کافه ی خلوت را داد، حتی در تصورش هم نمی گنجید که مرد پیش رویش ، دک و پز و قر و اطوار او را نبیند و صاف صاف توی چشمانش زل بزند و خیلی محترمانه دست به سرش کند!

لبهایش را در هم جفت کرد و با سر انگشتانش بر روی میز چند ضربه ی کوتاه زد. شاید اگر او را در دم می پذیرفت و یا حتی با یک لبخند با دست پس می زد و با

پا پیش می کشید ، پای اشتیاقش می شکست و برای به دست آوردن او حریص نمی شد!

چشمانش رابست. خطوط مورب چهره ی البرز را به یاد آورد. ته ریشی که چهره اش را مردانه تر کرده بود و دستان روغنی و سیاهی که از پوشاندن آن هیچ واهمه ای نداشت. چشمانش را آهسته باز کرد و آرنجش را بر روی میز گذاشت و آن را ستون چانه اش کرد و باز هم در هزار توی ذهنش گم شد.

هر چند پدرش ملاک بود و یک نمایشگاه ماشین های لاکچری هم شمال تهران داشت، اما او گوهر شناس خبره ای بود و فرق جواهر اصل از بدل را خوب تشخیص می داد.

مردان دراز و کوتاه دور برش کم نبودند، اما از این دور قاب چین های نان به نرخ روز خور بیزار بود. آدمهایی که به واسطه ی موقعیت پدرش تا کمر برایش کرنش می کردند و به هر ساز کوک و ناکوک او می رقصیدند.

نچی زیر لب گفت و سری بالا انداخت، نه آنها را نمی خواست. آنها هیچکدام بوی مردانه نداشتند.

به مردان حیطة ی زندگی اش فکر کرد، خب پدرش بوی مردانگی می داد، مردی که تا آخرین دقایق حیات همسرش عاشقانه پای او ایستاد و خم به ابرو نیاورد. بعد از پدرش،

برادرش «سینا» در ذهنش قد علم کرد و گوشه‌ی لبش چین خورد. سینا سهمی از مردانگی نبرده بود و زن برایش حکم لباس تن را داشت. هر گاه که دختری دلش را می زد به سرعت آب خوردن آن را با تر گل برگل دیگری تعویض می کرد!

پدرش او را به آن سوی آبها فرستاد، اما این راهکار هم علاج عادت زشتش نشد و حتی همسر انگلیسی او ذات تنوع طلب او را شناخت و دست دخترش را گرفت و برای همیشه ترکش کرد و پدرش برای حفظ پرستیژ خانواده این راز را از همه مخفی کرد.

ذهن مشوش اش به سمت شوهر خواهرش «فرزان» پر کشید. تازه دامادی که داماد سر خانه بود و تنها برگ برنده اش این بود که سپیده عاشقش شده بود، همین و دیگر هیچ. به یاد ابروهای تمیز کرده و موهای رنگ شده و صورت سفید و براق او افتاد و این بار با صدای بلند تری نچی

زیر لب گفت. از این فرصت طلب زن نما هم مرد در نمی

آمد. فرزان در واقع همان فرزانه بود که «ه» مونث آن افتاده بود!

ذهنش مثل بوم رنگ به سمت البرز برگشت و ذهن استدلال گرش، چرتکه زنان به حساب و کتاب پرداخت.

خب عاشقش نبود! از او فقط خوشش می آمد. این حس برای اولین قدم بدک نبود و می توانست او را همراه خود به مهمانی ها ببرد و به دوستانش و از همه مهم تر به سپیده پز او را بدهد.

شاید هم مثل این فیلم های فارسی عاشق یک دیگر می شدند و تتراژ پایانی قصه ی آنها  
صحنه ی عروسی می شد!

سحر در رویاهایش غوطه ور شد و رویاپردازی حس و حالش را تغییر داد. برای به دست  
آوردن این مرد سر سخت می بایست راههای میان بر را امتحان می کرد و اولین راه میان  
بر ، آیدا خواهر البرز بود . هر چند از

این دختر فرصت طلب دهان گشاد اصلا خوشش نمی آمد ، اما فعلا چاره ای نداشت.

پلک هایش را بر هم گذاشت، اما با باز شدن در به آنی چشم گشود و سپیده را دید که  
همانند حلزونی که سرش را از لاکش بیرون می آورد سر و گردنش را از لای در به داخل  
کشاند، گفت:

«سحر ! من میرم سالن زیبایی و قبل از شام برمی گردم. در ضمن بابا هم اومده و سراغت  
رو می گیره.» سری تکان داد و لپ تاپ خاموشش را بست.

«باشه الان میام.»

سپس موزیانه خندید وزیر کانه ، گفت:

«برای فرزنان هم وقت گرفتی؟!» سپیده بر افروخته

گفت:

«شازده خانوم تو رو هم می بینیم که چه تاج گلی به سر خانواده می زنی!»

آن گاه بیشعوری به انتهای جمله هایش چسباند ، در اتاق را محکم به هم کوبید و سحر را با یک لبخند عمیق تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

البرز ، میدان راه آهن، آبان ماه

ذهنش همانند باد پاییزی که بی هدف در شهر چرخ می خورد پر پیچ و تاب حول روزی که پشت سر گذاشته بود می چرخید.

از دختر رنگی رنگی و نخ دادن های بی پروایش گرفته تا پیدا کردن عکس سه در چهار زن جوانی میان تراول های داخل گاو صندوق تعمیر گاه. زن چشم سیاهی که پوست سفید ،چشمان خمار ولبخند نرمش مخاطب را وادار می کرد تا سرسری از آن نگذرد.

امشب دلش کمی خلوت می خواست تافارغ از هیاهوی ذهنش دمی کنار آرامش لم دهد.

بی توجه به نگاه کنجکاو وپرسشگر سیروان ، ماشینش را روشن کرد و پایش را بر روی

پدال گاز فشرد تا سر بر

شانه های شهر بی در و پیکر تهران بگذارد.

البرز در خیابانهای همیشه شلوغ تهران چرخ خورد و عاقبت از گلفروشی گلی سر در آورد!

اتومبیلش را گوشه ای متوقف کرد و به تماشای کرکره ی توری مغازه نشست و چراغ های

نئون قرمز رنگی که اسم گلی خانوم را بر روی شیشه ی مغازه پالس به پالس روشن

وخاموش می کرد.

به درخت های نحیف خشک شده ی پیاده رو خیره شد.

طوفان شاخه ها را خم کرده و با وزش باد بعدی یا بارش برف احتمالا می شکست. حس و حال درختان را خوب می فهمید و می دانست سنگینی بار بر شانه چه معنایی دارد.

نفس هایش عمیق و ممتد شد. امشب حال دیگری داشت و دلش در هوای نفس های گلی پر پر می زد.

پیشانی اش را بر روی فرمان ماشین گذاشت و پلک هایش را بست و آرزو کرد که ای کاش یکی می آمد و دریاچه های ذهن اش را رو به اتفاق تلخی که تجربه کرده بود چهل قفل، می بست.

آن وقت می شد همان مجنون همیشگی و دست لیلی اش را می گرفت و از این شهر که هیچ از این دیار کوچ می کرد.

خسته از کشمکش های بی پایان ذهنش، سر برداشت و مردمک هایش بر روی مغازه ی بستنی فروشی نشست و نوشته ای که با خطی درشت و خوانا به شیشه ی تمیز مغازه چسبانده بودند، نسکافه ی داغ موجود است.

ابروهایش از تعجب یک پله بالاتر رفت. هیچگاه متوجه این مغازه ی کوچک بستنی فروشی نشده بود!

خب می توانست به افتخار این کشف دلخواه، تلخی افکارش را با شیرینی نسکافه قدری متعادل تر کند. با این فکر، بی تردید پیاده شد و بی توجه دینگ دینگ پیامی که از راه



رسیده بود، به سمت بستنی فروشی که متناسب با فصل تغییر کاربری داده بود، به راه افتاد.

\*\*\*

بخار نسکافه دست به کمر قر می داد و بالا می آمد و همراه خود عطر خوشی به همراه می آورد. گرمای مطبوع، همراه بوی وانیل و خلوتی مغازه بستنی فروشی او را به رخوتی خوشایند فرو برده بود.

دستهایش را دور داغی فنجان حلقه زد و تکه اش را به صندلی دادو به صاحب مغازه که شاگرد دیلاق چشم آبی او را حسین آقا صدا می زد نگاه کرد.

قد بلند و قیافه ی مردانه ای داشت و سیل پشت لبش آن را مردانه تر هم کرد بود. آخرین جرعه ای از نسکافه ی گرمش را نوشید و برخاست، روبروی پیشخوان ایستاد و در حالی که کیف پولش را در می آورد، پرسید:

«هنوز که سر شبه ! این مغازه ی گل فروشی چه ساعتی می بنده؟»

شاگرد مغازه ، شتاب زده جواب داد:

«گلی خانوم ، امشب یه کم زود تر رفت . ولی هر شب ساعت نه که میشه کرکره مغازه رو می کشه پایین میره خونه اش . آخه نیست که دختر خونه اس، باباش اجازه نمی ده دیر وقت برگرده خونه.»

البرز سری تکان داد و خنده هایش را قورت داد. دهان لق این پسر چشماآبی، دست آیدا را از پشت بسته بود!

حسین آقا با یک چشم غره جانانه از خجالتش در آمد و او را وادار به سکوت کرد، چشم غره ای که از چشمان تیر بین البرز پنهان نماند  
آن گاه بعد از چشم غره و اخمی که ابروهایش را در هم تاب داده بود رو به البرز شد، گفت:

«آقا دو تا چهار راه بالاتر هم گلروشی هست. تشریف ببرید اونجا.»

نمی دانست چرا؟! ولی تمام حس و حال خوبش پر زد و دلهره ای گنگ و ناشناخته به جانش افتاد. همجنس خودش را خوب می شناخت. این یک چشم غره ی ساده نبود و یقین داشت حرفی پس پشت آن جا

خوش کرده است. زیر لب تشکر کوتاهی کرد و از مغازه خارج شد. و در جواب پیامک مادرش که پرسیده بود «البرز جان امشب برای شام می آیی خونه؟» نوشت: «سلام. شما شام بخورید. من میرم خونه ی عمه ای»

\*\*\*\*\*

عطر این خانه، آرامش به رگهایش تزریق می کرد.

آرامش و طراوتی که حتی در گلهای بی جان قالی هم می توانست آن را حس کند.

کف دستش را نوازش وار بر روی پرز های نرم فرش کشید و غنچه ای بی جان از زیر انگشتانش گذشت و ذهنش میان تار و پود فرش ، راهی گذشته های دور شد.

روزهایی که کابوس نادر با آن نگاه برزخی اش، مثل

تار عنکبوت میان خواب هایش تنیده می شد و آرامش شبهایش را همچون اسید در خود حل می کرد.

همان روز هایی که فلور خانوم و ایرج خان رفتار او را عصیان دوران بلوغ می دانستند و برای برگرداندن او به خانه چوب تنبیه و توهین شان افراشته بود...

روزهایی که مادرش کنار لبه ی حوض همین خانه می نشست و با زبان نرم قربان صدقه اش می رفت ، اما وقتی قربان صدقه رفتن هایش جواب نمی داد ، مشتش بر سه\*پینه می کوبید و او را به خدا و پیغمبرش حواله می داد و شیرش را حرام می کرد.

عاقبت باوساطت عمه الی آن سال تحصیلی را آن جا ماندگار شد و از سال بعد هم به سویت بالای تعمیرگاه رفت و دیگر هیچ گاه به خانه و آن کوچه درختی بر نگشت.

«گل پسر فکرت کجا گیر کرده که قیافه ات شده مثل صاحب چک برگشتی!؟»

با صدای عمه الی سر برداشت . امتداد خط نگاه شان به یک دیگر رسید و با لبخند نرم او آرامش به تار و پود

افکارش برگشت وبعد از تاملی کوتاه با صدایی بم، جواب داد:

«ته یه کوچه ی بن بست.»

سپس استکان کمر باریکش را برداشت و انگشتان کشیده اش را به دور آن حلقه کرد و ادامه داد:

«ممنونم که بی ادعا، شونه های بی تکیه گاهم رو تکیه گاه هستید. بدون این که پرسید توی دل وامونده ی من چه خبره که از همه ی عالم و آدم فرار می کنم.» عمه الی خنده رو اگرچه در اخم کردن چندان موفق نبود اما برو های فلفل نمکی اش را تصنعی در هم تاب داد و با صدای هورتی جرعه ای از چای را نوشید و لبهایش را به هم مالید.

«هنوز هم گوش شنوا دارم. هر چند که هیچ وقت محرم اسرار نشدم واز پریشونیت حرفی نزدی!»

سکوت کرد ممتد و کش دار. تمام آرامش اکنونش را مدیون این زن بود ولی حجب و حیا هیچ گاه اجازه نداد تا راز باغ گردو را برایش تعریف کند.

«لطفا هیچ وقت نپرسید. بگذارید یه راز بمونه.» عمه الی به علامت تایید ریز و ممتد سری جنباند، گفت:

«باشه رازت بمونه برای خودت. ولی من زبون چشم ها رو خوب بلدم»!

دلش هوری پایین ریخت. درست مثل سرازیر شدن آب از آبشار به دل رودخانه. غافلگیری سختی بود. برای اینکه دست پاچه گی اش پنهان بماند آن را پشت لبخندی اجباری پنهان کرد و جرعه ای چای نوشید.

«خب حرف حساب چشم های من چیه؟»

عمه الی زیر کانه خندید و چند چین گوشه ی لبش افتاد و چند تا هم کنار چشمانش . با پر دست سینی چای را پس زد.

«هول نکن گل پسر . به رازت کاری ندارم . تو بگو حرف حساب دلت چیه ؟ چرا این قدر دل دل می کنی ؟ اگلی تو رو می خواد و گرنه تمام خواستگار های دراز و کوتاهش رو با بهانه ی ریز و درشت رد نمی کرد می دونم که تو هم اون رو می خوای فقط موندم سفیل و سر گردون که چرا پیشش می زنی !»

زبانش میان چرخ دنده های غافلگیری عمه الی گیر کرد و به تته و پته افتاد و کوتاه معترض شد.

«عمه الی»...

«عمه الی و کوفت. عمه ی واقعی ات نیستم ، ولی کمتر از گلی و بنفشه وامیر علی دوست ندارم. دختر تا به

سنی خواستگار آس داره و بعد اون میشه هر چی بادا

بادا! اگه دلت پیش دلش گیره ، خب بسم الله ، بیا جلو خواستگاری کن. و گرنه برو گل فروشی و آب پاکی رو بریز رو دستش، تا بره پی زندگیش.»

نه می توانست دل بکند و نه قادر بود دل به دلش بدهد. چطور می توانست با دختری ازدواج کند که شاهد تمام ماجرای باغ گردو بوده. لعنتی زیر لب به نادر و انتر و منترش فرستاد و با صدای عمه الی حواسش به سمت او برگشت.

«واسه ی گلی خواستگار اومده . پسره دیروز مادرش رو

فرستاده بود در خونه ی داداشم تا با فروغ حرف بزنه و اجازه ی خواستگاری بگیره گویا پسرش مغازه ی بستنی فروشیش جفت گلفروشی گلی.»

این بار دلش هوری پایین نریخت، بلکه از بلندی سقوط کرد و دست و پایش شکست. بی درنگ چهره ی مردانه ی صاحب بستنی فروشی که شاگردش او را حسین آقا صدا می زد در ذهنش مجسم شد. حالا معنای اخم های او را که رنگ غیرت و تعصب را داشت می فهمید. با صدایی که قدری مرتعش شده بود ، پرسید:

«خب، جواب خاله فروغ چی بود؟»

«بد ویاری بنفشه، باعث شد فعلا حرف خواستگار پیش نیادو فروغ و محمود بدو بدو برن خونه ی بنفشه . ولی طرف آدم حسابی، و دیر یا زود حرفش پیش میاد.» عمه الی دست به زانو گرفت و بر خاست و نگاهش را به سمت البرز که چهره اش در هم بود سر داد، پرسید:

«داوود و زن و بچه اش امشب خونه ی پدر زنش مهمون هستن و، اگه می مونی، رختخوابت رو بندازم تواتاق کوچکه؟»

حال برزخیان را داشت و جایی معلق میان زمین و آسمان...

چانه اش را بالا انداخت و گفت:

«دستتون درد نکنه. میرم تعمیرگاه، فردا باید برم شرکت و لباس مناسب ندارم..»

این تنها بهانه ای بود که می توانست او را به خیابان های سرد شهر بازگرداند.

\*\*\*\*\*

گلی، میدان راه آهن، آذرماه

عمه الی مخزنی از ضرب المثل های قدیمی و زیر خاکی است و متناسب با موقعیت های مختلف میان جمله هایش از ضرب المثل استفاده می کند.

اما یک ضرب المثل را بسیار به کار می برد و می گوید:

«سلام گرگ بی طمع نیست» و حالا مصداق این ضرب المثل، سحر تفرشی است که چند وقتی است با آیدا جیک تو جیک شده اند.

آیدای جاه طلب که فرصت طلب هم هست، یک سحر جون می گوید و از کناره های لبش چندین سحر جون ریز و درشت دیگر شره می کند!

خب شاید سحر گرگ نباشد، اما یقین دارم که از نواده های چرچیل است و در سیاست چیزی از او کم و کسر ندارد! سحر حساب شده پیش می رود و با نزدیک شدن به آیدا و خاله فلور خودش را کم کم برای البرز تثبت می کند. عمه الی در این موارد می گوید:

«کد خدا رو ببین و ده رو بچاپ.»

باید اعتراف کنم ، سحر حریف قدریست ، مطمئنم خاله فلور و ایرج خان با دیدن او آب شوق و اشتیاق از لب و لوجه شان راه می افتد و گلی که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد باید برود پی کارش!

به قول عمه الی : « النگ النگ از دست شیر افتادیم دست پلنگ » دختر نرم و نازک پشت خط موبایل البرز کم بود حالا سحر هم اضافه شد.

چند وقتی است که خواستگارهایم ته کشیده و آخرین خواستگارم همین حسین آقای بستنی فروش بود که با خلق تنگ و اخم های درهم من، دم اش را روی کولش گذاشت و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. شاید اگر می بود حس حسادت البرز را کمی قلقلک می داد.

دلم می خواهد در صفحه ی نیازمندی های یک روزنامه ی کثیر انتشار یک آگهی با این مضمون چاپ کنم.

«به یک معجزه ی کوچک شدیداً نیازمندیم» گلی غرق در هزارتوی افکارش بود و با باز شدن در گلفروشی سر برداشت . باد آسیمه سر که خودش را به در می کوبید، همراه آیدا داخل شد و با بسته شدن در، بازهم پشت در جا ماند.

آیدا دستی به لبه ی یقه ی پالتو اش کشید ، سپس خم شد از داخل اولین گلدان ، شاخه ای گل مریم بر داشت و در حالی که آن را می بوید، به سمت پیشخوان مغازه رفت و پر از انرژی ، گفت:

«سلام و درود...»



آه از نهادش بر آمد. سلام و درود گفتن های آیدا را می شناخت که معمولا خواسته ای پس و پشت آن پنهان بود و جز دردسر چیزی برایش نداشت!

دفتر خاطراتش را بست و آن را داخل کشوی کوچک پیش خوان گذاشت و شاخه ی گل را هم از دست او گرفت و به سرجایش بر گرداند.

«این جووری که سلام می کنی ته دلم خالی می شه  
چون مطمئنم پشت این سلام و درود یه دردسر خوابیده.»

آیدا خندید.

«خوشم میاد اخلاقم دستته. اومدم بگم فردا جمعه اس و بریم کوه»...

قدری متعجب شد. انتظار داشت خواسته اش فراتر از این ها باشد. سری بالا انداخت.

«توی این هوا!.. باشه یه وقت دیگه. از اون گذشته بابا و مامانم رفتن خونه ی بنفشه و امیرعلی تنهاس و باید بمونم خونه.»

«بد قلقی نکن دیگه ، بار اولمون نیست که توی پاییز وزمستون می ریمکوه . صبح زود می مریم و تا ظهر هم بر می گردیم. جون من نه نیار.»

رادار های کنجاویش تیز شد. چشمانش را باریک کرد، پرسید:

«لابد سحر هم هست ؟»

آیدا نچ محکمی گفت و چانه اش را بالا انداخت.

«نه بابا! سحر کیه دیگه! به جون مامانم فقط من و تو میریم. البته به البرز گفتم می خوام با گلی فردا بریم کوه. اولش غرو لند کرد که جمعه ها کوه لات بازاره و لازم نکرده که برید. ولی وقتی دید کوتاه نیام، گفت پس من هم همراهتون میام.»

قلبش تلاپی پایین افتاد. بدین مژده گر جان فشانم رواست. خوش حالیش را با آب دهانش قورت داد و با اخم تصنعی، جواب داد:

«نه نمی شه، امیر علی تنهاست و شنبه امتحان ریاضی داره. باید بمونم و کمکش کنم.»  
آیدا قری پیروز مندانه به گردنش داد و به سمت در خروجی رفت.

«نگران امیر علی نباش. قبل از این که پیام اینجا، رفتم خونتون و باهاش حرف زدم. وقتی شنید فردا

قرار با البرز بریم کوه از خوشحالی بال در آورد. وقتی می اومدم نشسته بود سر درس و مشقش.»

آیدا این را گفت و در راباز کرد و باد باز هم خوشحال هورا کشان داخل شد و میان گلدانهای سفالی پر از گل پیچ خورد.

«شب زنگ می زنم و قرار مرار صبح رو هماهنگ می کنم. فعلا بدرود.»

آیدا رفت و در را پشت سرش بست. اما دروازه های رویا پردازی گلی به روی رویاهایش باز شد.

\*\*\*\*\*

هنگامی که به پای کوه رسیدند، آسمان جایی میان گرگ و میش گیر کرده بود. همان لحظه ای که نور متولد می شود و تاریکی را پشت سر جا می گذارد. خورشید لایه به لایه از افق سر برمی آورد و دامنش را در آسمان نیمه ابری پهن می کرد تا باری دیگر مهمان مردمان این سوی کره ی زمین شود. بعد از آن رخوت و خواب آلودگی که در فضای ماشین گریبان هر چهار نفرشان را گرفته بود، فقط انرژی به وسعت خورشید می توانست، خواب آلودگی را از چشمانشان پر دهد.

امیر علی پوتین هایش را بر زمین کوبید و سر حال و قبراق، کیف کمربندهاش را قدری جا به جا کرد. کلاهش را تا بیخ گوش هایش پایین کشید و در حالی که از دهانش بخارهایی همچون ابرهایی کوچک بیرون

می آمد و سینه اش از هیجان بالا و پایین می شد، به سمت البرز رفت، دست او را گرفت و با افتخار رو به گلی، گفت:

«آبجی، مردها جلو تر راه میرن و شما هم پشت سر ما بیاید.»

برای آب شدن یخ هایشان همین جمله کافی بود و هر سه خندیدند. آیدا با همان لبخند جان دار روی لبش، پس گردنی نرمی به او زد، جواب داد:

«جوجه ماشینی، با چهار تا مو پشت لب، مرد نمیشی!

مرد شدن داستان داره...»

ذهن امیر علی در گیر داستان مرد شدن بود، مشتاق رو به البرز سرش را به اطراف تکان

داد، پرسید:

«البرز خان داستان مرد شدن چیه؟»

البرز نگاه خیره و ممتدش را به چشمان آیدا دوخت. از همان نگاههایی که مثل سیلی

دردناک بود و رو به گلی گفت:

«پشت سر ما بیااید و حواستون باشه لیز نخورید».

سپس بینی کوچک امیر علی را میان دو انگشت فشرد.

«مرد جوان راه بیفت بریم».

آن گاه بی آن وه به گلی و آیدا حتی نیم نگاهی بکند، با گامهایی هماهنگ با قدمهای کوتاه امیر علی، سه\*ینه کش کوه را بالا رفت و گلی از ته ته قلبش آرزو کرد مثل فیلم

فارسی های آبکی پایش لیز بخورد

و میان داستان البرز فرود آید.

\*\*\*

راه پر پیچ و خم کوه گاه باریک و گاهی هم پهن می شد و سنگهای یخ زده ، زیر یخ شکن هایشان چرق چرق صدا می داد و هر چه پیش می رفتند، دمای هوا گام به گام سقوط می کرد و تنها حسن این سوز گزنده این بود که کوهنورد های واقعی را از آنهایی فقط ژست کوهنوردی می گرفتند، متمایز می کرد و مسیر رفته رفته خلوتر می شد.

امیر علی میان هن هن هایش ، مدام غر می زد که گرسنه است و دیگر نفسی برای بالا رفتن ندارد و آیدا گوشی به دست هر جا که آنتن تلفن همراهش یاری می کرد، با یک دست تر و فرز پیامکی می فرستاد و همین سبب می شد که عقب بماند و بهانه اش این بود که مواظب امیر علی است.

گلی و البرز افکارشان درگیر یگدیگر در سکوت هم پای هم پیش می رفتند و گاهی گلی از البرز پیشی می گرفت، اما البرز چست و چابک با گامهایی بلند تر خود را به او می رساند و بی اعتنا از کنارش عبور می کرد.

آیدا ایستاد و معترض ، گفت:

«ای بابا، شما دوتا چه تون شده که یه نفس سه\*ینه کش کوه رو بالا میرید؟! من به درک! این بچه خسته شده و گرسنه هم هست.»

گلی و البرز هر دو ایستادند. آیدا دست روی سه\*ینه اش گذاشت و با نفس هایی خسته ادامه داد:

«البرز، جان فلور جون رحم کن، دیگه نمی کشم، رستوران بابا علی صبحونه

بخوریم؟»

البرز روی پاشنه ی پا چرخید و نگاه حریصش بر روی صورت گلی لغزید و چشمان او را غافلگیر کرد. سرانجام نگاهی را که وزن داشت را به سمت امیر علی بر گرداند که قدری پایین تر از آنها روی تخته سنگی نشسته بود.

«باشه ، رستوران بابا علی صبحونه می خوریم و بعد برمی گردیم . برای امیر علی رفتن تا پناگاه سخته.» هر سه مطیع تصمیم البرز راه پیچ و خم کوهستانی را نفس نفس زنان بالا رفتند.

\*\*\*\*\*

وقتی به رستوران بابا علی رسیدند نقشه ی کودکانه و آبکی آیدا نقش بر آب شد . نقشه ای که خودش آن را بسیار ماهرانه می دانست.

گلی با دیدن سحر که میان جمعی از دوستانش گل می گفت و گل تر می شنفت، مثل گلوله برفی که کنار

بخاری جا مانده باشد وا رفت. آیدا چشمانش رنگ یک فاتح را به خود گرفت و البرز دیر تر از آن دو نگاهش به سحر رسید و می دانست این نقشه ها فقط از کیسه ی ذهن آیدا بیرون می آید و به دنبال روشی برای اعدام کردن آیدا می گشت.

و در این میان امیر علی از همه خوشحال تر بود و با می\*مل به به پاتیل عدسی که از آن بخار بر می خاست نگاه می کرد.

سحر که گویی منتظر آنها بود با دیدن گلی، آیدا و البرزو پسر بچه ای که همراهشان بود، بلافاصله از جمع دوستانش جدا شد و خود را به آنها رساند و با لبخندی وسیع که پر از اعتماد به نفس بود، گفت:

«سلام، صبحتون به خیر چقدر خوشحالم می بینمتون».

جواب سلام البرزبی رمق بود و سلام گلی بی رمق تر.

آیدا هر چقدر در خبر رسانی به این و آن متبحر بود، ولی در هنرپیشگی چندان استعدادی نداشت و با نزدیک شدن سحر ابتدا دست و پایش را گم کرد و بعد با خنده ای مصنوعی، گفت:

«سلام سحر جون چه تصادف قشنگی!»

آیدا این زرا گفت و برای این که از شر چشم غره های البرز در امان بماند خیلی نرم و آهسته پشت گلی پنهان کرد ما دست آخر یکی دوتا از آنها نصیبش شد.

سحربی توجه به آیدا و خوش آمدگویی نخ نمایش، اصلا خودش را نباخت و تابی به مژه های ریمل زده اش داد و به گونه های گل افتاده و چشمان براق امیر علی را نگاه کرد.

«کسی نمی خواد این آقا پسر خوش تیپ کوهنورد رو به من معرفی کنه؟»

غرور امیر علی بال و پر گرفت و خنده ای لبهایش را از هم باز کرد، بازوی گلی را گرفت تند و تیز، گفت:

«سلام. من امیر علی داداش گلی ام. من فوتبالیستم نه کوهنورد.»

سحر خندید عمیق و جاندار.

«خوش وقتم فوتبالیست خوش تیپ. من هم سحرم» آن گاه رو به البرز شد و با همان لوندی که جزء لاینفک رفتارش بود، گفت:

«دوستان من تصمیم دارن تا پناگاه برن، ولی من خسته ام و می خوام برگردم پایین، اگر من رو به یک قهوه ی داغ دعوت کنید حتما می پذیرم.» ترسی غریبی به دل گلی سرازیر شد و تمام حجم افکارش را گرفت و بی درنگ مردمک هایش به سمت البرز برگشت. میمیک صورتش نشان از نارضایتیش

داشت، اما در برابر رفتار مودبانه ی سحر همانند یک جنتمن رفتار کرد، گفت:

«خوشحال میشیم، یه قهوه در خدمتون باشیم.»

\*\*\*

غم دیروز و پریروز و فلان سال و فلان حال و فلان مال که بر باد فنا رفت نخور.

به خدا حسرت دیروز عذاب است مردم شهر به هوشید

هر چه دارید و ندارید پیوشید و برقصید و بخندید که امروز، سر هر کوچه خدا هست.

روی دیوار دل خود بنویسید، خدا هست.

«مولانا»



\*\*\*\*\*

گلی ، کلکچال

هیچ گاه فکر نمی کرد نیمرو با طعم کوفت بخورد و همان دو سه لقمه مثل گلوله سنگی  
سر دلش جا بماند!

سخرسرخور چیره دستی بود و می دانست با هر کس چگونه باب دوستی و صحبت را باز  
کند. با امیر علی در مورد تیم فوتبال مورد علاقه اش حرف می زد و با آیدا  
از لوازم آرایش می گفت و با البرز از کسب کار و ماشین صحبت می کرد و حال  
گلهای گلی را می پرسید.

سحر از دید گلی همه چی تمام بود . دختر زیبایی که هیچ افاده ای نداشت. مودب و به  
جا حرف می زد و

رفتار سنجیده‌هاش دیگران وادار به احترام گذاشتن می کرد.

از صبحانه که هیچ نفهمید. حالا از کوهنوردی هم هیچ لذتی نمی برد و با ترس و حسادت  
پنهان تا حایی که مقدور بود همگام البرز و سحر گام بر می داشت و حتی گاهی بین آن دو  
قرار می گرفت و سرازیری کوه را به علت یخ زدگی با گامهایی آهسته و حساب شده پایین  
می رفت، اما سر پیچ جایی که راه باریک می شود، آیدا بازویش را از پشت سر گرفت و او را  
واار به ایستادن کرد

همین که البرز و سحر از آنها چند قدم فاصله گرفتند، سرش را بیخ گوش گلی فرو برد و گفت:

«چه خبرته؟! گازش رو گرفتی و داری پا به پای این دوتا میری؟! من این همه نقشه کشیدم بلکه یه این

دوتایخشون باز بشه، حالا داری گند می زنی به نقشه های من!؟»

نقشه های آیدا، تمام رویاهای عاشقانه ی او را با البرز نقش بر آب می کرد! نفس هایش را که به شدنجت بوی حسادت می داد را بلعید و گفت:

«خب تو که می خواستی سحر رو دعوت کنی و البرز رو

توی عمل انجام شده بگذاری، لااقل به من می گفتی من نمی اومدم. من از این دختره خوشم نیامد.» آیدا که به هر بهانه ای سعی می کرد فاصله شان را با البرز و سحر بیشتر کند، این بار ایستاد و خم شد تا بند چکمه هایش را محکم ببندد.

«تو هم جزء نقشه بودی و نمی تونستم حذف کنم.»

بند چکمه هایش را رها و کمرش را صاف کرد و به چشمان گلی خیره شد و با چشمان باریک شده، گفت:

«اگه نمی شناختمت، می گفتم لابد گلوت پیش البرز گیر کرده و داری حسودی می کنی!؟»

دلش به پایین صخره پرتاب شد. اگر باد به گوش آبدای می رساند که او سالهاست دلش گیر البرز است، سریع تر از باد این خبر را به گوش همه می رساند و آبرویش را به دست باد می داد.

ابروهایش را در هم تاب داد، ظریف و ملایم.

«لطفاً چرند نگو! از این به بعد هم من رو قاطی نقشه هات نکن.»

گلی این را گفت و با گامهایی بلند تر از او فاصله گرفت. اما آیدا خودرا به او رساند و در حالی که نگاهش به البرز و سحر بود با لحنی نرم تر پیچ پیچ وار گفت:

«جون من دلخور نشو. آخه دارم وظیفه ی خواهریم رو به جا میارم. دختر به این خوشگلی، مودبی، بابا پولدار،

حیف نیست که براش نقشه نکشم؟! فلور جون بیینتش عاشقش میشه.»

مردمک هایش را برگرداند و به پایین صخره نگاه کرد تا ببیند دلش کدام قسمت افتاده است! سپس نرم

سرش را تکان داد و خود را به امیر علی رساند، دست او را میان مشت‌هایش فشرد و از هر سه ی آنها فاصله گرفت.

کوه نوردی به انتها رسید، بی آن که رویای فیلم فارسی و غش کردن در آغوش البرز برایش محقق شود.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن.

افکارش هم همانند پاهای خسته اش ذوق ذوق می کرد و حالا گوش هایش هم به لطف  
خرو پف های تمام نشدنی سیروان به ذوق ذوق افتاده بود!  
بالشت را زیر سرش جا به جا کرد و به سقف خیره شد. روزگاری این سوییت سی متری  
بالای تعمیرگاه، برایش تازه بود و بزرگ و دلپذیر می نمود. ولی حالا بعد از گذشت چندین  
سال حس می کرد، سقف کوتاه تر و دیوارها به هم نزدیک تر شده اند.  
از گذشته اش دل خوشی نداشت و دلش نمی خواست در کوچه پس کوچه های غبار گرفته  
و تلخ آن قدم بزند.  
کلافه به پهلو خوابید و به سیروان نگاه کرد که پایین تخت او رختخوابش را پهن کرده و  
با دهانی نیمه باز مشغول خرو پف کردنش بود و لابد خواب پری رویی  
دلربا را می دید که گه گاهی خرخر هایش قطع می شد و لبخندی می زد و چند نفس بعد  
دوباره شروع می کرد!  
این پسر شهرستانی با مرام که مردانه خرج پدر بیمار، مادر و سه خواهر کوچکتر  
از خودش را می داد دوست دوران نوجوانی اش بود. اما گذشت سالها، میان آنها فاصله ای  
عمیق انداخت.

البرز مهندس شد، مردی موفق در تجارت . ولی سیروان همچنان یک شاگرد مکانیکی خانه زاد باقی ماند که فقط سواد خواندن و نوشتن داشت وزیر دستور های پی در پی ایرج خان فقط یک چشم می گفت.

بالشت را روی سرش گذاشت تا گوش هایش را از شر امواج خرو پف سیروان نجات دهد و ذهنش، بی درنگ

او را به روزی که گذرانده بود برد. درست به پای کوه و سوزی که همراه باد به دامنه هایش می وزید.

به لحظه ای رفت که سحر مثل منگه ای که به کاغذ بچسبد و از آن جدا نشود، همگام با او قدم بر می داشت دمی رهایش نمی کرد . و او کلافه از این که گلی و امیر علی و آیدا مدام پشت سر جا می ماندند، کنار تخته سنگی ایستاد و رو به سحر، گفت:

«بچه ها پشت سر جا موندند، اگه شما عجله دارید مزاحتون نمی شیم. تشریف ببرید.»

این پس زدن های مدام البرز، سحر را برای انتخابش مطمئن تر می کرد. قدری کنار تر رفت تا دو دختری که پشت سرش بودند عبور کنند ، شانه به شانه ی البرز ایستاد ، گفت:

«آقای تهرانی، باور کنید من توی نقشه ی آیدا هیچ سهمی نداشتم و بهش گفتم که این نقشه خیلی کلیشه ای و کودکانه اس! ولی اون اصرار کرد و من هم به ناچار پذیرفتم که پیام کوه ، ولی در نهایت همه چی رو بهتون می گفتم درست مثل همین الان . من فقط دنبال یه

راهی بودم تا شما رو دوباره ببینم.»

اصرار های این دختر را نمی فهمید! دختر زیبایی که لباس های مارکدار و عطر گران قیمتش می توانست عشاق زیادی را برایش به خط کند، چرا دست از سر او بر نمی داشت؟! یک خط عمود بین دو ابروی درهم فرو رفته اش افتاد و نگاهش رابه سختی از لبهای سرخ و اغوا کننده ی او برداشت .

«شما رو نمی فهمم! این همه اصرار برای چیه، وقتی می

بینید تمایلی ندارم!؟»

سحر خندید و صاقانه جواب داد. آنقدر صادقانه که حتی موج مثبت آن بر دیوار های دل البرز نشست.

«برای این که ازتون خوشم میاد. همین و نه چیزی بیشتر . می خوام با شما آشنا بشم و تمام تلاشم رو هم می کنم.»

این مدل نخ دادن، برایش تجربه ی جدیدی بود.

مردمک هایش با اهرم تعجب باز شد و خنده ای بی وقت بر روی لبش نشست و با آمدن آیداو پشت سرش گلی وامیر علی ، حرفهایشان نیمه تمام ماند.

پلک هایش را بر هم فشرد و سحر و لبهای سرخش را با یک تی پا از ذهن در هم و بر همش بیرون انداخت و گلی دوان دوان آمد و پشت پلکهایش نشست. با آن

لبهای ترک خورده که هیچ آب و رنگی نداشت! و خدا می داند چقدر وسوسه ی لمس آنها را در دل و ذهنش خفه کرده بود.

عشق پیوند دل عاشق با روح معشوق است و رنگ لعاب نمی شناسد و معشوق در هر حالتی زیباست.

دلش می خواست در رویای گلی گم می شد و بار دیگر او را دوره می کرد، درست مثل تکه ابری که در پهنه ی آسمان راهش را گم می کند و آسمان را دور می زند.

نگاهش را، طنین صدایش را، اخم های ساختگی اش و دلخوری های عیانش را.

انگشتان دست راستش را در هم تاب داد و آن را مشتی کرد و بر سر خوشخواب بی زبان کوید و زیر لب لعنتی نثار بخت و اقبالش کرد. شاید اگر گلی شاهد

آن اتفاق شوم نبود، راحت تر می توانست با خودش کنار بیاید و شاید سالها پیش به وصال گلی رسیده بود.

صدای تک بوق پیامک موبالیش او را از رویای بودن با گلی جدا کرد.

سپس آر نجش را ستون بدنش کرد و سر جایش نیم خیز شد و موبایلش را از شارژ بیرون آورد و با دیدن اسم پریوش گوشه ی لبش قدری در هم فرو رفت.

«سلام عزیز خوش مرام. امروز خیلی تماس گرفتم ولی در دسترس نبودی. من فردا با دایی میام تهران تا توی جلسه شرکت کنیم. می بینمت. خوب بخوابی.» صدایی در

ذهنش هو هو کنان می گفت : « این عزیزم گفتن های پریش عاقبت برایت دردسر ساز خواهد

شد». سحر را کنار پریش قرار داد که هر دو پی او بودند

و نمی دانست موج بی شوهری کولاک کرده؟! یا خودش تحفه ایست که خبر ندارد!

صدا را در ذهنش خاموش کرد و سرش را روی بالش گذاشت. با رویای کنار گلی بودن به خواب رفت و کابوس نادر تا سپیده دم مهمان خوابهایش شد.

\*\*\*\*\*

مردمک هایش با بالا و پایین شدن دست های پریش مثل یویو در رفت و آمد بود. پریش آن سوی میز کار ایستاده بود و از دلتنگی هایش می گفت. از روزهایی که بدون البرز به سی و سه پل می رفت. از تلفن هایی که او بی رحمانه بی پاسخ می گذاشت و سوغات آن دلنگرانی بود!

«البرز باور کن اصفهان بی تو صفایی نداره. چند بار می

خواستم پیام تهران، اما دایی اجازه نداد و می گفت بگذار راحت باشه و به خانواده اش برسه، باور کن تلفنم رو که جواب نمی دادی دلشوره تا حلقم بالا می اومد! از همه بدتر جواب پیامکها بود که انگار یکی رو نوشته بودی و بقیه رو از روی اون کپی می کردی! دو روز



پیش با بچه های دانشگاه دوره همی داشتیم. همشون سراغت رو می گرفتن و فکر می کردند بی خبر رفتی قاطی مرغ و خروسا.... بهشون گفتم: نه بابا از این خبرها نیست! دایی ام البرز رو فقط برای شیش ماه منتقل کرده دفتر تهران تا اونجا رو سرو سامون بده. برای عید برمی گرده اصفهان.»

پریوش حرف می زد. یک ریز و متصل و او در ذهنش ثانیه شماری می کرد تا این ضبط صوت جان دار

خاموش شود و بتواند قدری بر روی جلسه ای که قرار بود بعد از ظهر برگزار شود، تمرکز کند.

عاقبت پارچ بلوری روی میز را برداشت و لیوان را پر کرد و آن را نرم به سمت او هول داد و با چشم و ابرو به آن اشاره کرد.  
«بخور تا نفس هات تازه بشه»...

طعنه اش واضح بود و پریوش در دم آن را میان زمین و هوا گرفت و دلخور جمله هایش را نیمه تمام رها کرد.

«اصلا به حرفهام گوش میدی؟ مطمئنم یه کلمه اش رو هم نفهمیدی!»

حق با او بود. البرز فقط نگاهش به پریوش بود و ذهنش حول و حوش جلسه پرواز می کرد. کلافه، آستین کتش را قدری بالا تر کشید و ساعت مچی اش را نشان داد و معترض، گفت:

«پری جان، آبجی خانوم، من تا ساعت دو باید فرمت قرارداد رو تنظیم و روی قیمت ها کارکنم و هنوز به صفحه ننوشتم.»

تمام ذوق پریوش با این جمله پرپر شد و شوق از بام صدایش سقوط کرد.

«می دونی خوشم نمیاد بهم بگی آبجی خانوم.» کف دستش را بر روی زبری ملایم ته ریشش کشید.

این موضوع را خوب می دانست و از عمد گفته بود آبجی خانوم تا ترمز احساس افسار گسیخته ی او باشد.

دهانش پر از جمله های اعتراض شد، اما مجالی نیافت و در اتاقش باز شد منشی بخش سرش را به داخل کشاند، گفت:

«آقای تهرانی به خانومی به اسم تفریشتی تشریف آوردن و می خوان تا شما رو ببینن. میگه از دوستان شما هستند.»

چشمانش قدری جمع شد و اخم نرمی میان دو ابرویش نشست. این نام خانوادگی برایش آشنا بود. اما هرچه باغچه ی ذهنش را شخم زد چهره ای راکه متعلق به این اسم باشد پیدا نکرد و عاقبت کنجکاوی کار خودش را کرد و تصمیمش را گرفت.

«بهشون بگید تشریف بیارن داخل.»

منشی چشمی گفت و رفت و سحر خرامان خرامان داخل شد.

\*\*\*

البرز با دیدن سحر و سلام نرم و کوتاهش، میان گودالی از تعجب افتاد و نگاهش خیره و مات ماند. اما خیلی سریع تر از نگاه متعجب و پر از کنکاش پریوش، به بهت خود سر و سامانی داد و به احترام سحر از جایش برخاست و چنین وانمود کرد که منتظر او بوده.

«خوش اومدید خانوم تفریشی لطفا بنشینید. من در خدمتم.»

سپس رو به پریوش کرد که مردمک هایش به سحر سنجاق شده بود، گفت:

«خانوم فاضلی تشریف ببرید. من بیست دقیقه ی دیگه میام خدمتون.»

پریوش برای رفتن اصلا تمایلی نداشت و این خانوم شیک پوش و خوش عطر و بو برایش یک علامت سوال بزرگ بود! اما به ناچار کوتاه و ریز سری جنباند و

برخلاف لحن رسمی البرز تعمدی قدری صمیمی تر، گفت:

«باشه عزیزم پس من منتظر تم.»

سپس مثل فاتحی که میدان نبرد را به تصرف در آورده باشد، از اتاق خارج شد.

البرز منتظر شد تا سحر بنشیند و سپس بدون مقدمه،

گفت:

«حس می کنم تعقیب می کنید! با فامیلی شما آشنا نبودم، وگرنه هیچ وقت این ملاقات

اتفاق نمی افتاد.» سحر خانومانه، نرم خندید و لبهای خوش فرمش کش آمد.

«نه شما مجرم هستید و نه من پلیس که نیازی به تعقیب باشه. من امروز اومدم بابت دیروز و اینکه اجازه دادید تا پایین کوه همراهتون باشم تشکر کنم و

آخرین تلاشم رو به اندازه ی بیست دقیقه ی که بهم فرصت دادید بکنم. اگه امروز پیشنهاد دوستی ام رو رد کنید بهتون قول میدم که دیگه سایه ی من رو هم نمی بینید.»

«این هم به نقشه ی دیگه اس؟»

سحر بازهم خندید و این بار عمیق تر از قبل و چتری های بلوندش از زیر شال فرار کرد و به روی صورتش افتاد.

«نقشه ای در کار نیست. پیش از این آیدا جون فقط اسم شرکتتون رو گفته بود و این که دو روز اول هفته رو شرکت هستید. من هم به سرچ ساده توی نت کردم و به همین راحتی شما رو پیدا کردم.»

بی تکلف بودن، صداقت و نکته سنجی این دختر مرددش کرد و میان وادی تردید چند قدم پیش رفت و

چند گام به عقب برگشت و عاقبت دل به دریا زد و با لبخندی نرم جواب داد.

«تلاشی که با عزت نفس همراه باشه ، تحسین برانگیزه و فکر می کنم ، اگه توقعی توی این دوستی نباشه مشکلی پیش نمیاد.»

سحر فاتحانه خندید و از جایش برخاست و روبرویش ایستاد.

«به دایره ی دوستانم من خوش اومدی. حالا که مجوز صادر شد باهاتون تماس می گیرم تا گاهی با هم گپ بزیم . بعضی وقتها هم با دوستان دیگه دور هم جمع بشیم.»

البرز به احترام او و رفتار بی تکلفش برخاست. سحر کیف طوسی رنگش را که با پالتو و چکمه هایش ست بود را روی دوشش سوار کردو در ادامه جمله هایش پرسید:

«حالا که دوست هستیم، مجازم که اسمتون رو صدا کنم و نظرم رو بهتون بگم؟»

سکوت ممتد البرز مجوز را بی صدا صادر کرد.

«انصافا کت و شلوار خیلی بیشتر از لباس کار تعمیر گاه بهت میاد.می بینمت. فعلا خداحافظ.»

البرز از این همه سماجت به خنده افتاد. درست مثل خمیازه ی بی وقتی که به سراغت می آید.

سحر وقتی از آسانسور پایین می رفت ،خوشحال بود که اولین قدم را برداشته است.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن آذرماه

پژواک سکوت از هر صدایی بلند تراست و گاه میان حفره های خالی ذهن می نشیند و اگر پشیمانی به دست وپایش پیچد که دیگر نور علی نور است.

گلی هم پشیمان بود. پشیمان از این که به التماس های آیدا گوش داد و دل به وعد و عید کته گوجه ی او سپرد و همراه امیر علی و خاله فلور و ایرج خان به خانه ی بنفشه نرفته بود. در سفر خانه گردی اش، کلافه از میان مبل های استیل پذیرایی عبور کرد و به آشپزخانه رفت و بی هدف در یخچال را بازو بسته کرد و مقصد بعدی اش اتاق خواب خودش بود. کنار تختش روی زمین نشست و دفتر خاطراتش را از زیر تخت بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد.

عمه الی همیشه این جمله ورد زبانش است: «آمیزاد مثبت فکر کن و حرف بزن تا برایت اتفاقات مثبتی هم رقم بخورد.»

من آنقدر در مورد ترس آمدن سحر به زندگی البرز فکر کردم و ذهن حرافم در مورد آن زیر گوشم پیچ کرد تا سحر مثل قارچ وسط زندگی البرز سبز شد! آیدا «خبر نگار وظیفه شناس» می گفت:

«از محتوای گفتگوی آنها خبری ندارد و به محض دریافت اطلاعات بیشتر من را هم در جریان می گذارد.»

آیدا این هارا می گفت و دلم به درد می آمد. درست مثل این که زنبوری آن را نیش زده باشد. ای کاش روزگارتان داشت و می گفت که چرا با من سر ناسازگاری دارد!؟

توی این هاگیر واگیر روزگار عاشقی من ، سر و کله ی یک خواستگار هم پیدا شده ! این مطلب را مامان فروغ صبح وقتی تلفنی با هم حرف می زدیم ، پیچ پیچ وار گفت و خوشحالی از صدایش شره می کرد. البته انتهای حرفهایش این مطلب را هم اضافه کرد که تا تحقیقات بابا محمود در مورد خواستگار مربوطه به نتیجه نرسد موضوع همچنان مسکوت می ماند.

مامان فروغم زن سنتی است و تصور می کند خوشبختی هر دختر و پسری در ازدواج است. ولی من معتقدم تنهایی به مراتب بهتر از یک ازدواج غلط است و اگر دلت جایی دیگر گیر باشد، تا زمانی که معشوق را از دلت بیرون نکنی، خیانتی آشکار است.

گلی با صدای جیرنگ جیرنگ زنگ در حیاط هراسان از اعماق ذهنش بیرون آمد و تر فرزند دفتر خاطراتش را بست . آن را به زیر تخت هول داد و به سمت در بازکن خانه رفت صدای آیدا در گوش پیچید و تمام افکارش را پر داد:

«صاحبخونه مُردم از سرما، در رو باز کن. کته گوجه آماده اس.» \*\*\*

آیدا قابلمه ی کته گوجه را تالایی بر روی میز آشپز خانه کوبید و چادرش را هم مثل توپی گلوله کرد و روی صندلی کنار دستش گذاشت و پر از هیجان گفت:

«این هم از غذای ویژه ی امروز که قرار با یه گپ و گفت

خواهرانه نوش جان بشه.»

گلی قاشق و چنگال ها را درون بشقاب ها گذاشت ، در قابلمه را بر داشت و بشقابش را مفصل پر کرد. سپس قابلمه را به سمت آیدا هول داد، و بدون اینکه به التماس های او اشاره ای بکند، گفت:

«خدا کنه خوشمزه باشه و ارزش این همه غرولند رو که به جون خریدم داشته باشه! بنفشه کلی دلخور شد که اون رو به کته گوجه فروختم و برای شام نرفتم . می گفت سیامک هم دلخور شده و مامان فروغ هم کلی غر زد که زشت شد نیومدی و ال و بل...»

قاشق پر از برنج را داخل بشقاب رها کرد و با لحنی محزون ادامه داد:

«دلم برای مامان و بابام تنگ شده. برای شلوغی خونه و بوی غذاهای مامانم. خدا کنه وضعیت بنفشه ثابت بشه و برگردن خونه.»

آیدا از داخل کاسه ی ترشی پر کلمی برداشت و درحالی که آن را با می\*ل می جوید بریده بریده، گفت:

«غم و غصه رو بی خیال. چند تا خبر یونیک و دسته اول از سحر و البرز برات آوردم.»

برای دمی کوتاه پلک هایش از حرکت ایستاد. لقمه جایی میان گلو و مری اش گیر کرد و به سختی آن را فرو داد و سعی کرد دست پاچگی دلش را پشت قاشق هایی که تند و شتاب زده داخل دهانش فرو می برد و بی آن که آنها را بجود، قورت می داد، پنهان کند.

«می دونی که به روابط خصوصی دیگران علاقه ای ندارم.»



تو هم کنجکاوی نکن، البرز بفهمه بد جور شاکی می شه.»

«نه بابا، هنوز روابطشون به جایی نرسیده که خصوصی بشه. سحر می گفت فعلا دوست معمولای اند. مطمئن باش روابطشون به اونجاها که برسه، جاهای خصوصیش من نیستم که چیزی رو ببینم.»

دلش ناگهان لرزید و هوری پایین ریخت. بی حیایی زیر لب گفت و قاشق بعدی را با حرص بیشتری نه جویده فرو داد. آیدا با هیجانی خاص قدری بر روی میز خم شد، گفت:

«باورت می شه سحر من و البرز رو برای آخر همین هفته دعوت کرده پارتی. البته می گفت یه دوره همی دوستانه اس اما من فکر کنم این جوری گفته تا ریا نشه. آخه این بچه پولدارها مهمونی هاشون پارتی و این جور حرفهاس دیگه. از همون هایی که دیجی میاد و

رق\*ص نور داره و دیگه دیگه... با البرز هم صحبت کرده و موافقت اون رو هم گرفته.»

آه از نهادش بر آمد و آهسته ولی بی رمق زیر لب زمزمه کرد:

«خوش بگذره...»

آیدا قاشقش را همانند جمله هایش تاب داد.

«به سحر گفتم من و گلی جون توی یه روز به دنیا اومدیم و مثل دو تا خواهریم و

محاله بدون اون جایی برم.»

آیدا را خوب می شناخت و می دانست جایی نمی خوابد که زیرش آب برود و تا منفعتش نباشد محال است کاری انجام دهد. بر افروخته شد و قاشق را داخل بشقاب رها کرد.

«برای چی این حرف رو گفتی؟ دوباره کارت کجا گیر کرد که من شدم آچارفرانسه. من جایی نمیام.»

«ای بابا چرا آتیشی میشی؟ دروغ که نگفتم! من بدون تو هیچ مهمونی بهم خوش نمی گذره. البرز که لابد می چسبه به سحر. حالا اگه البرز هم این کار رو نکنه سحر حتما این کار رو می کنه. فکر کن توی اون جمع من تک و تنها غریب دق میارم. تو نباشی من زیر گوش کی پیچ پیچ کنم؟! در ثانی بابات هم اگه بدون البرز باهامون میاد چهار گوشه ی دلش قرص می شه و مطمئنم نه نیاره. جون من، تو هم نه نیار. بیا بریم توی جماعت پولدارها یه فری بخوریم شاید روزگارمون هم فر خورد.»

وسوسه رفتن و همراهی با البرز مثل پیچک به دور افکارش پیچید. اما سرسختانه با آن مبارزه کرد و از موضع اش پایین نیامد.

«می دونی که محال بدون دعوت جایی برم.» آیدا از روی صندلی اش برخاست و به سمت گلی رفت خم شد و او را از پشت در آغوش کشید و چند بار گونه های او را محکم و آبدار بوسید.

«باشه باشه این اخلاق گندت رو می شناسم. قول بده سحر زنگ زد قبول کنی. جون من نه نیارو بیا سه تایی بریم.»

از این که صدقه سری جایی برود بیزار بود. اما اگر سحر تماس می گرفت موضوع کمی فرق می کرد. قدری تامل کرد. سکوتی کوتاه به قدر چند نفس و سپس گفت:

«باشه اگه سحر زنگ زد و دعوت کرد، درموردش فکر می کنم.»

آیدا خیالش راحت و به سر جایش برگشت و بحث را به سریال پر طرفداری کشاند که در شبکه ی خانوادگی نمایش داده می شد.. اما گلی تمام ذهنش درگیر رابطه ی البرز و سحر بود و ماجراهایی که بین آن دو برایش به نمایش در می آمد.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن آدر ماه

دلواپسی خاصی بند دلش شده بود، رنگها با واسوس اش سر جنگ داشتند و هیچ رنگی به دلش نمی نشست! میان پیراهن های آویخته ی کمد چرخی زد.

پیراهن چهارخانه ای از زیر دستش گذشت و پیراهن آبی و خاکستری رنگی هم همین طور... عاقبت مستاصل از این بلاتکلیفی ، پیراهن سفیدی از میان انبوه لباس هایش انتخاب کرد و آن را پلیوری طوسی رنگ یقه گردی ست کرد.

هماهنگی میان رنگهای روشن سبب شد تا صدای وسواس گونه ی ذهنش خاموش شود.

روبروی آینه ی قدی کنار تختش ایستاد و پلک هایش را بست و گلی را تجسم کرد. با آن چشمان مورب و موهای ابریشمی که از خاله فروغ به ارث برده بود.

دلش همچون آتشفشانی خفته ای شده بود که در هر دیدارش با گلی، ناجوانمردانه گدازه هایی از جنس اشتیاقی، توأم با عشق و خواستن را به بیرون پرتاب می کرد و از روزی می ترسید که این آتشفشان فوران کند و دست دلش پیش همه رو شود.

نمی دانست با دل سرکش و نافرمانش که این

روزهامدام پی گلی می دويد، چه کند؟! هر چه بیشتر از گلی می گریخت مثل تشنه ای در بیابان عطش اش بیشتر و بیشتر می شد.

پریوش سالها تلاش کرد تا دل او را تسخیر کند، و نهایتاً تمام مهربانی که خرج او کرده بود باعث شد تا او را در جایگاهی کنار آیدا بنشانند.

سحر و لوندی های ظریف و زنانه ی او را به خاطر آورد.

تکلیف او هم مشخص بود و یقیناً برایش از یک دوست

فراتر نمی رفت. ای کاش دستی از آسمان می آمد و تکلیف دل وامانده اش را که بنده گلی بود، روشن می کرد.

ذهن هـ\*ر\*زه گردش پی نادر رفت. خنده های مشمئز کننده اش را به یاد آورد و

افکارش مچاله شد. ریز لب آهسته گفت: «لغت به تو آشغال»

«وا مادر چه کاریه؟! چرا با چشم بسته جلوی آینه ایستادی و با خودت حرف می زنی!؟»

صدای مادرش کابوس نادر را پر داد و به آن سوی ذهنش پرتاب کرد. با نفسی عمیق ،  
پلک های سنگینش را گشود و بر روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت مادرش برگشت . بی  
آن که سوال او را جواب بدهد، پرسید:  
«فلور جون آیدا آماده شد؟»

فلور خانوم تابی به چشمانش داد و قری هم به دامن چین دارش.  
«آره مادر خیلی وقته. الان هم رفته پیش گلی.» فلور خانوم این را گفت و نگاهی به پشت  
سرش انداخت و در اتاق البرز را بست تا صدایش به گوش ایرج خان نرسد . سپس  
پاورچین به او نزدیک تر شد و پیچ پیچ وار پرسید:  
«میگم البرز جان از این زنه که زیر پای بابات نشسته خبری نشده ؟ تونستی پیداش کنی  
؟ قربونت برم  
دست بجنبمون مادر، می ترسم دیر بشه و یه بچه بگذار توی دامنش و تا قیامت گرفتارش  
باشیم.»

میان بی سرو سامنی های زندگی اش همین بی سر و سامانی را کم داشت! به یاد عکس سه  
در چهاری افتاد که میان فاکتورهای خرید تعمیرگاه آن را پیدا کرده بود.

سری کوتاه جنباندو بی آن که به عکس اشاره ای بکند ، گفت:

«فلور جون، نگران نباش قرار شد این موضوع رو من حلش کنم.»

فلور خانوم آه سنگینی از سه‌پینه اش بیرون آمد و با پر دست یقه ی پیراهن البرز را صاف کرد.

«باشه قربونت برم. تو که باشی خیالم راحت. برو دیرتون نشه ، الهی بهتون خوش بگذره. حواست به دخترها باشه، محمود خان به اعتبار تو اجازه داد تا گلی هم بیاد. رفتی سر راهت به امیر و علی هم بگو بیاد این جا تنها نمونه.»

سکوتی کوتاه بین شان برقرار شد و فلور خانوم همراه سکوت حرفهایش را هم مزه مزه کرد و ادامه ی صحبت هایش، گفت:

«قربون و قد و بالات برم. آیدا خیلی تعریف سحر رو می کرد و می گفت هم خوشگل و هم خانواده دار. تو رو خدا با دید خریدار بهش نگاه کن. خدا رو چه دیدی شاید ستاره های بختتون با هم جفت شد.»

حسرت هایش را پست لبخند تلخی پنهان کرد. آن گاه خم شد و پالتوش را از روی تخت برداشت و آن را روی ساعدش سوار کرد و هنوز قدم هایش به بیرون از اتاق نرسیده بود که با صدای مادرش برگشت.

«البرزجان امشب نرو سوویت بالای تعمیر گاه. می دونم فردا جمعه اس و شاید برای خودت برنامه داشته باشی و این رو هم می دونم دوست نداری توی فامیل زیاد بچرخه . ولی فردا نهار خونه ی عمه اکرمت دعوت شدیم و به خاطر بابات یه سری بیا و برو.»

چهره اش مثل کاغذی مچاله درهم شد. عمه اکرم مثل یک بازجوی کار کشته از تمام خصوصی های زندگیش می پرسید و او موظف به جواب دادن به تمام آنها بود. با اکراه سری جنباند.

«باشه میام. ولی از الآن دارم میگم دیر میام و زود هم برمی گردم».

این را گفت و دیگر نایستاد. انتهای جمله اش یک خدا حافظی چسباند و از اتاق خارج شد.

\*\*\*\*\*

### گلی میدان راه آهن

دلشوره ی نابی دلش را زیر رو می کرد. دلهره ای شیرین همانند تاب بازی.

همان لحظه که اوج می گیری و به سمت آسمان شوت می شوی و دلت همراه شادی غریبی فرو می ریزد، وقتی که به پایین سرازیر می شوی.

چشمانش را بست و مشتاقانه البرز را تجسم کرد. لابد کت و شلوار می پوشید و موهای مشکی براقش را رو به بالا شانه می زد. ای کاش این قدر بی رحمانه جذابیت چهره ی پدرش را به ارث نمی برد. گوشه ی لبش چین خورد و زیر لب با خود گفت:

«خوش به حال هرکی که ستاره ی بختش با ستاره ی اون جفت می شه.»

خیال البرز به پلک هایش چسبیده بود و آنها رابه سختی باز کرد، سپس از روی تخت برخاست و برای

آخرین بار خودش را برانداز کرد. برای یک دوره‌می دوستانه شلوار جین و پلیور بافت یقه اسکی یاسی رنگ بهترین گزینه بود.

موهایش را بروی شانه‌ی چپش ریخت و آن را با دقت بافت و انتهای آن را با کش مشکی محکم بست و دستی هم به ابروهایش کشید تا مرتب شود. رژلب صورتی کم رنگی بر روی لبش نشانده و ریملی مختصر، آخرین مرحله‌ی آرایشش بود. همین و دیگر هیچ...

اما دست و دلباز عطر مورد علاقه اش را استفاده کرد و حامی از عطر راه انداخت و با صدای پر ناز و کرشمه‌ی

آیدا به آنی نگاهش را از آینه دستی اش برداشت و به سمت او برگشت که همانند یک مانکن دست به کمر در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود.

«گلی لباسم چطوره؟»

با دیدن آیدا و لباس ماکسی که پارچه اش مثل طلا برق می زد و خیاط یقه‌ی آن را دست و دل باز قیچی کره بود و آستین‌هایش را هم برداشته بود، دهانش از تعجب نیمه باز ماند! آب دهانش را قورت داد و سعی کرد جملاتش را بجوید تا گوشه و کنایه‌ای نداشته باشد.

«آیدا جان مبارکت باشه مثل ماه شدی.» سپس تامل کوتاهی کرد

و ادامه داد:



«ولی من با سحر حرف زدم و گفتم که یه دور همی دوستانه اس و فکر کنم این لباس و این سایه طلایی پشت پلکت برای یه دور همی دوستانه خیلی سنگین باشه.»  
 آیدا دهن کجی کرد و قری به کمرش داد و داخل شد و با قرو قنبیله از کیف طلایی اش آینه ای گرد بیرون آورد و و مثل نامادری سفید برفی که در آینه می

نگرست و منتظر بود تا آینه زیبایی اش را تایید کند، دستی به رژلب قرمزش کشید و پرسید:

«به نظرت خوشگل شدم؟»

آیدا در بد لباسی همتا نداشت . روبرویش ایستاد و با چشم و ابرو به یقه ی بازش اشاره کرد که فقط کمی تا مرز جاهای ممنوعه راه داشت.

«البرز یه کم سخت گیره، لباست رو دیده؟»

آیدا شانه هایش را بالا انداخت. و درحالی که به پریشان روی شانه اش دست می کشید ، گفت:

«البرز هنوز لباسم رو ندیده و قرار هم نیست تا خود مهمونی چیزی ببینه. توهم به جای اینکه مثل این پیرزن ها من رو مدام نصیحت کنی زود لباست رو عوض کن بریم .الآن البرز میاد.»

غیرت البرز را می شناخت و می دانست محال است کوتاه بیاید.

حالا نوبت او بود تا شانه هایش را بالا بیاندازد. سپس خم شد و پالتویش را از روی تخت برداشت و آن را پوشید و شال شیری رنگی هم روی سرش انداخت، گفت:

«من آماده ام بریم» .

آیدا تابی به موهای پریشانش داد و متعجب باوزیش را گرفت.

«بینم نکنه می خوامی با بلوز شلوار بیای مهمونی و آبروی مان و البرز رو ببری؟! قرار بریم پارتنی نه پیکنیک. بابا تو دیگه کی هستی؟»

لحن توهین آمیز آیدا او را برآشفته. دهانش پر از

جمله های ناب شد تا جواب آیدا را بدهد. اما امیر علی

با شتابان در نیمه باز اتاق گلی را باز کرد و سرش را به داخل کشاند.

«آبجی ، آبجی ... البرزخان زنگ زد و گفت سر کوچه توی ماشین منتظر تونه. من هم میرم خونه ی خاله فلور با ایرج خان فوتبال تماشا کنم. بیدار می مونم تا بیای.»

آیدا پشت چشمی باریک کرد و در حالی که مانتو و

روسری اش را از روی تخت برمی داشت، زیر لب با لحنی آزاردهنده، گفت : « اوزگل ، در پیت»...

گلی آشفته شد. درست مثل آبی که درگیر امواج می شود. برای قهر کردن زیادی بزرگ شده بود. منطق ، جای لجاجت را گرفت . سبد گلی را که از گل فروشی آورده بود را برداشت ، سپس پالتوی سرخابی اش را پوشید و

تمام دلخوری ها و استرسهایش را پشت ظاهر آرامش مخفی کرد.

\*\*\*\*\*

@

هرچند تپش های قلبش با نشستن و فرو رفتن در صندلی عقب

ماشن البرز سامان گرفت ، اما مشامش از عطر البرز به طرز

عجیبی مثل چاه در حال حفاری مدام و ممتد پر و خالی می

شد!

سرش را به پنجره نزدیک تر کرد و به پیاده رو های میدان

ولیعصر خیره شد. به درختان قطوری که در گذر زمان، پوست تنشان را پر چین و شکن

و پوسته پوسته کرده بود.به

عابرنی که با سرهای فرو افتاده در یقه های بالا پوش شان

چنان تند و شتاب زده قدم بر می داشتند و پاهایشان را به برگهای خشک چسبیده به زمین

می کوبیدند که گویی کسی در

تعقب آنهاست! شاید هم از سوزی که نوید زمستانی سرد را

می داد فرار می کردند.

گلی غرق در خیابان هاو عابرینش بود و متوجه ی نگاههای

گاه و بیگاه البرز نشد که هر بار سهم کوچکی از او را دزدکی

از آینه ی جلوی ماشین بر می داشت. دل البرز در میدان مغناطیسی گلی، فارغ از باید و نباید های منطقی عقلش، بی

دفاع به سمت او کشیده می شد. عقل بی رحمانه به دل که بیرق

خواستن برافراشته بود نهیب می زد و او خسته از این کشمش

بی سرانجام، خلق تنگش را با نفس هایی سنگین به قورت داد

و سرش را به سمت آیدا چرخاند و دستمال کاغذی به ستمش

گرفت و آرام اما آمرانه، گفت:

«پاکش کن.»

آیدا فوراً سرش به سمت البرز چرخاند و گیج و بی حواس پرسید:

«چی رو پاک کنم؟»

البرز دستمال را بر روی زانو ی آیدا گذاشت.

«گفتم رژلبت رو پاک کن.»

آیدا بی رغبت چشمی زیر لب گفت و چند بار با حرص دستمال را روی لبهایش کشید، اما

رد پای رژلب بر روی لبش باقی ماند. سپس سرش را به سمت البرز کج کرد:

«خوب شد آقا داداش...؟»

البرز حرص خوابیده در صدای او را نادیده گرفت و نیم نگاهی به او انداخت و در حالی که مردمک های همچنان به روبرو بود با خونسردی، گفت:

«اون سایه طلایی پشت چشمت رو هم پاک کن.» آیدا این بار کوتاه نیامد و سرتق مردمک هایش را در حدقه چرخاند و سرش را به سمت پنجره چرخاند.

«جان، فلور جون کوتاه بیا . سایه پشت چشمم هم رنگ لباسمه اگه پاکش کنم قیافه ام هچل هفت می شه.»

البرز درگیر رنگ لباس آیدا بعد از تاملی کوتاه با تردید، گفت:

آیدا نگو که همون ماکسی طلایی رو پوشیدی که دیشب به فلور جون نشون می دادی و یقه ی بازی داشت؟»

ترس به جان جمله های آیدا افتاد و با حالتی تدافعی جواب داد:

«خب ایرادش کجاست؟ فلور جون هم گفت خیلی خوشگله.»

غریب مثل ابری که صاعقه به جانش افتاده باشد.

«بهت نگفتم این لباس مناسب نیست نپوش!؟»

آیدا ترس را همراه آب دهانش قورت داد . این جمله ی البرز را به خاطر داشت اما آن را جدی نگرفته بود. جمله هایش زیر

من من هایش بریده بریده شد و با لحنی نرم تر جواب داد: «یقه اش را یه کم جمع کردم خیالت راحت.»

شعله های خشم از حفره های بینی البرز همانند اژدهایی تیر خورده ، تنوره کشید و پره های بینی اش قدری بزرگتر شد و درحالی که سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند، گفت:  
«گیرم که یقه اش را درست کرده باشی! آستین های حلقه ایش را چیکار کردی ؟ نکنه یه پلیور ضخیم زیر لباست پوشیدی؟»

آیدا رسماً کم آورده بود اما خودش را از تک و تا نیانداخت. شانه هایش را رو به بالا تکان داد.

«اه... البرز. جان من گیر نده . الان می رسیم . حالا که پوشیدم و کاریش نمی شه کرد» .

خونش به جوش آمد و در دم به قل قل افتاد و با حرکتی عصبی به سمت راست راهنما زدو گوشه ی خیابان متوقف شد و درحالی که انگشتش را مدام روی صفحه بالا و پایینی کرد ، گفت:

«نگران نباشو همیشه یه کاری کردو همین الان یه اسنپ می گیرم و بر می گردیی خونه تا یاد بگیری کجا چ لبسی بپوشی.»

نگاه مضطرب گلی بین آن دو می چرخید و ترجیح داد تا در

کاری که به او ربطی ندارد دخالتی نکند و آیدا این کار البرز را زهر چشم گرفتن دانست و با پوزخندی سرش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

"گفتم که ببخشید حالا یه بار که هزار بار نمی شه."

آیدا قاطعیت البرز را وقتی باور کرد که راننده ی اسنپ تماس

گرفت و گفت که کجا ایستاده است. آیدا دیگر تاب نیاورد

برای این مهمانی لحظه شماری می کرد و تدارک بسیار دیده بود. با چشمانی که لبریز از حلقه های اشک بود رو به البرز شد.

«داداش تورو خدا» ...

«ماشین یه پژوه ی سفید رنگ و یه کم جلو تر پارک کرده. صبر می کنم تا سوار بشی.»

آیدا در حالی که چشمانش یک ریز می بارید با حرص در را

باز کرد و پیش از پیاده شدن رو به گلی، گفت:

«گلی پیاده شو آق داداش تنهایی بره خوش بگذرته.»

گلی هاج و واج و پراز شک و دو دلی بین رفتن و ماندن در

ماشین را باز کرد تا همراه آیدا برود، اما در فقط تا نیمه باز شد

صدای فریاد گونه ی البرز او را وادار کرد تا دوباره در را

ببند.

«تو کجا میری!...؟»

«بند دلش پاره شد و زبانش به لکنت افتاد.

«با آیدا برمی گردم خونه.»

البرز که به خاطر عجله، متوجه ی تیپ اسپرت گلی نشده بود

، گردن کشید و با نگاهی پر خشم از همان هایی حریف می

طلبد، پرسید:

«ببینم نکنه تو مثل آیدا لباس طلایی یقه باز تنت کردی که

آستین هاش دست خیاط جا مونده؟» گلی. سری بالا

انداخت.

«نه به خدا... بلوز شلوار پوشیدم یقه اش هم باز نیست.» میان آن همه خشم، دلش پر پر

زنان به سوی گلی پر کشید.

لبخند بی وقتش را قورت داد و گفت:

«خب پس بشین سرجات.»

سپس سرش را به سمت آیدا چرخاند و قاطعانه گفت.

«رسیدی خونه پیام میدی . خوش اومدی»..



آیدا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و آخرین لقمه ی بغض اش را قورت داد و در را  
چنان محکم به هم کوبید که

چهار ستون اسکلت ماشین به لرزه افتاد!

البرز در حالی که هنوز شمشیرش آخته بود و نگاهش با قدم

های شتاب زده ی آیدا همراه بود، آهسته گفت:

«گلی بیا جلو بشین.»

پاره شدن بنده دلش کم بود سقوط دلش را هم میان دست و

پایش دید. هر چند که حواسش پی آیدا بود، اما از خدا خواسته

به چشمی بسنده کرد و همان کرد که او گفته بود.

\*\*\*\*\*

گلی پاییز شهر را نمی دید. حتی رقص برگهای خشک پاییزی را که در دامن باد پر  
پیچ و تاب به این سو و آن سو می رفتند.

حضور البرز آن هم به فاصله ی یک صندلی سبب شد تا گلی خیلی زود آیدا و چشمان بارانی  
اش را هم همان دقایق اول فراموش کند و مدام به این فکر کند که چرا

عطر البرز این قدر بی ملاحظه است! و هورا کشان پیچ و

تا خوران تمام و کمال از حفره های بینی اش داخل می شود و بعد هم دودستی به پرز  
های آن می چسبد!

با دلش که تعارف نداشت هرچند از نبودن آیدا ناراحت بود اما از خوشی مرغ دلش پرواز  
کرد، وقتی البرز اجازه نداد تا همراه آیدا برود.

به نشانه ها اعتقاد داشت و آن را به فال نیک گرفت و در حالی که سرش به سمت پنجره  
ماشین بود، در عطر البرز شناور شد.

البرز پشت دومین چراغ قرمز متوقف شد و از گوشه ی چشم نیم نگاهی به سیب ممنوعه  
خواستنی اش

انداخت که در پالتوی سرخابی رنگش فرو رفته، خودش را کاملا به در چسبانده بود و از  
قاب پنجره به بیرون نگاه می کرد. . نفسهایش را قورت داد و سرش را به روبرو چرخاند و  
آهسته و نرم، گفت:

«آیدا رو دعوا کردم تو چرا ترسیدی و چسبیدی به در

؟»

گلی چنان میان تارهای افکار در هم گره خورده اش تاب خورده بود که متوجه ی سوال البرز  
نشده بود و گیج و بی حواس سرش به سمت او چرخید و برای لحظه ای به کوتاهی نسیمی  
که از دل باغچه می گذرد مردمکهایشان در هم جفت شد.

البرز پر از تب و تاب خواستن سرش را به سرعت برگرداند و به ثانیه شمار چراغ قرمز خیره شد که با تامل عدد ها را معکوس طی می کرد.

«گفتم آیدا رو دعوا کردم تو چرا ترسیدی و چسبیدی به در ماشین!؟»

غافل گیر شده بود و همین علتی شد تا دست و پایش را گم کند. . با این لحن نرم و مخملی آشنایی دیرینه داشت. لحنی که بی لمس می دانست چگونه نوازش کند! قدری جابه جا شد و لبهایش را تر کرد و آنها بر روی هم فشرد تا فرصتی برای پیدا کردن جمله هایش داشته باشد. سپس در نقش دیگری فرو رفت دورغ شاخرداری گفت.

«ای کاش اجازه می دادی تا با آیدا برگردم خونه، بدون اون اصلا بهم خوش نمی گذره»...

دل البرز مچاله شد و خم ابروهایش باز تاب حال بدش شد ولی سعی کرد منطقی جوابش را بدهد.

«تا اتفاقی نیفتاده قضاوت نکن. شاید بهت خوش گذشت.از اون گذشته دلیل نداشت به خاطر اشتباه آیدا برگردی خونه. با سحر که صحبت می کردم گفت تو رو هم دعوت کرده و قشنگ نیست که هر جفتون نباشید.» حالا نوبت گلی بود تا دلش مثل کاغذ باطله مچاله شود. به خوش خیالی خودش پوزخندی زد . پس علت مخالفتش همین دلیل ساده بود و ربطی به نشانه ها نداشت. رویش را برگرداند و تلخ و بی قرو قنبیله جواب داد:

«آیدا برای این مهمونی خیلی برنامه ریزی کرده بود و انصاف نبود این قدر بهش سخت بگیری. می تونستیم سر راه براش لباس مناسب بگیریم. یا اصلا سرما رو بهونه کنه و مانتوش رو در نیاره.»

البرز سبقت گرفت تا از شر ترافیک تمام نشدنی خلاصشود و جواب داد:

«همین الان هم خیلی دیر کردیم و فرصت نداریم توی این ترافیک بریم خرید. در ثانی آیدا رو من می شناسم. همین که چند دقیقه از مهمونی می گذشت گرما رو بهونه می کرد و مانتوش رو در می آورد. بهش گفته بودم اون لباس رو تنش نکنه. پس جای گله ای نیست. تو هم حواست باشه توی مهمونی از کنار من تکون نمی خوری.»

جمله ی دستوری زیبایی بود اگر نمی گفت:

«خاله فروغ خیلی سفارشت رو کرده که مواظبت باشم.» بدش نمی آمد یکی چماقی به دستش می داد ، تا یکی بر سر دلش بکوبد و یکی هم بر سر البرز، تا یادش بیاورد روزگاری مریم گلی او بود و جان شان به هم گره خورده بود. جمله ی دستوری اش را بی جواب گذاشت و تا هنگام رسیدن حتی نگاهش به سمت البرز برنگشت

\*\*\*\*\*

تجریش منزل آقای تفرشی.

هر دو آرام حیاط را طی می کردند و قدم بر می داشتند. هر چند به ظاهر نگاههایشان به نور پردازی چشم نواز ویلای تفریشی ها بود و رق\*ص نور لم داده بر روی

سطح آب استخر که نرم و مخملی با وزش باد، بی ساز و

آواز رقاصی می کرد، اما افکارشان هول یک دیگر همچون چرخ و فلکی چرخ  
میخورد.

البرز درگیر حس خواستن گلی مذبحخانه با خودش کلنجار می رفت تا این حس را سرکوب  
کند و گلی پر و بال قلبش را بسته بود تا مبادا از سه‌سینه اش پر بکشد و رسوایش کند! و  
آرزو می کرد مثل این فیلم های

هندی، پایش بر روی سنگ فرش های یخ زده ی حیاط سر بخورد و البرز دلیرانه دستش را  
به دور کمرش تابدهد و نگاههایشان در هم جفت شود. اما این اتفاق نیفتاد و در حد یک  
رویای کوچک ته ذهنش باقی ماند و با استقبال پر شور سحر در آن بلوز فاخر طوسی رنگ که  
با آرایش چشمانش هم ساز بود، رویاهایش دود شد و به هوا رفت.

سحر در راهروی وردی مجلل خانه قدری صمیمی تر از گذشته خودش را به البرز نزدیک  
کرد و سبد گل را از او گرفت و در حالی که صورتش را میان گلها فرو برده بود گفت:  
«وای ممنونم چه خوش سلیقه. من عاشق این گلها».

سپس سبد گل را به دست سیاره خانوم که قدری آن سو تر آماده به خدمت ایستاده  
بود داد و خودش پالتوی البرز را گرفت و آن را هم سیاره خانوم داد و همانطور که  
نگاهش کنجکاو بین گلی و البرز می چرخید، پرسید:

«آیدا چرا همرا تون نیست!؟»

البرز سر برداشت و یقه ی زیر پلیورش را صاف کرد و سعی کرد حقیقت را زیرکانه بگوید.

«آیدا عذر خواهی کرد. مسئله ای پیش اومد که نتونست بیاد».

سپس زیرکانه اضافه کرد.

«در ضمن سبد گل کار گلی ومن دخالتی توی انتخابشون نداشتم.»

سحر با سپر دفاعی البرز قدری دماغ شد اما آن را هنرمندانه پشت شخصیت

پیچیده اش مخفی

کرد. هرچند که جواب البرز در مورد آیدا کنجکاوی او را اغنا نکرد بود اما به تکان سری

اکتفا کرد و به رسم ادب دیگر چیزی نپرسید و همانند فرمانده ای مقتدر رو به سیاره خانوم

شد و گفت:

«سیاره خانوم . لطفا پالتو و شال گلی جون رو بگیر.»

گلی پالتویش را با لبخندی از سر تشکر به سیاره خانوم داد، اما شال شیری رنگ بر روی

سرش باقی ماند که سخاوتمندانه تک گیس بافته شده اش را به نمای در مهمانی دورهمی

سحر نه خبری از رقص نور و دیجی و کوبش موزیک بود و نه میز نوشیدنی های ممنوعه

. حتی میز شام هم نبود! و تنها چند دختر و پسر شیک و ژینگولی که بلوزشلوار های مارک

دار به تن داشتند، نزدیک شومینه ی روشن سالن به گرد میز پایه کوتاه چوبی رنگی که

انواع خوراکی ها بر رویش چیده شده بود بر روی باشتک های نرم و مخملی مربع شکلی،

ساده و بی تکلف نشسته بودند. با ورود سحر، گلی و البرز به سالن تمام سرها به سمت آنها چرخید و سلام گلی و البرز میان سلام های کوتاه و بلندی که از میان جمع بر می خاست گم شد.

سحر برای البرز و گلی جایی نزدیک شومینه روشن جا باز کرد و خودش هم چهار زانو کنار البرز نشست و رو به

دوستانش که ساکت نشسته بودند و البرز و گلی را نگاه می کردند، گفت:

«بچه ها معرفی می کنم. دوست بسیار خوبم مهندس البرز تهرانی که البته مدت طولانی از آشنای مون نمیگذره. ایشون هم دختر خاله شون، گلی جون هستند.»

\*\*\*\*\*

حس گنگی به دلش سرازیر شد. حسی مثل اضافه بودن

تلخی حسش را با لبخندی پنهان کرد و انگشتان را به دور ریشه های شالش چرخاند و

رو به خوش آمد گویی حاضرین با لبخند نرمی سر تکان داد.

یکی از مردها که موهایش را پشت سرش دم اسبی بسته بود و خط ریش اش موازی با فک مثلثی اش پیش آمده بود و چهره ای استخوانی و لاغری داشت، گرم و صمیمی، گفت:

«بچه ها به جمع ما خوش اومدید. البرز جان، من کیهانم و این دختر خانوم مو فرفری

کنار دستم شقایق

خواهرمه. اون خانوم تپل و ریزه میزه هم سپیده خواهر سحر جان هستن و آقای کنار دستش هم شوهرشون ماهان هستن».

کیهان سری به اطراف تاب داد و سرش به سمت برادر سحر سینا چرخید.

«اون آقا خوش تیپ کنار دستش هم سینا، تک پسر خاندان تفرشی هاست... که البته خارج از کشور زندگی می کنه و قراره خیلی زود تشریفشون رو ببرن همون طرف. با بقیه ی دوستان هم آهسته آهسته آشنا میشی. حالا بگو ببینم با این گلی خانوم نسبت دلی هم داری یا فقط دختر خاله، پسر خاله هستی؟» کیهان نادانسته دست بر روی دلش گذاشته بود، همان قسمتی که سالها سعی داشت آن را انکار کند.

نسبت دلی او با گلی به سالهای دور بر می گشت. به روزهایی که پول هایشان رو هم می گذاشتند و شراکتی یک بستنی قیفی می خریدند، به عصرهای تابستانی که همچون باد بی خیال و فارغ از قیل و قال زندگی به دنبال یک دیگر می دویدند و شبهای تابستان

با هم ستاره می شمردند و زمستانهایش زیر کرسی کتاب قصه می خواندند.

مردمکهایش به سمت دستهای کشیده ی گلی که روی زانو هایش در هم جفت شده بود کج شد. قلبش حرف دیگری داشت و زبانش حرف دیگری. سر برداشت با

لبخندی ساختگی، جواب داد:

«دختر خاله و پسر خاله هستیم.»



سکوت تمام جمله هارا بلعید و چند ثانیه بعد مرد جوان دیگری که تقریباً هم سن البرز بود و همانند جنوبی ها پوست سبزه و موهای تیره ای داشت ، دست دختری را که پهلویش نشسته بود را گرفت، گفت:

«البرز جان من بهرادم و این هم خانوم نیوشاست.

بگذار از همین اول تکلیف این دوره می ها را مشخص کنم. هر ماه نوبت یکی از ماست که این دوره می رو

بر گزار کنیم. دوره می بعدی شب چله است و چون شما و گلی خانوم تازه وارد هستید نوبتتون می افته آخر همه. دوم این که توی این دوره می ها نه خبری از سیگار و مواد و نه نوشیدنی ها ممنوعه و نه میز شام پرو پیمون. صاحب خونه یه سری اسنک و ساندویچ سرد و مخلفاتش رو روی میز می چینه و تا آخر شب حرف می زنیم و می خندیدیم.»

کیهان خم شد و پر چیبسی را در دهانش چپاند و در حالی که خرت خرت کنان آن را می جوید، رو به البرز ، گفت:

«البرزجان تمام این جمع رو که می بینی حداقل یه لیسانس دارند و به شغل شریف بابا پولداری اشتغال دارند و یه جورایی وصل پدرهاشون هستن . از جمله خود بنده که زیر سایه ی بابام توی شرکتش مشغولم

،البته به غیر از بهراد که پزشک عمومی و هنوز تخصصش رو نگرفته و داماد آقای تفرشی، ماهان جان که به شغل پدر زن پولداری اشتغال دارند.

حقیقتی که مزاح گونه بیان شد، لبخندی نرم بر لبهای حاضرین آورد، اما با مزاق سپیده سازگار نبود و سرش را روی گردن قری داد و رو به کیهان دهن کجی آشکاری کرد و ماهان هم اخم ریزی روی ابروهایش گذاشت که برازنده ی ابروهای تمیز شده اش نبود.

کیهان بی توجه به آن دو رو به البرز، گفت:

«خب البرز جان تو بگو چیکاره ای و تحصیلاتت چیه؟» البرز قدری جا به جا شد، کمرش را صاف کرد و با گوشه ی ناخنش یک لنگه ابرویش را خاراند و بعد از تاملی کوتاه جواب داد:

«من فوق لیسانس برق از دانشگاه صنعتی اصفهان دارم و در حال حاضر توی تعمیرگاه پدرم مکانیکی می کنم و آچار می زنم.»

سحر به یکباره خیلی صمیمی دستش را به دور بازوی او حلقه کرد و خود را به او چسباند و دوان دوان به میان جمله های البرز آمد.

«بچه ها البرز خیلی متواضع است. ایشون به غیر از کمک به پدرش توی یه شرکت خوشنام صادرات و واردات مدیر هستند.»

البرز معذب از حرکت غیر منتظره ی سحر دست او پس نزد، ولی مودبانه، قدری جا به جا شد تا از شر حلقه ی افتاده به زیر بازویش نجات پیدا کند. حرکتی که گلی آن را دید و با نفس های سنگینش آن را نادیده گرفت.

حالا نوبت گلی بود تا بیوگرافی اش رازیر نگاههای زیرشده و ذریبنی بگوید. کیهان رو به گلی شد، گفت:

«و بانوی زیبایی که همراhton هستن ، لطفا خودشون رو معرفی کنه.»

\*\*\*\*\*

در دم تمام نگاهها به سمت گلی چرخید و او شتاب زده و قدری دست پاچه جواب داد:  
 «من مریم گلی ام . ولی همه صدام می کنن گلی و گل فروشی دارم. از آشنایی با شما خوش  
 وقتم» .

کیهان تحت تاثیر قرار گرفت و به طور نمایشی با خم کردن سر و کمرش ، تعظیم نصف و  
 نیمه ای کرد و گفت:

«آفرین به این همه لطافت که از اسم شروع میشه و به شغل ختم می شه» .  
 تعریف دلنشینی بود و یخ های بسته شده روی لب های گلی را آب کرد. تمجیدی که به  
 مذاق البرز خوش نیامد ولی هنرمندانه آن را از دید چشم های شکارچی که در پی سوژه  
 ای بودند مخفی کرد. یکی از میهمانان که مرد جوانی با موهایی روشن بود ، تابی به سیبل  
 های کم پشت پشت لبش داد و گفت:

«خب بچه ها برنامه ی امشب چیه؟»

شقایق فوراً جواب داد: « بچه ها به پیشنهاد فوق العاده ! موافقید با شعر و جملات  
 انگیزشی شروع کنیم؟» صدای مخالفت ها ، کوتاه و بلند از حاضرین برخاست و ماهان  
 دست سپیده را که یک خط در میان به البرز نگاه پی کرد میان انگشتانش گرفت، گفت:

«بچه ها، به نظر من امشب باخاطرات با مزه شروع کنیم

خاطراتی که ممکن همه ی ما داشته باشه، این جوری یخ این دو تا دوست جدیدمون هم آب می شه و البته کسی که با مزه ترین خاطره رو تعریف کنه یه جایزه از صاحب خونه می گیره» .

پیشنهاد ماهان با استقبال روبرو شد و کیهان گردن راست کرد و پیش قدم شد.

«نمی دونم، می دونید یا نه؟ ولی ما معمولی ها کسی توی نگاه اول عاشقمون نمی

شه، نهایتاً تو نگاه هفتم و هشتم ازمون خوشش بیاد!» !

جمعی خندیدند و جمعی گفتند چقدر لوس...کیهان سری به اطراف تکان داد و رو به ماهان شد.

«خب حالا نوبت شازده دوماده، بگو ببینم تو چه می کنی؟»

ماهان سه\*ینه صاف کرد و با افتخار، گفت:

«بچه ها، یه بار می خواستم با بچه هایی که میرن کوه آشغال جمع می کنن برم، که بابام گفت از اتاق خودت شروع کن و به دوستات هم بگو بیان» .

همه خندیدند و برخی ایول گفتن . اما سپیده ایشی زیر لب گفت و برای ماهان پشت چشمی نازک کرد.بهراد خنده هایش را جمع کرد و دستهایش را به علامت سکوت بالابرد و میان خنده هایی که همچنان در فضا جاری بود ، گفت:

«بچه ها بچه ها، این رو گوش کنید.یه بار خانوم همسایه مون آش نذری برامون آورد و روز بعد پرسید آش چطور بود؟من هم که اصلا حواسم نبود سرم رو تکون دادم و گفتم «ای...بدک نبود!»

خنده ها پرواز کرد و برخی برایش دست زدند و گفتند: «آفرین دکتر»...

سحر چند بار دستهایش را بر هم کوبید تا صداها را خاموش کند، سپس به سمت البرز سر خم کرد.

«بچه ها ، لطفا ساکت ، حالا نوبت البرزه که یه خاطره بامزه برامون تعریف کنه.»

\*\*\*\*\*

غافل گیر شد! درست مثل لحظه ای که چراغ قرمز سر چهارراه ، راننده را غافل گیر می کند و تابلوی شمارش اعداد بی نظم و قاعده به یک باره از عدد شصت به دامن صفر می چسبد و راننده ها ی عجول پشت سر دستشان را روی بوق می گذرانند.

لبهای خشکش را تر کرد و صادقانه جواب داد:

«حقیقتش رو بگم، غافل گیر شدم. فکر نمی کردم به این زودی به سراغ تازه واردها ی جمع بیایید!در حال حاضر خاطره ای یادم نیامد.»

سپیده نگاه کنجکاوش را به البرز دوخته بود و دمی از او غافل نمی شد و با ژستی خاص حبه انگوری به دهان گذاشت، گفت:

«آقای مهندس دوست داریم با شما بیشتر آشنا بشیم.

»

سپس در حالی که تمام تکیه اش به ماهان بود، سرش را به اطراف تکان داد و مردمک

هایش بین سحر و البرز به گردش در آورد و با لحنی پر طعنه ادامه داد:

«سحر به ندرت از کسی تعریف می کنه و این رو همه می دونند. پس بهمون حق بدید که

کنجکاو باشیم. حالا

که مایل نیستید خاطره تعریف کنید لطفا به این سوال جواب بدید و بگید اگه برای

سفر دور دنیا شما رو انتخاب کنند و شرطش این باشه که یک نفر رو همراه خودتون

ببرید، اون شخص کی می تونه باشه؟» حس غریبی پیدا کرد! چیزی مثل لای منگه

گیر کردن.

دلش به تکاپو افتاد، اما فوراً دست و پایش را جمع کرد تا مبادا نگاهش را به سمت گلی کج

کندو زیر نگاههای ذریبنی و موشکافانه ی میهمانان با چانه ای رو به بالا، جواب داد:

«این روزها مشغله کاریم زیاده و ترجیح میدم به این سفر دور دنیا در هشتاد روز نرم و

فرصتش رو بدم به زوج هایی که تازه ازدواج کردند.»

برای طفره رفتن جواب زیرکانه ای بود که طنز ظریفی چاشنی اش بود. دخترها برایش

کف زدند و پسرها

همراه کف زدن هایشان ایول گفتند. سینا میان هیاهویی که صدابه صدا نمی رسید، صدایش را قدری بلند تر کرد تا جمله هایش مفهوم تر باشد.

«بچه ها لطفا ساکت باشید . خب حالا نوبت گلی خانوم که به سوال سپیده جواب بده یا به خاطره با نمک تعریف کنه. همیشه و یادمم نیست رو هم قبول نمی کنیم» .

گلی هم همانند البرز غافل گیر شد و حس کرد در دژ تفریشتی ها محاصره شده اند و تصمیم دارند همین جلسه ی اول آن رو ضربه فنی کنند. محال بود به سوال سپیده که جوابش پر واضح بود ، جواب بدهد. اما می توانست یک خاطره ازدوران دانشجویی اش را تعریف کند. با لبخند نرمی قدری جا به جا شد و میان سکوتی که بر روی ل\*ب\*ه\*ا افتاده بود افتاده ، جواب داد:

«ترجیح میدم به خاطره تعریف کنم.»

اما با صدای دینگ دینگ موبایلش ، عذر خواهی کوتاهی زیر لب گفت و با دیدن پیام مامان فروغ هول و دست پاچه شد. آنچنان که افکار منفی به هیاهو افتاد و اضطراب به میمیک صورتش انداخت.

البرز تمام حواسش مثل پروانه ای اطراف گلی پر پر می زد و با دیدن چهره ای که نرم درهم شده و مثل نقشه ای ناخوانا شده بود، قدری سرش را به او نزدیک تر کرد و آهسته جایی کنار گوشش زمزمه وار ، پرسید:

«چیزی شده؟»

نگاه مستاصلش به سمت البرز چرخید.

«البرز من باید همین آلان اسنپ بگیرم و برم. مامان فروغ پیام داده که حال بنفشه خوب نیست و مجبور شدند ببرنش بیمارستان».

البرز سری جنباند و قاطعانه ،گفت:

«اسنپ نیازی نیست با هم میریم. نگران نباش. توی راه زنگ می زنیم به خاله فروغ تا

بینم چی شده».

\*\*\*\*\*

//

گلی میدان راه آهن.

خواب میان پلکهایش پیلی پیلی می رفت و به سختی آنها را

باز نگه می داشت. روی لبه ی تخت نشست و ردیف به ردیف

بافت موهایش را باز کرد و با هوهوی باد پاییزی که آسیمه سرخود را به پنجره ی اتاق می

کوبید، نگاهش به سمت قاب

پنجره برگشت و سرمایی ناخواسته تمام تنش را احاطه کرد،

آنچنان که لبه های ژاکتش را روی هم آورد و نفس عمیقی کشید تا بار سنگین لنگر انداخته

برروی نفس هایش از حفره

های بینی اش بیرون بیاید.



اصلا ای کاش می توانست حسرت ها و ای کاش هایش را به دست بادی که در حیاط پیچ و تاب می خورد، بسپارد تا بار دلش هم سبک شود. یا اینکه آن ها را بر روی برگهای می

آویخت تا از شاخه جدا شوند و به زمین بیفتند و زیر پای عابرین خش خش کنان خرد و نابود شوند.

ای کاش هایش را گوشه ی دلش گذاشت و مردمک های خواب آلودش را با پر دست مالید ، سپس دفتر خاطراتش را از زیر بالشت بیرون آورد، آن را بر روی رانو هایش گذاشت و شروع به نوشتن کرد.

امشب پاهایم بر روی زمین بود و خودم در آسمانها سیر و سیاحت می کردم. میان جمع دوستان رنگارنگ سحر بودم و

دلم از خوشی بی سازو طرب بی وقفه می رقصید و یک سره پایکوبی می کرد.

هر چند که آیدا به خاطر لباسش دچار تیر غضب البرز شد و از نیمه راه بازگشت، اما راستش را بخواهی میهمانی خوبی

بود ، اگر لنگه کفش بارداری بنفشه وسط حال خوبم نمی افتاد

و مامان فروغ آن را این قدر بزرگ نمی کرد!

امشب بعد از سالها کنار البرز نشستم. دقیقا دردو قدمی نفس  
هایش. باورت می شود، حال غریبی داشتم که کلمه ها از بیانش عاجزند.  
سحر وقتی فهمید حال خواهرم مساعد نیست و باید بروم با  
چهره ای دلسوزانه متاسف شد اما وقتی متوجه شد که البرز هم  
همراه من می آید اساسی دمغ شد.  
این را از چهره ی درهمش فهمیدم و بی محلی که وقتخدا  
حافظی خرج من می کرد. سحر ادعا می کند که برای البرز  
فقط یک دوست است، ولی این دستو پا زدن هایش حرف دیگری می زند. من باور نکردم تو  
هم باور نکن.

دروغ چرا؟ نگران بنفشه و نی نی توی راهیش بودم و دل توی  
دلم مثل گوی غلتان مدام زیر رو رو می شد ولی فقط تا زمانی  
که متوجه شدم، بنفشه را به خاطر بد ویاریش به بیمارستان برده اند و مامان فروغ فقط به  
کلاغ ها بال و پر داد و یکی را  
چهل تا کرده است. به همین سادگی.

البته مامان فروغ، نگرانی اش را فقط با من تقسیم نکرده بود،  
بلکه مادر سیامک، خاله فلور، امیر علی و ایرج خان همدرد

این نگرانی سهیم بودند و تنها غایب خاندان آیدا بود. دختر بنفشه «مهتاب» هم با تشویق های امیر علی بر روی سرامیک های اورژانس سر سره بازی می کرد و بابا محمود و سیامک هم حریف شیطنت هایش نمی شدند و ایرج خان سعی می کرد سیل هایش را طوری تاب دهد تا مهتاب را بترساند اما این کلک قدیمی هم کارساز نبود.

یک لشکر کشی تمام عیار که صدای پرستاران بخش اورژانس را در آورد و عاقبت همه ی ما را از دم بیرون کردند و گفتند:  
«سرم بیمار که تمام شد صدایتان می کنیم.»

و در انتها نخود نخود هر که رود خانه ی خود شد. البرز همین که خیالش راحت شد که مشکل خاصی نیست، بی آنکه من را به حساب آورد خیلی زود خدا حافظی کرد و به سوییتبالای تعمیرگاه برگشت.

با صدای باز شدن تقه ی در بی درنگ دفتر خاطراتش را بست و امیر علی را دید که مثل گربه ای که در سرما مانده باشد از لای دراتاق خزید و داخل شد.

«گلی جون، بابا محمود خیلی خرخر می کنه و خوابم نمی بره فردا که جمعه اس، کاشکی ما هم با مامان فروغ رفته بودیم

خونه ی بنفشه.»

موهای پخش و پلایش را با دست جمع کرد، به پشت سرش فرستاد و با لبخندی نرم جواب داد.

«به قول مامان فروغ چه جلافتا!.... تو و مهتاب با هم یه

نارنجک دستی هستید و آبجی بنفشه حالش خوب نیست و باید

استراحت کنه و مامان فروغ هم می بایست پیشش بمونه

مهتاب و روجک اگه چشم به تو می افتاد دیگه نمی خوابید فردا

برای ناهار میریم خونه ی آبجی بنفشه.» آغوشش را باز کرد و نرم و شمرده اضافه کرد.

«اوهوم نظر چیه امشب پیش من بخوابی و بگذاری بابا راحت به خرخر هاش برسه!؟»

امیر علی خندید و مثل گلوله ای خودش را به روی تخت گلی پرتاب کرد.

«موافقم به شرط اینکه باهم روی تخت بخوابیم.» گلی به خواب رفت و در کابوس عجیبی غوطه ور شد.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن

چشمان گلی پشت پلک هایش جامانده بود. درست مثل رد پای عابری که بر روی شنهای ساحل به جا می ماند.

حس سرباز شکست خورده و وامانده ای را داشت که بعد از اتمام جنگ نمی داند به کدام سو برود. گاهی از عقلش پیروی می کرد و گاهی به دنبال دلش می دوید. خنده های گلی سرگردانش کرده بود

آمده بود تا مادرش از پریشان حالی نجات دهد و حالا خودش پریشان روزگار شده بود و عشق خفته اش به گلی همانند آتش زیر خاکسترش هر بار با دیدن او شعله ور تر می شد. آنچنان که حتی آب داغ حمام هم نتوانست آرامش از دست رفته ی ذهن مشوشش را به او باز گرداند.

میان بی سر و سامانی ذهنش، حوله را بر روی شانه های خیس اش که قطره های آب بر روی آن جا مانده بود، انداخت و روی لبه ی تخت نشست.

از لیست تماس های بی پاسخ گذشت و به سراغ سیل پیامک ها ناخوانده رفت و با دیدن اسم پریوش به یاد لبخند های تمام نشدنی او افتاد و در جواب این که چرا موبایلش را جواب نمی دهد، نوشت: «سلام موبایلم روی سایلته، بعدا تماس می گیرم.»

سحر هم گله مند بود از این که چرا موبایلش را جواب نمی دهد. حوصله ی توضیح دادن به او را نداشت و به سراغ پیام بعدی رفت.

و در جواب پیامک مادرش هم که نوشته بود:

«البرزجان، عمه هات چشمم رو درآورند کجایی و کی

میایی؟» نوشت «: خونه ام، اومدم دوش بگیرم و لباس عوض کنم. تا یک ساعت دیگه اونجام.»

نفس هایش بوی کلافگی می داد و نمی دانست این مهمانی بی مناسب عمه خانوم اش را کجای دلش جای دهد؟ ذهنش دمی آرام و قرار نداشت. دقیقا مثل کلاغی که در سرما مانده باشد و هر دم بر روی بامی می نشیند.

عاقبت سشوار را برداشت و آن را روشن کرد و مقابل موهایش گرفت و باد داغ روی موهایش به گردش در آورد و تا شاید علاج ذهن ورم کرده اش شود و خاموش شدن آن همزمان شد با زنگ در حیاط که صفیر کشان پی در پی نواخته می شد و تلفن خانه که روی پیغام

گیر رفت بود: «البرز جان، چرا جواب نمی دی مادر، اگه خونه ای زنگ بزن کارت دارم دلم شور افتاده».

پیام نامفهوم بود. چیزی مثل دلشوره به جانش چنگ انداخت. شتاب زده شلوار گرمکن اش را پوشید و تیشرت آستین کوتاهش هم به تن کرد و دوان دوان به سمت حیاط دوید و با دیدن چهره ی مضطرب و پریشان امیر علی هراسان، پرسید:

«چی شده امیر علی...؟»

امیر علی پریشان حال، مانند کسی که روی زغال داغ ایستاده باشد قدری این پا و آن پا شد و در حالی که از

سرما با هر جمله اش ابر کوچکی از دهانش خارج می شد

، جواب داد:

«سلام البرز خان، خاله فروغ خونه اس؟»

سلام البرز کوتاه و زیر لب بود و سرش را به اطراف تکان داد.

«نه فلور جون با آیدا و بابام رفتن خونه ی عمه بزرگم.

چیزی شده؟»

امیر علی نفس عمیقی کشید و مانند طوطی که جمله ها را بی معنا تکرار می کند ، گفت:

«مامان فروغ گفت پیام سراغ خاله فلور تا خودش بیاد ببینه چه خاکی تو سرش شده...؟»

حرفهای امیر علی را متوجه نمی شد ،نگاهش را از دمپایی های لنگه به لنگه ی او برداشت ،

درنیمه باز حیاط را رها کرد و داخل کوچه شد.

«امیر علی درست حرف بزن ببینم چی شده؟» امیر علی نفس های پر بغضش را قورت

داد، جواب داد:

«بابام صبح زود رفت خونه ی بنفشه و قرار بود برای نهار من و گلی هم بریم . من آماده

شدم و گلی گفت

میره حموم یه دوش ده دقیقه ای می گیره و میاد بیرون.»

البرز گیج شده بود و باز هم سرش را به اطراف تکان داد.

«خب مشکل کجاست؟ میاد دیگه.»

«آخه آبجی گلی هیچ وقت توی حموم زیاد نمی مونه

».

«خب شاید دلش خواسته این دفعه بیشتر تو حموم بمونه و زیر دوش صدای تو رو

متوجه نمی شه.»

امیرعلی لجبازانه یک پایش را بر زمین کوبید و دمپایی اش شلاپی صدا کرد.

«البرز خان تورو خدا بیابریم. من از لجم که گلی بیرون نیاد، رفتم از فلکه ی تو ی حیاط

آب خونه رو بستم ولی بازهم نیومد و هرچی صداش می زنم جواب

نمیده! به مامان فروغ زنگ زدم و گفتم زود پیام سراغ خاله فلور تا خودش و بابا محمود

بیان بین چه خاکی تو سرشون شده.»

یکباره نفسش بند آمد. آب دهانش را قورت داد حالا دلواپسی امیر علی به او هم

سرایت کرد بود.

بی حرف و کلامی، شتاب زده با پر دست امیر علی را کنار زد و مثل تیری که از چله رها

شده باشد، دوان دوان حیاط خانه ی خاله فروغ را طی کرد و خود را به پشت در حمام

رساند و در حالی که پی در پی به در می کوبید، مدام می گفت: «گلی، گلی... حالت

خوبه.»



اما جواب اضطراب هایش سکوت بود و دیگر هیچ. نفس های مضطربش را بلعید، سر چرخاند و به امیر علی که چشمانش پر آب شده بود نگاه کرد که با تلنگری

اشکهایش چکه می کرد. برای اینکه او را از خود دور کند

با لحنی آرام، گفت:

«امیر علی جان می تونی یه پیچ گوشتی برام بیاری؟ می خوام قفل در روباز کنم.»

امیر علی که حالا نفس هایش به شماره افتاد بود به علامت تایید چند بار سرش را تکان داد و دوان دوان به سمت آشپزخانه دوید.

البرز از غیب او استفاده کرد و با پا لگد محکمی به در چوبی حمام کوبید و در زبان بسته با صدای جیر جیری، بی اراده باز شد.

سپس هراسان از پاگرد کوچک حمام که سکویی سیمانی داشت، عبور کرد و با باز کردن در فلزی حمام که شیشه ای مات داشت، توده ی وسیعی بخار آب همچون ابری سیال به سمتش هجوم آورد و گلی را

دید که نیمه جان با چشمانی بسته به پهلو افتاده در حالی که موهای بلندش نیمه از صورتش راپنهان کرده بود و جریان باریکی از خون، مارپیچ نرم و آهسته به سمت چاهک حمام جاری بود.

قلبش از تپش ایستاد. گویی او را از عالم هستی به یکباره به برزخ پرتاب کرده باشند که روحش این چنین معلق، جایی بین زمین و آسمان تاب می خورد.

بی درنگ چشم بست، سر کج کرد و سراسیمه به پاگرد حمام برگشت. گیج و منگ مثل کسی که به دیوار خورده باشد بی هدف یک بار به دور خود چرخید و عاقبت به حوله‌ی صورتی آویزان از جا لباسی حمام چنگ انداخت و به داخل حمام برگشت آن را روی گلی انداخت و او را روی دستانش بیرون آورد.

امیر علی مات و مبهوت، پیچ گوشتی به دست زیر لب، گفت:

«گلی مرده»...

البرز دستها و نفس هایش توام با هم می لرزید و پاهایش سست و ناتوان شده بود. امیر علی به دستان خونی البرز نگاه کرد، شوک زده یک قدم عقب تر رفت و با صدایی بلند تر فریاد زد «من می دونم گلی مرده» لحظه های نفس گیر به جان لحظه به لحظه ی البرز افتاد. گلی را روی زمین گذاشت و موهای خیس او را که غرق در خون به پیشانی اش چسبیده بود، پس زد و سر برداشت و روبه امیر علی که رنگش همانند کچ دیوار سفید شده بود، گفت:

«امیر علی، گلی زنده اس. فقط خورده زمین بیهوش شده. زنگ بزن اورژانس و آدرس خونه رو بده.»

بهشون بگو داخل حمام خورده زمین سرش شکسته و بیهوش شده. بعد هم برویکی از زنهای همسایه رو خبر کن.»

امیر علی هنوز شوک زده بود و بی وقفه گریه می کرد.

«به کدوم همسایه بگم بیاد؟» البرز فریاد زد.

«د...لعنتی زود باش برو زنگ بز... فرقی نمی کنه کی باشه ، فقط یه زن بیاد که تا اومدن اورژانس لباس های گلی رو تنش کنه.»

امیر علی مثل عروسکی که فقط سرش تکان می خورد پی در پی سر تکان داد و آنگاه دوان دوان به سمت تلفن دوید . البرز بعد از سالها خود واقعی اش شد.  
همان البرزی که نفسش به نفس های گلی گره شده بود به چشمان بسته او خیره شد وزیر لب نالید.

«عزیز دلم، چه بلایی سرت اومده؟»

\*\*\*\*\*

امیر علی در حالی که دمپایی هایش را شالاپ شالاپ محکم به زمین می کوبید ، شتاب زده دوان دوان داخل شد و درب حیاط را چنان پس زد که زبان بسته ، گیج تلو تلو خوران به دیوار خورد و چند بار رفت و برگشت.

ساجده خانوم همسایه ی دو خانه آن سو تر همانطور که چادرش را زیر بازوی تپلش گلوله کرده بود تا داخل دست و پایش نیچد، با دمپایی های تا به تا بعد از امیر علی داخل شدو با دیدن گلی که مثل مرده ها وسط سالن افتاده بود و پتویی هم رویش پهن شده بود، شوک زده مردمک های چشمش برای لحظه ای کوتاه بی حرکت ماند. سپس به خودش آمد و با سر انگشتان به گونه اش کوبید و رو به البرز که کنار گلی روی دو زانو نشسته بود، گفت:

«البرز خان، خاک به سرم چرا این بچه مثل میت شده؟»

»

این زن را که به خوبی او را می شناخت، تا به حال او را

یک بار هم ندیده بود!

ساجده خانوم به چشم بر هم زدنی کنار گلی زانو زد، آن گاه پر چادرش را گرفت و مشغول باد زدن گلی شد و رو به امیر علی سر کج کرد.

«امیر علی جلدی برو به لیوان آب قند بیار.» البرز معترض رو به زنی که حتی اسمش را هم نمی دانست، گفت:

«حاج خانوم، به آدمی که خورده زمین و بیهوش شده آب قند نمیدن. زنگ زدیم اورژانس، تو راه هستن.

لطفا شما فقط بدون اینکه سر گلی رو تکون بدید لباس تنش کنید تا دکتر اورژانس بیاد.

سپس چند تکه از لباس گلی را به دستش داد و رو به امیر علی که مستاصل بالای سر آنها ایستاده بود، گفت:

«تو هم به جای اینکه این جا بیاستی، برو سر کوچه آمبولانس اومد راهنمایش کن.»

ساجده خانوم پر چادرش را به سمت خودش گرفت و شروع به باد زدن خودش کرد.

«خب، آفرین. حالا که فرمانده ای رو به عهده گرفتی

جلدی برو برای من یه لیوان آب قند غلیظ درست کن تا پس نیافتادم. منم لباس تن این بچه بکنم.»

البرز به سختی از گلی دل کند، دست به زانو برخاست و با کج خلقی به سمت آشپزخانه رفت و در حالی که زیر لب با خودش غرو لند کنان می گفت:

«امیر علی هم از بین پیغمبر ها دست به دامن جرجیس شده!»

\*\*\*

گلی ، بیمارستان بهارلو میدان راه آهن

غروب بیمارستان غریب ترین غروبی است که عجیب بوی تنهایی می دهد. پلک های خسته اش را بست و روز پر ماجرای را که پشت سر گذاشته بود را به یاد آورد.

هر چند چشمانش مختصری تار می دید و مخچه اش ذوق ذوق می کرد و دامنه ی درد تا شقیقه هایش کش می آمد، اما حال دلش کوک کوک شد وقتی که بهوش آمد و فهمید که ناجی اش امیر علی و البرز بوده اند. حس خوبی که چندان پایدار نبود.

همه برای ملاقاتش آمده بودند، به جز البرز. درست مثل قهرمان فیلم های هالیوودی که فروتنانه بعد از نجات یک باره غیب می شوند.

هیچ گاه فکر نمی کرد یک قطعه صابون مستطیل شکل، وقتی زیر پا جا بماند ، باعث این همه دردسر شود!

امیر علی با صدایی بلند، پر آب و تاب از رشادتش برای اسدالله خان می گفت و داود پسر عمه الی هم با اشتیاق به او گوش می داد. خاله فلور از اضطراب و تپش های که به جان قلبش افتاده بود، برای مامان فروغ می

گفت و یک خط در میان قربان صدقه ی درایت البرز می رفت. خودخواهی خاله فلور مثل کهکشان ته نداشت.

لبخند تلخی روی لبش کش آمد.

به یاد مامان فروغش افتاد که با پر روسریش ته مانده ی اشکهای جاری بر روی گونه هایش را پاک کرد و روبه او که سرم به دستش بود ، گفت:

«دختر مگه کوری؟! نصف عمر شدم تا بهوش اومدی!

»

به مادرانه ای که فقط خاص مامان فروغ بود، لبخند شیرینی زد . عمه الی به دادش رسید و پر چادرش را به گوشه ی روسریش وصل کرد تا سر نخورد و جمله های زن برادرش را از وسط قیچی کرد و به هممه ای که بر پا

بود خاتمه داد.

«ای بابا، چه خبر تونه؟ انگاری افتادم توی حموم عمومی

!حواستون به مریض خودمون نیست، لااقل ملاحظه ی

اون پیرزن تخت بغلی رو بکنید. مثلا این جا بیمارستان ها.»

سکوت به یک باره متولد شد و همه به احترام عمه الی ساکت شدند.

«فروغ جون، تو هم به جای شلوغش کنی، خدا رو شکر که بلا از سر دخترمون دور شد  
جواب سی تی اسکن

اش هم که خوب بود. دکتر فقط گفت چون دیدش یه کم تار بهتره دو شب بیمارستان  
بمونه تا تحت نظر باشه.» ایرج خان تابی به سیلش داد و رو به سیامک پرسید:

«این سوپر من ما که بیمارستان بود یه دفعه کجا رفت و غیبش زد؟»

سیامک منظور ایرج را فهمید زیر چشمی نگاهی به گلی انداخت و آهسته و شمرده، جواب  
داد:

«البرز جواب سی تی اسکن گلی که اومد با دکتر حرف زد، وقتی متوجه شد شکر خدا  
مشکلی نیست، گفت کار داره و باید بره.»

سپس رو به آقا محمود که کنار تخت گلی ایستاده بود شد و ادامه داد:

«خدا روشکر که حال گلی خوبه، وقت ملاقات داره تموم میشه با اجازتون من برم، بنفشه

حالش مساعد نیست و از پس مهتاب بر نیاد.»

گلی خسته از تکرار آنچه بر او گذشته بود، پلک هایش را نرم باز کرد و از قاب مربع شکل پنجره به غروب پاییز خیره شد. آن لحظه که نور نارنجی رنگ خورشید هنگام رفتنش لابه لای دامن آسمان جا می ماند.

ناجی بی معرفتش حتی برای یک ملاقات ساده هم نیامده بود. با طلوع اولین ستاره که در قاب پنجره جای

گرفته بود، از ته دل دعا کرد تا خدا به دل پریشانش که سالها بی سر و سامان بود، سر و سامانی بدهد. پلک هایش را بر هم گذاشت و آمینی زیر لب گفت.  
چشمانش را که باز کرد، سر چرخاند و البرز را با لبخندی نرم بالای سرش دید.

\*\*\*\*\*

رویای گیج کننده ای بود! میان مرز رویا و واقعیت راه می رفت و تاری دیدش به آن دامن می زد. البرز را پشت پرده ای توری می دید که لبخندی لبهایش را کش داده بود. صدای نوازشگر البرز سبب شد تا باور کند هر آن چه که می بیند.

«خوبی؟»

حال دلش عالی بود. قدری جا به جا شد و پلکهایش را بر هم فشرد و باز کرد تا بلکه پرده تاریک پیش چشمانش کنار رود اما تلاشش بی فایده بود. البرز بی درنگ قدمی



نزدیک تر شد و پرده ی حائل بین دو تخت را کشید و پنجره ی اتاق پشت پرده ی آبی رنگ جا ماند.

«به چشمات فشار نیار با دکترت صحبت کردم و گفت این تاری دید موقتی و حتی زود تر بخیه های سرت خوب می شه.»

به یاد بخیه های افتاد که لابه لای موهایش به جا مانده بود. لبخند نرمی زد و جای شکستگی سرش به ذوق ذوق افتاد. به یاد وضعیت مثبت هجده ای که البرز داخل حمام از او دیده بود.

برای مدت کوتاهی سکوت بین شان حاکم شد و گلی سلامش را جوید و گفت:  
«برای بعضی از کارها، تشکر واژه ی خیلی ضعیفی، ولی من فقط همین قدر از دستم بر میاد که بگم ممنونم که جونم رو نجات دادی.»

البرز با احساسی بی حد و مرز، ژرف و عمیق، به او خیره شد. آنچنان که گویی بخواهد تا ابد چهره ی گلی را قاب کند و گوشه ی ذهنش بگذارد. پلک هایش را بر هم فشرد تا احساس غلیان یافته اش را سر کوب کند و بعد از تاملی کوتاه جواب داد:

«نمی دونم چه حکمتی که تو هر وقت به من می رسی سلام یادت میره.»

گلی عمیق و از ته دل خندید و بخیه هایش کش آمد.

این البرز را خوب می شناخت. دهان باز کرد تا عذر

خواهی کند اما مجالی پیدا نکرد و در باز شد و زنی فربه با مانتو و شلوار کرم رنگ داخل شد و در حالی که چرخ دستی سه طبقه ای را که غذای بیماران درون آن بود هول می داد، سینی غذای گلی را روی میز مقابل تختش گذاشت و رو به البرز، گفت:

«آقا، چهارتا قاشق غذا به زنت بده و زود برو، سر پرستار بخش الآن میاد و تو رو این جا ببینه با ابروهایش شوتت می کنه توی حیاط بیمارستان.» زن این را گفت و با حرکاتی شتاب زده پرده را پس زد و غذای بیمار تخت بغلی را هم روی تختش گذاشت و به سرعت قرقرکنان خارج شد.

هر دو معذب شدند. گلی نگاهش را به دستان گره شده اش دوخت و البرز به سینی غذا خیره شد که جز یک کاسه ماست و یک بشقاب عدس پلو و یک کاسه سوپ بی رنگ و لعاب چیزی در آن نبود.

برای فرار از آن موقعیت، میز چرخ دار پایین تخت را به سمت گلی هول داد و با لحنی پر طنز که خنده ای هم چاشنی اش بود، گفت:

«هر چند شام هیجان انگیزی نیست! ولی فکر می کنم بتونی چند تا قاشق بخوری.»

گلی چنان احساساتش به جوش و خروش افتاده بود که چشمانش پر از شبنم اشک شد و البرزی را که تار می دید، پیش چشمانش رقصان شد.

سپس شبنم های نشسته در چشمانش بزرگ و بزرگ تر شدند و وقتی جایی برای ماندن پیدا نکردن، شتابان از چشمانش سرازیر شدند. البرز بی تاب شد، انگشتانش را

مشت کرد تا به سمت گونه های گلی پر نزند قدری پیش آمد و قاشق را در دل سوپ فرو برد و به سمت دهان او گرفت و در حالی که صدایش می لرزید، گفت:

«قیافه اش چنگی به دل نمی زنه، ولی فکر نمی کنم اونقدر بد مزه باشه که به خاطرش داری گریه می کنی؟!»، شوری اشک روی خنده های شیرینش افتاد و با پشت دست آن ها را پاک کرد. آن گاه دهان باز کرد و البرز قاشق را به نرمی در دهان گلی جای داد. سوپ بی نمک و بی رنگ لعاب طعم باقلوا داشت.

البرز دومین قاشق را پر کرد و گلی پرسید:

«وقت ملاقات تموم شده چه جوری اومدی بالا؟!»، البرز در گیر بود. در گیر تمام زوایای چهره ی رنگ پریده ی گلی و جایی میان احساسات غلیان یافته اش دست و پا می زد ، بی حواس ، جواب داد:

«پدر دوست سحر، اینجا پزشک و با پارتنری بازی اون اومدم. خودش هم می خواست بیاد ولی نگهبان بیشتر از یک نفر رو اجازه نداد و پایین توی سالن انتظار نشست.»

قاشق دوم سوپ مزه زهر مار می داد! نمی دانست چه کند با این لنگه کفش های تا به تا که مدام وسط حال خوبش فرود می آمد. البرز قاشق سوم را پر کرد و در اتاق باز شد و سر پرستار بخش با دیدن البرز ابروهایش هفت و هشتی شد.

«کی شمارو راه داده آقا!...؟»

البرز به علامت تسلیم دو کف دستش را بالا آورد.

«باشه ، باشه ، الآن میرم».

سپس با خداحافظی شتاب زده تری از اتاق خارج شد و گلی را مات و مبهوت با کاسه سوپی که دیگر از چشمش افتاده بود تنها گذاشت.

گلی سینی را پس زد و پتویی را که بوی مواد

ضد عفونی می داد، روی سرش کشید و دامن چشمانش را از اشک خالی کرد.

\*\*\*\*\*

روز دوم خلقتش تنگ بود. درست مثل ته خیار که نا خواسته در دهان جا می ماند. البرز او را به طنابی وصل کرده بود و گاهی به ته چاه می فرستاد و گاهی او را تا آسمان و جایی کنار ابرها پرناب می کرد.

گیج از تضاد های البرز، به عیادت کننده هایش که این بار به غیر از اهالی خانواده اش، همسایه ها را هم در بر می گرفت، لبخند می زد. امروز نوبت ساجده خانوم بود تا معرکه بگیرد و با آب و تاب، رنگ و لعاب از ماجرای زمین خوردن و بیهوشی گلی داستانش بگوید. بنفشه هم بد ویاری اش را بهانه کرد واز هول و اضطرابی گفت که از شنیدن خبر بستری شدن او به جانش افتاده بود، و به تماس تصویری اکتفا کرد و چند بـ\*وس آبدار ضمیمه ی قربان صدقه ها برایش فرستاد.

زنها گرد هم دستور متفاوت سوپ قلم رادوره می کردند و مردها از سیاست و اقتصاد می گفتند! هیاهویی عجیب که بیشتر به پیک نیک شباهت داشت تا عیادت بیمار! و عاقبت عمه الی باز هم به داد گلی رسید و به قیل و قال عیادت کننده ها پایان داد.

البته سحر هم آمد. آن هم با یک دسته گل بزرگ که روی هیچ میزی جا نشد و محمود خان آن را پایین تخت گلی گذاشت.

لباس های لاکچری سحر و عطرها لاکچری ترش که تمام اتاق را دو دستی بغ\*ل کرده بود، همه را تحت تاثیر قرار داده بود و بیش از همه فلور خانوم را مفتون خودش کرده بود.

دختر ظریف و زیبایی که آیدا از او بسیار گفته بود، مودبانه حرف می زد و بی پروا و خیلی صمیمانه میان جمله هایش اسم البرز را می برد و گاهی از او نقل قول می کرد و در این میان فلور خانوم حظی وافر می برد.

گلی به لبه ی تخت تکه زد، زانو هایش را تا کرد و تا س\*ینه بالا آورد، سپس نگاهش را که همچنان تار بود از بیمار تخت کنار دستش که در خواب عمیقی بود

برداشت و به دومین غروب پنجره ی اتاق بیمارستان خیره شد. آسمان یک بغ\*ل ابر میان دستانش بود و سخاوتمندانه می بارید. باران پاییزی وقتی به شیشه می رسید، پر سر و صدا، تق تق کنان سر می خورد و به سمت لبه ی پنجره سرازیر می شد.

پلک هایش را بست و به صدای باران گوش سپرد و از ته ته دل دعا کرد تا همراه این باران پاییزی معجزه ای از آسمان به دامن زندگی اش بیفتد و ناگهان صدای سلامی او را به سرعت نور از خلوتش جدا کرد. به آنی پلک هایش هم باز شد، سرش را به سمت در بر گرداند و یک چهره ی آشنا دید. خودش بود. حسین آقای بستنی فروش!

به یاد دعاهایش افتاد. لابد حسین آقا لا به لای باران و معجزه ای که خواسته بود، اشتباهی از میان انگشتان خدا از آسمان افتاده بود!

بی اراده پاهای را به حالت چهار زانو در آورد و شالش را

که شلخته روی سرش بود، قدری مرتب کرد. آنقدر متعجب و شگفت زده شده بود که هیچ واژه ای جز سلام به ذهنش نرسید که آن هم شل و وارفته بود!

حسین آقا دست پاچه تر از او کیسه ی حاوی چند شیشه آب میوه و کمپوت را روی میز گذاشت و نگاهش را به انگشتر عقیق میان انگشتش داد و در حالی آن را با دو انگشت بی هدف می چرخاند، با جملاتی از هم گسیخته، گفت:

«می دونم تعجب کردید و انتظار دیدن من رو نداشتید!

ولی امروز وقتی دیدم باز هم نیومدید و اون آقایی که

صداش می زنید عمو اسدالله در گلروشی رو باز کرد، دل شوره گرفتم و شاگرد مغازه رو فرستادم پرس و جو کنه. وقتی فهمیدم بیمارستان هستید، برام اسم بیمارستان کافی بود تا مثل باد خودم رو برسونم و جویای حالتون باشم.»

صدای بم حسین آقا، بوی عطر ملایم و سادگی خوابیده در کلامش گلی را برای لحظه ای کوتاه سحر کرد. آن چنان که پلک هم نمی زد، اما به سرعت به خودش مسلط شد و نگاهش را به زیر انداخت، گفت:

«ممنونم، راضی به زحمتتون نبودم.»

حسین آقا دستش را که بی نهایت بلا تکلیف بود را به لبه ی کت دودی اش وصل کرد و با همان حجب حیا، گفت:

«وقت ملاقات نیومدم تا خدایی ناکرده پیش اقوام، بد برداشت نشه. زیاد مزاحمتون نمی شم. نگهبان دم در رو به سختی راضی کردم و قول دادم زود بر گردم پایین.»  
درک و شعور حسین آقا تحسین گلی را بر انگیخت.

ولی همچنان از حضور او معذب بود و صدای تق تق بارانی که به شیشه می خورد، حفره ی سکوت بین شان را پر می کرد.

حسین آقا سر برداشت و با دیدن چشمان خیره ی گلی، دل به دریا زد و گفت:  
«گلی خانوم می خواستم بی خیالتون بشم. ولی دل لا مصبم، کوتاه نیومد و بی خیال نشد. مادرم با مادرتون

صحبت کردو اجازه خواستگاری خواست و قرار بود جواب

بده، ولی خبری نشد. فردا پس فردا باز هم زنگ می زنه.»

حالا نوبت گلی بود که چشمانش پی انگشتان دستش برود. جملات در ذهنش گم شده بود و حسین آقا آخرین جمله را گفت:

«گلی خانوم. من ساده ازتون نمی گذرم. یکی دو ماه اول تکلیف دلم رو نمی دونستم. ولی حالا مطمئنم که چی می خواد. ان شالله رخت عافیت تنتون کنید و برگردید خونه. مواظب خودتون باشید.»

حسین آقا این را گفت چون باد از در بیرون رفت و گلی هاج و واج سرش را به سمت پنجره برگرداند. میان غروب دیروز و غروب امروز زمین تا آسمان فاصله بود. دلتنگ بختی که خوابیده بود، با چشمانی ابری دل به دل آسمان داد و همراه او بارید.

\*\*\*\*\*

روز دوم خلقتش تنگ بود. درست مثل ته خیاری که نا خواسته در دهان جا می ماند. البرز او را به طنابی وصل کرده بود و گاهی به ته چاه می فرستاد و گاهی او را تا آسمان و جایی کنار ابرها پرناب می کرد.

گیج از تضاد های البرز، به عیادت کننده هایش که این بار به غیر از اهالی خانواده اش، همسایه ها را هم در بر می گرفت، لبخند می زد. امروز نوبت ساجده خانوم بود تا معرکه بگیرد و با آب و تاب، رنگ و لعاب از ماجرای زمین خوردن و بیهوشی گلی داستانش بگوید. بنفشه هم بد ویاری اش را بهانه کرد و از هول و اضطرابی گفت که از شنیدن خبر بستری شدن او به جانش افتاده



بود، و به تماس تصویری اکتفا کرد و چند بسته\*سوس آبدارضمیمه ی قربان صدقه ها  
برایش فرستاد.

زنها گرد هم دستورمتفاوت سوپ قلم رادوره می کردند و مردها ازسیاست و اقتصاد می  
گفتند! هیاهویی عجیب که بیشتر به پیک نیک شباهت داشت تا عیادت بیمار!

و عاقبت عمه الی باز هم به داد گلی رسید و به قیل و قال عیادت کننده ها پایان داد.

البته سحر هم آمد. آن هم با یک دسته گل بزرگ که روی هیچ میزی جا نشد و  
محمود خان آن را پایین تخت گلی گذاشت.

لباس های لاکچری سحر و عطرلاکچری ترش که تمام اتاق را دو دستی بغ\*مل کرده  
بود، همه را تحت تاثیر قرار داده بود و بیش از همه فلور خانوم را مفتون خودش کرده  
بود.

دختر ظریف و زیبایی که آیدا از او بسیار گفته بود، مودبانه حرف می زد و بی پروا وخیلی  
صمیمانه میان جمله هایش اسم البرز را می برد و گاهی از او نقل قول می کرد و در این میان  
فلور خانوم حظی وافر می برد. گلی به لبه ی تخت تکه زد، زانو هایش را تا کرد و تا  
سه\*ینه بالا آورد، سپس نگاهش را که همچنان تار بود از بیمار تخت کنار دستش که در  
خواب عمیقی بود برداشت و به دومین غروب پنجره ی اتاق بیمارستان خیره شد. آسمان  
یک بغ\*مل ابر میان دستانش بود وسخاوتمندانه می بارید. باران پاییزی وقتی به شیشه می  
رسید، پر سر و صدا، تق تق کنان سر می خورد و به سمت لبه ی پنجره سرازیر می شد.

پلک هایش را بست و به صدای باران گوش سپرد و از ته دل دعا کرد تا همراه این باران پاییزی معجزه ای

از آسمان به دامن زندگی اش بیفتد و ناگهان صدای سلامی او را به سرعت نور از خلوتش جدا کرد. به آنی پلک هایش هم باز شد، سرش را به سمت در بر گرداند و یک چهره ی آشنا دید. خودش بود. حسین آقای بستنی فروش!

به یاد دعاهایش افتاد. لابد حسین آقا لا به لای باران و معجزه ای که خواسته بود، اشتباهی از میان انگشتان خدا از آسمان افتاده بود!

بی اراده پاهای را به حالت چهار زانو در آورد و شالش را که شلخته روی سرش بود، قدری مرتب کرد. آنقدر متعجب و شگفت زده شده بود که هیچ واژه ای جز سلام به ذهنش نرسید که آن هم شل و وارفته بود!

حسین آقا دست پاچه تر از او کیسه ی حاوی چند

شیشه آب میوه و کمپوت را روی میز گذاشت و نگاهش

را به انگشتر عقیق میان انگشتش داد و در حالی آن را با دو انگشت بی هدف می چرخاند، با جملاتی از هم گسیخته، گفت:

«می دونم تعجب کردید و انتظار دیدن من رو نداشتید!

ولی امروز وقتی دیدم باز هم نیومدید و اون آقایی که صدایش می زنید عمو اسدالله در گلفروشی رو باز کرد، دل شوره گرفتم و شاگرد مغازه رو فرستادم پرس و جو کنه. وقتی

فهمیدم بیمارستان هستید، برام اسم بیمارستان کافی بود تا مثل باد خودم رو برسونم و جوئیای حالتون باشم.»

صدای بم حسین آقا، بوی عطر ملایم و سادگی خوابیده در کلامش گلی را برای لحظه ای کوتاه سحر کرد. آن چنان که پلک هم نمی زد، اما به سرعت به خودش مسلط شد و نگاهی را به زیر انداخت، گفت:

«ممنونم، راضی به زحمتتون نبودم.»

حسین آقا دستش را که بی نهایت بلا تکلیف بود را به لبه ی کت دودی اش وصل کرد و با همان حجب حیا، گفت:

«وقت ملاقات نیومدم تا خدایی ناکرده پیش اقوام، بد برداشت نشه. زیاد مزاحمتون نمی شم. نگهبان دم در رو به سختی راضی کردم و قول دادم زود بر گردم پایین.»  
درک و شعور حسین آقا تحسین گلی را بر انگیخت.

ولی همچنان از حضور او معذب بود و صدای تق تق بارانی که به شیشه می خورد، حفره ی سکوت بین شان را پر می کرد.

حسین آقا سر برداشت و با دیدن چشمان خیره ی گلی، دل به دریا زد و گفت:

«گلی خانوم می خواستم بی خیالتون بشم. ولی دل لا مصبم، کوتاه نیومد و بی خیال نشد. مادرم با مادرتون

صحبت کرد و اجازه خواستگاری خواست و قرار بود جواب

بده، ولی خبری نشد. فردا پس فردا باز هم زنگ می زنه.»

حالا نوبت گلی بود که چشمانش پی انگشتان دستش برود. جملات در ذهنش گم

شده بود و حسین آقا آخرین جمله را گفت:

«گلی خانوم. من ساده ازتون نمی گذرم. یکی دو ماه اول تکلیف دلم رو نمی دونستم.

ولی حالا مطمئنم که چی می خواد. ان شالله رخت عافیت تنتون کنید و برگردید

خونه. مواظب خودتون باشید.»

حسین آقا این را گفت چون باد از در بیرون رفت و گلی هاج و واج سرش را به سمت پنجره

بر گرداند. میان

غروب دیروز و غروب امروز زمین تا آسمان فاصله بود.

دلتنگ بختی که خوابیده بود، با چشمانی ابری دل به دل آسمان داد و همراه او بارید.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن یک هفته بعد

جاروی دسته بلند را میان گلدانها تاب داد و خاک های ریخته شده کنارش را با خاک انداز

جمع کرد. میان گلها حال دلش خوب بود. افسونگر های زیبایی که بی زبان سحر می کنند

وبی می و نوشید\*نی مس\*ت و خمار...

جارو و خاک انداز را به پشت پیش خوان برد و به دیوار تکه داد تا خستگی ها از تن تیغ تیغ اش به در شود. خودش هم روی تک صندلی مغازه نشست، دفتر خاطرات رایبرون آورد و شروع به نوشتن کرد.

یک هفته از روزی که داخل حمام بیهوش نقش زمین شدم می گذرد. تاری دیدم خوب شده و بخیه های سرم را هم کشیدم. فقط به اندازه یک نارنگی کوچک جای موهایم که برای بخیه قیچی شده، خالیست که به لطف پرپشتی موهایم آن را می پوشانم. البرز را بعد از آن غروب دیگر ندیدم. آنقدر که گاهی فکر می کنم شاید خواب دیدم و آن را واقعی پنداشتم!

هنوز هم وقتی تصور می کنم البرز من را درچه اوضاع و احوال مثبت هیجده ای درون حمام دیده، از خجالت آب می شوم. حقیقتی که هیچ کس در مورد آن حرف نزد! حتی بابا محمود و مامان فروغ! رفتار آنها آن قدر عادی بود که گویی من همیشه ی خدا با مانتو و شلوار و شال به حمام می روم!

شاید هم از عمد فراموش کردند تا بیشتر از این باعث شرمساری من نشود. دلیلش هرچه که هست ممنون درک و شعورشان هستم. ولی ای کاش بابا محمود بی خیال نمی شد و مثل این رمانهای آبکی، سه\*ینه سپر می کرد، قداره می کشید و باد در گلوبیش می انداخت، می گفت: « اصلا چه معنی دارد، البرز دختر من را در حمام دیده است؟! حالا باید به خواستگاری بیاید و با او عروسی کند! » آن وقت من از خدا خواسته همسر البرز می شدم و سالهای سال به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کردیم تا چشم حسودهایمان کور شود.

گلی خودکار را میان دندان هایش گرفت و شروع به جویدن آن کرد. سپس دستش را زیر چانه اش گذاشت و در حالی که نگاه خیره اش به طردد اتومبیل های رنگارنگ بود، در افکارش شناور شد. سحر را به یاد آورد،

با آن موهای بلوندلخت و چهره ای ظریف و زیبا که از هر زن و مردی دلبری می کرد. با آهی پر حسرت خودکار بینوا را از لای دندان هایش نجات داد و هیاهوی کلمات ذهنش، بر روی نوک قلم جاری شد.

عمه الی یک ضرب المثل دارد که می گوید: « کم بود جن و پری این یکی هم از دیوار پرید! ای کاش می دانستم، سحر از کدام قسمت دیوار زندگی ام درست مثل لنگه دمپایی، وسط کاسه ی چه کنم هایم پریده؟! کم محلی های البرز کم بود، حالا سحر هم به اضافه شده. حریف قدری که می دانم به گردننازی هایش هم نمی رسم، چه برسد به اینکه بخواهم با او به نبرد بروم.

در بیمارستان، خاله فلور با دیدن سحر، آب از دهانش راه افتاده بود و لحظه ای چشم از او بر نمی داشت، لابد با خودش می گفت: « به به چه عروس خوشگل و خوبی! آیدا هم بعد از ماجرای مهمانی، با من سر سنگین شده و تمام وقتش را با سحر می گذراند و این را از بین گفتگوهای مامان فروغ و با خاله فلور فهمیدم.

میان این لنگه دمپایی های تا به تای زندگیم، فقط حسین آقای بستنی فروش را کم داشتم که به شکرانه ی پروردگار دو روز پیش برای خواستگاری تماس گرفت و با مامان فروغ حرف زد.

مرد نجیبی که پلک هایش همیشه سرازیر است و جملاتش عجیب بوی سادگی می دهد.

گلی همچون زورقی میان دریا میان کلمات ذهنش شناور بود و با صدای دیلینگ دیلینگ زنگوله های آویخته به در ورودی به آنی سر برداشت و نگاهش با البرز در آمیخت که در آستانه ی در ایستاده بود.

\*\*\*\*\*

شگفت زده به آنی از جایش برخاست و مردمک هایش از حرکت ایستاد. همانند سکوت که لنگ در هوا بین شان سرگردان بود! البرز قلبش بی اراده به تپش افتاد ، تاپ تاپی پر صدا که تا گوش هایش انعکاس داشت.

عاقبت محو چشمان ثابت گلی لبخند نرمی زد و در را پشت سرش بست تا سرما و سوز پاییزی را پشت در جا بگذارد و قدمی پیش گذاشت و گلی هول دست پاچه همانند دزدی که مچش را گرفته باشند به سرعت دفتر خاطراتش را بست و طوطی وار جمله ای که به تمام مشتری هایش می گفت را خرج البرز هم کرد.

«خوش اومدید. می تونم کمکتون کنم؟»

البرز روحش پر کشید برای دست پاچگی دختر پیش رویش. لبخندش عمیق شد و دندان های مرتبش درخشید. نگاهش هم می خندید و آن را بر روی

گلدانهای سفالی که غرق گل بود چرخاند و دستی بر روی رزهای قرمز زیر دستش کشید، سر برداشت و گفت:  
«بازم سلام یادت رفت».

سکوتی به دلچسبی آفتاب زمستونی همانقدر گرم و دلنشین بین شان برقرار شد و گلی خندید.

«سلام.خوش اومدی.»

البرز سر انگشتانش را به لبه ی کاپشن جیرش کش داد ، دو دل میان دل دل هایش شمرده و قدری آهسته تر گفت:

«اگه توی بساطت یه لیوان چای باشه بهت میگم که چه جوری می تونی کمکم کنی.»

تعجب کار خودش را کرد و همانند اهرمی دهان گلی را نیمه باز نگه داشت! ذهنش در دم مثل یک کامپیوتر

شروع به پردازش دادها کرد. خب آن چه که از ظواهر امر

پیدا بود، او با سر به زمین سقوط کرده بود، ولی مغز البرز تکان چند ریشتری خورده است، شاید هم مثبت هیجده هایی که دیده بود، باعث شد تا نظرش را تغییر دهد.



شاید ها ، نظم ذهنی اش را بر هم زد و این فکر آخر او را بیشتر هول و دست پاچه کرد. دفتر خاطراتش را به داخل کثوی پیش خوان جای داد و مذبوحانه تلاش کرد تا رفتاری خانومانه داشته باشد اما چندان موفق نبود. عاقبت لبخندی بی اراده چاشنی چهره ی همواره متعجبش شد، گفت:

«خیره انشالله ، راستش تعجب کردم.»

نفس های ملتهب اش را قورت داد تا راه جملات دیگر باز شود ، سپس ادامه داد:

«اصلا انتظار دیدنت رو نداشتم.»

مشام البرز پر از عطر گلها بود و مردمک هایش پر از گلی ، از میان گلهایی که هر دو طرف صف بسته بودن عبور کرده و چند قدمی پیشتر آمد، روبروی پیشخوان ایستاد حالا او هم دست پاچه شده بود. قدری جمله هایش را مزه مزه کرد اما با باز شدن در گلفروشی و آمدن مشتری ، مجالی برای گفتن آنچه در ذهن داشت ، پیدا نکرد و بی درنگ از پیشخوان فاصله گرفت.

گلی آه از نهادش بر آمد و به مرد جوانی که گونه هایش از سرما سرخ شده بود نگاه کرد. گویی قرار نبود لنگه کفش های تا به تایی که دقیقا وسط حال خوبش سقوط می کنند، تمام شود! از پشت پیشخوان بیرون

آمد و با کمی فاصله از البرز ایستاد و پیش از آن که بگوید «: خوش اومدید، می تونم کمکتون کنم؟»

مرد لبه ی کتش را صاف کرد و به تصور این که البرز فروشنده است رو به او شتاب زده،  
گفت:

«آقا به دسته گل می خوام. به چیزی که مناسب منت کشی باشه.»

گلی و البرز هر دو خندیدند و البرز پرسید:

«هر گل حرف خودش رو داره . می خوای از کی منت کشی کنی؟»

مرد قدری این پا و آن پا شد و مضطرب به ساعت مچی اش نگاهی انداخت.

«می خوام منت نامزد رو بکشم.»

البرز در حالی که هنوز خنده روی ل\*ب\*هاش بود سرش به سمت گلی کج کرد.

«پس خانوم بهتر می تونی کمکتون کنه.»

هر دو تا آخرین لحظه که مرد جوان از گلفروشی خارج می شد، لبخند روی لبهایشان بود.

\*\*\*

توکل یعنی:

اجازه بده به خداوند که خودش تصمیم بگیره.

و ایمان داشته باش که رویاهایت همچون بارانی از آسمان فرو می ریزد.

\*\*\*\*\*

یک فنجان چای خاصیت عجیبی دارد. گاهی خستگی هایت را در دل داغش ذوب می کند و گاهی هم بهانه ای می شود تا کنار کسی که دوستش داری بنشینی و

در سکوت جرعه جرعه دوستت دارم های بی صدایت را سر بکشی.

اصلا چای که باشد تنور صحبت گرم می شود و البرز و گلی به بهانه ی نوشیدن چای قدری با فاصله روبروی هم ایستادند و همراه عطر گلهایی که در هوا چرخ می خورد، با لبخندی پنهان چای می نوشیدند.

البرز چایش به نیمه نرسیده بود حرفهایش را مزه مزه کرد و سر بر داشت و بی مقدمه گفت:

«بعضی حرفها، گوش محرم می خواد. کسی که حرفت رو

بگذار توی صندوقچه ی دلش و پنهونش کنه.» دل گلی تاپ تاپ کنان از جایش برخاست. لحظه ای کوتاه ذهنش به گذشته و باغ انار پرتاب شد. گیج و سرگردان میان همین جمله ی کوتاه البرز چرخید و منتظر ایستاد تا جمله های او تمام شود. سکوت کوتاهی

که با صدای بوق و هجوم ترافیک بیرون پر شد البرز انگشتش را بع دور لبه ی فنجانش دایره وار چرخاند و در ذهن حرفهایش را بالا و پایین کرد و عاقبت سر برداشت ، گفت: «راستش رو بخوای کسی رو که مثل تو راز دار باشه پیدا نکردم» .

البرز تامل کوتاهی کرد و به چشمان قهوه ای گلی خیره شد

«با خودم گفتم شاید تو بتونی کمکم کنی تا زود تر به نتیجه برسم.»

گلی از کنجکاوی در حال خفه شدن بود و با جرعه ای چای راه گلویش را باز کرد.

«خیره انشالله، چه کمکی از دستم بر میاد!»

البرز اخم هایش را درهم کشید و خط عمودی عمیقی بین دو ابرویش افتاد. نگاهش را

به سمت گلدان های غرق گل برد و نیش خند تلخی روی لبش نشست.

«زیر سر بابام بلند شده. فلور جون هم فهمید و دست به دامن من شد. اصلا به همین خاطر

بود که از اصفهان برگشتم.»

دهانش از تعجب نیمه باز مانده بود و مردمک هایش بی حرکت. می دانست سر و گوش

ایرج خان می جنبد ولی مقدارش را دیگر نمی دانست. این بار جرعه دیگر نوشید تا

تعجب هایش راقورت دهد باز هم جرعه ای دیگر چای نوشید و بی حواس پرسید:

«خب حالا چه جوری بلند شده!؟»

البرز نتوانست خنده هایش را قورت دهد و آنها با صدای پقی از بام لبهایش بیرون

پرتاب شد و در حالی که رد پای خنده هنوز روی لبش بود، پرسید:

«منظورت رو نفهمیدم..!؟»

گلی با خنده ی البرز دستپاچه شد . تازه فهمیده بود که جمله اش چقدر ایهام دارد. از هولش فنجان چای را تالایی به روی پیشخوان کوبید و دستهای بلاتکلیفش را در جیب مانتو اش فرو برد و شتاب زده با جملاتی درهم ریخته ، گفت:

«یعنی می دونی ، منظورم این بود ایرج خان داره ، یا زن گرفته!؟»

البرز که دیگر حس بد چند دقیقه ای پیش را نداشت.

فنجان چایش را کنار فنجان چای گلی روی پیشخوان گذاشت و با لبخند روی لبش سری به اطراف تکان داد.

«پای زنی در میونه که هیچی ازش نمی دونم .فلور جون معتقده که بابام ، زن رو صیغه کرده .ولی من هنوز مدلش رومطمئن نیستم.به هر حال نفس خـیانت زشت ومدلش چندان فرقی نمی کنه.» گلی متاسف برای خاله فلور، نفس عمیقی از ته دلش کشید .گویی که بخواهد آن قسمت دلش را که سوخته بود با نفس هایش خنک کند.

«ای کاش خاله فلور به جای اینکه دست به دامن تو می شد، خودش حقش رو می گرفت و به ایرج خان می گفت که از همه چی خبر داره.»

«فلور جون از آبرو ریزی می ترسه. این که حرفش توی دهن در وهمسایه بچرخه.نمی دونم شاید اونقدر بابام رو دوست داره که دلش نمی خواد از دستش بده

و می خواد بی سر و صدا همه چیز به نفع خودش تموم بشه.»

البرز به این جای جمله اش که رسید پر از اشتیاق به چشمان منتظر گلی خیره شد، به طره مویی صاف و بی حالتی که روی گونه اش لم داده بود. ذهنش را مرتب کرد و شمرده و نرم پرسید:

«کمکم می کنی؟»

حس خوبی زیر پوستش متولد شد و لبخند نشانه ی آن بود با اشتیاق، جواب داد:

«البته که کمکت می کنم. ولی آخه بدون هیچ رد و نشونی، کار خیلی سخت میشه.»

البرز به میان جمله هایش آمد و جمله ی او را قطع کرد.

«یه عکس سه در چهاردارم، که بین فاکتور های فروش تعمیرگاه پیدا کردم. نمی دونم شاید هم از بستگان بچه های تعمیرگاه باشه و من اشتباه می کنم.»

«از سیروان می پرسیدی شاید اون رو می شناخت.» با چهره ای درهم، چشمهایش را بست و با دو انگشت گوشه ی پلک هایش را قدری فشار داد.

«نمی خوام بچه های تعمیرگاه چیزی بفهمن. می خوام پیداش کنم و بی سر و صدا موضوع فیصله بدم.» گلی دستهای بلا تکلیفش را از جیب هایش بیرون آورد و آنها را در هم قلاب کرد و تاب بی تابی البرز را نداشت و لبخند مهربانانه ای تحویل البرز داد و با صدایی به نرمی پیچ پیچ زیر گوش، گفت:

«نگران چی هستی پیداش می کنیم. کاشکی عکس این خانوم همراهت بود و نشونم می دادی.» البرز نگاهش را از ترافیک جاری در کف خیابان برداشت و

مردمک هایش به سمت گلی چرخید و در حالی که دستش را به سمت جیب پالتویش می برد گفت:

«عکس رو وقتی پیدا کردم توی جیب کیف پولم گذاشتم.»

البرز وقتی عکس را به طرف گلی گرفت مات و مبهوت شد آنچنان که پلک هم نمی زد و یا صدایی که دامنش پر از شگفتی بود ، گفت:

«من این خانوم رو می شناسم.»

حالا نوبت البرز بود تا شگفت زده شود و چشمانش که قدری درشت تر شده بودند، نشانه ی آن بود.

ابروهایش را درهم کشید و با لحنی ناباورانه پرسید:

«مطمئنی...؟»

گلی هول و دستپاچه گویی به راز بزرگی پی برده

باشد ،شتاب زده جواب داد:

«آره به خدا... این خانوم همسایه ی طبقه ی اول خونه ی بنفشه اس . یه چند دفعه توی راه پله و دم در خونه دیدمش.احتمالا ایرج خان اونجا باهاش آشنا شده.» گلی ته مانده ی آب دهانش رابه سختی رو داد و اضافه کرد:

«بنفشه ، امروزرفته خونه ی مادر شوهرش و بهترین فرصت که بریم و با فریده خانوم

حرف بزنی.چون اگه خونه باشه ممکن که مار رو ببینه.»

البرزهیجان زده ،یک دستش را مشت کرد و آن را به کف دست دیگرش کوبید . هر گز فکر نمی کرد به این راحتی صاحب عکس را پیدا کند.

\*\*\*\*\*

باد هوهوکنان میان کوچه ی خلوت از عبور عابران پیچید و خودش را به زور از لای پالتوی نیمه ضخیم اش رد کرد و لرزی به جاننش انداخت.

به ماشین اش تکه داد و دستهایش را هم به جیب هایش سپرد.

آه سردی از لابه لای دندانهایش گذشت . ای کاش می توانست برای دل سر سپرده اش هم کاری می کرد دلی که بی منطق مثل کودکی پا به زمین می کوبید و می گفت « جانش بند نفسهای گلی است » و عقلش چوب به دست بالای سرش ایستاده بود و گذشته را به یادش می آورد. عقل بر روی اسم گلی خط می زد و دل پاکن به دست خط ختی ها را پاک می کرد.

میان جدال نابرابر دل و عقل، با نوک پا به برگ خشک زیر پایش ضربه ای زد و برگ زرد و زار به آن سو تر پرتاب شد و همراه دست باد به دل کوچه گریخت.

چشمهایش پی فرار برگ بود که ناگهان از انتهای کوچه گلی را دید که از در ساختمان مسکونی بنفشه بیرون آمد و چون باد به سمت او می دوید . افکارش پر کشیدند . نگران تکه اش را از در اتومبیل اش برداشت و چند قدم به سمت او رفت.



گلی وقتی به او رسید، دست بر روی سینه اش گذاشت و در حای که جمله هایش یکی در میان میان نفس هایش گیر می کرد، گفت:

«نیست، نیست یعنی رفته...»

البرز پر تلاطم مردمک هایش با نفس های گلی بالا و پایین شد و عاقبت دو کف دستش را بالا آورد و رو به گلی گرفت و شمرده، گفت:

«باشه، باشه، مگه دنبالت کردن دختر! یه کم نفس تازه کن بفهمم چی میگی...»

گلی بند کیفش را روی شانه جا به جا کرد و جمله های نصف و نیمه اش را قورت داد و به قدر چند پلک بر هم زدن نفس هایش رنگ آرامش گرفت. گفت:

«البرز، فریده خانوم نیست، زنگ در خونه شون رو زدم»

کسی در رو باز نکرد. از واحد روبرویی پرسیدم که کجاست؟ گفت صاحب خونه، خونه اش رومی خواست برای عروسی پسرش و برای همین فریده خانوم دو روز پیش اسباب کشی کرد و رفت.

آه از نهاد البرز برخاست و باز هم رسیده بود به مرز استیصال. نفس عمیقی کشید، آن چنان که لپ هایش پر و خالی شد.

«نفهمیدی کجا رفته...؟»

گلی به علامت نفی سری بالا انداخت و گفت:

«نه... همسایه ی واحد روبرویی نمی دونست. گفت یه دفعه ای شد.»

البرز سری تکان داد . چاره ای نداشت می بایست راه

دیگری پیدا می کرد. ناامید اتومبیل را دور زد و در حالی که در را باز می کرد تا سوار شود.

«دختر، برای گفتن این خبر نیازی نبود تموم راه رو چنان بدوی که از نفس بیفتی ...؟! سوار شو تو راه حرف می زنیم.»

کنایه ی البرز به غرورش تلنگر زد با اخم هایی که در هم جفت شده بود سرتق چانه اش را بالا داد.

«به جای کنایه زدن اگه صبر می کردی می گفتم که آدرس محل کارش رو پیدا کردم و فهمیدم توی خیابون انقلاب توی یه کتاب فروشی فروشنده اس. اگه عجله کنیم قبل از تموم شدن شیفت کاریش که ساعت پنج، می تونیم تو محل کارش پیدا کنیم.»

البرز مثل غریقی که از ساحل دور مانده باشد و با دیدن فانوس دریایی جان می گیرد، کور سویی در دلش روشن شد. بی درنگ مچ دستش را بالا آورد، به ساعتش نگاه کرد و به چهره ی درهم گلی خیره شد. بدش نمی آمد اخم های شیرینش را برمی داشت آنها را قورت می داد. اشتیاقش را پنهان کرد و این بار با لبخندی که سعی داشت آن را هم قورت دهد، گفت:

«خانوم مارپل گل رو زدی ، دست بجنبون سوار شو تا بچه بوچه های مدرسه تعطیل نشدن و ترافیک راه نیفتاده ، برسیم به این خانوم پر درد سر.»

گلی ته دلش غنچ رفت. هنوز هم تشویق های یونیک البرز برایش طعم صد آفرین های پای نمره بیست دیکته اش را داشت. مذبوحاته سعی کرد تا اخم هایش را حفظ کند اما زور و بازوی شوق دلش بیشتر بود و اخم هایش را به لبخند نرمی تبدیل کرد

آنچنان که وقتی سوار شد لبخند همراهش بود و مجبور شد برای پنهان کردن آن سرش را به سمت پنجره برگرداند.

هیچگاه فکر نمی کرد فریده خانوم ، همان زنی که گاهی او را از پشت پنجره ی خانه ی بنفشه می دید. سبب خیر

شود تا او یک روز فرح بخش و پر هیجان را در کنار البرز سپری کند.

\*\*\*\*\*

پله های آهنی کتابفروشی را تاپ تاپ کنان به سمت زیر زمینی طی کردند و پله هایی فرسوده که در گذر زمان زنگار بسته بودند، زیر پاهایشان ناله کنان جیر جیر می کردند. نفس های خسته یشان در سینه جا ماند وقتی فروشنده خسته از همه ی مشتری ها، بی حوصلگی جواب داد:

«خانومحقیقی، نیستن و رفتن انبار بار جدید کتاب رو تحویل بگیرند و تا دو سه ساعت دیگه هم نمیان.» هر دو مثل یخی زیر آفتاب تموز وار رفتند و گلی همانند شاگردی که

چشمش به دهان معلمش باشد رو به البرز چرخید و در حالی که سرش را به اطراف  
تکان می داد پرسید:  
«حالا چیکار کنیم؟»

البرز سر برداشت و مردمک هایشان روی یک پل به هم رسیدند. خب حالا که جای این  
خانوم را می دانست، می توانست روزی دیگر بدون حضور گلی او را ببیند. راه دیگر هم این  
بود که بی خیال عقل و منطق شود و کنار گلی برای دو یا ساعت عاشقی کند. بی درنگ صدای  
عقل و منطق را خاموش کرد و به ندای بی پروای دلش گوش داد که می گفت: « گاهی لازم  
است با خودت بگویی هر چه پیش آید خوش بیاید و صدای عقل را خاموش کنی تا دل عرض  
اندامی کند.»

« کاری که باید انجام بدیم. منتظرش می مونیم.» البرز در حالی که این را می گفت و دست  
روی بازو گلی گذاشت و او را کمی به سمت خود کشید تا پسر ژینگولی که زیر بغلش پر از  
کتاب بود با او بر خورد نکند. آهسته ، گفت:

«بیا بریم یه چرخی توی کتاب ها بزنیم.» گلی چشمش به انگشتان پیچیده به روی  
بازویش بود

دست مردانه ای که بی صدا حمایت می کردو به یاد این جمله افتاد که روزی پشت یک وانت  
نیسان خوانده بود. « ای کاش گاهی بال در می آوردم تا به وقت نیاز پرواز می کردم.»

\*\*\*\*\*

از فرط خوشی پروانه ای شد و از پيله اش بیرون آمد و با لبخندی وسیع ، به وسعت بی  
 قراری قلبش ، گفت: «پیشنهاد خوبی ، پس از قسمت رمان شروع کنیم. موافقی؟»  
 دلش را رها کرد تا خودش باشد. همان البرزی که با اشاره ی گلی تا پای جان هم می  
 رفت و بر می گشت.

اصلا هر جا که به گلی منتهی می شد موافق بود. اخم هایش را تصنعی اما مردانه در هم  
 کشید

«باشه موافقم ، بریم بینم چقدر سلیقه هامون به هم نزدیک...؟»

گلی از خوشی عنقریب در حال بال در آوردن بود و پاهایش را محکم به زمین چسبانده  
 بود تا مبادا اوج بگیرد. خنده کنان به سمت قفسه های رمان رفت و میان

هزاران قصه ی خاموش ، کتاب عاشقانه ی آرام نادر ابراهیمی را برداشت و در هوا تاب داد .  
 البرز کتاب ابله داستایوفسکی را نشان داد.

گلی به احترام نویسنده سر خم کرد و کتاب سمفونی  
 مردگان جواد معروفی را بر داشت. این بار نوبت البرز بود تا سر خم کند و ناگهان چشمش  
 به جلد دوم کلیدر اثر محمود دولت آبادی افتاد بی درنگ آن را برداشت و هر دو به احترام  
 استاد بی بدیل قلم تعظیم کوتاهی کردند.

البرز سر خوش از این ادای احترام به نویسندگان بزرگ و نامدار ، گوشه ی پالتوی گلی را  
 کشید و او را به سمت قفسه ی کتاب های شعر برد.

گلی بال در آورده بود. خودش را میان باغی از اشعار می دید که شاعرانش با ذوق و لطافت چنان کلمات را آرایش کرده بودند که دل کردن از آنها سخت بود.

البرز با دیدن اشتیاق گلی دلش پر کشید، سر بیخ گوش او فرو برد و آهسته نجوا کرد.

«اگه دوست داری یکیش رو انتخاب کن.»

ناباور سرش به سمت البرز چرخید و او را در یک قدمی اش دید دلش می خواست عصای جادوی می آمد و

همانند قصه ها آن دو را به میان صفحه های کتابها پرتاب می کرد. به میان اشعار حافظ و باغ های شیرازش یا قایق سهراب که می خواست به دل آب سفر کند. یا در کنار حوضچه ی علی کوچیکه ی فروغ فرخزاد می نشستند و بعد از آن از کوچه ی مهتابی فریدون مشیری می گذشتند.

سر برگرداند تا اشتیاق تالابی از چشمانش بیرون نیفتد و اشعار سهراب را برداشت در حالی که کتاب حافظ و فروغ هم میان دستانش بود و حس می کرد هر کدام را که بردارد در حق آن یکی جفا کرده. مردد میان انتخاب سر برگرداند و گفت:

«به نظرت کدوم رو بردارم...؟»

«همشون بهترین اند. هر سه تاشون رو بردار.» البرز این را گفت و میان چشمان متعجب گلی هر سه کتاب را از او گرفت و در حالی که به سمت صندوق می رفت گفت:

«بیا بریم یه چرخی هم بیرون بزنیم تا خانوم حقیقی بیاد.»

گلی از فرط شادی حس می کرد میان رویاهایش قدم می زند . شاید هم رویاهایش میان حقیقت قدم می زد.

\*\*\*

بعد از گشت گذار میان باغی از کتاب های رنگارنگ که برای هر دو دلنشین بود، قدری میان خیابان های سرد پاییزی در سکوت قدم زدند و عاقبت البرز گلی را به کافی شاپی که توی دل یه کوچه ی بن بست بود برد تا خستگی هایشان را به دل چای و قهوه بسپارند. کافه ای شیک و مرتب که اکثر میز های نیمکت مانندش پر بود به جز میز سه دختر نوجوان مدرسه ای که با لباس های فرم مدرسه کنار هم نشسته بودند. گلی دلش یک جای دنج و خلوت می خواست. اما به احترام میزبان سکوت کرد تا تصمیم نهایی را او بگیرد

وصدای البرز آن هم جایی کنار گوشش او را از رویاهایش دور کرد.

«بیا بریم کنار اون بچه مدرسه ای ها بنشینم.» گلی هر چند مایل نبود اما خانومانه پذیرفت و با قدری

فاصله کنار البرز به راه افتاد. البرز وقتی به کنار میز دختر

ها رسید مودبانه، گفت:

«خانومها میز ها همه پره شده، اجازه هست من این خانوم کنارتون بنشینم؟»

یکی از دخترها که موهای صاف داشت و مقنعه اش پس رفته و به کلیپس سرش بند بود با دیدن البرز ابروهای پهن و دست نخورده اش را بالا داد و در حالی که به سمت دیگر میزد می رفت تا کنار دوستانش بنشیند، گفت:

«برای جنتلمن ها همیشه و همه جا، جا هست. بدو بیا با خانومت این جا بنشین.»

البرز خنده هایش را با فشار لبش های بر روی هم پنهان کرد و منتظر ماند تا گلی بنشیند و سپس خودش کنار او نشست و دقایقی بعد دست و دل باز سفارش داد.

دو فنجان قهوه، پای میوه و کیک شکلاتی.

دخترها که چشم از روی آن دو بر نمی داشتند مدام زیر گوش هم پیچ می کردند و یکی از آنها که قدری تپل تر بود و موهایی فرفری داشت و به او فریبا می گفتند، گفت:

«ای بابا، مامانم میگه درگوشی حرف زدن بده. اصلا بگذار از خودشون پیرسیم چه نسبتی با هم دارن؟» دختری که موهای صاف داشت و او را رها صدا می زدند، معترض شد.

«آقا جر زدن ممنوع! شرط بستیم باید پاش واستید.»

من میگم نامزدش نیست، چون حلقه تو انگشتش نداره.»

دختر سوم که خنده از لبهایش جدا نمی شد، گفت:

«شاید خواهر برادر باشن.»

فریبا در حالی که چشم از البرز و گلی بر نمی داشت، خنده از روی لبهایش پرواز کرد.



«عمرأ، محاله خواهر برادر باشن . براش دلیل هم دارم. اول این که یه برادر هیچ وقت خواهر گرامیش رو نیاره یه همچین جای گرونی و این همه براش کیک های جورواجور سفارش نمیده. جایی که ما دونگی به زور به کیک معمولی سفارش دادیم. آقا دیروز بعد از کلی غر زدن که حوصله ام سر رفته و ال و بل ، داداشم راضی شد با هم بریم یه دور بیرون بزنیم ولی نامرد من رو تا

سر کوچه برد یه بستنی دوقلو گرفت و گفت : « آفرین دختر خوب. برو با دوستت بخور.»  
گلی البرز به همراه دختر ها خندیدند و فریبا ته مانده کیکش را خورد، ادامه داد.  
«قسمت درد ناک ماجرا اینجاست که صبح متوجه شدم که آقا داداش دیشب، دوست دخترش رو برده یه رستوران شیک و باکلاس وباهم شام خوردند.» رها مقنعه اش را بالاتر کشید و چتری هایش را به زیر شال هول داد و در حالی که نگاهش به کیسه ی کتاب ها بود ، گفت:

«شانس نداریم که به جنتمن ما رو دعوت کنه کافی شاپ و برامون میز بچینه از این سر تا اون سر . آبییم میگه مرد خوب مثل جا پارک کنار خیابون می مونه،

خوباش اشغال شدن و درب و داغون هاش هم به درد پارک کردن نمی خورن.»  
گلی چنان خندید که تکه ای کیک به گلپوش پرید و به سرفه افتاد و البرز چند بار آهسته به پشت او زد و دختر سوم که صورت سبزه ای داشت و چشمان عسلی اش می درخشید، خنده هایش را با کیک قورت داد و گفت:

«ولی بچه ها مامانم میگه مردها مثل درخت هستند بعضی هاشون سرو صنوبر و پر برگ و بار ماشالله مثل این آقا، بعضی ها هم قدرتی خدابه سایه شون هم نمی تونی دل خوش کنی، مثل بابات».

سفره ی بگو بخند باز بود و البرز و گلی در سکوت قهوه و کیکشان را می خوردند و به تعبیر رنگارنگ دختر ها می خندیدند. عاقبت رها تاب نیاورد و رو به آنها، گفت:

«بابا مردیم از فضولی! کیک هامون هم تموم شد خودتون بگید چه نسبتی با هم دارید؟»

البرز خنده از چشم هایش هم شره می کرد ولی فقط گاهی لبخند نرم و کوتاهی می زد و بی آن که جواب آنها را بدهد به ساعت مچی اش نگاه کرد و رو به گلی، گفت:

«گلی بلند شو بریم داره دیر میشه.»

البرز این را گفت و درحالی که بلند می شد رو به دختر ها که حاج و واج نگاهشان می کردند چرخید:

«خانومها ممنونم که اجازه دادید کنارتون بنشینیم.»

«بهتون خوش بگذره.»

گلی دلش نمی خواست این لحظه های ناب تمام شود و با اکراه برخاست و با دختر ها خداحافظی کرد. آنها رفتند بی آن که بگویند با هم نسبت دلی دارند.

\*\*\*\*\*

بوی کاغذ و کتابهای نو در فضای دم کرده و پر حجم کتاب فروشی می چرخید و مشتاقان کتاب میان قفسه های کتاب می چرخیدند . خانوم حقیقی با دیدن گلی او را بی درنگ به یاد آورد و گل از گلش شکفت، اما وقتی البرز که کپی برابر اصل ایرج خان بودکنارش دید، باد شور و شوقش همچون بادکنی که سوزن به دل خورده باشد خالی شد.

شبهت البرز به پدرش آن چنان قوی بود که گویی ایرج خان را به دوران جوانی پرتاب کرده باشد و حالا آن سوی پیش خوان ایستاده است.

عاقبت فریده خانوم با دلی که از ترس فرو ریخته بود، مات و مبهوت البرز چشم بر داشت و رو به گلی چرخید

وسلامی آهسته وبی رمق از میان لبهایش بیرون آمد و بعد از تاملی کوتاه به آشفستگی اش غلبه کرد، گفت:

«گلی جون، خوبی؟ بنفشه جون خوبه...؟» گلی وحشت متولد شده در چشمان فریده خانوم را دید و متاثر از حال بدی که برای او بوجود آورده بودند، نیم نگاهی به البرز انداخت و از پسرهایی که با یک بغل کتاب به سمت صندوق می رفتند فاصله گرفت و طر حلبخندی زورکی به لبهایش داد تا او را مطمئن کنند همه چی خوب است و با همان لبخند، گفت:

«فریده خانوم، ببخشید مزاحم وقت کاری تون شدم.

ایشون پسر خاله ام البرز هستند و می خواهیم یه صحبت کوتاه با هم داشته باشیم.»

فریده خانوم حالا علاوه بر صدایش، دستهایش هم نامحسوس می لرزید.

«مثلا چه صحبتی...؟»

پریشانی و درماندگی زن پیش روی البرز او را هم پریشان کرد. سر پیش تر آورد و محکم اما نرم، گفت:

«خانوم حقیقی، جایی برای نگرانی نیست فقط یه صحبت دوستانه خارج از این فضا، فکر نمی کنم خواسته ی زیادی باشه؟»

زن بینوا از ترس حرکات عصبی به جان دستهایش افتاد و بی هدف با دستمال چروکیده ی درون دستش کتابهای قفسه را گرد گیری کرد و سر بالا انداخت.

«من وقت ندارم، صاحب کارم اجازه نمیده از کتابفروشی برم بیرون. شما هم لطفا مزاحم نشید.» گلی دست روی بازوی او گذاشت و قدمی پیش تر آمد و به چشمانش خیره شد، گفت:

«فریده خانوم، چیزی برای ترسیدن وجود نداره، قرار نیست که بدزدیمت! پیش از اومدن شما البرز با صاحب کتابفروشی صحبت کرد و گفت از اقوامتون هستیم و اجازتون رو گرفت. پسر خاله ام میخواد باهاتون حرف بزنه ، به خدا فقط همین.»

صدای نرم و گلی که با عطر خوش همراه بود اعتماد فریده خانوم را جلب کرد و باعث شد تپش های قلبش قدری آرام گیرد.

«باشه ، لطفا فقط کوتاه باشه.من به این کار احتیاج دارم و نمیخوام از دستش بدم.»

نفس های حبس شده ی گلی و البرز رنگ آرامش گرفت و آسوده از حفره های بینی شان سرازیر شد و سپس هر سه از کتابفروشی و هوای ساکن و دم کرده ی آن خارج شدند.

\*\*\*

فریده خانوم که با دیدن البرز تا ته ماجرا را خواند و از بر شد بود و یقین داشت ته این ملاقات به ایرج، همسر صیغه اش منتهی می شود.

از شدت اضطراب دستهایش را کلافه و عصبی در هم تاب می داد و مردمک های بی قرارش مدام و پی در پی به اطراف فرار می کرد و همین که گوشه ای از پاساژ کتاب را خلوت یافتند رو در روی آن دو ایستاد با لحنی درمانده رو به البرز شد ، گفت:

«از من چی می خوای!...؟»

البرز قدری عصبی شد ، سپس آتش خشمش تا

ابروهایش بالا آمد و بی درنگ آنها را درهم و صدایش را قدری خوف ناک کرد.

«خانوم محترم، شما بگید یک خانوم جوان از یک مرد متاهل سن بالا که پسری به سن من

داره چی می خواد!؟»

فریده خانوم درمانده تر از لحظات پیش جواب داد:

«به خدا ایرج خودش پاپیچم شد و گفت با زنم مشکل دارم و می خوام طلاقش بدم و ال و بل.... من هم توی شرایطی بودم که مجبور شدم قبول کنم. به خدا چشم به پولش ندارم ببینید، مهرم دوتا سکه بیشتر نیست

.خودم کار می کنم و خرج خودم رو در میارم. ایرج فقط یه کم پول داد تا روی پول پیش خونه ی جدیدم بگذارم تا خونه رو رهن کامل کنم و دیگه مجبور نباشم کرایه بدم.»  
البرز همچنان عصبانی بود.

«دلیل تون قانع کننده نیست. شاید از نظر شرع این

کار مشکلی نداشته باشه ولی از نظر عرف پر از ایراده و

بهش میگن خـ یانت... این آقا متاهل هستن و همسرش، مادر منه و اتفاقا پدرم هیچی در مورد شما به ایشون نگفته ولی مشام به بوی خـ یانت خیلی حساسه.»

حلقه ی اشک های فریده خانوم قل خورد و پایین افتاد و با پشت دست آنها را پاک کرد و گلی متاثر هشدارگونه دست بر روی بازروی البرز گذاشت و نرم ،گفت:

«البرز خواهش می کنم با عصبانیت کاری پیش نمیره اومدیم تا مسئله رو حل کنیم نه که

همدیگه رو بکوبیم!» فریده خانوم حالا شر شر اشک می ریخت و با صدایی که بغض

دردناکی همراهش بود ،گفت:

«من بچه ی شهرستانم و سه سال پیش زن یه نامردشدم که شکاک بود و دست بزن داشت به سال نکشید که جونم به لبم رسید و با هزارمکافات طلاق گرفتم. ولی مردک دست از سرم بر نمی داشت و راه و بیراه می اومد توی محل آبرو ریزی می کردو هزار تا تهمت بهم می زد . مجبور شدم پیام تهران ولی باز هم اومد دنبالم . همون روز ها بود که ایرج من رو توی خونه ی بنفشه دید و وقتی فهمید مجردم پاپی ام شد. می گفت از من خوشش اومده و می خواد با من ازدواج کنه من هم برای این که شر شوهر سابقم از سرم بر داشته بشه ناچار قبول کردم اما به شرط اینکه صیغه بشیم تا تکلیف زن اولش مشخص بشه. شوهر سابقم هم وقتی دید شوهر کردم از ترس اینکه انگ اینکه دنبال زن شوهر دار افتاده ،بیاد روی پیشونیش بی خیال من شد و

راهش کشید و برگشت شهرستان. ولی هنوز هم گاهی میاد توی محل کارم ولی همین که می بینه ایرج میاددنبالم بی خیال میشه و بر می گرده.»  
آشفتگی البرز رفته رفته به شرمندگی تبدیل شد.

شرمنده از نامردی پدرش که دامن این زن را گرفته بودو از فرصت بی پناهی او سوء استفاده کرده بود.می بایست برای حل مشکل راهی منطقی پیدا می کرد.

\*\*\*\*\*

میان گریه ی یک ریز زن پیش رویش،قدری این پا و آن پا شد و عاقبت چون ذرتی که داخل روغن داغ آشفته بالا و پایین می پرد کلافه ، چند قدم از آنها دور شد و با کلاف پیچ خورده افکارش راه رفته را باز گشت و

رو بروی فریده خانوم ایستاد. سپس لبهای خشک و سرما زده اش را قدری بر روی هم فشرد و قاطع، گفت: «خانوم حقیقی، شماره حساب بدیدتا پولی رو که از پدرم گرفتید رو به حسابتون واریز کنم وبهش

برگردونید. خونه تون رو هم عوض کنید و اگه لازم باشه من با صاحبخونه ی جدیدتون حرف می زنم تا برای جا به جایی موافقت کنه ، من و گلی هم کمکتون می کنیم تا یه جای مناسب پیدا کنید. جای که پدرم آدرسش رو ندونه . بعد هم پدرم رو مجاب کنید تا صیغه رو فسخ کنه حالا با هر طرفند زنونه ای که بلدید.» تعجب همانند سدی مانع ریزش اشکهای فریده خانوم شد و لبهایش را نیمه باز نگه داشت آنچنان که بخار چون ابری کوچک از دهانش خارج می شد!

«البرز خان انگار متوجه نشدید من چی گفتم؟! شوهر سابقم اگه به گوشش برسه که جدا شدم، دوباره بهم پیله می کنه، اصلا اون به جهنم به مادر و پدرم چی بگم که ایرج رو به عنوان دامادشون پذیرفتن. ایرج رو چه جوری مجاب کنم؟»

«راه حلش ساده اس، بهشون فعلا حرفی نزنید. اصلا یه مدت کار رو بهونه کنید و به دیدنشون نرو.از کارتون هم استعفا بده تا پدرم نتونه پیداتون کنه. من هم قول میدم خیلی زود یه کار مناسب توی شرکتی که خودم کار می کنم پیدا کنم. شرکتی که یقینا موقعیت اجتماعی به مراتب بهتر از کار فعلی تون داره. برای مجاب کردن پدرم هم یه راهی پیدا کنید. از اختلاف سنی تون بگید. اصلا بگید تصمیم گرفتید یه شانس دوباره به شوهر سابقتون بدید.»



فریده خانوم دیگر گریه نمی کرد گویی از تلاطم دریا نجات یافته باشد و اما خوشحالی و شعف خود را از رسیدن به ساحلی امن پنهان کرد و سرتق گفت:

«چرا باید به حرفهای شما عمل کنم؟! من الآن هم از زندگیم راضیم.»

البرز قدمی پیش آمد و به چشمان او خیره شد صاف و مستقیم. گویی بخواهد جملاتش را در مغز او فرو کند.

«انتخاب با شماست. می تونید با مرد تنوع طلبی که از نظر سنی جای پدرتونه زندگی کنید و با قایق شکسته ی اون دل به دریای زندگی بزنید . اما این رو هم بدونید جدای شما دیر یا زود اتفاق می افته و با قایق وعده و وعید هاش غرق میشید . یا اینکه به حرفهای من گوش کنید و زندگی بهتری رو تجربه کنید.»

فریده خانوم که ته دلش قند در حال آب شدن بود از ترس پشیمان شدن البرز بی حواس هول و دست پاچه ، گفت:

«باشه ،باشه سوار کشتی شما میشم.»

گلی و البرز لحظه ای مات شدند و بعد چنان خندیدند که غصه های زن بینوا هم لا به لای خنده های آن دو کم رنگ شد.

روز شگفت انگیز پاییزی برای آن دو وقتی به پایان رسید که به کوچه درختی رسیدند. گلی هزاران حرف نگفته اش را قورت داد تا ته انبار دلش تلنبار شود و پیش از آن که زنگ در خانه شان را بزند رو به البرز که چهره اش در تاریک و روشن کوچه محو بود، گفت:

«ممنونم برای کتابها، روز خوبی بود».

البرز بی تاب قدمی پیش تر آمد و نجوا گونه، جواب داد:

«ممنون از تو، بدون کمک تو محال بود به این سرعت به نتیجه برسم. فردا میرم و با صاحب خونه ی فریده خانوم حرف می زنم و سعی می کنم یکی دو روزه یه خونه ی دیگه براش پیدا کنم. وقتی خونه رو پیدا کردم، خبرت می کنم تا با هم بریم توی اسباب کشی کمکش کنیم.»

گلی از شوق خندید. البرز دلش می خواست تا بگوید برای لحظات عاشقانه ای که دلش تجربه کرده خوب تعبیر نا عادلانه ای نیست و کنار او لحظه لحظه اش فوق العاده بود. اما احساس غلیان یافته اش را پنهان کرد و مردانه اضافه کرد.

«برای من هم روز خوبی بود».

سکوت لابه لای سوز سردی که می وزید میانشان معلق به حرکت افتاد و آن دو را به خلسه ی خود دعوت کرد.

اما صدای زنگ موبایل گلی هر دو را از خلسه ی عاشقانه اما کوتاهشان بیرون آورد.

گلی بی درنگ تلفن را از جیب پالتو اش بیرون آورد و با دیدن اسم مامان فروغ، جواب داد:

«جانم مامان...؟»

«جانم و کوفت... ساعت از نه هم گذشت. گل فروشی هم که زنگ زدم نبود، کجا جا موندی؟»

البرز به رگبار خاله فروغ اش خندید، به فریاد هایی که به راحتی به گوش می رسید. دست بر روی زنگ خانه ی آنها فشرد و سرش را جایی نزدیک شال گلی آورد و زمزمه کنان گفت:

«تا خاله فروغ حکم تیربارونت رو صادر نکرده، برو به سلامت.»

هر دو به خانه بازگشتند، بی آن که بدانند خیالشان پیش یک دیگر جا ماند است.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن. آذرماه

گلی مردد بین حمام رفتن و نوشتن خاطراتش قدری این پا و پا شد و عاقبت ناتوان از مقابله با فراوان

احساسش، حوله‌ی صورتی رنگش را به گوشه‌ی دیگر تخت پرتاب کرد و دفتر خاطراتش را از زیر بالشت برداشت و به حالت دمر روی تخت دراز کشید و مسلسل وار شروع به نوشتن کرد.

خانه برای هر کسی تعریف مشخصی دارد و برای من خانه‌ی پدری یک ریشه است. همانند درختی که دانه اش در خاک جان می‌گیرد و سر به آسمان بر می‌دارد و پر برگ و بار می‌شود.

از وقتی چشم باز کردم و خودم را ته کوچه درختی واقع در حوالی میدان راه آهن دیدم. در این خانه‌ی قدیمی که یک حیاط کوچک دارد با ایوانی کوچک تر به دنیا آمدم بزرگ شدم و هیچ‌گاه اسباب‌کشی را تجربه نکرده‌ام.

حتی وقتی بنفشه و سیامک مجبور هستند از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر بروند، سهم من از اسباب‌کشی آنها فقط

نگهداشتن مهتاب و امیر علی است که تا یک هفته استمرار دارد.

اسباب‌کشی خانه‌ی فریده خانوم اولین و شیرین‌ترین تجربه‌ای من بود. اسباب‌کشی که به لطف وسایل اندک و مفید و مختصر او همانند چشم بر هم زدن تمام شد.

آنچنان که حتی نیازی به تماس با شرکت‌های باربری هم نبود و تمام داستان اسباب‌کشی با یک وانت نیسان و البته کمک راننده اش که مردی هیکل دار و خوش‌رو بود به پایان رسید.

البرز با کمک راننده، که به شدت چشمان پاک و نجیبی داشت، وسیله های سنگین را به جا به جا کرد و من همراه فریده خانوم که بعد از یکی دو ساعت یخ های

خجالت و ملاحظه کاریش آب شد، کارتون ها را یک به یک باز کردیم.

قسمت شیرین تر ماجرا که یاد آوریش حبه ی قند ته دلم آب می کند وقتی بود که البرز کارتن های سنگین را از دست من می گرفت و مردانه می گفت: « بده من بیارم تو اذیت میشی»...

نگاههای بی هوایی که در هم گیر می کردند و دلم را هوری به پایین سرازیر می شد.

البته نا گفته نماند که فریده خانوم هم می شد همان لنگه کفش که همیشه ی خدا از آن شاکی ام و درست وسط حال خوب ما فرود می آمد و رشته ی آن راقطع می کرد.

وقت ناهار البرز هر دوی ما را هم با سه پرس چلو کباب کوبیده و مخلفاتش غافل گیر کرد. فریده خانوم با پر

دست به صورتش کوبید و شرمنده گفت « خدا مرگم بده...! شما چرا زحمت کشیدید خودم می رفتم می گرفتم.»

و من در حالی که مشامم پر از بوی ریحان تازه و کباب بود به این فکر می کردم. آیا البرز هنوز به خاطر دارد که

من عاشق چلوکباب کوبیده ام یا خیلی تصادفی آن را انتخاب کرده...؟! آیا نگاه های او را که بی هوا شکارش می کردم و او ماهرانه آن را از من می دزدید، به پای عشقی بگذارم که در کودکی هایمان ریشه دارد؟ و شاید هنوز هم جان داشته باشد؟ ای کاش چوب جادویی داشتم تا با آن قفل دهان البرز را باز می کردم به قول سهراب « من اناری رامی کنم دانه، به دل می گویم: خوب بود دانه های دلشان پیدا بود».

گلی میان سوالش گیر کرده بود و با باز شدن در اتاقش دیدن مادرش مثل فتری که رها شده باشد سیخ بر سر جایش نشست. و دفترش را به زیر پایش ، پنهان کرد. فروغ خانوم لتی در نیمه باز ایستاد و با دیدن موهای ژولیده و درهم گلی که از کثیفی به فرق سرش چسبیده بود، معترض مردمک هایش را در حدقه درشت تر کرد.

«نمیری الهی دختر!... هنوز حموم نرفتی؟! به جای این که ورورسرت توی اون دفتر کوفتی باشه پاشو تا بابات از نون رو بیاره کمک کن سفره رو پهن کنیم شام دیر شد این پیر زن از بس بهش چایی دادم معده اش سوراخ شد».

گلی شرمنده ،دستی به موهای نامرتبش کشید ،سپس چشم چشمی زیر لب گفت و خم شد حوله اش را بر داشت ، گفت:

«بخشید ببخشید . الان می رم حموم وتر و فرزند میام بیرون.»

فروغ خانوم چانه اش را بالا انداخت ، گفت:

«لازم نکرده ، این جووری گربه شور می کنی. بگذار آخر

شب برو. الآن برو دنبال امیر علی که دو ساعت رفته خونه ی خاله ات وهنوز نیومده من نمی دونم البرز که نیست اون اونجا چه غلطی می کنه!؟» گلی ناراضی لبهائیش در هم چین خورد.

«مامان، من یه پیشنهاد بهتر دارم خودت برو دنبالش.

منم زود سفره رو پهن می کنم و با عمه الی حرف می زنم تا شما بیایید.»

«چه جلافتها... لازم نکرده برای من پیشنهاد رو کنی.»

امروز با فلور قهر کردم و اگه به هر بهانه ای برم یا بهش پیام بدم میگه لابد برای منت کشی

اومده. موبایل آیدا هم خاموش. جلدی یه چادر بنداز سرت و برو زود هم برگرد.»

گلی با لب لوچه ی آویزان بر خاست و چادر گل گلی اش را روی سرش انداخت و در

حالی که پاهائیش به شدت یخ کرده بود دمپایی به پا کرد و به خانه ی خاله فلور رفت.

\*\*\*

هبع گاه افتادن در چاه را تجربه نکرده بودو با دیدن سحر و البرز که کنار هم دور میز شام

نشسته بودندبه ته

چاه افتاد. چاهی که عمقش همانند چاه یوسف پیامبر بود.

حالا می فهید که چرا وقتی پای آیفون به آیدا گفت:» به امیر علی بگو بیاد. من دم در

منتظرش هستم». آیدا اصرار داشت که حتما به داخل بیاید. خب لابد می خواست این منظره

ی شگفت انگیز خانوادگی را نشانش دهد تا تلافی کند.

معذب سلام و شب به خیر گفت و پر چادرش را بر روی پاهای بی جورابش کشید تا هم آنها پنهان شوند و هم شلوار گل گلی بنفش رنگ اش مخفی بماند. اما وقتی به یاد موهای چربش افتاد پاهایش را بی خیال شد چادرش را تا روی پیشانی اش پایین آورد.

البرز پر از تلاطم نگاهش را به زیر انداخت و به بشقابش خیره شد و با چنگال به شخم زدن برنجش

پرداخت. دلش می خواست با صدای بلند می گفت: « من هم از این مهمانی و دعوت سحر برای شام بی اطلاع بودم و نیم ساعت پیش وقتی به خانه آمدم متوجه شدم که چه تداراکی دیده اند دلش می خواست می گفت: « درسته که با هم آینده ای نداریم و نمی توانم با گذشته ام و آنچه که تو می دانی کنار بیایم . اما دلم تاب اخم و بر گردان نگاهت را هم ندارم.»

سحر با دیدن گلی با خوش رویی از پشت میز برخاست و به استقبالش رفت اما وقتی دید گلی مایل به روبوسی نیست دست روی بازوی او فشرد و گفت:

«عزیزم خوش حالم می بینمت. به البرز گفتم که دلم برات تنگ شده . بعد از اون دور همی فرصتی نشد تا ببینمت.»

گلی لبخند بی رمقی زد و در حالی که نگاهش را از اخم بی دلیل خاله فلور بر می داشت ، جواب داد.

«مرسی. من هم همین طور.»



سپس نگاهش به سمت ایرج خان برگشت که کنار خاله فلور نشسته بود و ادامه داد.  
 «یه چند وقت بود گرفتار بودم. مزاحم شام خوردن تون نمی شم . اومدم دنبال داداشم  
 امیر علی.»

سپس رو به امیر علی، گفت:

«امیر علی جان ، پاشو بریم داداش.»

امیر علی بشقابش پر از برنج و خورشتش را پیش تر کشید و لجبازانه، جواب داد:

«آبجی گلی ، من شام خونه ی خاله فلور می مونم.

من سیرابی دوست ندارم.»

گلی احساس خفگی می کرد و دلش می خواست فرار کند. از آنجا که هیچ از کره ی زمین  
 هم دور تر می رفت! بغض بی صاحبش را که تا حلقش بالا آمده بود قورت داد و محکم و  
 قاطع، گفت:

«مزاحم خاله اینا نشو . برات یه چیز دیگه درست می کنم. پاشو بریم.»

البرز آه گلوله شده اش را فرو داد تا راه نفسش باز شود و آرام آنچنان که

خواهش در آن باشد، گفت:

«گلی اجازه بده امیر علی بمونه، قرار گذاشتیم بعد شام با هم ریاضی کار کنیم.»

نگاه پر خنجرش به سمت البرز برگشت. با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن های او  
 را نمی فهمید.

رفتارش معنای دوست داشتن می داد و زبانش حرف

دیگری می زد. احساس می کرد دلوی است که با طناب البرز مدام به ته چاه می رود و بیرون می آید.

پر چادرش را زیر چانه اش محکم تر گرفت و با همان خنجر های آخته ی نگاهش به سمت البرز برگشت. «ممنون. باید بریم عمه الی منتظر مونه. نوش جان».

گلی و امیر علی به خانه برگشتند و تعارف نصف و نیمه ی آیدا ، خاله فلور و ایرج خان چون تیری در قلبش فرو رفت و حتی لحن نرم البرز نتوانست التیامی برای زخم ایجاد شده در قلبش باشد.

\*\*\*\*\*

حس می کرد بی حس شده است و دربی تفاوت ترین حالت ممکن قرار دارد. درست مثل قایق کاغذی که به دل رود خانه ای می افتد و بی خیال پوسته ی کاغذی اش دل به جریان آب می سپارد.

حوله ی حمام را دور موهای خیس اش پیچید ، روی تخت نشست، به دیوار تکیه داد سپس زانو هایش را مچاله میان سه\*سینه اش جا داد از پنجره ی اتاق به باران پاییزی که شر شر می بارید و تق تق کنان به هره ی قدیمی پنجره می کوبید، گوش سپرد.

حلقه اشکی در چشمانش متولد شد اما پیش از آن که بزرگ و جان دار شود در اتاقش به آرامی باز شد و عمه الی لنگان لنگان با یک سینی که دو لیوان چای درونش بود، داخل شد.

گلی شرمنده شتاب زده برخاست و سینی را از عمه الی گرفت و در حالی که آن را روی تخت می گذاشت، گفت:

«شرمنده شما چرا زحمت کشیدید!؟، تشریف می آوردید من می رفتم چایی می آوردم.»

عمه الی دست روی زانو گذاشت و لبه ی تخت گلی نشست و سرش به سمت او برگشت و به چشمان گلی خیره شد.

«چایی از من، درد دلش از تو... بگو ببینم خونه ی خاله فلورت چی دیدی و شنیدی که از وقتی برگشتی یه غم روی مژه هات نشسته و با هر پلک زدن چشم هات پر آب میشه.»  
گلی خندید ، عمیق اما تلخ و احساسش را انکار کرد.

«عمه الی گفتم که توی حموم شامپو رفت توی چشمم و بد جوروی چشمم رو سوزوند این اشکها مال اونه...»

عمه الی ابروهایش را بالا داد و بر روی پیشانی اش چند خط موازی هویدا شد.  
«عجب! چه شامپوی بی مرامی! لامروت یه بغض هم روی لب ت گذاشته ، چون وقتی حرف می زنی صدات می لرزه!... ببینم دلت هم مثل چشمات سوخت؟» گلی شرمنده سر به زیر انداخت و گوشه ی ناخنش را به بازی گرفت تا دست دلش بیش از این رو نشود عاقبت تاب نیاورد و اشکهایش بر روی یک خط مستقیم از گونه هایش روان شد و وقتی پلک هایش بالا آمد دستان گشوده ی عمه الی را دید. بی مهابا خودش را به

آغ\*وش امن او سپرد و دستانش را به دور کمر او حلقه کرد.

«می دونم سر چشمه ی این اشکهاست از کجاست؟ وقتی می اومدم اینجا دیدم که یه دختر ساتنی مانتال با کفش های تق تقی رفت خونه ی خاله فلورت.» عمه الی گلی را از خودش جدا کرد و به چشمان سره و پر آب او خیره شد.

«حرف دلت رو خیلی وقت پیش از چشمت خوندم. می دونم دلت کجا گیره. قربون او چشمای بارونیت برم.»

داشتن تو لیاقت می خواد. حالا که اون چشم سفید لیاقتت رو نداره، بهش پشت کن، اگه کفتر جلد تو باشه بر می گرده وگرنه همون بهتره که از همین حالا بره رد کارش. تو هم یواش یواش جای پات رو توی زندگی پیدا می کنی.»

گلی خجالت زده پلک هایش را به زیر انداخت این اولین باری بود که عمه الی بی پرده در مورد البرز با او

حرف می زد. صدایش را آهسته تر کرد و پیچ پیچ وار، گفت:

«عمه الی، یه وقت مامانم اینا چیزی نفهمن.» اخم های عمه الی در هم شد و چین های پیشانی اش بین دو ابرویش افتاد.

«خیالت راحت، حرف دلت پیش من امانت می مونه.» عمه الی این را گفت و سینی چای را از کنار دستش برداشت و آن را مابین شان گذاشت و جرعه ای چای یخ شده اش را بی قند نوشید، گفت:

«حرفها که گل می ندازه، چایی سرد می شه، اما همین چایی سرد هم به دل می شینه وقتی دلخوشی باشه.

وقتی حرف خواستگاری باشه» .

گلی دلش هوری سرازیر شد و متعجب با چشمانی گرد شده پرسید:

«خواستگاری!؟»

«آره جونم، خواستگاری، خیلی نا آشنا نیست، فروغ می گفت کنار گل فروشی تو مغازه ی بستنی فروشی داره. و اسمش حسین آقاست. محمود هم رفته پرس و جو کرده و زیر و بم خانواده اش رو در آورده آدمهای خوب و بی آزاری هستن. وضع مالی شون هم روبراهه و قراره فردا شب همراه خانواده اش بیان خواستگاری.

من هم برای همین از امروز اومدم اینجا و قرار کنگر بخورم و لنگر بندازم تا دخترمون رو بفرستم خونه ی بخت اون وقت با خیال راحت بر میگردم خونه ی خودم.»

گلی معترض شد و ملتمس ، گفت:

«عمه الی ...»

«عمه الی و کوفت! خیال می کنی حالیم نیست؟ می خوای اینقدر به پاش بنشیننی تا گیست رنگ دندونت بشه!؟ این خواستگاری از هر طرف که نگاه کنی واسه ی تو منفعت داره . یا یه تلنگری میشه واسه ی اون کفتر چاهی نر چموش تا به خودش بیاد که نمی دونم مرگش چیه

که پا پیش نمی گذاره؟! یا اینکه باهمین کفتری که تازه روی بوم زندگیت نشسته پر می گیری و میری سر زندگیت. والسلام.»

عمه الی این را گفت وبا نفسی خسته دست به زانو برخاست.

«تو هم به جای اینکه بربر من رو تماشا کنی ، تا من میرم دست به آب و بر می گردم. پاشو رختخوابم رو پایین تخت بنداز که چشمان از خستگی همچون پیلی پیلی میره.»

عمه الی لنگان لنگان بیرون رفت و گلی را میان روزگارش که لنگ می زد تنها گذاشت. حسین آقای نجیب و چشم پاک را کجای دل روزگار سر درگمش می گذاشت!

\*\*\*\*\*

### سحر خیابان ولیعصر

باران شلاقی می بارید و دیوانه سرخود را به شیشه ی ماشین البرز می کوبیدو تق تق کنان یکی پس از دیگری سرازیر می شد. آنچنان که حتی برف پاکن هم حریف بارش بی امان آن نمی شد.

باران می بارید اما گویی کلوخ از آسمان سرازیر بود که تمام اتومبیل ها پشت به پشت هم میان چنگال ترافیک خیابان ولیعصر اسیر شده بودند!

سحر خسته از سکوت ممتدد البرز، سرش را به سمت او کج کرد و بی مقدمه، گفت:

«معذرت می خوام. می بایست امروز ماشین می

آوردم تا مزاحم تو نمی شدم. ای کاش حداقل اجازه می دادی اسنپ بگیرم.»

البرز سرش پر بود از آخرین منظره ی چشمان غم زده ی گلی. چادری که گاهی روی

سرش می کشید و گاهی سعی داشت پاهای بی جورابش را پشت آن پنهان کند.

نا امید از باز شدن گره کور ترافیک، دنده را خلاص کرد و پایش را هم از روی آن برداشت

و همانطور که نگاهش به روبرو بود پر طعنه، گفت:

«راحت باش. امروز کلا سوپرایز شدم. این یکی هم روی بقیه...»

سحر شرمنده ناخن بلند انگشت شصتش را نرم در کف دستش فرو برد.

«می دونم دلخور شدی و تعجب کردی وقتی من رو خونه تون دیدی. حق داری باید در

مورد دعوت مادرت بهت می گفتم. این پیشنهاد آیدا بود که سورپرایزت کنم. ولی این

ابتکار خودم بود تا ماشین نیارم، تا تو مجبور بشی من رو برگردنی و مدت بیشتری باهم

باشیم. حالا هر مجازاتی که بگی به جون دل قبول می کنم.»

دلخوری های البرز تحت شعاع صداقت سحر قرار گرفت و گره از خلق تنگش باز کرد.

آنچنان که ملابم خندید و سرش را به اطراف تکان داد. سحر با دیدن لبخند البرز آرامش به

تلاطم دلش سرازیر شد و پراز اشتیاق به سمت البرز برگشت و به نیم رخ جذاب او خیره شد

و در دل او را ستود.

«راسته که میگن: پسر نکو ندارد نشان از پدر غریب خوانش، نخوانش پسر. هیچ وقت فکر نمی کردم، این قدر شبیه پدرت باشی. درست مثل سیبی که از وسط به دو نیم کرده باشند. باید اعتراف کنم پدرت تو این سن هنوز هم جذابه»..

سحر دستش را پیش آورد و سر انگشتانش را نرم بر موهای شقیقه ی البرز کشید و تارهای مشکی و براق

البرز از زیر ناخن های فرنچ شده اش گذشت و نرمی چون لطافت مخمل به صدایش داد، گفت:

«می تو نم تجسم کنم موهات وقتی سفید بشن چقدر جذاب تر میشی»...

البرز معذب از این نزدیکی بی دلیل، کلافه بی کلامی حرف، سرش را به نرمی پس کشید. حرکتی که سحر متوجه ی آن شد، اما به روی خودش نیاورد تا غرورش خط و خشی بر ندارد. قدری فاصله گرفت سپس نفس هایش را که پر از عطر البرز بود با دم و بازدمی عمیق پس زد، چرخید و دوباره به صندلی اش تکیه زد و سر بحث را به سمت دیگر هول داد و با همان هیجان ابتدای صحبت هایش، گفت:

«شب چله بچه ها یه دور همی گذاشتند و قرار کلی خوش بگذرونیم. لطفا برای شب چله برنامه ای نگذار».

البرز باحالت تدافعی ابروهایش رنگ اخم به خود گرفت. از این که بدون نظر او برایش برنامه ریزی کنند بیزار بود.



«از جانب من عذر خواهی کن. شب چله می خوام با خانواده ام باشم.»

جواب منفی البرز ، خلق سحر را تنگ کرد اما نا امید نشد باز هم به سمت او برگشت و با چشمان ریز شده ، گفت:

«خیلی بد قلفی!... جون هر کی دوست داری نه نیار!

دفعه ی پیش که دور همی رو کوفتمون کردی و زود با گلی رفتید. تازه آیدا و گلی هم دعوت هستن مطمئنم خیلی خوش میگذره»

گلی باز هم چون آونگی در ذهنش معلق به حرکت در آمد. چشمان غم زده ی او مثل تمبر برگشتی روی ذهنش حک شده بود.

برای فرار از چشمان گلی و رنگ پریده ی او ، دل به سحر و لحن نرمش سپرد و آرام سر تکان داد.

«باشه سعی می کنم پیام ولی قول نمیدم.»

لبخند سحر رنگ فاتحی بی بدیل را به خود گرفت و بشکنی پر صدا در هوا زد.

«مرسی ، می دونستم قبول می کنی. تا یادم نرفته این رو هم بگم که بابا احتمالا تا یکی دوهفته دیگه از کانادا بر می گرده ایران و می خواد باتو از نزدیک آشنا بشه.»

زیر چشمی به او نیم نگاهی انداخت. سماجت این دختر برای رخنه در زندگی اش، حس بدی به دلش سرازیر

می کرد. با حرکت لاک پشت مانند اتومبیل جلویی،

پایش را قدری روی پدال گاز قدری فشرد و کمی پیش تر رفت و در حالی که نگاهش به روبرو بود، گفت:

«قرارمون که یادت نرفته؟ ما دوستای معمولی هستیم و فکر می کنم نیازی به این کارها نباشه.» حالا نوبت سحر بود تا خلقش تنگ شود.

«تو هم که راه و بی راه این دوست معمولی رو بکوب تو سر من. درسته که من و سپیده آزادیم ولی توی همین آزادی، قانون ها و خط قرمز هایی داریم که موظفیم رعایت کنیم. از تو به پدرم گفتم، اون هم گفت:

می خواد باتو آشنا بشه. حتی اگه دوست معمولی باشی، آقای البرز تهرانی»...

دلایلش منطقی بود. اما پس و پشت حرفها و نگاههای سحر حرف دیگری بود که جنس آن را خوب می

شناخت سرگشته تر از بارانی که بی امان می بارید، آهسته سر تکان داد، دلش یک وجب آرامش می

خواست تا از هیاهو ذهن و خاطرات تلخ گذشته که تماما به باغ گردو و نادرمنتهی می شد، دمی رها شود.

\*\*\*\*\*

صدای تق تق پاشنه های ی چکمه هایش بر روی سنگهای مرمر ، سکوت ممتدخانه را از کمر شکست.

گرمای خانه رخوت دلنشینی را به رگهامنتظر از زیر کرد.

رخوتی که لابه لای نور ملایم آپاژور کنار چرق چرق سوختن چوب های شومینه جا خوش کرده بود.

خستگی دلنشینی داشت. اصلا کنار البرز خستگی هایش هم دلنشین می شد. شال از سر برداشت و آن را به حالت پرواز به روی یکی از مبل ها پرتاب کرد و خودش هم به مبل کنار شومینه پناه برد و به صفحه ی شطرنج و مهره های سیاه و سفیدش خیره شد و بدش نمی آمد باری دیگر لحظاتی را که کنار البرز سپری کرده بود دوره کند.

اما مجالی پیدا نکرد و با صدای سیاره خانوم خدمت کار خانه سر برداشت و به او نگاه کرد که با چشمان پف آلود و خواب زده ، پر عجله، هراسان داخل شد و همراه خودش سوز پاییزی را به همراه آورد ، گفت:

«سلام خانوم، خوش اومدید. به خدا حواسم به خونه هست ها... رفتم قسمت سرایداری کنار بخاری خوابم

برد. ولی به خدا اسد بیدار بود . اگه امری دارید بگم بیاد خدمتون...؟»

سحر به دستپاچگی سیاره خانوم لبخند مهربانی زد و موهای لختش را پس زد ، گفت:

«شبت به خیر ، نیازی به توضیح نیست . تو که باشی خیالم از خونه راحت . چه خبر ؟ اهالی خونه کجان...؟» سیاره خانوم گره کج روسری اش را باز و بسته کرد.

«آقا سینا. سر شب با دوستاشون رفتن بیرون و گفتن شب هم نیمان. آقا ماهان و سپیده خانوم هم از سفر برگشتن . آقا ماهان یه ساعت پیش دوستاش اومدن دنبالش و رفتند. سپیده خانوم هم توی اتاقشون هستند.»

به صندلی تکه داد . بی خیال دنیا و قیل و قالش ، برای این حال خوبش فقط یک فنجان قهوه می خواست تا در

تنهایی به ضیافت احساس خوبش برود. چانه ای بالا انداخت و نچی زیر لب ، گفت:

«شام خوردم. فقط یه فنجون قهوه ی غلیظ برام بیار.» سیاره خانوم تر فرز چشمی زیر گفت و به سمت آشپزخانه دوید. سحر نگاهش به سمت شعله های آتش شومینه برگشت که نرم و سبک اما پر حرارت بر روی هم می لغزیدند و بالا می آمدند و آماده ی غرق شدن در خیال البرزشد، اما با صدای شالاپ شالاپ کفش هایی باز هم سر برداشت و سپیده را دید که ژاکت

گلبهی لطیفی بر روی لباس خوابش پوشیده بود و از پله های مدور خانه پایین می آید. آن گاه سلام آهسته ای گفت و بر روی مبل درست روبروی سحر نشست.

«چه خبر ؟ کجا بودی ... تماس گرفتم جواب ندادی!»

سحر سلام سپیده را با شب به خیر جواب داد و چانه اش را کمی بالا تر برد.

«شام خونه ی پدر و مادر البرز دعوت بودم. بهت زنگ زدم ولی موبایل خط نمی داد. تو چه خبر دیزین خوش گذشت تونستید برید اسکی...؟»

برای سپیده موضوع جالب شد. لبه های ژاکتش را بر روی هم آورد و بدون آن که سوال سحر را جواب دهد او را به زیر رگبار سؤالتش تیرباران کرد

«اوه چه جالب..!.. بالاخره البرز یه قدمی برداشت. خب بگو بینم برخورد خانواده اش چطور بود..چه گفتی و چی شنیدی؟ شام چی برات درست کرده بودند؟ اصلا بگو بینم خونه شون کجاست؟ آپارتمان دارن یا خونه ویلایی...؟»

سحر خم شد و چکمه هایش را یکی پس از دیگری در آورد و آن را گوشه ای گذاشت. به چشمان ریز شده و منتظر او خیره شد. سپیده را خوب می شناخت و می دانست به دنبال نقطه ضعفی از البرز است تا آن را مثل پتک بر سرش بکوبد. ولی از آن جایی که به انتخابش ایمان داشت و اهل دروغ و پنهان کاری هم نبود، گفت:

«همین قدر برات بگم شب فوق العاده ای بود.»

خونشون هم حوالی میدون راه آهن. یه خونه ی قدیمی نقلی که یه دنیا صفا گوشه کنار خونشون پرسه می زنه.»

سپیده لبخند کجی زد. چیزی شبیه پوزخند همان قدر تلخ و پر معنا...

«فکر می کردم جای بهتری زندگی کنه!...»

بر آشفتم. مثل چوب خشکی که به جانش آتش افتاده باشد. می بایست سپیده را سر جایش بنشانند تا از مرز هایش عبور نکند.

«تو کی می خوای یاد بگیری که آدم ها رو بر اساس خونه و زندگیشون قضاوت نکنی...؟»

سپیده صدایش را بالا برد حال او هم عصبی بود.

«معذرت می خوام تاریک بود ابهتت رو ندیدم. تو چرا مدام شوهر من رو قضاوت می کنی و راه وبی راه یه نقطه ضعف ازش پیدا می کنی و می کوبی تو سر من!...؟ خانوم روشنفکر.»  
نفس های پر خشمش را فرو داد و آهسته آما قاطع جواب داد.

«سپیده جان چشمات رو باز کن. این عشق کورت کرده. به مردی که قبل از ازدواج برای بابا شرط می گذاره که بعد از عروسی می بایست مدیر یکی از نمایشگاهها باشه، نمی شه اعتماد کرد. آدمی که حتی زحمت اجاره خونه رو به خودش نداد و اومد شد داماد سرخونه. مردی که تعهد نمی فهمه و با دوستاش هر ساعتی که بخواد میره الواتی... خانواده اش درسته که بالای شهر زندگی می کنن ولی مهر تازه به دوران رسیده روی پیشونی هاشون حک شده. خودت هم خوب می دونی که اگه اصرار های تو نبود بابا محال بود به ماهان رضایت می داد.»

سپیده با چشمان پر اشک از جایش برخاست و روبروی سحر ایستاد و حرفهای ناگفته ی دلش را بر روی دایره ریخت.

«سحر خانوم. درسته که البرز خوش تیپ و جذابه.

چهره ی مردونه اش نگاهها رو به روی خودش خیره می

کنه. کاری هم به این که شاگرد مکانیک و پایین شهر

زندگی می کنه ندارم. ولی این رو خوب فهمیدم که البرز لقمه ی تو نیست. ندیدی چه طور به دختر خاله اش نگاه می کرد؟! من چشمام کور بود ندیدم. تو چشمات رو باز کن،

«چرند نگو، ندیدی تو جمع گفت: بین من و گلی چیزی نیست و فقط دختر خاله و پسر خاله

هستیم. دلیلی نداره دروغ بگه. زیر شکنجه که ازش اعتراف نگرفتن. قبلا هم ازش پرسیده

بودم. این دوستی هم به اصرار من بوده نه البرز، پس دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداره».

با ورود سیاره خانوم و سینی فنجان قهوه، هر دو سکوت کردند و سپیده تمام حرصش را بر

سر صفحه ی شطرنج در آورد، ناگهان خم شدو با پر دست تمام مهرها را سر نگون کرد

و تعدادی از آنها به زمین سقوط کردند

و چند تایی هم بر روی صفحه باقی ماندند. سپس بی آن که شب به خیر بگوید شالاپ

شالاپ کنان به سمت راه پله ها رفت و با چشمانی پر اشک به اتاقش برگشت.

سحر نگاهش به سمت شطرنج واژگون شده کج شد و شاه سیاه را از میان مهره ها ی

برجا مانده برداشت و بوسید.

هر چه پیشتر می رفت دست کشیدن از این مهره ی جذاب برایش سخت تر می

شد.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن . گلفروشی

چهره ی دختر در آینه برایم غریبه بود. با آن کت و شلوار طوسی رنگ و شال سفیدش . حس می کردم میان زمین و آسمان معلق مانده ام. همانقدر بلاتکلیف

برای دختری که صبورانه پای دلش ایستاده بود، رضایت به خواستگاری حسین آقا یعنی تسلیم شدن. تسلیم به

تقدیری که نمی توانستم بیش از این با آن بجنگم و به ناچار می بایست با خواسته اش همراه می شدم.

کف هر دو دستم را بر روی سه\*ینه ی آینه گذاشتم و پیشانی ام را به دختر ایستاده در آینه تکه دادم و زیر لب نجوا کنان با خودم گفتم: «خدایا حواست به من هست؟» میان چه کنم ها یم در باز شد و عمه الی لنگان داخل شد و به آنی روی پاشنه ی پا به سمت او چرخیدم و به او خیره شدم، به چشمان نافذش که من را

خیره خیره بی کلامی نگاه می کرد. به روسری ابریشمی که فقط برای اعیاد و مراسم خاص به سر به می کرد و چه دلنشین چهره ی گرد و نقلی اش را قاب گرفته بود . به چادر سفیدی و گل گلی که به تازگی دوخته بود و عطر گلاب می داد.

نمی دانم در نگاه ماتم چه دید که در را نیمه باز را بست و داخل شد ، گفت:



«قربون او چشمای غصه دارت برم ، مگه من مُردم که سرت رو از بی کسی گذاشتی روی شونه ی آینه..!?! این روزها هم می گذره. کی دیده شب بمونه آفتاب طلوع نکنه!»

حق با او بود. هیچ تاریکی جاودان نمی ماند. آغ\*شوش بازش سبب شد تا میان سه\*پینه اش جای بگیرم و عطر گلابش آرامش به دلم سرازیر کند. وقتی که جدا شدم

به لبهایش خیره شدم به لبخندی که معنای آن را نمی فهمیدم.

عمه الی چشمان گرد و ریزش را در صورتم تاب داد و لبهای نازکش را که چند چین بالای آن بود به یه سمتی کج کرد، گفت:

«به خدا نوبری! دخترهای حالا، هزار تا قلم سرخاب سفیداب می مالن روی صورتشون .

اون وقت تو رنگت شده عین میت از گور جا مونده!»!

این بار باز هم حق با عمه الی بود. صورتم به جز کرم مرطوب کننده ی بعد از حمام هیچ بار اضافه ای نداشت.

«عمه ای دستی به صورتم کشید و آهسته و پچ پچ وار، گفت:

«یه رنگی و لعابی به صورت ماهت بده، بگذار ببینن که دختری داریم ماه نداره از خوشگلی تا

نداره. بگذار پز

دخترمون رو بدیم . حالا هم اون سگرمه هات رو باز کن . هر تصمیمی هم که بگیری من پشتتم. اجباری هم تو کار نیست. ولی یادت باشه به حرف عقلت هم گوش بدی تا یه وقت خدایی نکرده بعد ها پشیمون نشی.

درسته که فروغ با خاله فلورت قهر و دعوتش نکرد. اما خودم مفصل و با آب و تاب به گوششون می رسونم تا حواس بعضی ها جمع بشه.»

تعریف و تمجید های عمه الی و هندوانه هایی که زیر بغلم گذاشته بود ، کارخودش را کرد با ریمل و قدری رژگونه و ماتیک صورتی ملایم به جنگ رنگ و رخ همچون کچ دیوارم رفتم. کاری که با ورود حسین آقا سخت پشیمان شدم.

هیچ گاه فکر نمی کردم آنقدر تغییر کرده باشم که مرد بینوا به محض ورودش ، با دیدن من لحظه ی کوتاهی

مات شود. اما زود به خودش مسلط شد و به سرعت رعدی که از آسمان می گذرد سرش را از شرم به زیر انداخت.

حتی زمانی که داخل اتاق من با فاصله ی نیم متری روی لبه ی تخت من نشسته بودیم تا به قول عمه الی « با هم سنگهایمان را وا بکنیم و حرف دلمان را در خلوت بگوییم.»

دروغ چرا؟ شرم و نجابت حسین آقا و پلکهای مدام سر به زیرش سبب شد تا نگاهم را آزادانه در چهره اش تاب دهم. صورت نه چندان جذاب اما مردانه اش به دل می نشست سبیل هایش مرتب و براق بود و شانه های پهنش در کت دودی رنگ فراخ دیده می شد.

شاید هم حسین آقا شاهزاده ای بود در جلد قورباغه که نیاز به بوسیده شدن داشت تا شاهزاده واقعی شود!

با بالا آمدن پلک های حسین آقا ، حالا نوبت من بود تا نگاهم را بدزدم.

آرام حرف می زند، شمرده و مطمئن ، آن قدر که ذهن مشوش و پراکنده من را به خود جلب و گوشه هایم را وادار به گوش دادن کرد.

«گلی خانوم، خانواده ی من همین چند نفری هستند که توی پذیرایی نشستند. پدرم چند سال پیش به

رحمت خدا رفت. من موندم مادرم و دو تا خواهر کوچکتر از خودم. یکی از خواهرم ها دو سال پیش ازدواج کرد و یه پسر هفت ،هشت ماهه داره. که الان با همسرش توی پذیرایی نشستند. ته تاقاری خونه هم اسمش نیلوفر و

کلاس نهم رو می خونه. مادرم با حقوق پدرم مرحومم و ارثی کلونی که از پدر بزرگم بهش ارث رسیده اموراتش رو می گذرونه و هیچ نیازی به درآمد من

نداره. یه خونه سه طبقه داریم که یه واحدش رو مادرم می شینه و دو طبقه ی دیگه هم مال منه که یکیش رو اجاره دادم. مغازه و ماشین رو هم خودتون دیدید. چیزی پس و پنهونی هم ندارم که بگم جز این که دختری رو سالها پیش می خواستم که من رو نمی خواست و ازش دل کندم.»

چه می گفتم به مردی که این همه صداقت در جیب های وجدانش داشت؟ باید برای رهایی از او تیر خلاص را می زدم تا دل بکند و برود. سکوت ممتد من را که دید دست پاچه شد و به صورتم خیره شد.

«خواهش می کنم،» نه «تنگ دلم نگذار. یه فرصت برای شناخت به هم بدیم».

نفس هایم را قورت دادم تا جرات گفتن حقیقت را پیدا کنم و عاقبت دل به دریا زدم. درست مثل قایقی که خودش را به جریان آب می سپارد. با لحنی آرام، گفتم:

«پاداش، صداقت کسی که بی پرده حرف می زنه، صداقت و راستگویی، من هم در حال حاضر کسی دیگه ای رو می خوام که من رو نمی خواد، با این موضوع مشکلی ندارید!؟»

پلک هایش به سرعت بالا آمد و نگاههایمان در هم قفل شدو بر عکس تصورم خندید. خنده ی نرم و مردانه ایی که دلهره هایم را زیر رو کرد. معنای لبخندش را نمی فهمیدم.

«حالا مطمئنم که انتخابم درست بوده».

سکوت کرد. حالا چشمانش هم می خندید. چه خوش باور بودم که تصور می کردم با این حرف رگ غیرتش را به جوش می آورم. تا جایی که دل می کند و می رود، صدای آرام و خش دارش هنوز در گوش هایم است.

«تا زمانی که به هم تعهد نداشته باشیم ایرادی نداره، ازپدرتون اجازه می گیرم یه فرصت چندماهه برای آشنایی به ما بدن. توی این چند ماه، شما می تونید من رو بشناسید و من هم بیشتر با شما خلق و خو و علایقتون آشنا بشم و در نهایت این شما

هستید که تصمیم می گیرید با من یک دل بشید یا برید. ولی تصمیم من تغییر نمی کنه.»

دروغ چرا؟ خواستن بی قید و شرطش، غرورم را سر بلند کرد.

پیشنهاد منطقی بود اما به مذاق بابا محمود مقبول نیفتاد و تا می خواست اما و اگر بیاورد، عمه الی حرف آخر را زد.

«خیلی هم پیشنهاد خوبی، عهد پادشاه و زوزک که نیست دختر رو ندیده و نشناخته از مطبخ دربیان و بنشونن سر سفره عقد! تا عید سه ماه فرصت دارن. گلی جون با صلاح دید پدر و مادرش گاهی اوقات با این شاخ شمشاد میره بیرون تا عیار همدیگه دستشون بیاد.»

خواستگاری تمام شد و برای حسین آقا یه لبخند بزرگ به ارمغان آورد و کاسه ی چه کنم ها را به دست من داد. رودخانه ی سرنوشت قایق زندگی ام را با خود می برد بدون آن که نظر من را پیرسد.

با صدای دیلینگ دیلینگ زنگوله های درب ورودی، گلی خودکارش را لای دفتر چه خاطراتش گذاشت و آن را به سرعت بست. سپس سر برداشت و با دیدن چهره ی آشنا روبرویش نگاهش لحظه ای مات شد.

\*\*\*\*\*

چشمانش را باریک کرد و چند چین ریز پای آن افتاد.

آنچنان که گویی بخواهد چیزی را در زیر ذربین تماشا کند و ذهنش همچون موتور گوگل پی در پی سرچ می کرد و عاقبت چون باد به مهمانی دورهمی سحر پرتاب شد.

همان مهمانی که به لطف دست پاچگی مامان فروغ و بنفشه به بیمارستان کشاند شد و حسرت یک جمع دوستانه و کنار البرز نشستن را بر دلش گذاشتند.

خودش بود همان پسر موبلند، بزله گوی لاغر اندامی که چهره ای استخوانی داشت و دوستانش او را کیهان صدا می زدند. به رسم ادب از پیشخوان کوچک مغازه دل کند و به سمتش رفت و با لبخندی نرم، گفت:

«آقای کیهان روزتون به خیر. خوش اومدید».

مرد پیش رویش خندید. عمیق و جاندار و تعجب

خودش را پنهان نکرد!

«روز شما هم به خیر. عجب حافظه ای!... داشتم خودم رو

آماده می کردم تا اسم و مشخصات بگم تا من رو به یاد بیارید».

برای گلی تعریف دلنشینی بود و لبخند بر لبش آورد. کیهان دستکش های چرمش را در

آورد و آن را روی پیش خوان کنار شاخه گل رزی که در استوانه ای شیشه ای مبحوس

شده بود گذاشت و خیلی صمیمی گویی که سالهاست که از آشنایی اش با گلی می گذرد،

گفت:

«گلفروشی خوشگل و نقلی داری. اسمش هم خیلی خاص و خیلی راحت آدرشش رو پیدا کردم. گلی خانوم.»

سعی کرد خنده های بی وقتش را جمع کند این مرد علاوه بر هنر مزاح لحنش هم پر از انرژی مثبت بود.

هرچند که علت حضور کیهان را حدس می زد اما باز خودش را به کوچه ی علی چپ پرتاب کرد.

«شما لطف دارید. امری هست در خدمتم.»

«لفظ قلم حرف نزن، اومدم برای شب چله دعوتت کنم. شماره ی موبایل و آدرست رو از سحر گرفتم. می تونستم تلفنی با هم حرف بزنین ولی وقتی سحر گفت که دعوتم رو قبول نکردی. گفتم یه تکُ پا پیام هم گلفروشی گلی خانوم رو ببینم و هم این که رسماً دعوتت کنم.»

بی دلیل ضربان قلبش ریتم آرام خودش را از دست داد. نفسی کشید تا جمله هایش را نظم دهد.

به یاد خانه ی خاله فلور، سحر و عش\*وه های بی پایانش افتاد. لابد ادامه ی عش\*وه های دلبرانه اش که جا مانده بود، در مهمانی کیهان خرج البرز می کرد! ترجیح می داد تا شب یلدا را کنار حسین آقا روی نیمکت پارک بنشیند و بستنی بخورد و تیک تیک بلرزد تا اینکه به این مهمانی برود. با شرمندگی، گفت:

«واقعا لطف کردی تا اینجا اومدید. ولی من که به سحر جون گفته بودم که از جانب من از شما عذر خواهی کنه و بگه که نمی تونم پیام.»

کیهان اخم تصنعی کرد و در حالی که سرش را به علامت تایید تکان می داد ، جواب داد: «بله گفته بود و من قانع نشدم. من این همه راه از تجریش تا این جا نیومدم که جواب نه بشنوم. از اون گذشته روی کمک خواهرانه ی شما برای چیدن سفره ی شب یلدا حساب کردم. خواهرم شقایق هم بهتون کمک می کنه و هر چیزی که نیاز داری براتون تهیه می کنه.

»

کیهان تامل کوتاهی کرد گویی حرفهایش روی زبانش چسبیده باشند و آن ها را مزه مزه می کرد.

«راستش شب یلدا ی امسال برام خیلی خاصه و می خوام بهترین باشه ، چون قراره دختری رو که ازش خواستگاری کردم با دوستانم آشناشون کنم و خلاصه می خوام یه شب خاطر انگیز برای همه بسازم.» گلی درون چاله ی رودبایستی گیر کرد و نمی دانست چه بگوید به این تازه از راه رسیده که اینقدر احساس صمیمیت می کرد! دلش برای رفتن بال بال می زد و عقلش مدام با چماق بر سر دل بینوا می کوبید تا ساکتش کند و عاقبت بازهم دست به دامن بهانه ای دیگر شد.

دستهایش را در هم تاب داد و با تردید ، من من کنان، گفت:



«آقای کیهان. راستش پدرم اجازه نمیده که به مهمونی که میزبان رو نمی شناسه برم». ابروهای کیهان از تعجب یک پله بالا تر رفت.

«دست بردار دختر! بیا رو راست باشیم. نگرانی برای چی...؟! همون طور که می دونی. توی

مهمونی های ما بالاترین خلاف دلستر وطنی و سیگار ... در ثانی البرز و

سحر و آیدا هم هستن . پدرتون مطمئنم اگه بدونه که البرز و خواهرش هم هستن، مخالفتی نمی کنه . لطفا دیگه دنبال بهانه ای نگرد، از شخصیت تون خوشم اومده و دوست دارم بیشتر توی جمع دوستانه ی ما باشید. دلم می خواد با نامزدم هم آشنا بشید. وگرنه درست کردن سفره ی شب چله فقط یه بهانه است.

خونمون هم که خیلی دور نیست سه\*سینه کش این خیابون رو که بیای بالا می رسی به تجریش. در واقع همسایه ی آقای تفرشی هستیم».

آچمز شده بود. لبهایش را بر هم فشرد و سرانجام میان چه کنم چه نکنم هایش، دل به دریا زد با لبخندی جواب داد:

«ممنون از دعوتتون. باشه میام. ولی می بایست تا ساعت یازده خونه باشم. مشکلی نداره؟» کیهان فاتحانه دستکش هایش را از روی پیشخوان برداشت و در حالی که لبخندی کنج لبش بود مودبانه سرخم کرد.

«ممنونم سیندرلا، که دعوتم رو قبول کردی، شماره ی موبایلت رو میدم به خواهرم شقایق تا با هم در تماس باشید. هرچیزی هم که برای تزئین شب چله نیاز داری بهش بگو تا تهیه کنه.»

کیهان رفت و گلی را با یک دنیا تردید و پشیمانی تنها گذاشت. به پشت پیشخوان  
برگشت و بر روی صندلی

نشست و دست زیر چانه اش گذاشت از پشت شیشه به اولین برف پاییزی خیره شد که  
نرم و سبک چون پنبه ای که از لحاف جدا شده باشد، دانه دانه از آسمان جدا و به زمین  
سرازیر می شد و سرگردان میان عابران شتاب زده تاب می خورد.

کیهان به او گفت سیندرلا. سیندرلایی که شاهزاده اش او را نمی خواست. آهی از ته دل  
کشید که شدیداً بوی حسرت می داد.  
دفتر خاطراتش را باز کرد و نوشت.

اصلاً درست ، قصه ی ما از اول هم اشتباه بود ولی بی معرفت دلم با تو خیلی رو به راه  
بود. حالا من مانده ام و بلا تکلیفی هایم و حسین آقایی که دلم با دیدنش نمی لرزد و پاهایم  
سست نمی شود.

مردی که می داند دل در گروی او ندارم اما برای اینکه به حریم دلم راه پیدا کند تلاشش را  
می کند و آنقدر مرد است که حتی سراغی از تو نامت نگرفت.

اولین ملاقات ما در یک روز ابری، گوشه ی یک کافه ی دنج و خلوت واقع در دربند بود.  
آنقدر خلوت و بی رونق که تنها مشتری های آن ما بودیم.

آن جا بود که فهمیدم علاقه ای به چای و قهوه و دمنوش ندارد و بستنی را به هر نوشیدنی  
داغی ترجیح می دهد.

حسین آقا در سکوت بستنی می خورد و به من که نگاهم به قهوه ی داغم بود زیر چشمی نگاه می کرد هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و ذهنم مثل صفحه ای سفید خالی بود و به دنبال جمله ای که چاله ی سکوت را پر کنم که ناگهان صاحب کافه که مردی میان سال بود

دست بر روی قلبش گذاشت و به چشم بر هم زدنی مثل درختی که از ریشه قطع کرده باشند نقش بر زمین شد. هر دو ستمش دویدیم و بیست دقیقه ی بعد آمبولانس آمد. نمی دانم در اولین ملاقات نجات یک مرد را از مرگ به فال نیک بگیرم یا آن را نشانه ای بدانم تا راه درست را انتخاب کنم.

گلی خسته از تردید هایش ، دفتر خاطراتش را بست.

\*\*\*\*\*

آخرین روز پاییز. سال هزار و سیصد و نود و هفت.

میدان راه آهن.

در آخرین روز پاییز آبستن حوادث بسیاری بود.

آیدا به استقبال زمستان رفت. آن هم با یک سرما خوردگی جانانه که آب بینی اش فس فس روان بود و سرفه و تب دمی رهایش نمی کرد و دکتر اکیدا یادآوری کرد ، از خانه که هیچ از رختخواب هم جدا نشود و به این ترتیب بار دیگر حسرت مهمانی های دوستان سحر بر دلش ماند.

فلور خانوم هم به محض برگشتن از درمانگاه، هنوز سماورش به قل قل نیافتاده بود در گروه خانوادگی تلگرام این خبر را به سمع همه ی فامیل رساند. اما از آنجایی که همه ی فامیل در صدد تدارک شب یلدا بودند کسی به عیادت آیدا نیامد و به احوال پرسى مجازى اکتفا کردند.

البته به غیر از عمه الی خوش قلب که تماس گرفت و جویای حالش شد و فروغ خانوم که با رویی گشاده با دو تا کمپوت سیب و گلابی به عیادت آیدا رفت. اما وقتی با سگرمه های درهم خواهرش مواجه شد که حتی برای داخل شدن به اوتعارف نکرد دلخور پرچادرش را به زیر بغل زد با کمی فاصله از سفره ی صبحانه کنار در روی زمین نشست و بعد از احوال پرسى کوتاهی برای اینکه جایی برای گله گذاری خواهرش باقی نگذارد گفت که دوروزپیش برای گلی خواستگار آمده و بعد هم مختصری توضیح داد و به چشم برهم زدنی به بهانه ای این که شب مهمان دارد، خانه اش برگشت.

خبر جنجالی خواستگاری گلی میان اهالی خانه ی فلور خانوم بازتابی متفاوت داشت.

آیدا با وجود آن که در تب چهل درجه می سوخت، اما گوش هایش تیز شد و با شنیدن اسم حسین آقایی که کنار مغازه ی گلی، بستنی فروشی دارد، به یاد سبیل های قجری پشت لب او افتاد و پوزخندی زد که لبهای خشک و پوسته پوسته اش را کش داد.

از این مرد سبیل کلفت که به نظر او به شدت معمولی بود اصلا خوشش نمی آمد و بیرق حس برتری اش نسبت به گلی همچنان افراشته ماند.

ایرج خان که بعد از رفتن ناگهانی فریده خانوم که هیچ توجیح منطقی برایش پیدا نمی کرد دل و دماغ چندانی نداشت و کمتر حرف می زد و بیشتر وقت خود را تعمیرگاه می گذراند، لبخند کجی کنج لبش نشست و با مزاح رو به فروغ خانوم، گفت:

«مبارکتون باشه. خوش به حال محمود، دست راست گلی زیر سر آیدا، بلکه ما هم مثل شما راحت بشیم.» جمله اش هر چند طنز بود، اما لحن بیانش تلخ و گزنده بود و آیدا اعتراضش را با کوبیدن در بینوای اتاقش نشان داد.

فلور خانوم به محض رفتن خواهرش شمشیر را به زبانش بست و حرفی که می بایست پیش روی او می گفت پشت سرش به صف ردیف کرد و مدام در خیالش سودای انتقام می پرواند.

فلور خانوم خبر خواستگاری حسین آقا از گلی رابعداز ظهر همان روز به گوش البرز رساند. البرز لحظه ای مات شد و حوله ی حمام از روی موهای خیشش سر خورد و روی شانه ایش افتاد.

مردمک هایش به ظاهر به روی مادرش بود اما افکارش در میان برزخ دست پا می زد. دلش مثل ماهی بی جانی شد که درون روغن داغ به جز جز افتاد باشد و این سوزش به پشت پلکهایش رسید و ثانیه های بعد تمام هجم ذهنش را در برگرفت. چیزی که همیشه از آن واهمه داشت حالا پیش رویش بود و عمه الی هشدار آن را داده بود.

آشوب خوابیده در دلش را پنهان کرد، حوله را از روی شانه هایش برداشت و آن را بر روی موهای نم دارش لغزاند و زیر لب نرم و آهسته چیزی شبیه به پیچ پیچ گفت: «مبارکشون باشه»...

سپس پیراهن سفید اتو کشیده اش را برداشت و گفت: «فلور جون، من شب مهمون هستم لطفا اجازه بده لباس بپوشم».

فلور خانوم خم شد و موهای خیس پسرش را بوسید و البرز با بیرون رفتن مادرش که همچنان برای خواهرش خط و نشان می کشید، لبه ی تخت نشست و همانند نفس افتاده ای که به انتهای خط رسیده باشد به دیوار اتاقش خیره شد. سعی کرد در تلاشی مذبوحانه صاحب بستنی فروشی را که یک بار قهوه ای آن جا خورده بود به یاد بیاورد و تصویر گنگی در ذهنش نقش بست.

شاید هم مهمان شب یلدای خاله فروغ، حسین آقا به اتفاق خانواده باشد و برای همین گلی دعوت مهمانی کیهان را نپذیرفت. در حال له شدن میان گفتگوهای بی حاصل درونش بود.

تاب این شکنجه را نداشت که گلی را کنار دیگری ببیند و توان اینکه بر روی خاطره ی تلخ گذشته خط

بکشدوپا پیش بگذارد هم نداشت. زیر لب با خود نجوا کرد: « گندت بزنی نادر که گند زدی به زندگیم.» سپس پر از استیصال برخاست و برای رفتن به مهمانی آماده شد.

\*\*\*\*\*

گلی سی آذر ماه میدان تجریش

پاییز سه ماه نازک و نارنجی اش را جمع کرد و رفت و تنها چند ساعتی از عمر غروب های زود هنگام و خش خش برگهایش باقی مانده بود. پاییز دم دمی مزاج می رفت تا جایی برای زمستان و دلبری هایش باز شود.

افکار گلی در هیاهوی غریبی به سر می برد و بعد از چند ساعت کار مداوم و تزیین میز شب یلدا به کنج اتاق شقایق پناه برده بود تا دستی به سر گوش خستی هایش بکشد.

اما دلش در تاب خواستن البرز بر روی طاقچه عادت نشسته بود و مثل بچه ای پا به زمین می کوبد تا به خواسته اش برسد، لجبازانه سعی می کرد تا از پس پشت هر فکری دوان دوان خود را به البرز برساند.

برای فرار از افکارش که همانند چسب به ذهنش چسبیده بود و خیال جدا شدن هم نداشت از روی تک مبل مخملی کنار تخت برخاست و به کنار پنجره رفت و با پر دست پرده ی حریر تافته را پس زد و بخار نشسته بر روی شیشه را با نوک انگشتانش پاک کرد و به حیاط و استخر و کاشی های فیروزه ای اش خیره شد. به

درخت صنوبری که کمی آن سو تر بر گهای قهوه ای و نارنجی اش را به دست آب سپرده بود و همچون قایقی سرگردان همراه باد به این سو آن سو می رفتند.

حالا در آستانه ی فصلی سرد ایستاده بود. سرگردان از چه کنم هایی که نمی دانست به کجا منتهی می شود؟! سرش همانند ترمینال مسافربری پر از همهمه بود و افکارش حول محور اتفاقات روز تاب می خورد.

حسین آقای کم حرف خلاقیت به خرج داده بود و صبح

اول وقت همراه یک سبد انار که لابه لایش مملو از گلهای نرگس بود در حالی که با ربانی قرمز و آتشین تزیین شده بود به گلفرشی آمد و با سر و چشمی فرو افتاده شب چله را تبریک گفت و نجیبانه رفت.

صدای بنفشه که با سماجت بسیار از پشت خط تلفن از حسین آقا و اولین قرار ملاقاتش با او می پرسید و دل

خجسته دعا می کرد تا عروسی آن دو با زایمانش مصادف نشود!

صدای مامان فروغ که متصل غر می زد و می گفت:

«چه جلافتا...! دختر یه نه می گفتی و نه ماه رو دل نمی کشیدی. آخه مگه روی زبونت

سیمان ریخته بودند که نتونستی نه بگی؟! اصلا بگو بینم آدم قحط بود که تو باید میز شب

یلداشون رو بچینی؟ اگه البرز نبود بابات محال بود رضایت بده. چند بار باهاش تماس

گرفت تا سفارش تو رو بکنه. اما جواب نداد. حالا باز هم بهش زنگ می زنه. دلش می



خواست با یک نارنجک دستی خودش را در دم منفجر می کرد و می دانست بعد از غرو لند نوبت یادآوری و سفارش کردن است. اینکه بنفشه و سیامک و عمه الی به اتفاق خانواده اش شب

چله مهمان آنها هستند و اگر البرز مایل به ماندن است دیگر منتظر او نماند و تا قبل از یازده خانه باشد.

باید علاج واقعه قبل از وقوع می کرد و پیش از تماس بابا محمودش با البرز تماس می گرفت و از آمدنش به مهمانی کیهان او را باخبری کرد.

پشیمان از این که چرا شب گذشته، غرورش مانع تماس گرفتن شده بود، برای بار سوم با البرز تماس گرفت.

اما جز چند بوق ممتد چیزی عایدش نشد و سرانجام با دلشوره ای که موریانه وار افکار مثبتش را می جوید در حالی که به قهر بی دلیل مامان فروغ و خاله فلور که این سری دامن اهالی هر دو خانه را گرفته بود، ناسزا میفرستاد، برایش پیام کوتاهی گذاشت.

چشمهایش را بست و دست داغ و تب دارش را بر روی تن سرد شیشه گذاشت و سرما تا بیخ دلش نفوذ کرد.

آهی از ته دریاچه ی دلتنگی کشید و با خود زمزمه کنان زیر لب گفت:

«البرز من صد و هفتاد متر تمام قد برگ خزونم ، وقتی تو نیستی. ای کاش حالا که برگشتی چشمات رو روی گذشته و می بستنی و من رو باز هم مثل همون روزهایی که صدام می زدی

مریم گلی می دیدی.» گلایه های نجوا گونه اش که تمام شد لب باز کرد تا برای سلامتی اش دعا کند اما مجالی نیافت و با باز شدن در اتاق بی درنگ بر روی پاشنه پا چرخید و با دیدن شقایق لبخند نرمی بر روی لبش نشست. شقایق در حالی که کاسه ای آتش رشته ای خوش رنگ و لعاب میان دستانش جا خوش کرده بود چند قدم کوتاه به سمت او برداشت و با صدای ریز و زنگ دارش ، گفت:

«برات آتش رشته آوردم. تا بچه هانیومدن بیا بخور و یه کم با هم گپ بزنیم. امروز خیلی خسته شدی دستت درد نکنه ، میز شب یلدا قوق العاده شده، مطمئنم بچه ها حسابی غافل گیر میشن. مخصوصا سحر چون فکر می

کنه تو نیستی و نمی دونه کیهان با ترفند خودش راضیت کرده که بیای.»

لبخند نرمش جاندار شد. برای اینکه از البرز دور شود و دل مشغولی دیگر پیدا کند ، هم صحبتی با این دختر چشم بادومی که لبخند شیرینی هم داشت ، کنار یک کاسه آتش رشته ی داغ خانگی بهترین گزینه بود.

خواهش می کنمش با لبخندش در آمیخت و دستی به موهای دم اسبی اش کشید و آن را از روی شانه ی چپش به پشت سر هول داد و هر دو کنار هم روی لبه تخت نشستند.

اولین قاشق را به دهانش برد اما هنوز آن را قورت نداده بود که گپ خودمانی شقایق غافل گیرش کرد. سر برداشت و به پشمان باریک شده او که چند چین گوشه ی آن لم داده بود نگاه کرد.

«دلم نمی خواد تصور کنی آدم فضولی ام. حالا وقتی بیشتر توی جمع دوستان باشی متوجه می شی. ولی سحر برای همه ی ما زیر ذرین قرار گرفته و تصور می کنم بین اون و پسر خاله ی خوشتیپ و جذابت یه خبر هایی هست یا اینکه به زودی یه خبر هایی می شه. این رو حسم بهم میگه. چون سحر دختری نیست که به این راحتی به مردی پيله کنه بر عکس خواهرش سپیده که سطحی نگر و خیلی عجولانه تصمیم می گیره. می خواستم پیرسم در این مورد تو از پسر خاله ات چیزی نشنیدی؟»

آشوب دلش را همراه با محتوای دهانش یک جا فرو داد. قاشق را به دل کاسه ی آش برگرداند. برای گم کردن حس های متلاطمش لبخند بی رمقی زد. حتی بی رمق تر از آفتاب آخرین روز پاییز و به علامت نفی سری بالا انداخت و با صدای چند تقه به در اتاق خدمتکار خانه که زنی کوتاه قامت و باریک اندام بود به داد چه بگویم هایش رسید.

«خانوم تشریف بیارید. مهمون هاتون رسیدند. شقایق از هیجان به آنی برخاست و دستی به بلوز و شلوارش کشید و سرخوش رو به گلی گفت:

«پاشو بریم امشب یه شب فوق العاده در پیش داریم و قرار کلی بهمون خوش بگذره. گلی به کاسه نیم خورده آش رشته نگاه کرد که به لطف شقایق و گپ و گفت خودمانی اش کوفتش شده بود. شال افتاده را از روی

شانه هایش برداشت و بر روی موهایش پهن کرد و دعا کرد که بلند ترین شب سال کوفتش نشود.

\*\*\*\*\*

همین طور که کتاب حافظ را کنار قرآن روی میز می گذاشت ، البرز را هم از گوشه ی چشمش زیر نظر داشت که از همان بدو ورود خنجری به ابروهایش بسته بودو بی محلی خرجش می کرد.

کمرش را صاف کرد و به گفتگوهای درونی خودش مشغول شدو همانند کاراگاهی زبده همه ی جوانب را موشکافانه در نظر گرفت تا علت خنجرهای بسته شده به ابروهای البرز را بیابد.

خب لابد دلخوری و بگو مگویی در خانه اوقاتش را تلخ کرده باشد و هیچ ربط به او نداشته باشد. لبش را بر روی هم فشرد . دلش می خواست اخم های البرز را کمی خوش بین تر و رویایی تر تفسیر می کرد و کم محلی

های غلیظ او را به خبر خواستگاری حسین آقا و فرجه<sup>۲</sup> آشنایی بیشترشان متصل می کرد. فرجه ای که به لطف عمه الی برای حسین آقا ایجاد شده بود.

آهی از نهادش بر آمد . ای کاش روای خبر از تبصره این قرارداد نیم بند هم برایش می گفت.

می گفت که تا زمین زمین است و آسمان بالای سرش دل گلی در گرو هیچ مردی نیست . می گفت که این آش را عمه الی برایش پخته است و هیچ دخالتی در تیار کردن آن ندارد و او در گودال رودربایستی

بزرگتری کوچکتري افتاد و دهانش با نخ سکوت دوخته شد. همین و دیگر هیچ...  
می گفت تا بیست دقیقه ی پیش، تلفن های بی جوابش، دلواپسی غریبی در دلش بر  
پا کرد که آن سرش نا پیدا! آنچنان که قل قل های سماور میز شب یلدا هم به گرد  
قل قل های دلش نمی رسید!

اما به محض ورودش و دیدن او کنار سحر به ته چاهی عمیق تر از چاهی که حضرت  
یوسف افتاده بود پرتاب شد.

سه\*ینه سپر کندو بگویدی معرفتی و فراموشی کارتوست که تماس هایم را بی پاسخ  
گذاشتی. حتی وقتی وارد شدی سلام را علیک نگفتی با وجود آن که تعجبت را از حضورم  
در مهمانی در تمام زوایای چهره

ات دیدم. دلم می خواد فریاد بر آرم و بگویم من هنوزم هم به این عشق پنهان  
یک طرفه وفادارم.

از پس گفتگو های ذهنی اش یک آه دیگری کشید و چون عقابی که در کمین باشد،  
مترصد فرصتی بود تا

البرز را تنها پیدا کند مردمک های را به اطراف چرخاند و

البرز را کنار شومینه پیدا کرد.

میهمانان با شگفتی از جلال و جبروت سفره ی شب یلدا تعریف ها تمجیدها می  
کردند و او درحالی که پنج دونگ حواسش پی البرز که کنار شومینه ایستاده بود، با

همان یک دونگ حواس نصفه و نیمه اش همچون مترسکی با لبخندی که از  
ل\*ب\*هاش نمی افتاد برایشان سر تکان می داد.

نگاهش جستجو گرش به سحر رسید که کمی آن سو تر ایستاده و با گردنی خمیده  
سرش را داخل موبالیش

فرو برده بود و چنان تایپ می کرد و انگشتانش درهم می چرخید که گویی انگشتانش  
با هم دعوا داشتند! و فقط خدا می دانست با این هیجان برای چه کسی پیام می فرستاد!  
نفس حبس شده اش را رها کرد. دیگر جای تامل نبود و این بهترین فرصت بود تا با البرز  
صحبت کند از او بخواهد تا با بابا محمود تماس بگیرد و گرنه مجبور است همین الآن با  
اسنپ برگردد. با ببخشیدی کوتاه و نرم، از میز و جمعی که کنار آن ایستاده بودند جدا شد  
خود را به البرز رساند.

البرز که هنوز در حال و هوای شوک دیدن گلی بال و پر می زد و از همان بدو ورود تمام  
حواسش پی او بود و از گوشه ی چشم او را زیر نظر داشت. با ایستادن او

کنارش، سر برداشت و سرش به سمت او چرخید و با لحنی پر کنایه، گفت:

«سلام دختر خاله، قرار نبود بیای مهمونی!...؟» اولین خنجر از ابروهای البرز رها شد و  
لبخند نرم گلی را نشانه گرفت و باعث شد لبخندش در دم بمیرد.

\*\*\*\*\*

سنگینی لحن البرز با بوی عود و رایحه ی عطر های سرد  
و گرم در هم در آمیخت و نفس هایش را سنگین تر کرد. حس می کرد سالن با آن  
بزرگی برایش به قدر مشتش کوچک شده. ابروهایش ناخدا گاه خیلی ظریفو نرم  
درهم گره شدو لحظه ای بعد چون پروانه ای که از

قید و بند پیله رها می شود شد همان گلی سرتق و خیره سری که دنیا هم حریف  
نمی شد!

همان گلی که همیشه ی خدا جواب در آستینش خفته بود. با چهره ای که نه ردی از لبخند  
داشت و هیچ نشانی از صلح در آن نبود سکوت افتاده بین شان را بر هم زد:

«شقایق و برادرش کیهان ، خواهش کردند که برای شب یلدا میز شون رو تزیین کنم. من  
هم قبول کردم. اکه زحمت نگاه کردن به پیام های رو به خودت می دادی، می دیدی که هم  
زنگ زدم و هم برات پیام گذاشتم.» البرز دلش غنچ رفت برای گره ابروهای گلی ، چین  
های افتاده بر روی پیشانی و نگاه مشرقی اش .چقدر خوب با این روی گلی آشنا بود و چقدر  
خوشحال که گلی صاف و ساده اش نمی دانست البرز پیش رویش طی این سالها یاد گرفته  
که چگونه نقش بازی کند وحالا

هنرپیشه ی قهاری شده است که هر گاه که بخوهد می تواند نقش بی تفاوتی را به بهترین  
نحو ممکن ایفا کند.

دستهای بی تابش را به داخل جیب شلوارش فرو برد تا به سمت گلی پرواز نکند. سپس ابروهایش را به سمت پیشانی اش پرواز داد و با لحنی نیش دار، گفت:

«آهان... فهمیدم . نگرانی که چرا جواب تلفن هات رو ندادم..!؟»

گلی بر آشفت چون ذرتی که داخل تابه جرجز می کند تا شکفته شود. قدمی پیش تر آمد و در یک قدمی او ایستاد و به چشمان او خیره شد.

«پسر خاله، نگران اینم که بابام، دلخوش به غیرت پسر با جناقتش که سفارش دخترش رو بهش بکنه و بگه توی مهمونی حواسش بهش باشه. ولی نمی دونه آقا این قدر سرش گرم سحرخانوم شده که حواسش به

گوشیش نیست. نگران مامان فروغم که می دونم دلواپس پسر خواهرش که هرچی به موبایلش زنگ می زنه جواب نمیده . به خاطر این قهر مسخره که این بار دامن بابام و ایرج خان رو هم رفته با خواهرش هم تماس نمی گیره و از ترس اینکه عمه الی که امشب مهمون سفره ی چله شون و از دست قضا نفسش بنده این شازده قرشمال، از نگرانی پرپر می زنه ولی جیکش هم نمی نیاید تا مبادا قلب ناسور عمه الی به تالاپ تالاپ بیفته.»

البرز که تمام مدت به خودش قول داده بود دیگر در مردمک های گلی غرق نشود . اما بی اراده خشمی که از حسادت نشأت می گرفت را از زیاد برد و مسخ شده میان مردمک های قهوه ای او شناور شد. ولی خیلی زود دست و پای چشمانش را جمع کرد اما مردمکهای بازی گوشش به گلهای شال گلی چسبید و میان آنها تلو خورد.



عاقبت نگاهش را به سمت آتش برگرداند تا مبادا دلش رسوا شود. به یاد شرکت افتاد و موبایلی که با آمدن سحر در آخرین ساعات اداری بر روی میز کارش جا مانده بود. سرش را آهسته به سمت گلی چرخاند که با چشمانش حریف می‌طلبید. نگاهی به اطراف انداخت و خیلی نرم و زیر پوستی سرش را نزدیک شال او برد در حالی که سعی می‌کرد خنده‌هایش پنهان بماند، آهسته و پیچ‌پیچ وار، گفت:

«دفعه ی آخرت باشه که به من میگی شازده قرشمال

بیا بریم تو حیاط و موبایلت رو بده زنگ بزnm محمود خان و بگم نگران دخترت نباش.  
اون قادر با زبونش همه رو قورت بده!...»

حالا نوبت گلی بود تا خنده‌هایش را پنهان کند.

لبهایش را برهم فشرد و به علامت تایید سر تکان داد و با چند قدم فاصله به دنبالش روان شد.

\*\*\*\*\*

دانه‌های برف نرم و خرامان خرامان از آسمان فرود می‌آمد و بر روی سر و شانه‌های البرز و گلی می‌نشست و چند ثانیه بعد در تارو پود کاپشن جیر البرز و شال گلی محو می‌شدند آنچنان که گویی از ازل نبودند.

گلی هر چند کمی آن سو تر کنار استخر ایستاده بود و به ظاهر نگاهش پی‌رق\*ص نور افتاده در آب بود، اما

شش دنگ حواسش پی البرز چرخ می خورد که بعد از عذر خواهی مفصل و توضیح اینکه موبایلش را شرکت جا

گذاشته، با چرب زبانی چهار گوش دل شوهر خاله اش، محمود خان را قرص می کرد، می گفت:

«محمود خان خیالتون راحت باشه. این جا یه جمع دوستانه است و همه بچه های سالمی هستن. گلی رو هم من می رسونم خونه»...

سرش به آنی به سمت او چرخید و گوشه ی لبش به علامت نارضایتی چین خورد. همینش مانده بود که از تجریش تا راه آهن خلق تنگ و سکوت ممتد او را به دوش بکشد.

تماس که تلفنی قطع شد. دیگر تامل نکرد و به سمت او رفت و سرتق روبرویش ایستاد و به چشمانش زل زد.

«یادم نمیاد گفته باشم بخوام با تو برگردم خونه، پسر خاله...؟»

البرز مغلوب ابروهای درهم گلی شد و چقدر دلش می خواست که دختر عنق پیش رویش را تا بی نهایت به سینه بفشارد. موبایل گلی را تا پیش چشمانش بالا آورد و آن را به حالت سکوت برگرداند. سپس فاتحانه آن را به داخل جیب کاپشن اش جالی داد و درحالی که به سمت در ورودی ساختمان می رفت محکم و قاطعانه، گفت:

«سرتق خانوم، محمود خان تو رو دست من سپرده و تا وقتی دست من امانتی کاری می کنی که من میگم.» گلی همراه با یک «اه»... درشت پایش را بر زمین کوبید و البرز خوشحال بود که گلی دقیقا پشت به او ایستاده و لبخند نشسته روی لبهایش را نمی بیند.

\*\*\*

دیدن منظره ی البرز و گلی کنار هم ، آن هم با چشمانی براق ، برای مذاق سحر چندان خوشایند نبود.

اما مغرور تر از آن هم بود که حس بدش که با حسادت زنانه ادغام شده بود را بروز دهد و با گردنی افراشته به سمت البرز رفت و درحالی که در نیم قدمی اش ایستاده بود پرسید:

«مشکلی پیش اومده...؟»

البرز تاب نفس های عطر آگین سحر را نداشت و قدمی پس رفت. دلیلی نمی دید برای او توضیح دهد. بی تفاوت سری به اطراف جنباند و جواب داد: « نه مشکلی نیست»... سحر مودبانه سکوت کرد اما کنجکاوی عمیقی در ذهنش به جا ماند و چند لحظه بعد به کوتاهی

عمر

چند ثانیه، خیلی ظریف و زیر پوستی البرز را از گلی جدا

کرد و به سوی دیگر سالن کشاند. سپس با صدایی بلند که توجه ی حاضرین را به خود جلب می کرد، گفت:

«بچه ها ... امشب براتون یه سورپرایز دارم»...

همه ی نگاهها به سمت او چرخید و حواس ها را به گرد خود جمع کرد.

گلی ناگهان دلش قل خورد و تالایی پایین افتاد.

سر برداشت و نگاهش همچون رعدی که از آسمان می گذرد، کوتاه و گذرا با نگاه البرز ادغام شد و صدای سحر خط نگاهشان را قطع کرد.

«بچه ها هر کسی فقط می تونه یه سوال بپرسه و به برنده دو تا بلیط کنسرت توی جایگاه وی آی پی میدم.»

کیهان که سوژه ای برای خنده پیدا کرده بود ، گفت:

«اوه ... بازی بی سوالی؟ تو جیب جا می شه؟» سحر خندید و با کرشمه ای دلنشین سر به زیر انداخت و موهای لختش سر خورد و روی صورتش نشست و مثل بچه ها نچی زیر لب گفت: « نه توی جیب جا نمی شه»..

سینا توت فرنگی که آغشته به شکلات بود را داخل دهانش فرو برد و با لبخند کجی که شباهتی به لبخند نداشت، گفت:

«خوردنیه...؟»

سحر با لبخند دلفریبی دیگر به علامت نفی سر تکان داد از همان لبخند هایی که برای آگهی خمیر دندان می

زنند تا مشتری ها را فریب دهد.

«نه داداش من... خوردنی نیست ولی این رو می دونم برای خورده شدن خیلی مشتری داره»...

شقایق دست به س\*ینه شد و زیر کانه، پرسید:

«بینم، احیانا با رشته کوه البرز شمال تهران نسبتی نداره ..!؟»

سحر باز هم خندید و سوال را بی جواب گذاشت و دل گلی که تالابی پایین افتاده بود حالا تا حلقش بالا آمده بود و لبهایش را برهم فشرد تا دل بینوایش از دهانش بیرون نپرد!

سحر با عش\*وه و کرشمه ای دیگر ابروهایش را به رقه\*ص در آورد در حالی که به سمت میز گرد آن سوی سالن می رفت، گفت:

«بچه ها بیخود خودتون رو خسته نکنید. به جواب نمی رسید. سورپرایزم رو بعد از بازی مشاعره رو می کنم. ولی قبل از اون یه تفالی به حافظ می زنیم.»

\*\*\*\*\*

مهمانان در حالی که سر بیخ گوش یک دیگر فرو برده بودند، پچ پچ کنان به گرد میز جمع شدند و البرز که تمام مدت حواسش حوالی گلی چرخ می خورد، قدری صبر کرد تا گلی به میز برسد و جایی برای نشستن انتخاب کند اما مجالی برای این که کنارش بنشینند پیدا نکرد و سحر در حالی کتاب حافظ میان دستانش بود با صدایی بلند، گفت:

«بچه ها.. برای مشاعره نیازی به یار کشی نداریم . دو گروه می شویم. دخترها سمت راست میز و پسرها هم سمت دیگه، یه چند تا صندلی بیارید و یه کم جمع وجور تر بنشینید تا همگی دور میز جا بشیم.»

سحر مدیریت مهمانی را بر عهده گرفته بود و در این میان شقایق از این موضوع اصلاراضی نبود و با چشم

غره ای نارضایتی خود را نشان داد، سپس صندلی کنار گلی را پیش کشید، کنار او نشست و بالب و لوچه ی ای آویزان سر بیخ گوش گلی فرو برد و پچ پچ وار ، گفت:

«متنفرم از این اخلاق گند سحر که می خواد همه جا مدیریت کنه و خودی نشون بده. می دونم آخرش مهمونی که این همه براش زحمت کشیدم و تدارک دیدم به گند می کشه. مشاعره اصلا تو برنامه ام نبود ومی خواستم برای بچه ها پیانو بزنم و ترانه های شاد شب یلدایی بخونم.»

ازخاله زنک بازی ودرگوشی های یواشکی اصلا خوشش نمی آمد ولی بدجنسی هایش بد جور به قلقلک افتاده بود. خب او هم ازاین نمایش های دلفریبانه ی سحر چندان دل خوشی نداشت و هنوز دلش در تب و تاب

چگونگی سورپرایز سحر تاپ تاپ می کرد. حس بد جنس سی هایش را با لبخندی پنهان و با صدای سحر که حافظ به دست ایستاده بود نگاهش به سمت او برگشت.

«بچه ها نیت کنید تا تفالی به حافظ خوش الحان بزنیم»

».

میهمانان به احترام لسان الغیب پیچ پیچ ها، بگو و بخند ها ایشان را جمع کردند و سکوت را به جمع برگشت و سحر در حالی که ایستاده بود با صدایی نرم، شمرده و روان خواند:  
/دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندر این ظلمت شب آب حیاتم دادند.

بیخود از شمشیر پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی  
صفا تم دادند چه مبارک سحری و چه فرخنده شبی آن  
شب قدر که این تازه براتم دادند./

گلی سرو ته تمام نیت هایش به البرز ختم می شد و این شعر را به فال نیک گرفت،  
سپس سر برداشت و نگاهش به سمت البرز برگشت که با سر و چشمی فرو افتاده و  
اخمی که معنای آن رانمی فهمید در افکارش غوطه ور بود.

ماهان دستهایش را بر کویید و با لودگی گفت:

«دست حافظ درد نکنه که توی آخرین شب پاییز همچین شعر خوبی برامون فرستاد.  
حالا خانوم ها و آقایان از حس بیایید بیرون و بریم سراغ بازی مشاعره در ضمن تیم  
برنده می تونه هر درخواستی از تیم بازنده داشته باشه» .

یکی دوتا از دخترها استقبال کردند و سپیده، گفت:

«پس به احترام لیدی های گرامی اول ما شروع می

کنیم» .

سپس با گردنی افراشته و چانه ای روبه بالا خواند:

«الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها» .

گروه پسرها به تک و تقلا افتاد و به دنبال شعری که با حرف الف شروع شود و ناگهان پسری

که موهای فر فری کوتاهش مثل کلاه

پشیمی می بود با افتخار بر خاست ، گفت:

«امشب دل من هـ\*سوس رطب کرده عاشق شده و از عشق تو طب کرده»...

البرز که دیگر اخمی میان ابروهایش نبود نگاهش به سمت گلی برگشت که بی پروا با

چشمانی براق می خندید . صدای اعتراض دخترها برخاست که شعر

خواننده های لس آنجلسی قبول نیست و پسرها مجبور شدند ضمن دادن یک امتیاز به

دخترها شروع شعر را هم به آنها واگذار کنند و حالا نوبت گلی بود با شعری از سعدی

نرم و شمرده شروع به خواندن کرد:

«یکی گربه در خانه ی زال بود که برگشته ایام و بد حال بود.»

هول و ولا میان گروه پسرها افتاد و و به دنبال شعری بودند که با حرف دال شروع شود.

کیهان برخاست و سینه سپر کرد و گفت:

آقایون نگران نباشید. بسپرید به من حلش می کنم و سپس با افتخار خواند:

«دو تا گربه ی دیگه هم در خانه ی زال بود که اونها هم برگشته ایام و بد حال بودند.»



گروه پسرها ها از خنده ریشه رفته بودند و دخترها بازهم اعتراض کردند و قرار شد دو امتیاز به خود اختصاص دهند.

سحر برخاست و درحالی که نگاهش به سمت البرز بود گفت:

در دایره قسمت ما نقطه ی تسلیمیم لطف آن که تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی.» پسر مو فروری تند و شتاب زده، خواند:

«یه توپ دارم قل قلی سرخ و سفید و آبی می زرم زمین هوا میره نمی دونی تا کجا میره.» سپس درخالی که خنده هایش را به سختی جمع می کرد اضافه کرد:

«بچه ها به خدا شعرش لس آنجلسی نیست و کاملاً وطنی و وطنی... این رو همه میدونن.»

دخترها دیگر تاب نیاوردند و آنها هم با خنده ی بی امان پسرها همراه شدند و میان بازار گرم بگو بخند هایشان مستخدم خانه آمد و رو به کیهان، گفت:

«آقا یکی دیگه از مهمون هاتون اومدن...»

کیهان که چیزی نمی دانست نگاه پرسش گرش به سمت شقایق برگشت و سحر با لبخندی از پشت میز برخاست، گفت:

«بچه ها این همون سورپرایزی که قولش رو داده بودم.»

نگاههای پرسش گر به روی هم چرخید و چشم ها به در ورودی سالن بود و گلی با ورود  
مرد جذاب و خوش قد و بالا درحالی که پالتوی مشکی به تن داشت و چکمه های ورنی  
مشکی اش از تمیزی برق می زد، مات و مبهوت شد.

خودش بود نادر... همان آفتی که به جان البرز افتاد و ریشه ی سلامت روانش را خشک  
کرد.

گلی آخرین شعر مشاعره را در دل خواند و گفت:

«کم بود جن و پری یکی دیگه هم از روی دیوار پرید.»

\*\*\*\*\*

مثل تیری که از چله رها شود ، مردمک هایش پی البرز چرخید که همانند یک مجسمه بی  
حرکت مات و مبهوت مانده بود و یک اخم غلیظ درست بین دو ابرویش نشسته بود و معنای  
آن را خوب می فهمید.

نگاه پریشاننش را به سمت هیاهویی که اطراف نادر بر پا بود برگرداند و سعی کرد همراه  
آب دهانش آشوبی که

تا حلقش قل قل می کرد را قورت دهد. دلهره ای عجیب که دلیل منطقی برای آن  
نمی یافت ، اما یقین داشت که در دلش جوانه زده است.

حالا گردی و کوچکی زمین را به چشم می دید. اینکه آدمها هرچقدر به گرد زمین بچرخند باز هم به یک دیگر می رسیدند.

مرد خوش چهره و شیک پوش که دخترها را به گرد خود جمع کرده بود همان نادر بود که در کوچه و محله، نوچه هایش که البرز به آنها انترو منتر می گفت، متصل به دنبال خود راه می انداخت. همان جوانک لاغر اندام خوش سیما که دخترهای محله برایش سر و دست می شکستند و برای جلب توجه او با قرو غمزه های بیشتر از یک دیگر پیشی می گرفتند و او بی توجه به قر و قبیله

های آنها به دور از چشم پدرش، زنهای رنگی رنگی آنچنانی را به خانه شان می برد و به خلوت می رفت.

نگاهش را قدری ریز تر کرد و نادر را به زیر ذربین نگاهش گرفت. نادر پیش رویش دیگر لاغر نبود و گذر زمان از او مردی جذاب ساخته بود با قامتی بلند و شانه هایی فراخ که نگاه مشکی او را در مرکز توجه دختران قرار می داد.

نادر آمد و با ورودش قلقله و ولوله ای بر پا شد. مردها به استقبالش رفتند و خوش و بش کنان مردانه او را در آغوش کشیدند و خوش آمد گفتند و دخترها به گردش حلقه زدند و هر یک چیزی از او می پرسید و در این میان شقایق بیش از همه شور و شعف نشان می داد.

البرز هر چند نگاه خونسردش به روبرو بود و میمیک صورتش هیچ تغییری ایجاد نشد، اما در دلش بلوایی بر پا بود. حس می کرد آتش به جانش افتاده که اینچنین از درون بی صدا می سوخت! خاطرات تلخ باغ گردو، خنده های بی پروای نادر، دستهایی که توسط نوچه های نادر « جمال و کمال » در حصار بود، قطره خونی که از شلوارش چکید و آن را از دید گلی پنهان کرد. این خاطرات و هزاران خاطره ی تلخ دیگری محابا همانند موجی خروشان به ساحل افکارش می رسید و آرامش اش را با خود می برد.

نفس سنگین اش همراه با آهی از حصار سه\*پینه اش آزاد شد و پلک هایش را برهم فشرد تا سدی شود میان او و خاطراتش. نگاهش به سمت گلی کج شد که کمی آن سو تر ایستاده بود و رنگ و رخس همچون کچ دیوار بی

رمق و حس و حال بود و گوشه ی شالش را میان انگشتانش تاب می داد.

مثل شیرینی که شغالی در حیطة اش دیده باشد، بی درنگ خود را به گلی رساند و شانه به شانه کنار او ایستاد و قدری سر خم کرد و کنار شال او آهسته، پرسید:

«خوبی...؟»

خوب نبود و حس ماهی برکه ای را که داشت که از ترس مرغ ماهی خوار دلش یک کنج پنهان می خواست.

بی اراده قدریبه البرز نزدیک تر شد و لب باز کرد تا بگوید که خوب نیست اما سحر  
مجالى نداد تا حرف

دلش را بر زبان بیاورد ، دست نادر را گرفت و در حالی که  
او را به دنبال او می کشاند به سمت آنها آمد و روبرو

ی البرز ایستاد و موهایش را با پر دست بر روی شانه ی چپش ریخت و مودبانه ، گفت:  
«ایشون مهندس البرز تهرانی هستن . یکی از بهترین ها که البته افتخار دادند و مدتی به  
جمع دوستان اضافه شدند.»

سحر جمله اش تمام شد سرش به سمت نادر چرخید و ادامه داد.

«ایشون هم مهندس نادر مظفری یکی از دوستان دوران تحصیل توی لندن هستن.  
در واقع شروع آشنایی ما از دانشگاه لندن بود و بعد از اتمام دانشگاه همچنان تا امروز  
ادامه پیدا کرده . البته در حال حاضر ایشون آلمان زندگی می کنن یه شرکت موفق رو  
اداره می کنه و شب گذشته برگشتن ایران .»

نادر چشمان را قدری ریز تر کرد و چندین چین پای  
چشمانش افتاد . او هم بی درنگ البرز را شناخت . هر چند اسم وفامیلی او را فراموش کرده  
بود اما چهره ی او و غرور یی که همیشه گردنش را افراشته نگه می داشت را از یاد نمی برد.

به یاد شاخه و شانه کشیدن هایش افتاد. کتک جانانه ای که به خاطره گلی از او خورده بود و باعث شکستن بینی اش شد.

او هم باغ گردو و عروسی که نصیبش نشد را از یاد نمی برد. با لبخندی تصنعی به نشانه دوستی دستی به سویش دراز کرد و البرز علی رگم میل باطنی اش کوتاه و گذرا آن را فشرد و گفت:

«از آشنایی تون خوشوقتم.»

«به همچنین. سحر چیزی از شما به من نگفته بود.»

خوشحالم که می بینمتون.»

نادر این را گفت و نگاهش به سمت گلی برگشت.

گلی را هم به خاطر آورد. که همچون سروی قد کشیده و چهره اش همانند ترمه ایرانی دلخواه و چشم نواز بود.

اصلا محال بود چشمان مورب و چهره ی خاص او را با آن موهای ابریشمی از یادبرد. حتی اسم او را هم به یاد داشت. اما زیرکانه خود را به ندانستن زد و مجال داد تا ببیند طی این سالها نسبت او با البرز احیانا به نامزدی و سفره ی عقد رسیده یا خیر!؟ سپس نگاه کنجکاوش که مثل گودالی عمیق و خالی بود به سمت گلی برگرداند و به او اشاره کرد.

«سحر جان این خانوم زیبا که کنارشون هستندو معرفی نمی کنی...؟»

سحر تابی به گردنش داد و موهایش بر روی شانه سر خورد.

«ایشون هم گلی جون، دختر خاله ی البرز هستن.» به سوالی که می خواست نرسید. یک تایی ابروی پهنش را که با چشمانش چندان فاصله ای نداشتند را بالا داد و رو به البرز زیرکانه، گفت:

«خوشحالم که با شما و همسرتون آشنا شدم آقای تهرانی»...

البرز انگشتانش را درهم مشت کرد تا مبادا بر روی چانه ی نادر فرود آید. سحر خنده کنان جستی زد و دستش را بر روی بازوی البرز گذاشت و فاتحانه، گفت:

«نادر جون، نسبت دلی با هم ندارن. فقط پسر خاله و دختر خاله هستن.»

حس تعجب و خوشحالی نادر با هم در آمیخت و ماهرانه هر دو را پنهان کرد و با خود اندیشید: «پس آن همه

شاخ و شانه کشیدن های البرز برای گلی بی نتیجه بود و نتوانسته بود دل او را فتح کند!»

صدای شقایق و دستهایی که برهم می کوبید تا توجه میهمانان را به خود جلب کند، سبب شد تا نگاهها به سمت او باز گردد.

«بچه ها... بفرمایید سرمیز، شام آماده اس. بعد از شام به افتخار برگشتن نادر به جمعمون، براتون با پیانو چند آهنگ شب یلدایی شاد می زنم.»

شقایق این را گفت به سمت نادر رفت و او را تا میز شام همراهی کرد.

البرز به جای شام دلش هوای آزاد می خواست. جایی که بتواند تلاطم خشم آتش درونش را همراه با خاطرات تلخ گذشته بالا بیاورد. کلافه از آویزان شدن های پی در پی سحر به بازویش با عذر خواهی کوتاهی بازوی

محاصره شده اش را از دست او نجات داد سحر دلخور شد. ولی بازهم غرورش پیشی گرفت به روی خود نیاورد و شستن دستهایش را بهانه کرد و از او فاصله گرفت و سر بیخ گوش او فرو برد و آهسته، گفت:

«تو بروسر میز شام من دستهام رو می شورم و میام».

البرز نگاهش را از آتش شومینه برداشت و سری

جنباند. اما از آنجایی که تمام هوش و حواسش جایی حوالی گلی و گردی صورتی که رنگ باخته بود بال و پر می زد. چشم از هیاهوی مهیمانان بشنقاب به دست و بگو بخند هایشان برداشت و به سمت گلی رفت، در حالی که به چشمان او خیره شده بود محکم وقاطعانه،  
گفت:

«بیا بریم سر میز شام یه چیزی بخور، رنگ به روت نمونده!..»

حق با او بود. حس می کرد از سقوط هواپیما جان سالم به در برده که این چنین دست و پایش به لرزه افتاده بود. لبهایش را تر کرد و آنها را بر روی هم فشار داد و آخرین بقایای رژلب صورتی رنگش را هم از بین برد.



نمی توانست منکر ترس هایش شود. دلشوره ای که با دیدن نادر و چشمان سیاه و گودال ماندش گوشه ی دلش خیمه زده بود و خیال رفتن هم نداشت! اما بیش از آن نگران حال البرز بود و خاطرات تلخی که یقین داشت به لطف سورپرایز سحر برایش تداعی شده بود و می دانست مردانه آن ها را تاب می آورد و سنگینی آن را پشت لبخند نرمش پنهان می کند.

البرز سکوت گلی را که ترس هایش در آن پنهان شده بود را تاب نیاورد. نفس های ملتهبش را فرو داد و به جای آن رفتار و تفکر منطقی را جای داد. سپس به

سختی چشم از نگاه خیره ی گلی برداشت و بی آن که منتظر جواب بماند با گردنی افراشته گوشه ی آستین پیلور او را میان انگشتانش گرفت و بی توجه به نگاههای گاه و بی گاه نادر که همچون تیری به سمت آنها پرتاب می شد هر دو به سمت میز شام رفتند.

\*\*\*\*\*

بلندی و تاریکی شب یلدا دامن ساعات پایانی شب آن دو را هم در برگرفت و برایشان هر ثانیه همانند سالی می گذشت.

البرز چون آتشفشانی مستعد فوران خاموش و بی صدا پایش را بروی پدال گاز می فشرد و از کوچه و خیابانهایی که برای گلی نا آشنا بود می گذشت.

گلی هاج وواج از مسیر های نا آشنا جرات نکرد تا از آتشفشان کنار دستش سوالی بکند و حرفی بزند و دل به هرچه پیش آید خوش آید داد و سرش به سمت شیشه بخار گرفته ی پنجره برگشت و با سرانگشتانش شبم نشسته بر وی تن شیشه را پاک کرد و از دریچه ای کوچکی که ایجاد کرده بود دل به خیابان سپرد و به دانه های برف خیره شد که نرم و سبک بر دامن شهر فرود می آمد وقتی به دستان گرم زمین می رسید آب می شد و قطره آبی از خود به جای می گذاشت.

هر چند نگاهش پی دانه های برفی بود که سرگردان به این سو آن سو می رفتند، اما شناور در افکار متلاطمش

پس وپیش می شد و مذبوحانه سعی می کرد چشمان گودال مانند نادر را از میان تصویرهای ذهنی اش پاک کند. اما راه گریزی نبود و دو گوی سیاه و شوم او در آسمان ذهنش مدام تاب می خورد و او را تعقیب می کرد.

بعد از گذشت سالها بازهم خاطرات آن روز منحوس برایش جان گرفت بود و دمی ذهنش از باغ گردو جدا نمی شد.

این یک واقعیت غیر قابل انکار بود که اگر در آن بعد از ظهر نحس البرز تمام قد برای دفاع از او در مقابل نادر و

انتر و منترش مردانه سه\*ینه سپر نمی کرد ، حالا به جای البرز او تلخ ترین خاطره ی زندگی را تجربه کرده بود.

نفس هایش را با آهی فرو داد . موج نگاه پر آتش بهسمت البرز چرخاند . هر چند چهره اش آرام بود اما یقین داشت آتش درونش را جرعه جرعه می بلعد و دم بر نمی آورد .  
ذهنش را زیر و رو کرد تا جمله ای پیدا کند و سکوت افتاده بین شان را بردارد، اما دست خالی برگشت.

برای مرد بزرگی که کنارش رانندگی می کرد، هیچ جمله ای در خور او که به قامت مردانه اش برازنده باشد نیافت و با رسیدن به چهارراه نگاهش پی مرد ژنده پوشی رفت که آتشدانی به دست داشت و دود غلیظ اسپند از آن خارج می شد و دایره وار آن را به گرد ماشین ها می چرخاند.

البرز حال دیگری داشت و حس می کرد از جهنم برگشته که تار به تار درونش می سوخت.  
پر از خشم فرو

خورده درحالی که دستهایش بند فرمان اتومبیل بود، پیشانی اش را هم به آن تکه دادو چشمانش را بست.

چقدر ممنون درک و فهم گلی بود که با سکوت همراهیش می کرد و سعی نداشت با جملات دم دستی حال بهم زن او را تسلی دهد.

سر برداشت و نگاهش بر روی اعداد معکوس چراغ قرمز راهنما و رانندگی متوقف شد که تا رسیدن به عددصفر سی و پنج ثانیه فرصت داشت.

خم شد و از روی داشبرد موبایلش را برداشت و صفحه ی پیام هایش را باز کرد . یک تماس ازسحر داشت و سه تماس بی پاسخ از پریوش و ناخود آگاه چینی به بینی اش افتاد. چهره ی

مهربان پریوش پشت پلک هایش جای گرفت. دختری که بسیار به او مدیون بود و به او هیچ حسی جز حس برادرانه نداشت و پریوش چه بی

توجه به احساسی که از آن با خبر بود مثل مرغی که روی یک پایش می ایستد  
لجوجانه فقط از دوست

داشتنی که رنگ و بوی عشق داشت حرف می زد.

بی اراده دستانش بر روی فرمان مشت شد. ای کاش می دانست پریوش را دقیقا کجای زندگی بی سر و سامانش جای دهد. انگشتش را بر روی صفحه کشید و پیام او تند و سریع پیش چشمش نمایان شد.

«البرز جان، چرا جواب نمیدی؟! نگران شدم. مهمونی هنوز تموم نشده؟ بهم زنگ بزن باید باهم حرف بزنم.» پیام بعدی زیر اسم فلورجون پدیدار شد.

«البرز جون قربونت برم، کی میای خونه مامان جان؟ امشب با بابات دعوام شد و او هم گذاشت رفت.

سیروان نیم ساعت پیش تماس گرفت و گفت ایرج

رفته سوییت بالای تعمیرگاه، امشب ما تنها هستیم بیا خونه.»

چشمانش را بر روی هم فشرد. ریز و درشت های زندگی اش تمامی نداشت دلش طاقچه ای شده بود که هر که از راه می رسید بارش را بر روی آن می گذاشت!

پیام بعدی ته مانده ی آرامشش را با خود دود کرد و به هوا برد.

«عزیزم، زنگ زدم جواب ندادی . ای کاش بیشتر می موندی. قرار بود بعد از شام کلی خوش بگذورنیم. گلی رو می تونستیم با یه آژانس مطمئن بفرستم بره... به هر حال جات این جا خیلی خالی ، خوابهای طلایی بینی.»

هضم عزیزم گفتن های سحر مثل بلعیدن سنگ سخت و دشوار بود و می دانست پس و پشت این عزیزم

گفتن های او هزار منظور موجه و غیر موجه خوابیده است.

با سبز شدن چراغ راهنما و رانندگی، موبایلش را از بیخ و بن خاموش کرد و پایش را بر روی پدال گاز فشرد و چرخ ها قیژ قیرکنان چون باد از آسفالت جدا شدند.

از زیر چشم به نیم رخ گلی نگاه کرد. نیم رخش دل می برد. نفس های در به درش را با آهی در آمیخت و از سه\*پینه اش فرار کرد.

دلش یک سکوت بی انتها می خواست جایی که فقط او باشد دلبرش . جایی تا بتواند قدری زخم لعنتی که نادر بر روی غرور مردانه اش به جا گذاشته بود التیام دهد.

نگاهش را به جاده داد و بی آن که حرفی به گلی بزند به سمت ارتفاعات سوهانک واقع در شمال شرق تهران به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

از هر پیچ و خم جاده ی کوهستانی که می گذشتند ، یک پیچ به دلهره هایش اضافه می شد.

پیش رویش فرشی از تاریکی پهن شده بود و برفهای سرگردانی که خود را به شیشه می کوبیدند و برخی هم به دام برف پاکن می افتادند و دردم معدوم می شدند.  
زیر گوشش هم به جز سکوت سنگین البرز و چلق چلق سنگهای زیر و درشتی که زیر چرخ ها جا می ماندند چیزی نبود! ته مانده ی آب دهانش را فرو داد و با خودش فکر کرد اگر در دل این تایکی بی نام نشان هر مردی به غیر از البرز پشت فرمان اتومبیل نشسته بود،

یقینا به جای این دلهره شیرین قلبش از ترس در دم می ایستاد و ناکام از دنیا می رفت . ولی حالا جز دلواپسی مامان فروغ و سگرمه های بابا محمودش که فردا با شروع صبح با ترش رویی عجین می شد ، هیچ دلهره ای نداشت به جز غم خوابیده روی سکوت البرز..

چشم از جاده برداشت و موبایلش را روشن کرد پیش چشمش سیل پیام های مامان فروغ ردیف شد که به خاطر خواب بودن اهالی خانه دست به دامن پیامک های واتسپ شده بود و همانند ساعت گویا هر یک ربع پیام می داد و ضمن اعلام ساعت و گذاشتن استکیر عصبانیت کنار دستش ، می پرسید:

«گلی کجایی؟ کی میای؟»

و او ناشیانه هر بار جواب می داد : « مامان جون گفتم که خیابونها شلوغ و توی ترافیک موندیم . نگران نباش داریم میایم.»

همراه با عذاب وجدان بابت دروغی که گفته بود ، آخرین پیام را خواند:

« گلی چشمات در نیادا! چه جلافتا! اون ترافیک کوفتی باز نشدا!؟ یه ربع به دوازده شد! اگه همه خواب نبودند ، زنگ می زدم و تو رو البرز رو می شستم و پهن می کردم روی بند رخت. شما دو تا کجا جا موندید آخه!...!؟» اخم های درهم جفت شده ی مامان فروغش را تجسم کرد که کنج آشپزخانه نشسته بود . خب جواب سوال آخر را هم خودش نمی دانست. لب باز کرد تا بگوید « مامان فروغم دل نگران است ،» اما با صدای بم و پر خط و خش البرز جمله هایش نا گفته سر زبانش جا ماند که

بعد از چهل و پنج دقیقه از پیله ی سکوت بیرون آمده بود.

« برای خاله فروغ پیام بده و بگو تا یه ساعت دیگه خونه هستیم.»

سرش به آنی به سمت او چرخید . دلش می خواست بگوید: خاله فروغت در حال انفجار است و فقط نیاز به کشیدن ضامن داردو این جواب چندان قابل قبول نیست. اما موج صدای آرام او که با لحنی غمگین در آمیخته بود ، باعث شد تا روی خط سکوت قدم بردارد.

البرز با چهره ای که هیچ خط آن خوانا نبود، در اولین بردگی جاده اتومبیلش را پارک کرد اما و چراغ های اتومبیل را روشن گذاشت و مردمک هایش تا انتهای مرز روشنی چراغها پیش رفت.

دست بر شقیقه های پر دردش گذاشت و سعی کرد تا افکار متلاطمش را بر روی یک خط منطقی جای دهد.

دقیقا حس نهنگ بی جانی را داشت که در مانده در ساحل به گل نشسته باشد و با صدایی گرفته که گویی نیاز به سرفه داشت تا خش خش آن را از بین ببرد، گفت:

«این جاده ی کوهستانی به تهران چسبیده ولی کسی به اون صورت این جا رو نمی شناسه ، برای همین همیشه ی خدا خلوت و زمستون ها بیشتر. وقتی تهران بودم و از لحاظ روحی بهم می ریختم، پناه می آوردم به ارتفاعات این جا و رو به شهری که توی دامنش داره می ایستادم و نفس تازه می کردم.»

دندان هایش را برهم فشرد تا شاید درد شقیقه هایش را لای دندان هایش ریز ریز کند و نگاه خسته و در مانده اش به سمت گلی چرخاند و به صورت رنگپریده ی او در زیر نور کم سوی چراغ سقفی ماشین خیره شد بعد از تاملی کوتاه ، ادامه داد:

«یادم وقتی بچه بودیم، هر وقت از کسی می ترسیدی پشت من قایم می شدی. فکر می کنم هنوز هم همون قدر بهم اعتماد داری که امشب توی دل تاریکی تا این بالا کشوندمت ولی حتی یه سوال هم نپرسیدی!»

گلی ماتش برده بود و تحت تاثیر صدای سحر انگیز البرز و آرامش خوابیده در آن مسخ شده بود و پلک هم نمی زد! ناباور از این لحن نرم که نوازشی پس و پشت آن بود و آن را به وضوح حس می کرد پلک هایش را برهم فشرد تا یقین پیدا کند جایی بین مرز خواب و رویا نیست .



غوغایی در سرش بر پا بود هیاهویی بی پایان.

لبهایش را برهم فشرد . دلش می خواست ناگفته های دلش را بعد از سالها روی دایره بریزد و بگوید جمله های انبار شده روی دلش را . بگوید هنوز هم به او اعتماد دارد و تا این ناکجا آباد که سهل است تا ته دنیا هم با او می آید. پر از نا گفته هایش، سر به زیر انداخت و ریشه شالش را میان انگشتانش گرفت و آنها را تاب داد. ای کاش یکی می آمد آنها را از غربت این دنیا رد می کرد و باد موافق به بادبان زندگی شان می وزدید.

البرز با سکوت ممتد گلی چشم بر هم گذاشت ، سرش به روبرو برگشت و به دانه های رقصان برف خیره شد.

«می دونم بی فکری کردم و بدون اجازه از آقا محمود تا اینجا آوردمت . مخصوصا که شنیدم به خواستگارت

جواب مثبت دادی به هر حال از نظر اخلاقی درست نبود

.ولی باور کن اگه با این حال می رفتم خونه تا صبح خفه می شدم. هوا سرده ، تو ماشین بنشین .من پیاده میشم تا یه هوایی بخورم . زود بر می گردم و می رسونمت خونه.»  
حلقه اشکهای نشسته در چشمانش از مرز پلک هایش گذشت و گوشه ی آستین پلیور البرز را میان انگشتانش گرفت و مانع از پیاده شدن او شد.

«تو رو خدا صبر کن.»

\*\*\*\*\*

دستش را پس کشید و گوشه ی پیلور البرز از زیر  
انگشتانش رها شد. سرش را بالا گرفت تا حلقه های

نشسته در چشمانش را ته چشمانش چال کند. تپش های قلب بی قرارش بر روی  
زبانش نشست و جمله هایش رنگ شتاب زدگی به خود گرفت.

«تو در مورد من چی فکر می کنی؟ به نظرت من آدمی ام که به کسی قولی بدم و بدون توجه  
و تعهد به حرفی که زدم کنار پسرخاله ام بنشینم و توی دل شب تا این  
ناکجا آباد پیام و جیکم هم درنیاد؟! من به اون آقا هیچ قولی ندادم و بهش گفتم که  
موافق این وصلت نیستم.

خودش اصرار کرد که یه فرصت بهش بدم و عمه الی هم تایید کرد تا عید بهش فرصت بدم  
تا شاید نظرم عوض شد و من توی رودربایستی بزرگتری کوچکتی مخالفتی نکردم.»  
آب جمع شده در دهانش را در دم قورت داد تا جمله های قطار شده را از یاد نبرد.

«از تو نپرسیدم کجا میریم؟! چون می دونم مردی که مردونگی خرجم کرده، محال  
کاری کنه که به من آسیبی برسه.»

اولین لبخند نیمه جان میهمان لبهایش شد. هنوز همان گلی بود با همان زبان فر فر  
مانند و جواب های خوابیده در آستینش! جوابهایی که این بار از آستینش بیرون آورده

بود گویی کاسه آبی همراهش بود که آتش افروخته درونش را که رنگ حسادت داشت را در دم خاموش کرد و به جای آن تپش قلبش را گذاشت.

میان این همه بی سرو سامانی روحی، این دختر قرار دل بی قرارش بود. به چشمان او خیره شد و با خودش حسرت بار تکرار کرد: «مریم گلی ای کاش نمی دیدی که نادر چه بلایی به سرم آورد». آنگاه نفس عمیقی

کشید و برای فرار از وسوسه ی لمس گونه های برجسته ی گلی بی درنگ دست بر روی دستگیره ی در گذاشت و درحالی که از ماشین پیاده می شد، گفت:

«بنشین من به ده دقیقه بیرون می ایستم و برمی گردم.»

البرز این را گفت و دیگر منتظر نماند و بی آنکه کاپشنش را از روی صندلی عقب ماشین بردارد، خودش را دست سکوت کوهستان سپرد.

\*\*\*

رو به شهر ایستاد. جایی که کوهستان، شهر را در دامنش جای داده و حالا مه تا حلقش چنان بالا آمده بود که جز دانه ای برفی که بر سر رویش می بارید و مهمانش می شد، هیچ چیز نمی دید.

فاجعه ای که در باغ گردو بر سرش بارید، آتش زیر خاکستری بود که هر چند وقت یک بار سر از کابوس هایش در می آورد یا مثل کرم میان خاطرات خوشش می لولید و حالش را مثل یک اسکله ی ویران شده زیر رو می کرد. امشب با دیدن چشمان سیاه نادر حس می

کرد الو گرفته و آتش به جانش افتاد است. آتشی که حتی سوز آخرین دقایق پاییز هم نمی توانست آن را خاموش کند. آتشی که سالها روحش را سوزاند و غرور مردانه اش سبب شد تا دم بر نیاورد. دلش یک فریاد بلند می خواست اما باز هم فریادهایش را در سینه خاموش کرد. قدمی پیش تر گذاشت و سنگهای زیر پایش ناله کنان چرق چرق صدا دادند. در حالی که چشمانش در مه غرق شده بود زیر لب با خود نجوا کرد:

«خدایا زبونت رو یادم بده. من معنی حرفها ت رو که بهش میگن حکمت نمی فهمم! نمی فهمم چرا بعد از این همه سال این مرتیکه رو دوباره گذاشتی جلوی چشمم. امشب وقتی توی چشم نگاه می کرد حس می کردم دست گذاشته روی نفس هام. از تو می سوختم و باز می خندیدم تا کسی نفهمه چه بلوا و غوغایی تو دلم برپاست. ببین حالا هم فریاد هام بی صداست. به دادم برس. دارم خفه میشم.»

مستاصل از این همه رنج ناگفته، دو دستش را بر روی زانو هایش گذاشت حالتی چون رکوع و زیر لب نجوا کرد:

«خدایا دارم از پا می افتم. به دادم برس.»

گلی به قامت خمیده البرزخیره شده که کمی آن سو تر درون مه جای گرفته بود و زیر نور چراغ های ماشین

محو و تار دیده می شد. دیگر تاب نیاورد و آهسته از ماشین پیاده شد و با چند گام کوتاه خود را به اورساند و کنارش ایستاد و دست بر بازوی او گذاشت.

البرز سر برداشت و گلی را ساکت و خاموش کنارش دید. نقطه ی امن آسایش اش.  
لبخند تلخی زد و با لحنی محکم و مردانه ، گفت:

«چرا از ماشین پیاده شدی؟ هوا سرده و سوز بدی داره

، قامت خمیده ی یه مرد دیدن نداره.»

گلی اشکهایش متصل بر روی یک خط صاف راه گرفت.

شرمنده بود . برای تمام لحظات تلخی که به دامن البرز ریخته بود و مسببش بچگی و  
لجبازی های او بود.

لبهایش می لرزید و عذرخواهی در برابر قامت مردانه ی مرد پیش رویش واژه ی حقیری  
بود. شوری اشکهای بر روی لبهایش را با سر زبان گرفت.

«من یه مرد رو می بینم که اسمش برازنده ی قامت مثل کوهشده ، یه مرد که فریاد هاش  
هم بی صداست!»

البرز دلخوش به مه ای که حایل میانشان بود، قطره اشکی از گوشه ی چشمش به زیر سر  
خورد. دلش می خواست همانند گذشته ها نرم نوازش وار صدایش می

کرد «مریم گلی» اما باز هم مرز های فاصله را حفظ کرد.

قدمی پیش نهاد بیخیال دنیایی که در پایین این کوهستان جاری بود، سر پیش آورد  
و جایی نزدیک صوت گلی نجوا گونه، گفت:

«دختر خاله، می دونم خواسته ی زیادی دارم و از دوران بچگی هامون خیلی وقت که گذشته، ولی اجازه میدی، مثل بچگی هامون ، مثل اون وقت هایی که ناراحت بودیم و بهم پناه می بردیم یه کوچولو بغلت کنم؟»

شوری اشک بر روی خنده های گلی نشست. لبهایش را به دندان گرفت.

حالا قلبش هم بی امان در سه‌سینه می کوبید. دلش بی پروا به سمت البرز پرواز کرد اما حجب و حیای دخترانه تردید به دلش انداخت. قدمی کوتاه پیش آمد و صورتش با سه‌سینه ی البرز مماس شد.

قدم بعدی را البرز برداشت و فاصله های بین شان یک نفس شد. سپس پر از وسواس گویی شیء ارزشمندی را به دستش می سپارند، دست پیش برد و بر دور شانه های گلی حلقه کرد. اما گلی مرزها را نگه داشت و فقط دستهایش را از دو سو به پلیورالبرز آویزان کرد و پیشانی اش را به سه‌سینه ی او تکه داد. لحظاتی به کوتاهی عمر چند نفس هر دو بی صدا می گریستند.

گلی پیش از البرز دل کند و پلیورالبرز را رها کرد و قدمی پس رفت. درحالی رد اشکهایش را همراه صدای فین فین با گوشه ی آستین پالتویش پاک کرد، گفت:

«پسر خاله، عمه الی میگه دختر که بی حیا باشه، قدر و قیمتش از سکه می افته» ...

البرز مردانه خنده هایش به پرواز در آمد. کوتاه و عمیق. آرامشی که از این دختر می گرفت ناگفتنی بود!

«گوشه ی آستین پالتوی او را گرفت و او را به سمت ماشین کشاند.

«دختر خاله. تا برف شدیدتر نشده راه بیفت بریم. می ترسم توی راه بمونیم.»

یلدا تمام شد و آذرماه پشت سر پاییز کاسه ی آبی ریخت تا سال دیگر هم بازگردد  
. زمستان متولدشد.

\*\*\*\*\*

زمستان آغاز شد و دامن پر برفش را سخاوتمندانه بر

سر مناطق شمالی شهر از جمله تجریش تکان داد و چشمان بارانی را به مناطق  
جنوبی شهر هدیه داد.

گلی سرمست از خاطره ی دلنشین شب یلدا و سرمایی که پوست بدنش را مورمورکنان به  
بازی گرفته بود، کش و قوسی به بندش داد و پتو را تا بیخ گلویش بالا کشید . سپس  
چشم هایش را محکم بست تا احيانا سر خوشی که با عشق همدستی می کرد ، از ذهنش  
پر نکشد . به صدای باران گوش سپرد بارانی که آن سوی پنجره جریان داشت و شر شر  
از ناودان خانه به سمت حیاط سرازیر بود.

دلش، نرم و آهسته پاورچین پاورچین باز هم به سراغ البرز رفت و لحظه ی در  
آغ\*وش کشیدن او را برای

چندمین باردوره کرد. باد موافقی که بادبان احساسش را به بازی می گرفت.

حس خوبش پیوسته جریان داشت اگر در اتاقش را با شتاب باز نمی شد! بی درنگ پلکهایش را باز کرد و مامان فروغ را دید درحالی که سبد پلاستیکی انباشته از لباس های شسته شده زیر بغلش جای داده بود، داخل شد و آن را آنچنان پرغیض بر زمین کوبید که یکی دو تا از لباس های نم دار از ترس فرار کردند و به پایین سبد افتادند!

سپس همان طور که سعی داشت خشمش اوج نگیرد، لحنش آوایی چون پیس پیس به خود گرفت و غرولند کنان، گفت:

«دختر! خب امروز تنبلی کردی نرفتی گل فروشی نوش جونت. الاقل حیا کن و دل از اون رختخواب کوفتیت

بکن. ساعت ده شد. والا، نه بابا خدا بیامرزم بنا بود نه خودم این هنر رو دارم، ولی به لطف تو شدم اوستا بنا و یه ماله دستم گرفتم و مدام کارهای تو رو ماله می کشم!».

خنده تا مرز لبهایش آمد و آنها را از ترس اخم های مادرش در دم قورت داد و خاطرات شب گذشته را کنج دلش گذاشت تا سر فرصت بازهم به سراغش

برود. سپس پتو را پس زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد و موهای پریشانش را بر روی شانه اش سر ریز شد و در حالی هنوز رد لبخند روی لبانش بود گفت:»

سلام.»

فروغ خانوم خم شد و از سبد لباس ها، شلوارنم دار امیرعلی را برداشت و چند بار آن را محکم تکان داد و روی لبه ی تخت گلی پهن کرد.



آن گاه سر پیش آورد و آهسته نزدیک صورت گلی زمزمه کرد:

«سلام و کوفت! دیشب با البرز کدوم گوری جا مونده بودی! درسته من و بابات قد  
چشمامون به تو و البرز اعتماد داریم ولی شما دوتا هم دیگه بچه نیستید. عاقل  
باش بفهم چی میگم».

حق با مامان فروغ بود شرمنده سر به زیر انداخت و تکه ای از موهایش را به بازی گرفت.  
فروغ خانوم جوراب های همسرش را تکان داد و آن هم سهم صندلی میز تحریر گلی شد.  
«شانس آوردی دیشب عمه الی یه لیوان جوشنده گل گاو زبون به پدرت دادو خوابش کرد.  
وگرنه امروز جز جز گوشتت رو روی منقل کباب می کرد. حواست باشه کسی نمی دونه دیر  
اومدی ها ...!»

سری به علامت تفهیم سری تکان داد. اصلا امروز اگر تانک هم از رویش رد می شد محال  
بود خم میان ابروهایش بنشیند.

از رختخواب برخاست و جستی زدو قدر شناسانه گونه ی مادرش را بوسید.

«قربونت برم که حواست به من هست. گفتم که توی

ترافیک شب چله گیر کرده بودیم».

فروغ خانوم ایستاد و با چشمانی باریک شده به گلی زل زد.

«توبگو ، ف ، من میگم فرحزاد. کور شه اون بقالی که مشتری خودش رو شناسه. حواسم هست بعد از اون اتفاقی که توی حموم برات افتادو البرز نجات داد.دیگه مثل سگ و گربه بهم نمی پرید و البرز جفت جفت کنایه

بارت نمی کنه. ! من مثل خاله فلورت نیستم که حواسم جمع شوهر و بچه هام نباشه.»  
حس کرد مامان فروغ چشم دیگری هم دارد که دید او پنهان است! لب هایش را روی هم فشرد برای پنهان کردن احساسش معترض، گفت:

«مامان»...!

فروغ خانوم تیشرت گلی را برداشت و آن راتکان داد و روی دسته ی صندلی پهن کرد.

«مامان و کوفت. از البرز فاصله بگیر. فلور بالا بالا ها می

پره و برای البرز خوابهای رنگی رنگی دیده و لقمه ی چرب و چیلی به اسم سحر برایش کنار گذاشته و محاله که به تو رضایت بده. ما همین طوری هم به خاطر دهن بین بودن فلور دشمن شدیم تو و البرز دیگه بهش دامن نزنید. از من می پرسی می گم به این حسین آقا

بیشتر فکر کن. خانواده ی با اصل و نسبی هستن.

دیروز مادرش زنگ زد و شب چله رو تبریک گفت و اجازه خواست تا شماره ی تو را بده به پسرش. والا توی این دوره زمونه همچین مرد با حجب و حیایی کم پیدا میشه. حالا هم به جای اینکه مثل چوب لباسی اون جا بایستی، بیا به کمکی بده ، عمه الی و بنفشه برای ناهار اینجا هستن ومی خوام آش رشته بار بگذارم.»

حالا می فهمید که هیچ چیز محال نیست. حرفهای مامان فروغ مثل تانک از روی احساس خوبش رد شد و آن را به زیر چرخ هایش له کرد. حسین آقا دیگر از کجا به دایره زندگی و درست وسط روزگار عاشقی اش فرود آمده بود؟! با صدای بنفشه نگاهش به سمت او برگشت که دست به کمر درحالی شکم گردو قلبه اش زیادی به چشم می آمد در آستانه ی در اتاق ایستاده بود.

«سلام آبجی گلی، وجنات نشون میده که شب چله حسابی خوش گذشته...تا ساعت ده و نیم منتظر موندیم تا بیای بلکه دورهم باشیم ولی بابا محمود که خوابید و پشت بندش عمه الی وامیر علی، من و سیامک هم رفتیم خوابیدیم.»

لحن پر کنایه بنفشه تابی به میان ابروهایش انداخت و سلام او را کوتاه و زیر لب داد. بنفشه دستش را زیر شکم گرد و قلبه اش گذاشت و تابی به گردنش داد و موهای کوتاهش بر روی گردن پس و پیش شد.

«خدا شانس بده! والا زمانی که من دختر خونه بودم برای رفتن خونه ی دوستم که همسایه ی دیوار دیوارم بود می بایست هزار تا التماس ردیف کنار هم می چیدم ، تا بابا محمود با شرط و شروط اجازه بده.

ولی حالا اگه آبجی گلی تا یازده شب مهمونی عیونی

باشه کسی حرفی نمی زنه! کاشکی زبون چرب و چیلی تو رو من داشتم، اون وقت من هم صاحب یه مغازه بودم و دستم توی جیب خودم بود.»

حسادت های بنفشه مثل باد همیشه به سمت می وزید و او بی اهمیت از کنار آن عبور می کرد. عمه الی به داد تلاطم ذهنی اش رسید و با سر عصایش او را از جلوی در پس زد و درحالی که لنگان لنگان داخل می شد، گفت:

«آی آمیزاد از حرکات و سکنات بوی حسادت به مشام میرسه»...

گلی با دیدن عمه الی قدمی پیش گذاشت و موهای پریشانش بر روی شانه هایش سر خورد.

«سلام عمه الی، ببخشید خواب موندم.»

عمه الی چشمانش را ریز کرد و چند چین مورب ریز و درشت پای چشمانش متولد شد به شلوارک جین بالای زانوی گلی خیره شد و تیشرت سبز دوبندی که شانه های مخمل ماندش را سخاوتمندانه رخ می کشید. این دختر را گویی مجسمه سازی چیره دست با دقت تراشیده بود که هیچ نقصی در قامتش دیده نمی شد!

خب چال و چوله های حسادت بنفشه به خواهر کوچکترش چندان هم بی دلیل نبود. به چشمان پف آلود او زل زد ، گفت:

«سلام تنبل خانوم .یه آبی به دست و صورتت بزن و یه لباس درست و درمون که از بالا و پایین کم و کثر نداشته باشه بپوش تا بریم اون یکی حیاط و کمک کن یه سوپی برای البرز تیار کنیم. الان با بچه ام حرف زدم همچون حال ندار بود.»

عمه الی این راگفت و سرش به سمت فروغ خانوم و اوقات تلخش برگشت.

«خیالت راحت حواسم هست که شما دو تا خواهر شمشیر هاتون رو برای هم آخته کردید. نگران نباش فلور و آیدا رفتن دندون پزشکی و تا ساعت دو هم بر نمی گردند.»

فروغ خانوم از بیخ و بن راضی نبود سعی کرد سیاست به خرج دهد و ملایم، گفت:  
«عمه الی دورسرت بگردم. شما پاتون درد می کنه شما تشریف ببرید استراحت کنید، من سوپ بار می گذارم.»

»

عمه الی به میان جمله ی فروغ خانوم آمد و با سگرمه هایی درهم گفت:

«خدا رو شکر هنوز عقلم میرسه چکار بکنم و چی کار نکنم. تو هوسونه ی بنفشه رو تیار کن. ویار زن حامله زمین نمونه یه کم هم بیشتر باز بگذار تا بدیم دست همساده ها ... ما هم تا ظهر برمی گردم.»

سپس رو به گلی شد و با صدای بلند تری که جای هیچ اعتراضی باقی نمی گذاشت ، گفت:

«دست بجنمبون دیگه»...

گلی از خوشی تا پرواز چند گام فاصله داشت.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن اول دی ماه

صدای تق تق بارانی که آسیمه سر خود را به لبه ی پنجره ی اتاق می کوبید سکوت خانه را در دم می بلعید و البرز بی توجه به دردی که بین استخوانهایش پر پیچ تاب می پیچید و خس های سینه اش به یاد گلی جرعه جرعه خاطرات شبی که گذشت را سر می کشید.

با خودش که تعارف نداشت! از کوچه ی تنگ دلش فقط گلی عبور می کرد. چشمانش را برهم گذاشت. چقدر آغوش نصفه ونیمه ی گلی و حجب و حیای خوابیده پشت آن برایش دلنشین بود.

دلش می خواست دست می برد و غبار سیاه آسمان زندگی اش را پس می زد و قدری نفس می کشید!

دلش می خواست سهم زندگی اش را از تمام دقیقه ها می گرفت و آرامش را به روحش هدیه می داد.

افکار درهمش اجازه نمی داد تا خود را در لحظه های اکنونش حاضر ببیند و عاقبت با حسرت تمام آنچه دلخواهش بود را رها کرد. سپس قدری جا به جا شد، موبایلش را از میز کنار دستش برداشت آن را روشن کرد و تماس های بی پاسخ که پشت به پشت قطار شده بود، سبب شد تا بنشیند و به لبه ی تخت تکیه دهد.

تماس های بی پاسخ را که غالبا از سحر و پریش و چند تایی هم از تعمیر گاه بود را رها کرد و به سراغ پیامک ها رفت.

جدید ترین پیام از سیروان بود دوست دوران کودکی اش. پسر مو فر فری که ته مرام و معرفت بود.

«سلام مهندس، زنگ زدم خاموش بودی. از اوستا شنیدم که ناخوش احوالی و امروز تعمیرگاه نمیای.

خیالت تخت خواب فنری، حواسم به همه چی هست.» سست و بی حال لبخندی لبهای خشک و قاچ قاچ شده اش را کش داد. پیام بعدی از پریوش بود و نخوانده محتوای آن را می دانست. از پیامک های سحر که با عزیزم شروع می شد، گذشت و برای پریوش پیغام گذاشت.

«پریوش جان سلام. سرماخوردم و فعلا نمی تونم حرف بزنم. فردا هم شرکت نمیام، لطفا برام مرخصی رد کن. همین که حالم کمی بهتر شد بهت زنگ می زنم.» لحظه ای بعد پیام را ارسال و موبایلش را از بیخ و بن خاموش کرد تا خلوتش را با صدای باران پر کند. ولی

سرفه های پی در پی سبب شد تا تصمیم بگیرد بازهم به زیر پتو بخزدو دل به گرمای آن بدهد.

اما تصمیمش به مرحله ی اجرا نرسید و چند تقه ی کوتاه به دراتاقش و پشت بندش جیر جیر لولای در که بر روی پاشنه می چرخید، دلیلی شد تا در همان حالت باقی بماند. ناگهان پر از شگفتی شد. ناباوری عمیق که مردمک هایش را بی حرکت نگه داشت. گلی چادر به

سر همراه لیوان آب پرتقالی که از زیر چادر بیرون آمده بود در چهار چوب در اتاق ایستاده بود!

ناباورانه ابروهایش یک پله بالا تر از چشمانش نشستند. وقتی صدای عمه الی را از گوشه آیفون شنید و دکمه ی آن را فشرد هرگز تصور نمی کرد گلی هم همراهش باشد!

گلی در حالی که چادر گلی گلی اش را محکم زیر چانه گرفته بود، از میان خرت و پرت های بی سرو سامان وسط اتاق گذشت و قدمی پیش تر آمد و دری که بلاتکلیف روی لولا تاب می خورد پشت سر گلی خود را به چهار چوب رساند و همان جا آرام گرفت.

گلی احساسش، پر تلاطم به جوش و خروش افتاده بود اما آن راساکت کرد و آهسته و نرم، گفت:

«سلام...»

هرچند سلامش کوتاه بود اما غوغایی بی پایان به دل البرز سرازیر کرد و از خوشحالی بی اراده چند چین پای چشمان ریز شده اش افتاد. ماهرانه سر درونش را مخفی کرد و عاقبت سکوت را شکست.

«سلام دختر خاله. انتظار دیدنت رو نداشتم. خاله فروغ چطور اجازه داد بیای این طرف

مرزا!...؟»

گلی خنده ی بی دغدغه ای کرد. گویی به امن ترین نقطه ی جهان رسیده باشد!



«مامانم راضی نبود! عمه الی مجابش کرد تا رضایت بده. اومدم کمک عمه الی تا برات سوپ بار بگذار، قرار شد تا پیش از اومدن خاله فلور برگردم. حالت چطوره؟ احتمالاً دیشب توی کوه سرما خوردی.»

البرز آب راه افتاده ی بینی اش را به دست دستمال مچاله شده افتاده روی پتویش داد و با صدایی که خس خس می کرد، گفت:

«سرماخوردم ولی دلیلش آیدای بی ملاحظه است، نه هوای کوهستان.»

سپس مردمک هایش را به زیر انداخت و مثل نسیمی که راهش را گم کرده باشد خط نگاهش پی گل‌های چادر گلی رفت و شرمنده، گفت:

«می دونم دیشب خیلی بی فکری کردم و دیر به خونه رسوندمت. محمود خان از دستم خیلی شاکی شد؟» گلی بازهم نرم خندید و غوغای دیگر در دل البرز بر پا شد. نچی دلچسبی گفت و سری بالا انداخت.

«به لطف جوشنده ی عمه الی نتونست بیدار بمونه تا جوجه هاش رو آخر پاییز بشمره. ولی به جای بابا محمود، مامان فروغ حسابی از خجالت‌م در اومد. اما نگذاشت کسی بفهمه که دیر اومدم. خلاصه شانس آوردی که دم پرش نبود و گرنه با خنجر ابروهایش ریز ریزت می کرد.»

البرز خندید. عمیق و جاندار. آنچنان که تمام دندان هایش درخشیدند. اما خنده اش چندان دوام نیافت و با صدای عمه الی هر دو به آنی نگاهشان به سمت در برگشت که

قاب در ایستاده بود و با چشمانی ریز شده که پس و پشت و آن حرفهای بسیار بود ، آن دو را تماشا می کرد.

گلی هول و دست پاچه به طرف تخت البرز رفت. خم شد، لیوان آب پرتقال را به روی میز کنار تخت گذاشت و پیش از آن که عذر خواهی کند و یا حرفی بزند، با صدای عمه الی که نگاهش به سمت البرز بود سرش به سمت او چرخید.

«خدا رو شکر، انگار دیگه سگ و گربه نیستید! خنده هاتون هم که به راهه!»!

سپس چشمان ریز شده اش به سمت گلی برگشت.

«وقت عیادت تموم شد. بدو بیا بریم کمک... به مامانت قول دادم تا پیش از اومدن فلور خونه باشی.» گلی دلش می خواست از خجالت خودش را میان گلهای چادرش پنهان می کرد.

«ببخشید عمه الی، الان میام کمکتون» ...

سپس پر از بار شرمندگی ، بی آن که به البرز نگاهی بکند با سرو چشمی فرو افتاده با قدم های بلند از اتاق خارج شد و البرز در دم آرزو کرد ای کاش می توانست گلهای چادر گلی را در آغوش بگیرد. آنگاه دلخوش به حضور گلی در خانه شان به زیر پتو خزید و به خواب عمیق و آرامی فرو رفت.

\*\*\*\*\*

سحر میدان تجریش اول دی ماه

روبروی پنجره ی اتاق کار پدرش ایستاد. پنجره ای که دست و دلباز رو به شهر باز می شد و نمایی زیبا و دلفریبی را به رخ می کشید.

دست کشیده اش را بر روی تن سرد شیشه گذاشت و به برف رقصانی که پشت پنجره بر سر روی اهالی شهر می بارید خیره شد. به دانه های شکوفه مانندی که از دامن ابر جدا می شد و تلو تلوخوران خود را به سطح محکمی می رساند.

به قلبش یک عشق بدهکار بود. از آن عشق های جانانه که بی خوابی و تب بی قراری برایش به ارمغان می آورد. به خودش یک خانه دنج و پر عشق بدهکار بود و مردی که بوی مردانگی اش او را مسکت و خمار کند.

کسی که بدون چشم داشت به ثروت پدرش او را فقط برای خودش بخواهد و دیگر هیچ.... مردی که شانه

هایش لایق تکیه دادن باشد و او بی خیال تمام دل نگرانی هایی که یک سرش به کار و بیزنس مرتبط می شود، زنانگی هایش را همراه هزاران عشق\*وه و دلبری با پخت غذای رنگارنگ به پای همسرش می ریخت.

کنار

شومینه می نشست و کتاب می خواند و وقتش را با بچه هایش پر می کرد.

سرش را رو به آسمان بالا برد و زیر لب زمزمه وار با خودش، گفت:

«خداایا! از دنیای مردونه خسته شدم. خواسته هام که زیاد نیست. کمکم کن دل البرز رو بدست بیارم».

بعد از تاملی کوتاه، موبایلش را روشن کرد و با هیجانی که برایش تازگی داشت به عکسی که شب گذشته پنهانی او گرفته بود نگاه کرد. چهره ی مردانه و منش

مردانه ترش لبخند بر لبش آورد. احساسش را به غلیان انداخت، بی درنگ برایش پیامک فرستاد:

«عزیز دلم. از آیدا شنیدم سرما خوردی. بهت زنگ زدم ولی خاموش بودی. فردا زنگ می زنم. مزاحم استراحتت نمیشم. بد اخلاق من.»

پیام را چند بار خواند. هرچند خیلی صمیمی بود اما دلش راضی نشد تا جملات عصا قورت داده شده را لا به لای آن بگنجاند و دست آخر تصمیم نهایی اش را گرفت و آن را ارسال کرد.

با صدای تلفن رومیزی، دکمه اتصال به منشی را فشرد و از خیال لطیف البرز جدا شد.

«خانوم مهندس خسته نباشید. آقایی به اسم نادر مظفری بدون وقت قبلی تشریف آوردند و می خوان شما را ببین. چی دستور می فرمایید؟»

متعجب شد! معنای حضور بی دلیل نادر را نمی فهمید!

آن هم زمانی که برای شام امشب او را دعوت کرده بود. حلقه ی کوچک درون دست راستش را به بازی گرفت و در حالی که آن را به آهستگی می چرخاند، جواب داد:

«خانوم بصیری، لطفا راهنمایی شون کنید داخل. بعد هم بگید برامون قهوه و کیک بیارن.»

سحر این را گفت و دیگر منتظر چشم گفتن منشی نماند.

انگشتش را از روی دکمه ی سانترال برداشت، سپس

دستی به میان موهای پریشان روی شانه اش کشید و شال ابریشمی اش را قدری جا به جا کرد و با ورود نادر با رویی گشاده به استقبالش رفت.

«سلام خوش اومدی.»

نادر به چشمان خمار سحر و آرایش دلنشینی که همراه آن بود، خیره شد. سلامش را فاکتور گرفت و نرم گفت:

«هنوز هم خوشگلی، لونه\*د و دلبر»...

به پشت میز پدرش برگشت و در حالی لبخندی روی لبش بود بر روی صندلی چرخان می نشست، جواب داد:

«تو هم هنوز همون نادر چابلوس جذابی! فکر می کردم این سه سال دوری از ایران و زندگی توی آلمان روی خصلت هات اثر گذاشته باشه.»

نادر دکمه های کتتش را باز کرد و با تک خنده ای نمایشی بر روی مبل روبروی میز سحر نشست و با سر به جلال و جبروت میز اشاره کرد.

«هنوز هم همون نادرم. حالت چطوره؟ می بینم که در نبود آقای تفرشی، به مسندش تکیه دادی!»

سرخوش در صندلی راحتش فرو رفت و شالش بی قرار سر خورد و بر روی شانه اش افتاد، سپس با چانه ای رو به بالا جواب داد:

«سینا و سپیده فقط به پول گرفتن علاقه دارن و به جمع کردنش چندان تمایلی نشون میدن. بنابر این وقتی پدر ایران نباشه، من همه کاره این تشکیلات هستم. به امید خدا پدرچند روز دیگه از کانادا بر میگرددن و من کارهام سبک میشه.»

نگاه موشکافانه ای به نادر انداخت هنوز هم چشمان جذاب و مرموزی داشت. شال فراری را روی موهایش نشانده و ادامه داد:

«باید اعتراف کنم. وقتی دیروز زنگ زدی و گفתי دور روزه برگشتی ایران، شوکه شدم.

به بچه ها حرفی نزدم تا سورپرایزشون کنم. خب تعریف کن چی شد که

امروز تو من رو سورپرایز کردی و بدون وقت قبلی اومدی؟! فکر می کنم برای شام امشب به خونه دعوتت کردم نه نهار توی شرکت...!»

نادر جا خورد. انتظار استقبال بهتری داشت. یک تای ابروی پهن و کمانی خوش قواره اش را بالا داد و مردمکهای مشکی اش خیره ماند. مثل مجسمه ای چوبی که عروسک گردان فقط لبهایش را تکان می دهد.

«می دونم مهره ی درشتی هستی، ولی تصور نمی کردم برای یه ملاقات بدون وقت قبلی برم زیر اخیه.

دیروز وقتی فهمیدی برگشتم ایران خیلی ذوق زده شده بودی.»

سحر خندید و تیزهوشانه جواب داد:

«هنوز هم از برگشتن یک دوست قدیمی که چندین

سال توی غربت هم دانشگاهی بودیم ، خوشحالم.»

نادر حرص پنهانش را فرو داد و صدایش خش دار شد

. گویی سرفه ای در سه\*ینه اش جا مانده باشد.

«همیشه این حسرت همراهم بوده و هست. می تونستم به جای یدک کشیدن، عنوان یه

دوست قدیمی یا یه هم دانشگاهی، الآن همسرت باشم و بچه هامون رو بزرگ کنیم، اگه

تو دست رد به سه\*ینه ی من نمی زدی.»

\*\*\*\*\*

خاطرات سالهای پشت سرش لابه لای کوچه پس کوچه های ذهنش تاب می خورد، مثل

شاخه تاک خشکیده ی تک افتاده ای که در مسیر نسیم تلو می

خورد. روزهایی که نادر عاشق پیشه را از خود راند و

دست رد به سه‌پینه‌ی عاشقش کوید و او را در جایگاه یک دوست قرار داد.

لبهایش را برهم فشرد و به چشمان ثابت او خیره شد.

هنوز هم دلیل برگشتن بی‌خبر او را نمی‌دانست! از تصور اینکه در پی عشق بی

فرجامش باز گشته باشد حس ناخوشایندی زیر پوست احساسش دوید.

ابروهایش را تصنعی درهم کشید.

«نادر لطفا تراژدیش نکن. هنوز هم از تصمیمی که گرفتم پشیمون نیستم. من هیچ وقت به تو

احساسی نداشتم.» طره موی جا مانده روی صورتش را پس زد. می‌بایست آخرین بارقه‌ی

امید نادر را قطع می‌کرد تا دیگر به فکر عشق و عاشقی نیفتد.

«البته ناگفته نمونه یه تصمیماتی هم برای زندگی خصوصی ام گرفتم.»

نادر به سرعت شهابی که از دل آسمان می‌گذرد، به یاد مهمانی شب گذشته افتاد و

البرزی که موج نگاه

مشتاق سحر به سمت او بر می‌گشت. حس بازنده‌ها را داشت. همان قدر مغبون و زیان

دیده. از این بچه خوشگل که همیشه مثل جالباسی بی‌قواره‌ای پیش رویش قرار می‌گرفت

و کاسه و کوزه‌هایش را برهم می‌ریخت، بیزار بود. روز گاری گلی را از چنگالش در

آورد و حالا هم نوبت سحر بود.



هیچ گاه تصور نمی کرد بعد از ماجرای باغ گردو و بلایی که بر سر او آورده بود باز هم دست تقدیر خط نگاهشان به یکدیگر برساند! لبهائیش را تر کرد و عاقبت محتاط و ملاحظه کار، گفت:

«لابد اون پسر خوشگله که دیشب با دختر خاله اش، مهمونی کیهان اومده بود، لا به لای تصمیماتت جا خوش کرده!؟»

سحر خونسرد و مقتدر شرایط پیش آمده را به دستش گفت و نوک خودکارش را مثل پیکانی به سمت او نشانه رفت تا از جایگاه یک دوست قدیمی پا فرا تر نگذارد. «لطفاً مثل داروغه ها استنطاقم نکن. در ضمن اون بچه خوشگله اسمش مهندس البرز تهرانی و دوست ندارم در موردش این جور صحبت کنی. فکر کنم واضح گفتم.»

نادر بی شعله و هیزم آتش گرفت. حسد قل زد و تا حلقش بالا آمد، آن را به نرمی فرو داد تا از چشمانش سر ریز نکند. البرز را به بیرون ذهنش پرتاب کرد تا

وقت مناسب تری به سراغش برود. حالا می بایست چرب زبانی می کرد تا خواسته اش بر آورده شود. کوتاه سری جنباند و دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و بعد از دو نفس، با خنده ای ساختگی، گفت:

«سحر جان من تسلیم شدم. لطفاً ترورم نکن.» سحر فاتحانه اما طنز خندید، گفت:

«خب بگذریم... بریم سر اون ناگفته ای که تو رو تا اینجا کشونده. لابد حرف مهمی که

نتونستی تا شب صبر کنی!»

نادر تپش قلبش را حس کرد اما چهره ی خونسرد خود را تغییر نداد، جواب داد:

«حق باتوئه . می خواستم تنها باهات حرف بزنم»..

سحر کنجکاو تمام هوش و حواسش را به سمت او سرازیر کرد و منتظر جملات او ماند.

«می دونم که در جریان هستی توی آلمان یه بیزنس موفق داشتم.زیاده خواهی باعث شد ورشکست بشم و کلی بدهی بالا بیارم. اومدم تا کمکم کنی تا دوباره سر پا بشم. تنها کسی که می تونم روش حساب کنم ، فقط تو هستی.»

سحر ابروهای خوش حالتش بالا رفت. نا گفته می دانست پس و پشت مقدمه چینی های نادر خواسته ای کمین کرده. انگشتانش را درهم تاب داد و با لحنی آرام پرسید:

«خب ، چه کمکی از دست من بر میاد.؟!»

نادر نفس هایش را قورت داد تا راه جملاتش باز شود.

«صد هزار یورو قرض می خوام.»

سحر لحظه ای تامل کرد و نوک خودکارش را بر روی کاغذ فشرد و بی پرده، گفت:

«پس راسته که میگن سلام گرگ بی طمع نیست. اگه به ریال محاسبه کنی، مبلغ دندون گیری میشه. چه تضمینی می تونی در قبالتش بدی.»

نادر زیر بار تحقیر های سحر در حال له شدن بود اما بازهم خود را خونسرد و مسلط نشان داد.

«تضمینی ندارم. آخرین دارایی ام خونه ی دارآباد پدر خدا بیامرزم بود که قبل از رفتن به آلمان فروختم. سحر خواهش می کنم من متعهد شدم که این پول روتا آخر این ماه برگردونم و اگه این کار رو نکنم یک عمر باید از ترس پلیس اینترپل پس و پنهونی زیر سایه ی ترس زندگی کنم.»

سحر تامل کوتاهی کرد و خیلی حرفه ای جواب داد:

«باشه این پول روبهت میدم و تو هم در قبالتش دوفقره چک سفید امضا میدی به تاریخی که من میگم.»

من این پول رو به یورو بهت میدم و یک سال دیگه هم به یورو پس می گیرم. بدون هیچ بهره و نزولی ، فکر می کنم عادلانه باشه؟»

نادر خندید. خنده ای پر استرسی که مصنوعی بودن از سر رو کولش می بارید!

«شوخی می کنی ! دو تا چک سفید امضا ! برای مهلت یک ساله ، من نه کار دارم و نه خونه و

فعلا منزل یکی از

دوستام مهمون هستم. فکر می کردم می تونم روی دوستیمون حساب کنم!؟» سحر مصمم  
جواب داد:

«بین نادر، من این پول رو روی حساب دوستیمون بهت قرض میدم. پس می تونی روی  
دوستی مون حساب کنی. از اون گذشته پدر من نه اختلاس گر و نه دزد! و بهتره این رم  
هم بدونی که ریال به ریال این

ثروت رو با همت بلند و خوش فکریش بدست آورده.

انتظار نداری که من اون رو راحت بذل و بخشش کنم!؟» نادر آشفته در خودش فرو رفت  
و نفس در مانده اش را پس داد.

«خب حق با توئه. ولی برای برگردون این پول به کار نیاز دارم. حداقل توی دم ودستگاه  
مهندس تفریشی یه کاری بهم بده تا بتونم قرضم رو ادا کنم.»

سحر نگاه خیره اش را برداشت و گوشه ی ابرویش را با سر انگشت خاراند.

«باشه. پدر که از کانادا برگشت در این مورد باهش حرف می زنم. یه وام هم برات ردیف  
می کنم تا بتونی خونه بگیری. پس فردا صبح به همراه دو فقره چک بیا شرکت. من هم از  
طریق یکی از دوستان خانوادگی مون

که توی آلمان زندگی می کنه، مشکلات رو حل می کنم.»

نادر عصبی سر انگشتان دستش را بر روی دسته ی مبل مخملی که بر روی آن نشسته بود به بازی گرفت و نگاه مستاصلش را به سمت پنجره ی برفی بر گرداند که همچنان پشت به پشت می بارید، سپس محتاطانه، پرسید.

«دوست پسرت، مهندس تهرانی هم توی همین دم و دستگاه کار می کنه؟»

«نه ، ایشون جای دیگه ای مشغول به کاره» .

نفس آسوده ای کشید. از تصور اینکه مجبور باشد این

بچه خوشگل را هر روز ببیند حالش دگرگون می شد. با چابلوسی سر خم کرد:

«سپاس بانو...»

سپس بعد از تاملی کوچک با لبخندی بر روی لب موزیانه پرسید:

«مطمئنی بین البرز و دختر خاله اش چیزی پس و پنهونی نیست. دیشب، دختره تا شام از

گلوش رفت پایین مثل این مرغهایی که سر شب باید برگردن به لونه شون گفت باید

برگرده خونه و البرز هم زودتر از اون دررکابش خوش خدمتی کرد.»

سحر با گردنی افراشته به علامت نفی سری به اطراف تکان داد.

«مطمئنم. قبل از این که با البرز وارد رابطه ای بشم، ازش سوال کردم. حتی از گلی هم

پرسیدم. از اون گذشته، اسم این کار البرز خوش خدمتی نیست. غیرت و تعصب روی

خانواده است. چیزی که برای من خیلی ارزشمند ، البته برای تو که خونه ی دارآباد رو

فروختی

و پدرت رو گذاشتی خونه ی سالمندان و رفتی اون ور آب، این حرفها خیلی ملموس نیست.»

نادر بازم آتش گرفت، اما ماهرانه لبخندش را حفظ کرد.

«می دونی دختر خاله ی مهندس تهرانی مجرده و یا متاهل؟ یا اینکه اصلا کسی توی زندگیش هست یا نه؟ یه جورایی ازش خوشم اومده.»

سحر بی تفاوت جواب داد:

«راستش آشنایی من و گلی به عروسی سپیده بر می گرده که گلی برای گل آرایی ویلا اومده بود. خیلی باهم صمیمی نیستیم تا از خصوصی هاش چیزی بدونم. ولی خب یه جورایی توی جمعمون بر خورده. فقط می دونم که مجرده و یه گل فروشی حوالی میدون راه آهن داره.»

گفتگوی آن دو با آمدن مستخدم شرکت به همراه دو فنجان قهوه و کیک رنگ بوی دوستانه تری به خود گرفت و به مرور ایام خوش گذشته سپری شد.

نادر با سحر حرف می زد و جرعه جرعه قهوه می نوشید و با اسم گلی رج به رج برای البرز طناب دار می بافت.

\*\*\*\*\*

البرز خیابان ولیعصر دوم دی ماه

البرز دو روز بعد در حالی از رختخواب برخاست که لبه ی

مرز سرماخوردگی لی لی می کرد و تب سی و هشت درجه هم باعث نشد تا بی تابی های  
یک ریز پریوش را

به یک یا دو روز بعد موکل کند و میان غرولند های مادرش و کنجکاوای های آیدا شال و  
کلاه کرد و در یک کافه ی دنج واقع در خیابان ولیعصر با او قرار گذاشت.

کافه ای که میان فریاد و شلوغی های شهر به دل کوچه ای خلوت پناه برده و در ورودیش به  
زیر سایه ی درخت توتی کهن سال پنهان شده بود.

سپس در حالی که تمام عضلاتش از درد کش می آمد روبرویش نشست و به ریزش مدام  
اشکهای او نگاه کرد.

اشکهایی گه گویی با نخ و سوزن به یک دیگر دوخته شده بودند که پیوسته بر روی گونه  
هایش شره می کردند و او چه ماهرانه میان فین فین های مداومش که دمی قطع نمی  
شد، گله ها را به اشکهایش می دوخت! بی آن که حال او را جویا شود!

«نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار! خب حق هم داری. اون دختره ی مانکن طوری با

اون موهای صاف و

آبشاری کجا! پریوش مو وزوزی چاق که به ضرب و زور

برس موهایش رو صاف می کنه کجا»..!

کلافه بود ، از تبی که تنش را بی امان می سوزاند. از گلایه های بی انتهای پریوش که همیشه ی خدا او را سهم مسلم خودش می دانست . بی توجه به حواس هایی که به سمت آنها کج شده بود قهوه ی پریوش را به سمتش هول داد ، سپس سر پیش آورد آهسته، گفت:

«پریوش جان، خواهر گلم. گریه نکن خودت رو هلاک کردی.»

پریوش ته مانده دستمال مچاله شده اش را دور بینی سرخ و متورم کشید. آن چنان که گویی با بینی اش سر جنگ داشت و به روی خودش نمی آورد!

«اگه دو تا لیچار بارم کنی دردش کمتر از این که بهم میگی خواهر گلم. خودت هم خوب می دونی که حسم به تو هیچ وقت حس خواهر به برادرش نبوده و نیست.» تارهای مغزش کش آمد. لبخند زد لبخندی که صرفا تزییینی بود . چه می کرد با این دختر که مرغش فقط یک پا داشت؟! چنگال را بی رحمانه در دل تارت سیب فرو کرد و آن را از وسط به دو نیم کرد و با صدای پریوش سر برداشت و به چشمان خیره ی او ذل زد.

«می دونم زر زرو هستم. خودت خوب می دونی که وقتی کاری از دستم بر نیاید گریه هام تمومی ندارن.»

دو روز که می خوام بینمت و بگم قراره چه بلایی سرم

بیاد و تو مثل ماهی لیز می خوری و از دستم در میری.

می خواستم به خونتون زنگ بزنم ولی می دونستم که خوشت نیاید.»



پریوش می گفت و می گفت و البرز طاقت طاق شده اش می رفت تا به سقف بچسبد!  
عاقبت قابلمه ی صبرش به ته دیگ رسید و به میان جمله های او آمد.

«پریوش جان ، خون به دلم کردی! به جای حاشیه رفتن ، بگو بینم خبری شده که من بی  
خبرم!؟» پریوش جرعه ای قهوه نوشید و طعم لبهای شورش را تلخ کرد.  
«دایی فرهادم می خواد من رو بفرسته دفتر کویت و وظایف تو رو به من محول کنه. اصلا  
راضی به رفتن نیستم و جرات اعتراض هم ندارم. تو رو خداتو یه کاری بکن.»

البرز نفسهای سنگینش رنگ آسودگی به خود گرفت و لبخند بی رمقی زد ،لبخندی به  
بی رمقی و بی حالی غروبی که در راه بود.

«این که خیلی خوبه، آقای شهابی تصمیم خوبی گرفته . آلان زمستون و هوای کویت  
خیلی گرم نیست که اذیت بشی .بعد از عید هم من میام کویت و تو می تونی برگردی  
ایران.خودت که می دونی به پدرم قول دادم تا عید کمک دستش باشم . انصاف نیست  
زیر قولم بزنم.»

پریوش شتاب زده هر دو دستش بر روی دستان داغ البرز گذاشت و بی آن که متوجه ی  
گرمای غیر عادی آن شود ، سریع و قاطع گفت:

«دوستام بهم گفته بودن که محاله بتونم دل پسر به این جذابی رو که دختر های دانشگاه  
براش سر رو دست

می شکستن رو ببرم. اجازه نده حرفهاشون رنگ حقیقت بگیره . بین به خاطر تو سیگار رو هم ترک کردم. تازه می خوام فوق لیسانس هم بگیرم. تو رو خدا رضایت بده و بیا با هم بریم کویت. مگه نمیگی اون دختر مانکن فقط یه دوست معمولیه، پس مشکلی نداری.»

معذب و پر از استیصال دستانش را پس کشید. دلش یک فرار جانانه می خواست. لب زیرنش را با زبان به داخل مکید و لحظه ای بعد بی مقدمه ، پرسید:

«برای چه تاریخی بلیط داری؟»

پریوش آن چنان به البرز زل زده بود که گویی به یک منظره زیبای کوهستانی خیره شده باشد ، به تصور این که توانسته البرز را مجاب کند، چشمانش براق شد و هیجان زده ، جواب داد:

«وای البرز ممنونم. برای فردا شب بلیط دارم و دایی فرهادم آشنا داره و می تونه با پارتنی بازی برای تو هم بلیط جور کنه.»

کلافگی تمام سلول های مغزش را در هم تنید . این دختر گویی در گوشه های پنبه فرو کرده بود که هیچ یک حرفهای او را نمی شنید.

«پریوش جان ، اگه تاریخ بلیطت رو می پرسم برای این که پیام فرودگاه بدرقه ات. خودت خوب می دونی که برام خیلی مهم هستی و و دقیقا بارها و بارها، حسم رو بهت گفتم.

پریوش جان ، برادرانه میگم، هیچ وقت خودت رو دست کم نگیر و جلوی هیچ مردی عشق رو گدایی نکن . اگه از مردی که می دونی دوستت نداره عشق رو گدایی کردی و دست رد به سینه ات نزد مطمئن باش

چشمش به جسم توئه و داره طناب سوءاستفاده از تو رو توی ذهنش می بافه.

روی بوم زندگی تو باید مردی نقاشی بشه که کمکت کنه تا آدمی که دوست داری باشی رو زندگی کنی.

آدم درست زندگی باعث میشه که تو بیشتر از همیشه خودت باشی و اجازه نمیده که خود سانسوری کنی. آدم درست زندگی خودت رو پیدا کن، چون اون آدم بدون منت بهت عشق میده تورو با دود سیگار هم تحمل می کنه و تو مجبور نیستی به خاطر خوشایندش علی رغم میل باطنیت بری سراغ درس خوندن و به فکر گرفتن فوق لیسانس باشی و تن به هزار تا کار دیگه بدی که تمایلی به انجامش نداری.»

پریوش پلک نمی زد و با چشمانی لبریز از اشک خیره فقط البرز را نگاه می کرد. البرز بی رحمانه تیر آخر را رها کرد.

«پریوش جان، روبروی یه آدم اشتباهی نشستی. من عاشق یه دختر دیگه هستم.»

پریوش بر آشفت . گویی سونامی مهیب از سمت دریا آمد و ساحل آرامشش را زیر و رو کرد . به آنی برخاست و در حالی که به چشمان او زل زده بود ، با یک حرکت ناگهانی فنجان نیمه خورده قهوه اش را بر روی میزی دمر کرد و قهوه مثل رودی آرام که در بستر رودخانه در

جریان باشد، تمام رومیزی سفید را در بر گرفت. سپس میان چشمان متحیر البرز کیفش را روی دوشش انداخت و بی آن که خداحافظی کند با گامهایی بلند و عصبی از کافه بیرون رفت.

دستش را بر روی صورتش گذاشت و به لکه ی به جا مانده بر روی رو میزی خیره شد. با حرکات شتاب زده و تصمیمات عجولانه ی پریشانش آشنا بود، اما این پریشانش را نمی شناخت!

\*\*\*\*\*

البرز بعد از ملاقات نه چندان دلچسبش با پریشانی که همیشه ی خدا به جای تفکر و تحلیل فقط طوطی وار خواسته اش را تکرار می کرد! گیج و قدری هم سر درگم سوار ماشین اش شد و به هیاهوی خیابان ولیعصر پناه

برد و عاقبت زیر سایه ی بی برگ و بار درخت چناری که برگهایش را پاییز به یغما برده بود متوقف شد و ناگزیر

از افکار در هم و برهمی که چون الاغی چموش مدام بر ذهنش لگد می انداخت، پیشانی اش را بر روی فرمان تکه داد، البته فقط تا زمانی که پلیس راهنما و رانندگی آمد و با یک جسم آهنی مثل کلیدبه شیشه ی اتومبیل او کوبید و صدای تق تق آن سبب شد تا از جزیره ی افکار بی سر و سامانش بیرون بیاید.

مامور وظیفه شناس فاتحانه برگه‌ی جریمه را همچون پرچمی پیش چشمان او تاب داد و آن را زیر برف پاکن گذاشت و مردمک‌های ثابت البرز او را تا رسیدن به ماشین بعدی که انتظار برگ جریمه را می‌کشید، بدرقه کرد.

با تصور اینکه در خانه اندکی آرامش بیابد به سمت خانه به راه افتاد، اما وقتی قاصد خوش‌خبر، آیدا تماس گرفت و از دعوای مفصل بین پدر و مادرشان خبر داد.

عطای رفاه‌خانه را به لقایش بخشید و خیلی غریبانه به رختخوابش که درسوییت بالای تعمیر گاه بود پناه برد، درحالی که سرش از درد چون طبل می‌کوبید و عضلاتش با آن همخوانی می‌کرد.

البته خیلی هم غریب نبود و سیروان با دیدن رنگ و رخ‌پریده‌ی البرز که همچون میت، از گور دررفته شده بود، دست‌پاچه، جویای حالش شد:

«مهندس خوبی؟! اوستا رفته خونه، می‌خواهی ببرمت دکتر؟»

نای جواب دادن نداشت و سری بالا انداخت.

«لازم نیست فقط یه مسکن بده، می‌خوام یکم بخوابم.» سیروان مثل باد فی‌الغور چای داغ لیوانی برایش مهیا کرد و مسکنی هم کنارش گذاشت.

البرز پیش چشمان منتظر سیروان که همچون سربازی وفادار به فرمانده اش، گوش به فرمان بالای سرش ایستاده بود بی‌آن‌که به چای دست‌بزند قرص را با لیوانی آب فرو داد و در حالی که چشمانش از درد پیلی پیلی می‌رفت به خیال آن‌که شاید پریوش

تماس گرفته باشد، به موبایلش نگاه کوتاه و گذرایی انداخت. هرچند خبری از پریوش نبود اما پیامک های سحر که همگی از دم با عزیزم شروع می شد مثل واگن قطاری روی ریل متصل به هم پیش چشمش ردیف شد.

حوصله قر و قنبیله هایی که با عزیزم شروع می شد، نداشت. بی آن که آنها را بخواند، موبایلش را از بیخ و بن خاموش کرد. نباید اجازه می داد پریوش دیگری قد علم کرده خودخواهانه حس مالکیت به او پیدا می کرد.

سرش به روی بالشت رسید و فارغ از دنیا یک یا دو

ساعت به خواب عمیقی فرو رفت و با پیچ و واپچی ریز که

آوایی چون و پیس پیس داشت، پلک های سنگین از خوابش نیمه باز شد و به یکباره روحش از عالم خواب و رویا باز گشت و به دنیا پرتاب شد.

گیج و گنگ زمان و مکان را گم کرده بود. بی رمق آرنجش را ستون بدنش کرد و با

چشمانی ریز شده نیم خیز شد و با دیدن قامت گلی که قابلمه به دست در آستانه ی

دراستاده بود و کمی آن سو تر عمه الی که به عصایش تکه زده بود ، گیج و بی

حواس، بی حرف و کلامی، بی درنگ و مجالی، شتاب زده نشست.

عمه الی با دیدن هراس او دستش را بالا آورد و نرم و آهسته ، گفت:

«شاه پسر ، قربون قد و بالات برم. خوف نکن. موبایلت خاموش بود. زنگ زدم تعمیر گاه

، سیروان گفت که اومدی این جاو حالت خوب نیست . نگرانت شدم، اومدم ببینمت.»

عمه الی این را گفت و سپس عصا زنان به سمت او رفت و روبرویش ایستاد.

بی دلیل شرمنده شد. شرمنده ی پیرزنی که حتی عمه ی واقعی اش نبود، اما دلسوز تر از مادرش همیشه ی خدا حواسش به او بود. سلام کوتاهی گفت و پتو را پس زد و لبه ی تخت نشست و انگشتانش را لای موهای پرش فرو برد.

«ببخشید عمه الی نگرانتم کردم. حوصله ی خونه رو نداشتم و اومدم این جا».

عمه الی به علامت تایید سری جنباند.

«می دونم حرف دلت چیه. صدای دعواشون تا اون حیاط هم می اومد. راستش دل من هم آشوب شد و طاقت نیاوردم. به گلی گفتم ماشین محمود رو بگیره و من رو برسونه خونه ی خودم و یه سر هم بیاره تعمیرگاه تورو ببینم.»

نگاه قدرشناسانه اش میان خطوط پر چین و شکن عمه الی جای گرفت. دست به زانو شد تا از جایش بلند شود که دست عمه الی بر روی شانه اش نشست.

«بلند نشو شاه پسر. به گلی گفتم یه آش برای البرز بار بگذار تا براش ببریم. ولی فکر کنم آش هر دم جوش شد چون دیدم هرچی دم دستش بود ریخت توی آش زبون بسته که هی قل می زد.»

عمه الی سری بالا انداخت و با لحنی جدی ادامه داد:

«با خیال راحت نوش جان کن ، این آش اگه

سرماخوردگی رو علاج نکنه، باعث مرگت هم نمیشه.

تضمینش با من.»

نگاه بی رمق و داغش که با اشتیاقی وصف ناپذیر همراه بود با لبخندی بی رمق تر به سمت گلی برگشت که قابلمه را روی پیشخوان کوچک آشپزخانه گذاشته و مردمک هایش بر روی او میخکوب شده بود. ته مانده آب دهانش را فرو داد. صدایش مثل امواج سرگردان رادیو پر از خط و خش بود.

«دستتون درد نکنه . توی زحمت افتادید.»

عمه الی درحالی که عصا زنان به سمت در نیمه باز می رفت ، رو به گلی که منتظر ایستاده بود ، گفت:

«گلی،یه کاسه آش برای البرز بریز ، من هم یه سر میرم پایین ، می خوام سیروان رو ببینم و حال مادرش رو پپرسم.»

عمه الی رفت و البرز و گلی را برای دمی تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

گلی نفس هایش مبحوس شده بود و خیال بیرون آمدن از قفس س\*ینه اش را نداشت ، در حالی که کاسه ی آش میان دستانش بودپیش آمد همراه با بغض بی دلیلی که درگلویش چنبره زده بود و چشمان پر آبی که مذبوحانه سعی در مهار آن داشت با اندکی فاصله کنار البرز نشست.



البرز هم حال بهتری از او نداشت و بلاتکلیف بود میان دو گوی سیاه و پر آبی که به او زل زده و هنرمندانه دلبری می کردند.

حالا علاوه بر زوق زوق شقیقه هایش، هیجانی زیر پوستش به ولوله افتاده بود. نفس هایش را که خس خس می کردند بلعید تا میل عجیب در آغ\*وش کشیدن این حجم دل خواه را در خود سرکوب کند.

احساسش را هم پشت لبخند مردانه اش مخفی کرد.

آن گاه چشم از مردمک های پر آب گلی برداشت و سرخم کرد، نیم نگاهی به کاسه آش انداخت که ملغمه ای از نخود فرنگی بود همراه با هویج هایی با قطعات نامساوی که هر کدام یک شکل هندسی متفاوت

داشتند، کلم بروکلی های چاق و لاغر و دانه های ذرت و

گردن مرغ که همگی کنار هم در انبوهی از جو شناور بودند.

دلش می خواست قهقهه ای بلند سر می داد آن چنان که اوجش به آسمان برسد، دلش می خواست بال در می آورد و به افکار گلی سفر می کرد تا ببیند کجای صندوقچه ی احساس او جای دارد؟ پر از هیاهوی ذهنی، نفس عمیقی کشید، درگوشی های ذهنی اش را رها کرد و لبخند های از راه رسیده اش هم مردانه بلعید، سپس سر برداشت و با لبخندی نرم کنج لبش، درحالی که کلمات را یک به یک انتخاب می کرد شمرده، گفت:

«من نمی دونم چه حکایتی که هیچ وقت به من سلام نمی کنی؟! این دو حالت داره . یا اینکه اصولا من رو داخل آدم به حساب نمیاری ، یا اینکه وقتی من رو می

بینی حواست پرت میشه، اون وقت دست و پات رو گم می کنی و سلام دادن یادت میره!؟»

گلی خندیدو دو قطره اشکی که در چشمانش ناز می کردند ، مس\*تانه قل خوردند و بر روی لبخندش افتادند. برای پنهان کردن تارهای نگرانی که به دور عشق بی حد و مرزش پیچیده بود و توجیه حلقه های اشک نشسته در چشمانش که غرورش سر سختانه اجازه نمی داد تا آن را عریان کند، سر تق سری بالا انداخت.

«آقای مهندس، هیچ کدوم از گزینه هات درست نبود.

نمی دونم این روزها چرا دلم شیشه ای شده؟! تقی به توقی اشکم دم مشکم می شینه. به خدا آتش خوشمزه ای شده. فقط یکم قیافه اش چنگی به دل نمی زنه که

مزه ی محشره ش قیافه اش را جبران می کنه. تازه برات لیمو ترش هم آوردم.»

دیگر نتوانست دست و پای خنده هایش بیش از این ببندد! قهقهه ای سر داد آن چنان که سرش به عقب پرتاب شد. میل عجیبی داشت تا دست پیش می برد و طره موی افتاده بر روی پیشانی گلی را پس بزند یا حداقل آن را نوازش کند ، اما با این خواسته اش هم مبارزه کرد. آن گاه دست پیش برد و کاسه ی آتش را از او گرفت . اولین

قاشق که در دهانش جای گرفت مانند کسی که باقلوایی در دهان گذاشته باشد،  
لبه‌ایش را بر هم کشید ، گفت:

«هووم . آش هر دم جوشت خوشمزه شده.» گلی پر اشتیاق خندید و از ته ته  
دل گفت: «نوش جون...»

سپس سر خم کرد و به انگشتان در هم تاب خورده اش خیره شد تا مبادا اشتیاق از طاقچه  
ی چشمانش به بیرون پرتاب شود! هرچند عمر ملاقات گلی و البرز به قاعده ی چهار قاشق  
غذا خوری آش هر دم جوش بود که در دهان البرز جای گرفت اما آن لحظات شیرین مثل  
اثر بال پروانه در ذهن هر دو تاثیرش را برجا گذاشت و آن شب حال دل هر دوی آنها روی  
طاقچه ی خوشی افتاد و هر دو با فکر یک دیگر به خواب رفتند و در  
رویاهایشان مهمان یک دیگر شدند.

\*\*\*

گلی میدان راه آهن سوم دی ماه گل‌فروشی

نمی دانم از کدام قسمتش برات بگویم. از چشم هایش که امن ترین نقطه ی جهان است یا از  
آخرین لحظه های پاییزی بگویم که در کوهستانی خاموش زیر برفی که نرم نرمک بر سرو  
کولمان می بارید در آغوشش فرو رفتم یا از آش هر دم جوشی که در واقع قرار بود سوپ  
خوش رنگ ولعابی شود اما وقتی متوجه شدم رب نداریم خیلی خلاقانه تغییر کاربری دادم و  
آن را به آش ساده ای تبدیل کردم. آشی که چاشنی اش

عشق بود و دیگر هیچ و من با دست پاچگی بسیار آن را آماده کردم.

دیروز وقتی البرز را با رنگ و رخی پریده دیدم قلبم درون سه‌سینه ام مچاله شد، آن چنان که بی اراده چشمانم تر شدند ولی ماهرانه احساسم را پنهان کردم. راستش را بخواهی، البرز با رفتار متناقضش گیجم می‌کند! گویی نیاز به یک دایره‌المعارف مخصوص به او دارم تا لبخندها، نگاهها و گاهی اوقات رفتارش را معنی کنم.

جمله‌هایش را رها کرد و کلافه از بلاتکلیفی که مثل یک درد مزمن دچارش شده بود، خودکار را بر روی دفتر خاطراتش کوبید و لپ‌هایش از باد پر شد و مثل بادکنکی که سوزنی به دلش فرو برده باشند با صدای پوفی خالی شد.

چه می‌کرد با عشقی که با خورش عجین شده بود؟ خودکار را برداشت تا جمله‌هایش را تمام کند اما حسین آقا کت و شلوار پوشیده درحالی که موهایش را به سمت بالا آب و جارو کرده بود و سیبل‌هایش برق

می‌زدند با لبخندی بر لب با یک سبد بزرگ انار غافل‌گیرانه داخل گل‌فروشی شد. گلی گیج و دست‌پاچه شد. شتاب زده دفتر خاطراتش را بست و به آنی برخاست.

«سلام»...

حسین آقا دلش برای این سلام شتاب زده که به شدت بوی سادگی می‌داد بال‌بال زنان پر کشید. چند قدم فاصله را پر کرد و خود را به پیشخوان سبز مغازه رساند، سپس سبد انار را

که لابه لایش پر بوداز گلهای نرگس بر روی پیشخوان گذاشت و با پلک هایی فرو افتاده و لبخندی بر لب ، محکم و مردانه ، گفت:

«چه سلام دلنشینی! روز شما به خیر»

گلی دست پاچه تر کلمات در سرش گم شدند.

چشمانش را به زیر انداخت و لا به لای گلهای نرگسی که میان انارها لم نداده بودند گیر کردند.

حسین آقا آهسته مثل کسی که شعر می خواند، گفت:

«دوست داشتم قبل از اینکه پاییز بارو بندیش رو جمع کن و بره می اومدم و این سبد انار رو بهتون می دادم. ولی فوت ناگهانی یکی از دوستانم پیش اومد و ناچار شدم برم شهرستان.»

گلی درحالی که برگ گل لیلیومی را میان دستانش مثل رخت چرک می چلاند، سر برداشت و نرم: گفت:

«متاسفم.»

سپس به سبد انارهای سرخ و براق اشاره کرد و ادامه داد:

«ممنونم برای هدیه ی قشنگتون...»

حسین آقا مردمکهای قهوه ای اش به نگاه گلی گره خورد . مثل کلافی که مادر ها به وقت پاییز با عشق سر می اندازند و به دست کودکان هزار پیچ می خورد . .

حسین آقا به سختی دل کند و نگاهش را به سبد انار داد. سپس دستش را نوازش وار بر سر گلدان حس یوسف روی پیشخوان ، کشید:

«میگن نشونه ی پاییز اومدن اناره و گل نرگس هم همراه زمستون میاد.»

اندکی تامل کرد گویی بخواهد حرفهایش را مزه مزه کند.

«بهار هم وقتی میاد که شما بله رو به من بگید.»

چشمان گلی از تعجب گرد شد . صدای قورت دادن آب دهانش را هم شنید. نمی توانست منکر روح لطیف او شود. می خواست دهان باز کند تا بگوید انصاف نیست

که مردی مثل تو مثل یک بازیکن ذخیره روی نیمکت بنشیند . بگوید دلم سالهاست که جای دیگریست و برو به زندگیت برس، اما حسین آقا مجالی نداد سر برداشت و مودبانه سرخم کرد:

«گلی خانوم با اجازه تون مادرم شماره ی تلفنتون رو از خانوم والده گرفته تا گاهی زنگ بزنم و صداتون رو بشنوم. خدا رو چه دیدید شاید تونستم نظر تون رو عوض کنم. شاید تونستم قلبتون رو محاصره کنم. اون قدر که جایی که برای هیچ کس جز من جا نباشه. یادتون که نرفته؟ قرار شد تا عید به من فرصت بدید.

اون قدر هم مرد هستم که اگه بگید نه، برم و پشت سرم رو نگاه نکنم.»

کلمات در دهانش یخ زده بودند. چه می گفت به مردی که مردانه پا پیش گذشته بود!؟

حسین آقا، همراه لبخندی که سیل های مردانه اش را نرم به سمت بالا هول داده بود با خداحافظی نرم و مخملی رفت و خدا حافظی زیر لب گلی را هم نشنید.

حسین آقا رفت و گلی را با یک دنیا چه کنم تنها گذاشت.

پر از استیصال بر روی صندلی نشست و چشم هایش را بست . باصدای دیلینگ دیلینگ زنگوله ی آویخته به در ورودی به خیال اینکه حسین آقا باز گشته تا جمله ی شعر مانند دیگری به پایش بریزد، پلک باز کرد ناباور نگاهش مات ماند و نفس هایش به شماره افتاد. خودش بود . نادر با همان چشمان سیاه که نسبتی دیرینه با دوزخ داشت.

\*\*\*\*\*

نفس های شتاب زده اش به شمارش افتاد، دقیقا مثل ساعتی که باطری اش تمام شده باشد و عقربه هایش توان جنبیدن نداشته باشند. قلبش هم چندان تعریفی نداشت و چنان می تپید که به وضوح آن را پشت سه\*پینه اش حس می کرد! حس غافل گیری تمام رگهایش را یک جا بلعیده بود ، حسی گنگی آمیخته به ترس!

اگر مشتری دیگری بود با لبخندی وسیع و جان دار به استقبالش می رفت و بی شک دست پر راهیش می کرد. اما با دیدن نادر در آن هیبت سر تا پا سیاه ، گویی تلی از

سیمان بر روی زبانش ریخته بودند که توان حرکت دادن آن را نداشت و این چنین خشک و بی حرکت مانده بود.

ته مانده ی آب دهانش را فرو داد و با جملاتی شل و وارفته فقط توانست بگوید:  
«امرتون...؟»

نادر در حالی که چشم از گلی بر نمی داشت، با پوزخندی کج چند قدم پیش تر آمد و از در ورودی فاصله گرفت و به او نزدیک تر شد.

«سلام گلی خانوم»..

حس می کرد به چشمان افعی خیره شده که این چنین مسخ آن نگاه سیاه شده بود و توان چشم برداشتن نداشت. نادر روبرویش ایستاد و گلی دست پاچه تر از قبل بازهم تکرار کرد:

«امرتون...؟»

نادر قهقهه ای سر داد و دندان های ردیفش چنان درخشید که گویی برای تبلیغات خمیر دندان و جلب مشتری می خندد.

ثانیه ای بعد سرش که پایین آمد نگاهش به سه\*ینه های برجسته ی گلی رسید و بی مقدمه با لحنی نرم و خیلی خودمانی، گفت:



«خیلی سال که ندیدمت، ولی خب چهره ی خاصت با این استایل متمایز، محال از حافظه پاک بشه . بزرگ شدی ، خانوم تر، خوشگل تر...»

گلی متوجه ی خط نگاه او شد . معذب لبه ی ژاکت عنابی رنگش را بر روی هم آورد و اضطرابش را همراه نفس هایش قورت داد. این جا حیطه ی او بود و محال بود بگذارد کسی با نگاه هرز و حرفهای صد من یه غاز به

آن تج\*اوز کند، کف دستش را بالا آورد و کلمه های

صفتی قطار شده ی او را که یک پسوند تر هم داشت، قطع کرد.

«لطفا خودتون رو خسته نکنید. من شما رو اصلا به جا نمیارم و فکر نمی کنم یه ملاقات کوتاه توی مهمونی شب چله آشنایی محسوب بشه! اگر برای خرید داخل مغازه نشدید، لطفا تشریف ببرید.»

نادر چشمانش برقی زد. با هوش تر از آن بود که خط خوانای چشمان او را بلد نباشد. می دانست دروغ می گوید و رفتار شتاب زده اش گواه آن بود. همانند یک هنرپیشه تئاتر روی پاشنه پا دایره وار به دور خودش چرخید و انتهای پالتوی بلند و مشکی رنگش چون پروانه بال باز کردند . سپس رو به گلهای رز قرمز ایستاد. سپس خم شد و تمام گلها را یک جا از ظرف سفالی آن بیرون آورد و به سمت چشمان ناباور گلی گرفت:

«خب پس به جای یه همسایه ی قدیمی توی کوچه درختی، میشم یه مشتری نون و آب دار. امروز ولنتاین و می خوام این رزها رو توی سبد تزیین کنی و ربان قرمز لابه لای اون بگذاری.»

قلبش از ترس تاپ تاپ کنان بالا و پایین می پرید! و یقین داشت که رنگش هم قدری پریده تر شده. اما سرتق به چشمان سیاه نادر خیره شد، و با لحنی محکم، گفت:

«سبد گل رو براتون آماده می کنم. تشریف ببرید و یک ساعت دیگه بیاید.»

نادر سری جنباند و چشمان هرزش را تفرج کنان بر روی چهره ی رنگ پریده ی گلی سُر داد و انگشتانش را موج و رق\*ص کنان در هوا تاب داد و آرام و شمرده گفت:

«منصرف شدم، نیازی به سبد نیست. کاغذ تزیینی دورش پیچید و روبان قرمز هم دورش ببندید.» دلش می خواست با قیچی زیر دستش چشمان سیاه او را در می آورد و به جای سبد گل همراه یک روبان قرمز کف دستش می گذاشت.

خشمی که با ترس در آمیخته بود را در دم بلعید.

کوتاه سری جنباند و زیر نگاه سنگین نادر کاغذ کاهی پلیسه مانندی برداشت و در نهایت بی سلیقگی به دور شاخه های رز قرمز پیچید و یک روبان قرمز هم به شکل گل در آورد و بیخ گلوی دسته گل گذاشت و آن را به سمت نادر گرفت.

«بفرمایید گلتون آماده است. بیست تا شاخه گل رز و شاخه ای بیست هزار تومن.»

نادر نیم نگاهی به دسته گل بی قواره انداخت و از پس گلهای رز به گلی خیره شد.  
نگاهی که مثل چاه خشک شده ای عمیق و ژرف بود و آهسته، گفت:

«بعضی گلها ارزش هزینه گزاف رو دارن. کارت خوانتون بدید پولش رو واریز  
کنم.»

ته دلش خالی شد. حوضچه ای عمیق که دلواپسی مثل ماهی های ریزدر آن شناور شده  
بود. نادر بعد از پرداخت هزینه ی گلها به حالت نمایشی تعظیم کوتاهی کرد:  
«به امید دیدارمادمازل زیبا ....»

نادر این را گفت و دسته ی گلها را برداشت و با همان پوزخندی که از ابتدا بر روی لبانش  
بود، از گلفروشی خارج شد.

گلی چون ذرتی که درون قابلمه شکفته می شود پر از اضطراب شروع به قدم زدن  
کرد و راه رفته اش را بعد از  
چهار قدم باز می گشت.

حس غریبی در گوشش جملات منفی را نشخوار می کرد و او قادر نبود آنها را خاموش کند .  
در همین حیص و بیص در گل فروشی باز شد و پسرکی لاغر اندام با قامتی متوسط درحالی که  
دسته گل رز قرمزی که چند دقیقه ی پیش خودش آماده کرد بود، داخل شد و نفس نفس  
زنان، گفت:

«خانوم این گلها برای شماست.»

لبهای خشکش را بر روی هم کشید. جواب سوال پر واضح بود، اما بازهم سوال کرد:  
«کی این گلها رو فرستاده؟»

پسرک پیش تر آمد و گلهای را بر روی پیشخوان گذاشت.

«ما نمی دونیم خانوم. یه آقای همچون پولدار طوری، یه تروال پنجاهی داد و گفت این  
گلها را بیارم برای شما.»

پاهایش از ترس توان خود را از دست داد و بر روی

صندلی خود را هوار کرد. نادر آمده بود تا بر روی روزگار

او خیمه بزند.

\*\*\*\*\*

گلفروشی دو روز بعد...

باد هو هوکنان در شهر می پیچید و ترس ولوله کنان، چنان در وجودش رخنه کرده بود

که تا چهل و هشت ساعت بعد هم احساس می کرد تمام سایه های شهر تعقیبش می

کنند و او چه مذبوحانه ناتوان از فکری مستمر و منطقی به دنبال راه نجاتی می گشت. راه

نجاتی که حکم سوزنی در انبار گاه را داشت!

ندایی موزیانه زیر گوشش زمزمه می کرد که نادر دیر یا زود مثل قارچ سمی سر راهش سبز

می شود.

نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر از عطر گل شد. باید سنجیده قدم بر می داشت و بی گذار به آب نمی زد.

لبهایش را بر روی هم فشرد و در ذهنش گزینه ها را یک به یک بررسی کرد.  
 نچ محکمی زیر لب گفت و سری بالا انداخت و بر روی اسم البرز یک ضربدر بزرگ کشید.  
 محال بود البرز را با  
 آن زخم عمیق روبروی نادر قرار دهد.

تر فرز از البرز عبور کرد و به سراغ گزینه ی بعدی رفت  
 که مامان فروغ و بابا محمودش بودند. بر روی آنها هم ضربدر کشید آن دوکاراگاه زبده  
 امکان نداشت تا ته ماجرا را درنیاورند و بی خیال می شدند . بازهم نچ محکمی زیر لب  
 گفت و سری بالا انداخت . پای راز داری و آبروی البرز در میان بود.  
 مستاصل از چه کنم هایش دندانهایش را برهم فشرد و تلاش کرد تا افکارش را به سمت و  
 سویی دیگر منحرف کند و به سراغ گلدان پیتوس آویخته از سقف رفت و

برگهای زرد آن را جدا کرد و او را مخاطب قرار داد آن چنان که انگار که آدم بالغ و عاقلی  
 روبرویش ایستاده باشد.

«خوشگل خانوم، می دونستی امشب من و البرز برای شام خونه ی فریده خانوم دعوتیم.  
 در واقع مهمون اصلی، البرز که فریده خانوم می خواد به این طریق از زحماتش برای

استخدام اون توی شرکتی که کار می کنه، تشکر کنه. می دونم من نه سرپیازم و ته پیاز و حواسم هست که نخودی دعوت شدم تا البرز معذب نباشه و دعوت شام رو قبول کنه.

برای مهمونی امشب دل توی دلم همچون قیلی ویلی میره و یادش که می افتم نفسم بند میاد. امروز سر صبحانه به مامان فروغ گفتم: شام خونه ی یکی از دوستای دانشگاهیم دعوتم و اون هم چشماش رو گرد

کرد و جواب داد: گلی خانوم حواسم بهت هستا، چوب خط مهمونی رفتنت پر شده و این آخرین مهمونی این ماهه»!.

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و شروع به جویدن کرد و دستی به شاخه های ترد و نارس پیتوس کشید.

«خوشگل خانوم، اگه مامان فروغ می دونست که میزبان امشب هووی سابق خواهرش، حتما دست و دلباز با همون چوب خط می کوبید توی سرم و می گفت خاک برست!»

خنده ی ریزی و بی صدایی کرد.

«دورغ چرا!! دلهره ای شیرینی ته دلم خوش نشسته، حس بارونی دارم که توی دل تابستون می باره و روح رو جلا میده. حس لطیفی مثل نوازش کردن برگهای نارس

تو...»

گلی بر روی یکی از برگهای گیاه پیتوس ب.وس.ه زد و لخ کنان از میان گلدان هایی که به صف از دو سو ردیف شده بودند، گذشت و به پشت پنجره ی بخار گرفته و سرمازده ی گلفروشی رفت و به ماشین عروسی که قرار بود گل بر سرو رویش بچسباند خیره شد. ماشین سفید و مدل بالایی که حتی اسمش را هم نمی دانست واز تمیزی برق می زد و قرار بود صاحبش ساعت پنج بعد از ظهر به سراغش بیاید. به یاد آیدا افتاد. یه یاد روزهایی که با هزار بگو و بخند ماشین عروس را گل باران می کردندو پولش را هم نصف می کردند. ناراضی گوشه ی لبش چین خورد. آیدا از وقتی سحر تفریشی پا به زندگیشان گذاشته بود بی معرفتی از

سر و کولش چکه می کرد! شاید هم برای عروس پولدار آینده دانه می پاشید! افکارش که رنگ حسادت گرفت به خودش نهیبی زد و آنها را رها کرد. سپس نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که تا پنج بعد از ظهر دوساعتی زمان داشت تا دستی به سرو گوش ماشین عروس بکشد و بعد هم دستی به سروروی خودش و به مهمانی فریده خانوم برود.

صفحه موبایلش را باز کرد تا برای مهمانی با البرز هماهنگ شود. اما وقتی بعد از چند بوق ممتد تماسش بی پاسخ ماند با دلخوری عمیقی برایش پیغام گذاشت:

«سلام پسر خاله، با من تماس بگیر.»

پیام را با وسواس چند بار خواند و عاقبت آن را ارسال کرد و با لبخندی ساختگی به سراغ ماشین عروس رفت و نمی دانست که شب پر ماجرای در پیش دارد.

\*\*\*\*\*

البرز پنجم دی ماه

حس غریبی داشت و احساس می کرد اضطراب را نخ به نخ به دکمه ی کتتش دوخته اند که این چنین ناجوانمردانه راه نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود! با هوش تر از آن بود که متوجه غیر عادی بودن اوضاع نشود، حس ششم اش هشیارانه بیدار شد بود و

زیر گوشش نجوا می کرد که هر چه هست مربوط به پریوش است . پریوشی که بعد از دیدارشان در کافی شاپ دیگر جواب تلفن هایش را نداده بود!

دکمه ای را که اسیر جا دکمه ای بود را نجات داد تا نفس هایش هم نجات پیدا کند ، سپس بر روی مبلی که

اسمش راحتی بود و اما نشانه ی از راحتی نداشت، قدری جا به جا شد و به مرد آن سوی میز خیر شد.

فرهاد خانی که دایی پریوش بود و همیشه او را با نام کوچک صدا می زد و در کسوت مدیر عاملی یک شرکت سرشناس برای خودش جلال و جبروتی داشت مثال زدنی! نگاهش را قدری عمیق تر کرد مثل مته ای که بخواهد سنگی را با دقت بشکافد. چهره ی گوشتالود و عبوس فرهاد خان برایش غریب و نا آشنا بود! مردی که



همیشه خدا یک لبخند تزیینی روی لبش جا خوش کرده بود. حالا دیگر نه از شوخ طبعی هایش خبری بود و نه از بزله گویی هایش نشانی! کلافه از سکوت ممتد او، دستی به ته ریش اش کشید و صدایش را با چند سرفه س ساختگی صاف کرد و شمرده پرسید:

«فرهاد خان مشکلی پیش اومده؟! پریوش حالش خوبه؟»

فرهاد خان خودکارش را تپ تپ بر روی میز می کوبید. آهنگی یک نواخت که تارهای عصبی البرز را کش می داد. فرهاد خان متفکر، گفت:

«یادش یه خیر، خوب یادم که پریوش با چه آب و تاب وصف نشدنی از همکلاسی دانشگاهش حرف می زد و مدام از قد بلند و چهره ی جذابش تعریف می کرد. می

گفت مرد خود ساخته ای و توی یه فلالی کار می کنه و خرج خودش رو میده». به این جای جملاتش که رسید مکث کوتاهی کرد، گویی بخواهد جملاش را سبک و سنگین کند و دوباره ادامه داد:

«می دونی که من عاشق آدم های خود ساخته و با

جنم هستم. . ولی از اون بیشتر دختر خواهر مرحوم رو دوست دارم و روی حرفش نه نمی گذارم برای همین استخدامت کردم . همیشه فکر می کردم ته رابطه ی شما به ازدواج می رسه . متوجه ای که چی میگم ...؟» حالا می فهمید آب از کدام قسمت چشمه گل آلود شده. صبوری کرد تا جمله های او به نقطه برسد سپس شمرده اما محکم و قاطعانه ، گفت:

«فرهاد خان ، حس من به پریوش حس یه برادر به خواهرش، همون قدر صاف و زلال . این رو به خودش هم گفتم نه یک بار و بلکه بارها»...

فرهاد خان کف دستش ر به علامت سکوت بالا آورد و جمله های البرز را در دم قلع و قمع کرد:

«این سیاه مشقی که تو میگی من از حفظم. حرف آخرم و اول بهت می زنم، رک و راست و بی پرده.

همیشه با خودم می گفتم زمان بزرگترین حلال که همه چیز رو درخودش حل می کنه و با خودم رج می زدم که البرز نیاز به زمان داره تا مهر پریوش گوشه ی دلش بنشینه ولی انگار معقوله ی عشق ربطی به زمان نداره و داستانش فرق می کنه.»

از روی صندلی گردانش برخاست و و دو کف دستش را بروی میز گذاشت و به چشمان البرز خیره شد.

«البرز جان، خلاصه اش کنم پریوش رو به بهونه ی کار راهیش کردم کویت تا کارهای دفتر

کویت رو سر و سامون بده و چند وقت دیگه هم

می فرستمش هلند پیش عموش. طفلک من تا وقتی وارد گیت شد مثل ابری که سوراخ شده باشه یک ریز گریه می کرد».

سرش را به اطراف تکان دادگویی بخواهد آنچه در سرش است را بیرون بریزد.

«هنوز هم صدای هق هق هاش توی گوشم هام می

پیچه و آزارم میده. متوجه ای که چی می گم؟» سکوت کرد، عمیق و ممتد و ثابته

ای بعد ادامه داد:

«آقای تهرانی ، این رو یادت باشه دنیا جای بده و بستونه . قانون دنیا این که بابت چیزی

که می گیری یه چیزی بدی . تو عشق پریش رو نا دیده گرفتی و من

هم شما رو با وجود لیاقت هات نادیده می گیرم.

همکاری شرکت من با شما همین جا تموم میشه. لطفا کلید آپارتمان پریش رو بگذار روی

میز . لپ تاپی رو هم که برات گرفتیم پس بده. می مونه موبایلت که هدیه ی من به شما

باشه . در ضمن یه جعبه توی آپارتمان بود که اسم شما روش نوشته شده بود و دستور می

دم که با پست سفارشی به آدرسی که توی پرونده ات هست، ارسال بشه. لطفا تشریف

ببرید کارگزینی و چک تصویبه حسابتون رو بگیرید».

زیر بار این تحقیر در حال خورد شدن بود. بهت زده وناباور با ابروهایی درهم کشیده

برخاست ، استوار بدون هیچ خمیدگی ، گفت:

«این رو هم شما یادتون باشه. البرز تهرانی اونقدر وجدان داشت که از پریوش سوء استفاده نکنه. دنیا پر

از گرگ هایی که مترصد فرصت هستن تا بره های سرراهشون رو به خاطر منفعت تیکه و پاره کنن. به پریوش سلام برسونید و بگید البرز همیشه پای برادریش واستاده . نیازی هم به چک تصویبه حساب شما ندارم. روز خوش.»

البرز این را گفت و بی آنکه منتظر حرف و سخنی بماند روی پاشنه ی پا چرخید و مثل باد از دفتر فرهاد خان خارج شد.

\*\*\*\*\*

ساعت از مرز هفت شب گذشت و عقربه ی تحمل او از مرز طاقت! مذبوحانه به خودش دلداری می داد که شاید

اسیر ترافیک اژدها مانند شهر شده اما دلشوره هایش حرف دیگری می زدند.

این مهمانی کوفتی هووی سابق مادرش دیگر چه صیغه ای بود! با خودش که تعارف نداشت ، فقط وسوسه ی حضور گلی اهرمی شد تا دعوت فریده خانوم راقبول کند و گرنه هر تکه از بدنش را هم جلوی آفتاب جزغاله می کردند، محال بود دعوت شام امشب را بپذیرد.

برای چندمین بار با گلی تماس گرفت ، اما به جز صدای بوق های ممتد چیزی عایدش نشد. به ناچار به جای چرخیدن های بیهود در خیابان ها داخل کوچه شد بعد از طی مسافتی روبروی آپارتمان فریده خانوم متوقف شد.

سپس پر از استیصال دستش را مشت کرد و بر روی فرمان ماشین کوبید. تمام حرصش را بر سر آن بی

زبان دایره ای شکل در آوردو در حالی که نگاهش به درختان نشسته در دو سوی پیاده رو میخ کوب شده وبا خودش زمزمه ناله کرد:

«گلی از دلواپسی دارم خفه میشم تو کجایی...؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟! گل فروشی که بسته بود.

خاله فروغ هم که زنگ زد و سراغت رو از من می گرفت.

به فریده خانوم هم زنگ زدم و گفتم که هنوز نیومدی.

نکنه وقتی تلفن هات رو بی جواب گذاشتم برات مشکلی پیش اومده بود؟!»

نفس سنگینی کشید و ناتوان از استیصال چشم به

کوچه دوخت و در همین گیسو دار فقط قطع برق منطقه را

کم داشت که به شکر خدا بدو بدو از راه رسید و کوچه دالان مانند در تاریکی مطلق فرو رفت. اما ثانیه ای بعد سو سو شمع های لرزان آن سوی پرده های آویخته از پنجره ها تاریکی را از مطلق بودن نجات داد. چاره ای

نداشت می بایست بازهم صبر می کرد اگر تا یک ساعت دیگر نمی آمد فکر دیگری می اندیشید.

گلی پنجم دی ماه ساعت پنج بعد از ظهر ماشین عروس را با یک لبخند وسیع تحویل آقای داماد خوش خنده داد که نمی دانست خنده هایش از کدام جیبش در آورد. خب راست است که خنده مسری است و حال همه را روبراه می کند. دیگر از دلخوری هایش خبری نبود و به جای آن اشتیاقی ناگفتنی ته دلش ولوله کنان پای کوبی می کرد. وسوسه ی تماس مجدد با البرز را هم با بی رحمی در دلش خفه کرد. سرخوش با خود گفت:

«چه جلافتا! دختر سنگین و رنگینش خوبه.» سپس ریزو نخودی خندید و تصمیم گرفت با قدری سرخاب سفیداب دلبری کند. در حالی که آهنگ شادپرا زیر لب زمزمه می کرد با قری به سر و گردنش به اسنپ زنگ زد.

اما عمر خوشی ها و تصمیمی که برای آرایش کردن و دلبری گرفته بود، مثل باد کنکی که سوزن در دلش فرو می رود کوتاه بود و با دیدن نادر آن سوی خیابان در حالی که به ماشین اش تکه داده بود، دلش هوری سقوط کرد. اضطرابش وقتی بیشتر شد که با لبخندی مرموز به نشانه ی احترام برایش سرخم کرد. این خرمگس دیگر از کدام قسمت جهنم به روبروی مغازه اش پرتاب شده بود؟! حس ناامنی ناشناخته ای تمام وجودش را در بر گرفت.

چنان دست پاچه شد که از خیره آرایش و بزک و دوزک گذشت و فقط شال پشمی اش را با یک شال مجلسی عوض کرد و ده دقیقه ی بعد کره کره ی مغازه را پایین کشید و سوار اسنپ شد و بی آنکه حواسش باشد موبایلش را بردارد.

\*\*\*\*\*

به مقوله ی شانس اعتقادی نداشت اماممئن بود پنجر شدن ماشین اسنپ و قطعی برق منطقه بد بیاری محسوب می شود! آن هم در دل یک خیابان فرعی ناآشنا که ماشین ها ویراژ کنان از برابر چشمانش عبور می کردند.

قدری این پا و اون پا شد و پر از درماندگی و استیصال رو به راننده که به سپر ماشین اش تکه داده بود و برای وقت کشی صفحه ی موبایلش را بالا و پایین می کرد، گفت:

«آقا حالا من چیکار کنم!؟»

راننده عاقله مردی بود با موهای فلفل نمکی که

اعصابش هم مانند چرخ ماشین پرآیدش پنجر شده بود و با سگرمه هایی همچون چاقو برنده، غضبناک نگاهش کرد، انگار بخواهد بازبان بی زبانی در جواب چه کنم؟ به

او بگوید: «خب چمچاره کن!»

ته مانده ی آب دهانش را قورت داد و یک سرفه ی ساختگی هم به آن اضافه کرد و دست پاچه ، گفت:

«یعنی منظورم این که راهی نیست پنچری ماشین رو بگیرید و من رو برسونید. من غرب تهران رو نمی شناسم.»

راننده چشمانش را چنان ریز کرد بود که چین های نامتقارن اطراف دو چشمش را دو دستی چسبیده بودند. بعد از نگاه عاقل اندر سفیه اش ، سر کج کرد و دوباره نگاهش به سمت موبایلش برگشت.

«نه نمی شه. مگه نمی بینی زاپاس ندارم. پیش روی خودت زنگ زدم داداشم تا به دادم برسه.. منتظر من نمون. ساعت هفت شب و معلوم نیست داداشم کی برسه . به خونوات زنگ بزن بیان دنبالت یا اینکه خودت برو.از آدرسی که به من دادی خیلی دور نیستی.»

می خواست بگوید موبایلم را فراموش کردم تا همراه خودم بیارم و برای چند دقیقه موبایلش را به او امانت دهد تا با خانواده اش تماس بگیرد ، اما لحن بی ادبانه ی او سبب شد که خیلی زود پشیمان شود . جمله های نگفته اش را زیردندان آسیاب کرد و همه را باهم قورت داد . سپس لبهایش را تر کرد و بند کیفش را روی شانه هایش جا به جا و با تردید، پرسید:

«خب حالا چطوری برم کوچه ی گلهای...؟»

راننده بی آنکه چشم از موبایلش بردارد ، بی حوصله و قدری هم بی اعصاب آب دهان را جلوی پایش تف کرد، آن گاه جواب داد:



«معطل تاکسی و ماشین شخصی نشو، کسی توی اینخیابون فرعی نگه نمیداره. راست خیابون رو بگیر رو برو پایین، صد متر جلو تر کوچه ی گلهاست.»

مثل ماهی به قلاب افتاده، بی تاب و نگران ، نگاه ترسانش بر روی سیاهی که خیابان رادر آغ\*وش گرفته بود نشست. تاریکی پشت پنجره ی خانه ها هم چنبره زده و فقط گهگاهی از پس پنجره ای نور باریک شمعی تاب می خورد.

از این مردک که بوی از انسانیت و وجدان نبرده بود، برایش آبی گرم نمی شد . شانه ای تکان دادو بی آن که از او خداحافظی کند به راه افتاد.

گام های بلندی که عجله و شتاب زدگی همراهشان بود و او فقط به رسیدن فکر می کرد. نفس آسوده اش وقتی بالا آمد که به کوچه ی گلها رسید . کوچه ای باریک ودالان مانند که تاریکی یک جاآن را بلعیده بود. آسودگی که چندان داومی نداشت و پیش از آن که داخل کوچه شود ماشینی ترو

فرز به داخل کوچه پیچید و درست پیش پایش چنان ترمز کرد که صدای جیغ لاستیک هایش در آمد.

دستش را روی قلبش که گومب گومب می تپید گذاشت و گامی به عقب تر رفت و دستش را به علامت اعتراض درهوا تکان داد.

«هوی .. حواست کجاست؟»

هنوز قلبش می تپید که مرد بلند قامتی با شانه هایی فراخ و سه\*ینه ای استوار از پشت رل ماشین پیاده شد.

«باس ببخشید. ملتفت شما نشدم. دنبال یه آدرس می گردم».

گلی با وجود قد بلندش در مقابل هیبت مرد پیش رویش احساس کوتولگی می کرد و شاید هم تاریکی و ترس سبب شده بود تا مرد به ابعادی غول آسا جلوه

کندو او را غول بیابونی ببیند. از ترس گامی پس رفت و نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت. سایه ای هم آنجا بود.

ترس قل قل کرد تا حلقش بالا آمد و زبان سنگین اش را به سختی تکان داد، گفت:

«آدرس تون رو از یه مغازه دار پرسید، تا بهتر راهنمایی تون کنه.»

غول بیابونی قدمی پیش تر آمد.

«می دونید کوچه درختی، پلاک هفت کجاست...؟» از تعجب دهانش مثل ماهی نیمه باز

ماند. این آدرس خانه ی آنها بود و یقین داشت کاسه ای زیر نیم کاسه مخفی شده! . ته

مانده ی جراتش هم به ته دیگ رسید و سناریو دزدیده شدنش اول تا نقطه ی پایان پیش

چشمش جان گرفت. اگر این غول بیابونی دست روی دهانش می گذاشت و او را به داخل

ماشین می انداخت، محال بود کسی صدایش بشنود.

با افکاری که از ترس فلج شده بود، سعی کرد آب دهانش را قورت دهد اما دریغ از

ذره ای آب دهان!

دیگر تامل نکرد و با یک تصمیم آنی شروع به دویدن کرد.

\*\*\*\*\*

چون بادی که طوفان به پیکرش افتاده باشد می دوید، قلبش پی در پی خود را به سه\*پینه اش می کوبید و او گام هایش را بر روی زمین می کوبید و کیف پارچه ای اش بال بال زنان ثر هوا به دنبالش می دوید.

شال روی سرش هم خود را به دست باد سپرد و از روی موهایش سر خورد و روی شانه اش نشست. گلی می دوید بی آن که به پشت سرش نگاه کند و ترس چون موربانه ای پر اشتها تمام شجاعتش را یک جا سر کشیده بود. عاقبت بعد از مصافتی نفس نفس زنان کنج پیاده رو ایستاد و به درختی تکه زد و دم خسته اش را فرو داد و دم خسته تری بیرون آمد! و تمام نبض های زیر پوستش یک صدا تندو پر شتاب می تپیدند و آن چنان که نبض زیر زبانش را هم حس می کرد!

ته مانده ی آب دهانش را قورت داد و سرش به سمتی برگشت که از آن می گریخت و ناگهان دستی بر روی بازویش نشست . جیغ خفه ای خس خس کنان از سه\*پینه اش بسپرون آمد و چنان از ترس پس رفت که گویی قاشق داغی بر روی بازویش گذاشته باشند!

البرز با دیدن وحشت گلی به علامت تسلیم هر دو دستش را شتاب زده بالا برد و گفتک «نترس گلی منم البرز»...

برای وحشتی که تمام وجودش را پر کرده بود ترسواژه‌ی ناقصی بود. مردمک هایش که از هراسان به این سو آن سو می‌دویدند و اشک لبریز، اعتماد نداشت و مرد پیش رویش را در هاله‌ای از رنگ خاکستری می‌دید. اما این صدا را خوب می‌شناخت صدایی که همیشه ی‌خدا امنیت به دلش سرازیر می‌کرد. غافگیری خوشایندی که هرگز تصور نمی‌کرد! قطره‌های بلاتکلیف اشک، بر روی گونه‌های سردش سُرخوردند و با صدایی که خط و خش داشت گفت:

«البرز تویی...؟»

البرز با اخم‌هایی گره شده، به اطراف نگاهی انداخت.

اثری از هیچ جنبه‌ای نبود، جز بادی که سوز گزنده‌ای را با خود به این سو آن سو می‌برد و لا به لای شاخه‌های خشک درختان می‌پیچید و بقایای پلاستیک‌های سرگردان را کف آسفالت به جلو هول می‌داد.

قدری پیش‌تر آمد و در یک قدمی گلی ایستاد و میل‌عجب عزیز دلم گفتن هایش را در نطفه خفه کرد، اما لحن نوازش وار کلامش هزار عزیز دلم می‌بارید.

«آره منم... از چی ترسیدی، برای چی می‌دویدی!؟» نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر از سوز و سرما شد در حالی که همچنان نفس نفس می‌زد پیشانی‌اش را به شانه‌ی البرز تکه داد.

البرز ناتوان از حس خواستنی که از احساسش سر زیر شده بود، دلخوش به تاریکی که اطرافشان را احاطه کرده

بود، دست پیش برد و با یک دست سر او را به سینه اش فشرد و دست دیگرش را به دور شانه هایش حلقه کرد و زمزمه وار، گفت:

«جون به سرم کردی دختر! نفست تازه شده بگو چی شده!؟»

نفس هایش تازه شدند و اشکهایش تازه تر، یقین داشت سر نخ این دلشوره ها به نادر روانی ختم میشود. بی درنگ از اسم نادر فاکتور گرفت و از ماجرای عجیب پرسیدن آدرس خانه شان توسط آن غول بیابونی و سایه ی سیاه درون ماشین هم درز و فقط به مزاحمت خیابانی اشاره کرد.

«سر کوچه یه نفر مزاحم شده بود. منم ترسیدم و فرار کردم...»

غیرتش به جوش و خروش افتاد و هرچند چهره ی گلی را در تاریکی محو و ناخوانا می دید. اما صدای لرزانش لرزه بر دلش می انداخت. او را از خود جدا کرد ولی نه خیلی دور، آن قدر که همچنان عطر گلی را حس می کرد و در تاریکی به چهره ی محوش ذل زد و با ابروهایی درهم جفت شده پرسید:

«چند نفر بودن؟ اذیتت کردن؟»

گلی از تصور این که بازیچه ی نادر نا متعادل شده

باشد، ترسی کنج دلش جا گرفته بود. اما ترس هایش را مخفی و با پشت دست رد اشکهایش را پاک کرد. سپس سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت و سعی کرد خود را قوی نشان دهد.

«می دونی که سرتق تر از این حرفهام که از کسی بترسم، ولی خب تاریکی و خلوتی این کوچه ی نا آشنا باعث شد یکم بترسم.»

سپس برای این که سر حرف را به سمت دیگر بپیچاند گلایه وار ادامه داد:

«گفته بودی برای اومدن به خونه ی فریده خانوم باهات هماهنگ باشم ، ولی جواب تلفن و پیامکم رو ندادی!»

البرز که همچنان ذهنش درگیر مزاحم خیابانی گلی بود، سرش به سمتی چرخید که گلی از آن می آمد.

«معذرت می خوام، جایی گیر بودم.وقتی هم تماس

گرفتم تو جواب ندادی . اومدم در گلروشی اونجا همبسته بود. مجبور شدم پیام در خونه ی فریده خانوم منتظرت بمونم. تو چرا جواب تلفن هام رو نمی دادی!؟»

گلی بی درنگ جواب داد:

«موبایلم تو گلروشی جا مونده. به مامان فروغ گفتم میرم خونه ی یکی از هم کلاسی های دانشگاه . حتما تاالآن خودش رو هلاک کرده.»

البرز سرش به سمت گلی برگشت و بی اراده دستش را نوازش گونه بر روی موهای او کشید و حس لطیف و مخملی واری زیر پوستش نشست آن گاه دست پیش برد و شال افتاده بر روی شانه را بر روی سرش نشانده و زمزمه وار گفت:

«به خاله فروغ نگفتی که با من هستی پس نمی شه از موبایل من زنگ بزنی. خونه ی فریده خانوم از تلفن ثابت تماس بگیر. اگه حالت خوبه و آماده ای بریم . تا همین الانش هم خیلی دیر کردیم.»

گلی دلش می خواست در جملات البرز شناور شود، اما فقط باشه ای زیر لب گفت و شال روی سرش را مرتب کرد. آن گاه هر دو مس\*ت عطر یک دیگر شانه به شانه ی هم همراه یک جعبه شیرینی که البرز خریده بود، راهی خانه ی فریده خانوم شدند که چند قدم آن سو تر بود.

\*\*\*\*\*

گلی فروشی میدان راه آهن

روی صندلی گل فروشی نشسته بود و آفتاب بی رمق زمستانی خوشحال از این که روزنه ای از میان دود

خواییده در سطح شهر پیدا کرده ، از پس اسم حک شده بر روی شیشه « گلفروشی گلی خانوم» کج و کوله به داخل می تایید و او به شب مهمانی فریده خانوم فکرمی کرد.

شبى که برايش پر بود از خاطرات تلخ و شیرین. به یاد ماشینی افتاد که مثل اجل معلق به یکباره کنار پایش ترمز کرد و خیلی عجیب آدرس خانه ی آنها را می پرسید.

حسى به او مى گفت سایه ی داخل ماشین همان نادر منحوس است. سرش را تکان داد تا صدای انکر الاصوات مرد غول بیابانی از گوش هایش بیرون بریزد!

سپس ذهنش را وادار کرد تا به قسمت های خوب بچسبد . مثلا لحظه ی سرازیر شدن در آغوش البرز و لحن نرم ونجوا گونه اش که دل می برد و آب می کرد.

لبخندش را با فشار لبها بر روی هم پنهان کرد و بی حیایی هم زیر لب نثار خوش کرد سپس چشم از رد پای آفتاب که به گلدان سفال نرگش رسیده بود برداشت، دفتر خاطراتش را باز کرد و شروع به نوشتن کرد.

خانه ی کوچک فریده خانوم فقط یک دست مبل راحتی ارزان قیمت داشت و خبری از تجملات نبود. اما به جای آن پر از انرژی مثبت بود . خانه ای که دست کمی از گلفروشی من نداشت و پر بود از گلدان های کوچک و بزرگ که با سلیقه گوشه و کنار خانه به چشم می خورد

گلدان یاس رازقی و حسن یوسف ، گلدان های سفالی شمعدانی که به ردیف لبه طاقچه نشسته و منتظر بهار بودند.



خانه ای که بعد از اسباب کشی تغییر شگرفی کرده بود و گویی روح زندگی در کالبدش دمیده بودند. . شاید هم ایرج خان جدا از رنگ و لعاب جوانی فریده خانوم، جذب انرژی مثبت او شده بود که فاز خـیانت برداشته بود.

شاید باورت نشود دیگر از فریده خانوم خجالتی خبری نبود . بی پروا می خندید و چون کدبانوی قابل

پذیرایی می کرد و البته راه و بی راه از البرز تشکر می کرد و دعاهایش را هم پشت آن می چسباند که باعث شد تا در یک شرکت به نام و معتبر دستش را بند کند و با آب و تاب از محیط جدید کارش می گفت از همکار های باشعور و فهیمی که نصیبتش شده بود. البته لابه لای حرفهای فریده خانوم متوجه شدم که البرز دیگر در آن شرکت کار نمی کند . اما این را دقیقا

متوجه نشدم که با میل خودش استعفا داده یا این که اخراج شده!

گلی گوشه ی لبش را کج کرد و زیر لب به خودش گفت:

«فضول خانوم!» و سپس دوباره شروع به نوشتن کرد.

هیچ گاه تصور نمی کردم، قرمه سبزی زیر نور شمع طعم متفاوتی داشته باشد. شاید هم حضور البرز طعم آن را

متفاوت کرده بود! فریده خانوم خوش سلیقه سفره ی چهارگوشی وسط پذیرایی پهن کرد که زینتش فقط دو کاسه ی خورش قرمه سبزی بود و یک دیس برنج و دو پیاله ماست و

یک سبد سبزی خوردن و کنارش هم یک پارچ دوغ خانگی که به گرد شمع وسط سفره جمع شده بودند.

آرامش عجیبی حکم فرما بود اگر سحر به البرز زنگ نمی زد . مکالمه ای که البرز با رفتن به تراس خانه گوش های فضول من را از آن محروم کرد.

گلی آهی از ته دلش کشید نقطه ای پایان جمله اش گذاشت و به سر سطر رفت تا ادامه آن شب را بنوبسید اما با صدای زنگوله های رقصان بالای در به تصور اینکه

مشتری آمده است با لبخندی که صرفاً جنبه ی تزئینی داشت، سر برداشت و درکمال حیرت نادر را شیک پوش تر از همیشه با لبخندی روبرویش دید.

زبانش در گلوی گره خورد و نفس هایش هم در س\*ینه مخفی شدند. خشک شد آن چنان که اگر پلک می زد در دم تمام پیکرش مثل مجسمه ای کچی درهم می شکست! توجیهی برای این همه ترس نداشت!

دلیلی هم به غیر از آنچه که در گذشته اتفاق افتاده بود

نمی یافت! اما یقین داشت که گذشته یک تومور وخیم و صعب العلاج است که خود را به زمان حال آدم ها می چسباند و از آنها ، آدمهایی بزدل، ملاحظه کارو غمیگن می سازد.

نادر آهسته مثل فرمانده ای که برای سربازانش سان می دهد آهسته چندم قدم برداشت و روبرویش ایستاد و سکوت را همراه لبخند بی معنایش شکست.

«سلام گلی خانوم»...

بی درنگ دفتر خاطراتش را بست و آن را به داخل کیفش که روی پیشخوان بود  
سُرداد. آن گاه آب دهانش را هم محکم فرو داد و ترس هایش را که همگی به  
خاطرات گذشته مربوط می شد را به عقب راند و مثل کسی که عقرب دیده  
باشد چهره اش را درهم کشید ، گفت:

«امرتون...؟»

رنگ نگاه نادر عاقل اندر سفیه بود و بعد از مکثی کوتاه حالت تعجب تصنعی به خود گرفت.  
سپس یک لنگه ابروی خوش حالتش را که اندکی هم به دست آرایشگر مرتب شده بود بالا  
داد:

«چه سوال عجیبی! تو گل فروشی میان که گل بخرن، گل بگن و گل بشفنن، گل بچینن...»  
با جملات دو پهلوئی او و آرامش عجیب صدایش به یک باره بند دلش در دم شد. سعی می  
کرد خود را شجاع نشان دهد ، اما چنان به پیشخوان چسبیده بود که گویی از ترس دشمن  
سنگر گرفته است.

«اشتباه اومدید . لطفاً تشریف ببرید و دیگه سایه تون هم این دور و برها نیفته...»

نادر خندید و دندان های مرتبش همراه لبخندش درخشید.

«لعنتی، هنوز هم مثل بچگی هات سرتق بودنت به دل می شینه.»

جملات را در ذهنش پس و پیش کرد و با چانه ای رو به بالا جواب داد:

«پس اگه هنوز به سرتق بودم ایمان داری ، تا قبل از این که صاحب این مغازه بستنی فروشی رو که باخرمگس ها مشکل داره رو صدا نکردم بهتره بری رد کارت و دیگه هم این طرفها پیدات نشه.»

نادر سری تکان داد، گل رزی برداشت و آن را تا امتداد بینی اش بالا آورد و آن را بویید.

«عجب ! نمی دونستم خریدن گل جرم!؟»

عصبی صدایش را دو پرده بالا تر برد و بی فکر گفت:

«حرف حسابت چیه؟ من چه سنی با تو دارم؟! اصلا برای چی تعقیبم می کنی؟ منکر نشو . دو روز پیش دیدم که اون سمت خیابون ایستاده بودی و بعد هم با اون غول بیابونی مثل قارچ جلوم سبز شدی و بعد هم خیلی مسخره توی غرب تهران دقیقا آدرس خونه ی مارو پرسیدی.»

نادر هر دو ابرویش بالا رفت و قیافه ای حق به جانب به خود گرفت.

«نمی فهمم از چی داری حرف می زنی؟ اصلا برای چی

باید تعقیبت بکنم!؟ آره درسته دو روز پیش اومدم و می خواستم باهات حرف بزنم، که

موبایلم زنگ خورد و مجبور شدم جوابش رو بدم.»

نادر بعد تامل کوتاهی شاید به قدر یک نفس صدایش را به شکل مرموزی آهسته تر کرد.

«نمی دونم چرا تو به محض این که من رو دیدی با عجله کرکره ی گلفروشی رو کشیدی پایین و رفتی.» آچمز شده بود و ذهنش فلج از هر راهکاری که ناگهان با دیدن رحیم شاگرد مغازه ی حسین آقا با یک تصمیم آنی از پشت پیشخوان بیرون آمد و در را باز کرد و رو به رحیم که کیسه ی هویج را حمل می کرد با صدای بلند، گفت:

«رحیم. به حسین آقا بگو یه چند دقیقه بیاد گلفروشی.»

\*\*\*\*\*

حسین آقا هنوز از مغازه بیرون نیامده بود که از تصمیم کودکانه اش پشیمان شد!  
به همین سرعت!

حس دختر بچه های لوس و دست و پا چلفتی را داشت که برای چغلی می روند و با ولی شان باز می گردند. این مشکل او بود و نمی بایست حسین آقا را درگیر می کرد. نباید می گذاشت حسین آقا برای خودش پرانتزی باز کند و برداشت مورد علاقه ی خود را در آن جای می داد. تمام این افکار همچون رعدی که از میان ابرهای تیرو تار می گذرد از ذهن مشوش اش گذشت و دمی بعد نفس گوله شده اش بخار شد و از دهانش بیرون آمد. هاله ای مه آلود کوچکی که در دم در هوا گم شد.

پشیمانی اش وقتی دیگر سودی نداشت که حسین آقا

ترو فرزند حاضر به یراق از مغازه اش بیرون آمد و رو به او گفت:

«سلام گلی خانوم. با من امری داشتید؟»

تمام بهانه ها در ذهن منجمدش یخ بسته بودند و هیچ بهانه ای حتی از نوع دم دستی هم در آن یافت نمی شد. ثانیه ای بعد تنها کلامی که از زبان خشک شده اش بیرون آمد سلام بود. آن هم بی هیچ پسوند و پیشوندی! حسین با دیدن گلی چشمان براقش درخشید و لبخندی روی لبش نشست و هنوز جواب سلام او را نداده بود که صدای دینگ دینگ زنگوله ی گل فروشی سبب شد تا بی درنگ سر هر دو به آن سمت کج شود.

حسین مرد خوش برو رو و خوش پوشی را دید که سه شاخه گل رز زرد ساقه بلند میان دستانش بود و گلی بختکی را می دید که به تازگی بر سر روزگارش هوار شده بود!

نادر شاخه های گل را در هوا تاب داد و بادی در گلو انداخت ، گفت:

«خانوم کجا تشریف بردید؟! من عجله دارم ها! نیازی به تزیین نیست این سه شاخه رو حساب کنید باید برم.»

کلافه از تاپ تاپ قلبش به چشمان سیاه نادر خیره شد، بازی های او را نمی فهمید! ته مانده ی آب دهانش را قورت داد و با سر انگشتان یخ زده ش چند تار موی سرگردان بر روی پیشانی اش را پس زد و با کلماتی که آنها هم یخ زده بودند و همراه بخار از دهانش بیرون می آمدند ، جواب داد:

«خدمتتون که عرض کردم کارت خوانم مشکل پیدا کرده . تشریف بیارید این مغازه حساب کنید.»

نادر شگفت زده شد! هنوز همان گلی جسور و بی باک بود که در لحظه تصمیم می گرفت.  
مسرور از بازی که راه

انداخته بود، همراه لبخندی تحسین برانگیز رو به گلی با سر تعظیم نا محسوسی کرد.  
سپس نیم نگاهی با چاشنی تحقیر به مرد سیلوی پیش رویش انداخت که اخم هایش  
زیادی درهم گره شده بود و مثل یوزپلنگی حریف می طلبید. نگاهش را به سمت گلی  
برگرداند و اندکی بعد با ژستی خاص و چانه ای روبه بالا از جیب پالتویش چند تراول تا  
نخورده بیرون آورد و رو به گلی گرفت.

«نیازی به کارت خوان نیست. پول نقد پیدا کردم».

گلی پیش تر آمد و در یک قدمی نادر ایستاد و با اکراه سه تراول از میان تراول های دست  
او جدا کرد آن چنان که گویی قرار است از قورباغه ای لزج و مضمئن

کننده ای پول را بگیرد! البته برای این که همه چیز عادی جلوه کند خیلی مودبانه،  
گفت:

«ممنون از خریدتون، خوش اومدید».

نادر باقی تراول ها در جیبش چپاند و با همان لبخند مضحک روی لبانش سر خم کرد و بی  
آنکه چیزی بگوید به سمت اتومبیل اش که کمی آن سو تر پارک شده بود رفت و ثانیه های  
بعد در میان حجم وسیع اتومبیل ها نا پدید شد.

حسین که حس می کرد یک جای کار می لنگد با رفتن نادر گره کور اخم هایش باز شد و با سرو چشمی فرو افتاده که ش دونگ حواسش پی او بود ، آهسته و شمرده پرسید:

«گلی خانوم ، مشکلی که پیش نیومده بود؟»

معذب از نگاههای حسین که یک در میان نصیبش می شد قدری این پا و آن پا شدو به هم ریختگی ذهن مشوش را که اجازه نمی داد خود را در لحظه ببیند ، جمع کرد و شتاب زده جواب داد:

«نه ، نه مشکلی نیست. یعنی بود حالا دیگه»

نیست. یعنی مشکل کارت خوان بود که خدا رو شکر حل شد.»

حسین سر برداشت و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی گلی تاپ تاپ قلبش را برداشت و قدمی پیش تر آمد و دقیقا روبرویش ایستاد با پلک هایی فرو افتاده و بی مقدمه، گفت:

«می دونم قضاوت کردن آدمها کار قشنگی نیست و تجربه ی خودم رو میگم ، گاهی پیش میاد که از این تیپ مشتری های بد قلق به پست من هم میخورن.

آدمهایی که سازشون ناکوک می زنه و با خودشون که هیچ با تموم دنیا مشکل دارن. لطفا قابل بدون و اگه از این تیپ مشتری ها اومدن گلرفروشی با یه پیامک خبرم کن.»



گلی غرق شده بود . نه در چشمان حسین که خیلی خیلی معمولی بود. بلکه در حرفهایی که عمیق بود و دیدگاه وسیعش را نشان می داد. لبهای خشک و قاچ شده اش را با سر زبان تر کردو به علامت تایید سری تکان داد.

«متوجهم. ممنونم از لطفتون . روی همسایگی تون حساب می کنم» .

حسین در دلش جنگی برپا شد. گلی او را فقط یک همسایه دیوار به دیوار می دانست و همین و دیگر هیچ.

آشوب دلش را پنهان کردو با لبخندی نرم گفت:

«حالا اگه این همسایه ی دیوار به دیوار برای آخر همین هفته شما رو به اتفاق خانواده به صرف آبگوشت نذری به خونه شون دعوت کنه، قبول می کنید دیگه...؟» غافگیر شد. آنچنان که مردمک هایش درشت شدند!

حسین با دیدن چشمان مورب او که حالا قدری گرد شده بود ، لبخندش از حالت مصنوعی خارج شدو شکل واقعی به خود گرفت و اضافه کرد.

«البته حاج خانوم. منظور مادرمه . امروز با خانوم والده تماس می گیرن و رسماً دعوتون می کنن» .

سپس سرش را به اطراف تکان داد و ادامه داد:

«البته من جسارتاً پیش دستی کردم و زود تر گفتم.» دلش می خواست یک دست می آمد او را به آن سوی این روزهای پر از استیصال که لبریز از چه کنم های بی پاسخ بود، سُر می داد . دمی بعد دلشوره هایش را پس

زد ، نفس عمیقی کشید و خودش را بی اما و اگر به خدا سپرد و مودبانه ، جواب داد:

«ممنونم از دعوتتون. اگه قسمت بود به اتفاق خانواده مزاحمتون میشیم.»

حسین خوشحال از این که صحبت هایشان قل خورده و روی موج آرامی پیش می رفت ذهنش را زیررو کرد تا جمله های بعدی را انتخاب کند که مجالی پیدا نکرد و شاگرد مغازه اش « رحیم » در حالی که پیش بند سفیدش غرق آب بود و از پاچه های شلوارش آب چکه می کرد با چشمانی که دو دو می زد شتابان بیرون آمد و با صدایی بلند گفت:

«اوستا... بدو بیا! داشتم هویج ها رو می شستم که یه دفعه لوله ی ظرف شویی ترکیده و تمام مغازه رو آب برداشت.»

حسین پلک هایش را دردم درهم جمع کرد واز حرص یک دستش را مشت کرد و به کف دست دیگرش کوبید و زیر لب گفت : « رحیم دست و پا چلفتی...! » سپس عذر

خواهی کوتاهی کردو در حالی به سمت مغازه می دوید ، گفت:

«به امید دیدار گلی خانوم»...

گلی گوشه لبش به سمت بالا چین خورد. پازل شخصیت حسین آهسته و پیوسته تکمیل می شد.با خودش که تعارف نداشت. اگر البرزی وجود نداشت حتما به حسین آقا جدی تر فکر می کرد.

\*\*\*\*\*

البرز میدان تجریش شرکت آقای تفرشی.

حس طعمه ای را داشت که اسیر تار عنکبوت شده باشد.

شاید هم به خاطره پلیور یقه اسکی بود که دو دستی گلپوش را می چلاند و بوی توتون پیپ که نفس هایش تا مرز اعدام برده بود.

میان این همه کار تعمیر گاه که بر سرش هوار شده بود این جلسه ی معارفه را کم داشت که به لطف سحر برایش مهیا شد.

آشفتگی هایش را لا به لای لبخندی که صرفا جنبه ی تزئینی داشت پنهان کرد در مبل فرو رفت و یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد، سپس نگاهش را به نور ضعیف و لاغر آفتاب بعد از ظهر زمستانی داد که تلو تلو

خوران از لای پرده ی کره کره طوسی رنگ خود را به داخل می کشاند و بر روی میز پر طمطراق آقای تفرشی پهن می شد.

از آقای تفریشی زیاد شنیده بود. ولی آنچه که می دید با تصوراتش در تضاد کامل بود. او مردی فربه را تصور می کرد با شکمی برآمده و لپ هایی که از هر سو آویزان شده بود با کله ی طاس که فقط چند تار مو در آن خود نمایی می کرد. از همان مرد هایی که لقب مرفه بی درد را یدک می کشند و تروال های تا نخورده کنج جیب شان لم داده است. اما بر خلاف تصورش مرد پیش رویش قامتی متوسط داشت با هیكلی موزن و به قاعده . موهایی پرو جو گندمی اش را با وسواس رو به بالا آب و جارو کرده بود و جملاتش را چنان نرم و

شمرده بیان می کرد، انگار که بخواهد مطمئن شود مخاطب حرفهایش را از حفظ می کند!

البرز غرق در افکارش بود و ذهنش برای فرار از موقعیت ناخواسته ای که گرفتارش شده بود به هر سمتی می گریخت الی زمان حال و در این حیص و بیص با صدای آقای تفریسی حواسش به سمت او برگشت و شتاب زده ، گفت:

«معذرت می خوام ، متوجه فرمایشتون نشدم!» آقای تفرشی بعد از تاملی کوتاه نگاه خیره و مستقیم اش را برداشت و پپ را تپ تپ به لبه ی جا سیگاری کوبید و توتون هارا در آن خالی کرد، آن گاه سری جنباند و جواب داد:

«حواسم هست که حواست به من نیست. این یه قانون که افکار مزاحم زمان حال و لحظه هایی رو که می تونیم

از اون ل\*ذت ببریم از ما می گیرن. چی اذیتت می کنه که باعث می شه ذهنت از زمان حال فرار کنه!؟» غافلگیر شد! چنان که تمام افکار مزاحم چون دودی به هوا رفت ولی خیلی ماهرانه حواس پرتی اش پشت لبخند تصنعی اش پنهان کرد.

«باید اعتراف کنم برای مرد زیرک و باهوشی مثل شما نقش بازی کردن نهایت حماقته. اجازه بدید صادقانه بگم. از آشنایی با شما خوشحالم. ولی من و سحر فقط دوستان معمولی هستیم ونه چیزی بیشتر ، نیازی نبود برای معارفه مصدع اوقات شریف بشم . البته این رو هم به سحر گفته بودم ولی وقتی شمارسما دعوتم کردید نتونستم نپذیرم» .

آقای تفرشی دستش را به دور کمر فنجان قهوه اش حلقه کرد و همانطور که سر تکان می داد، گفت:

«آقای مهندس تهرانی، حق با شماست. من هم نه تمایلی دارم و صد البته نه فرصتش رو که با تمام دوستان سحر آشنا بشم. البته به غیر از اونهایی که

سحر به طور اختصاصی ازش صحبت می کنه. بگذارید من

هم با شما صادق باشم حرفهای سحر برام مثل سند شیش دونگ معتبره و برخلاف دختر کوچکترم، سپیده که همیشه ی خدا احساسی تصمیم می گیره، سحر عقل و دلش با هم جلو میره. من دخترم رو خوب می شناسم اون به سختی روی کسی انگشت تایید می گذاره و همین من رو کنجکاو کرد تا شما رو ببینم.

دخترم از محاسن شما برام زیاد گفته و می بایست صداقت و نزاکت رو به هم لیست بلند بالاش اضافه کنم

از اون گذشته چه اشکالی داره دوستان معمولی همدیگر رو بیشتر بشناسن و گاهی هم به هم دیگه کمک

کنن. مثلاً من نیاز به یک مدیر لایق و صادق دارم که توی بخش بازرگانی برای شرکت مشتری جذب کنه و مثل شما خوش چهره و خوش صحبت باشه و سابقه ی کار توی این زمینه رو هم داشته باشه.»

در دم آه ار نهادش بر آمد. می بایست زبان لق آید را

می دوخت تا دیگر هرز نچرخد. دلسوزی های سحر را هم نمی خواست و اصلا از هر چه که بوی ترحم می داد بیزار بود.

نا خود آگاه لبخندش پر کشید و رفت. هر چند حدس اینکه از اخراجش مطلع است، چندان سخت نبود ولی وبی آن که به

این موضوع اشاره ای بکند شتاب زده، جواب داد:

«باعث افتخاره که در مجموعه ی شما باشم ولی اجازه بدید فعلا توی تعمیر گاه به پدرم کمک کنم.»

آقای تفرشی، خیره به البرز چشم از او بر نمی داشت و انتهای جمله ی البرز سری تکان داد.

«مهندس جوان، من برای خودم قانون هایی دارم و اولین اون رو بهت یاد می دم . هیچ وقت توی زندگیت شتاب زده و عجولانه تصمیم نگیر. آدم های عجول غالبا تصمیمات غلط می گیرن و محکوم به فنا هستن. چند روز به پیشنهادم فکر کن و بعد جواب بده.» افکار منفی مثل زالویی لزج به ذهنش چسبیده بود آنجنان که حتی قادر نبود به ابعاد مثبت این پیشنهاد فکر کند. وحشت این که پریوش دیگر در شکل و شمایل دیگه متولد شود. نفس های سنگینی که در سینه اش جا مانده بود با دم و بازدمی عمیق بیرون آمد و آهسته شمرده، جواب داد:

«بله فرمایشات تون کاملا درسته . لطفا به من چند روز فرصت بدید.»

جمله های البرز هنوز به فعل نرسیده بودند که در اتاق با صدای چند تقه ی کوتاه باز شد و سحر سرش را از لای در به داخل کشاند با چشمانی که از خوشحالی براق شده بود و می درخشید ، پرسید:

«جلسه ی مردونه تون تموم شد ؟ اجازه هست پیام تو...؟»

\*\*\*\*\*

آقای تفرشی با دیدن دخترش ، لبخند تمام زوایای صورتش را پر کرد. با یک دست لپ تاپ روی میزش را

بست و با دست دیگر به او اشاره کرد که داخل شود.

سپس از روی صندلی گردانش برخاست و با لحنی که رنگ و بویی دوستانه داشت ، گفت:

«آقای مهندس تهرانی ، من مدت زیادی که ایران نبودم و می بایست به اون ها رسیدگی کنم. از

حضورتون عذر میخوام و شما رو با سحر تنها می گذارم

لطفاً از خودتون پذیرایی کنید» .

آقای تفرشی این را گفت و همانند کسی که نکته ای را به خاطر می آورد ، لحظه ای تامل کرد ، آن گاه انگشت اشاره اش را رو به او نشانه گرفت:

«مهندس جوان ، ما برای جذب نیرو یکم عجله داریم و یکی دوروز آینده منتظر جوابتون هستیم. خوشحال می شم که جوابتون مثبت باشه.»

سحر چند قدم جلوتر آمد و همانند تندپسی چشم نواز که زیبایی خیره کننده اش هر بیننده ای را مجذوب می کند با دلبری خاصی جایی کنار میز پدرش قرار گرفت و نور خورشید مورب از لابه لای پرده کره کره همچون میله های باریک نورانی بر روی شال فیروزه ای ابریشمی و موهای بلوندش نشست.

البرز برای اولین بار به سختی از سحر چشم برداشت ، به

احترام آقای تفرشی دست به زانو برخاست و صادقانه جواب داد:

«خوشحالم که با شما آشنا شدم. ممنونم برای پیشنهادتون . تصمیم می گیرم و خدمتتون اطلاع میدم..»

آقای تفرشی خندید و چین هایی ریز، ناهماهنگ و مورب و پای چشمانش نشست و با حفظ همان لبخند میز را دور زد و روبرویش ایستاد.

«من هم خوشحالم که با شما آشنا شدم به امید دیدار مهندس جوان.»

سحر به مکالمه ای که بین آن دو رد و بدل می شد، گوش نمی کرد و شش دونگ حواسش ، پی البرز می چرخید که بی محلی نامحسوسی خرجش می کرد.

برای او که همیشه همه چیز بایک اشاره مهیا می بود ترس معنا نداشت و این

دلهره چیز غریبی بود!



دلهره ای که سالها پیش وقتی عاشق دوست پدرش شده بود آن را تجربه کرده بود و حالا به لطف چشمان نافذ البرز دوباره آن را تجربه می کرد.

سحر درگیر احساس جدیدش به محض اینکه پدرش خداحافظی کرد و در اتاق پشت سر او بسته شد، موبایلش را بر روی میز گذاشت و مثل شاگردی که برای پاچه خواری پیش معلمش می رود به سمت البرز رفت. بی پروا در یک قدمی اش ایستاد سپس با سر انگشتان باریک و کشیده اش یقه ی کت خاکستری رنگ رو را به بازی گرفت با تته پته و دو دلی، گفت:

«اونقدر می شناسمت که بفهمم داری بی محلی بارم می کنی.»

البرز مشامش از عطر غلیظ و چسبنده ی سحر پر شد و ثانیه ای بعد تمام حس های غیر مجازش برخاست.

قدمی پس رفت و از او فاصله گرفت.

«خوبه ... پس اونقدر من رو می شناسی که بدونی خوشم نیاید توی عمل انجام شده

قرار بگیرم. یادم

نیاید از تو کمک خواسته باشم. به مامان گفته بودم به آیدا حرفی نزنه البته از خجالت اون هم در میام.»

البرز این را گفت و برای فرار از رایحه ای که مشامش را

تسخیر کرده بود به سمت پنجره گریخت و سحر

مستاصل دست روی بازوی او گذاشت و او را وادار به ایستادن کرد.

«آخه چرا این قدر بد قلق و گوشت تلخی؟! تو رو خدا دعواش نکن. اون تقصیری نداره من از لابه لای حرفهاش فهمیدم که تو استعفا دادی و فعلا فقط توی تعمیر گاه مشغول هستی.»

سحر حرفهایش را مزه مزه کرد تا با مذاق البرز سازگار باشد و نرم تر از جمله های قبلی ادامه داد.

«البرز جان ، خوبه که به پدرت کمک می کنی ولی خودت هم خوب می دونی که توی تعمیر گاه برای تو

هیچ آینده ای نیست. کارهای کوچک رو به آدمهایی بسیار که تحصیلات چندانی ندارن .یکی مثل سیروان که جز تعمیر موتور ماشین کار دیگه ای ازش برنمیاد.»

ته مانده ی آب دهانش را فرو داد از سکوت البرز استفاده کرد و پشت بند آن اضافه کرد.

«اصلا چه اشکالی داره دوستها به هم کمک کنن. پدرم داره کار رو توسعه میده و نیاز به نیرو های متخصص و زبده داریم. پدرم که همیشه در سفره و سینا و سپیده هم که کاری به کارهای شرکت و نمایشگاه ندارن. البرز من خیلی دست تنهام. نمیگم آدم دورو برم نیست که تا دلت بخواد آدم به درد نخور دور و برم وگرفته . ولی آدمی که مثل تو مطمئن باشه سراغ ندارم. خواهش می کنم موقت هم که شده بیا و بهم کمک کن. حقوق خوبی هم برات در نظر میگیرم به اضافه پورسانت هر

معامله . باور کن یکی دو ساله بارت رو می ببندی و می تونی یه آپارتمان کوچک بخری و از شره اون سوویت بالای تعمیرگاه خلاص بشی» .

افکار مشوش اش مثل باد سرگردان زمستانی به هرسو می چرخید . در این آشفته بازار کار پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود. با حقوق تعمیرگاه حتی در رویا هم نمی توانست به آرزو هایش برسد ، واقعیت که دیگر جای خود داشت ! عاقبت ناتوان از افکاری مستمر به گفتگوهای دورنی اش پایان داد، دلش را به دریا زد و بی هیچ بند و تبصره ای، گفت:

«باشه قبوله» .

سحر نفس های سنگینی که سه\*ینه اش را محاصره کرده بود بیرون داد . آنچنان که گویی نبردسختی را پیروز شده باشد.

«اوه ... ممنونم که قبول کردی. نبرد سختی بود!» سپس نرم خندید به سمت کیف دستی البرز رفت آن را از کنار مبل برداشت و در حالی آن را درهوا تاب می داد ، گفت:

«به افتخار این پیروزی ناهار مهمون من، دارم از گرسنگی هلاک میشم. بعد ناهار درمورد کار حرف می زنیم.»

البرز به رفتار ساده ی سحر خندید. به سمتش رفت و کیف اش را از او گرفت و درحالی که به سمت در می رفت جواب داد:

«پولت رو بگذار توی جیبیت خانوم ریئس....بریم یه چیزی بخوریم تا هلاک نشدی»...

سحر حس می کرد بال درآورده که این چنین سبک قدم بر می دارد.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن بیست دوم دی ماه

وساطت عمه الی برای آشتی دادن دو خواهر هیچ نتیجه ای نداشت و قهر آن دو چنان طولانی و کش دار شد که دامن بچه ها را هم گرفت و ناخداآگاه مرز نا مریی بین دو خانواده بوجود آمد.

قانون خواهران پامناری این بود که هیچ کدام از بچه هایشان حق نداشتند اگر سنگ هم از آسمان بیارده خانه ی آن دیگری بروند. البته گلی و البرز هم شامل این قانون می شدند، اما البرز بی توجه به قانونها،

گاهی در قد وقواره ی نوشیدن یک چای قند پهلو به خانه ی خاله فروغش سری می زد.

گلی هم به تقلید از البرز پس و پنهانی همین کار را انجام داد اما وقتی با ترشروی خاله فلور و بی محلی آیدا مواجه شد ، از کار خود پشیمان، با خود عهد کرد از این پس حواسش به جو گیر شدن باشد.

هر چند میان دو خواهر شکراب بود، ولی آقا محمود و ایرج خان دوستی چندین و چند ساله  
 ایشان همچنان پا بر جا باقی مانده بود و خارج از محیط خانه و عموما در تعمیرگاه یا قهوه  
 خانه ی محله با یک دیگر وقت می گذراندند.

البته دو خواهر آن قدر ها هم منفعل و از یک دیگر بی

خبر نبودند و به لطف تلگرام این تکنولوژی نو ظهور، خبر هایی که لج طرف مقابل را در می  
 آورد را در گروه

خانوادگی که مدیریت آن را آیدا برعهد داشت به سمع و نظر یک دیگر می رساندند و  
 عکس هایی از لحظات خوش و خرم خود به اشتراک می گذاشتند!

بنفشه با پر دست پرده را پس زدو از قاب چهار گوش پنجره به حیاط خیس و باران خورده  
 ی خانه ی پدری نیم نگاهی انداخت با کرشمه ای خاص تابی به شکم گرد و قبله اش داد.  
 سپس مثل نیسانی که آینه بغ\*ل ندارد آهسته آهسته بر روی لبه ی پنجره کنار گلدان  
 های شمعدانی که از ترس زمستان و سرماییش به طاقچه ی پنجره پناه آورده بودند، نشست  
 و رو به فروغ خانوم، گفت:

«مامان، عکس هایی رو که آیدا از مهمونی شون روی کانال تلگرام گذاشته ، دیدی...؟!»

فروغ خانوم با سلیقه کاهو های خرد شده را داخل کاسه ریخت و پشت چشمی نازک کرد.

«ایش ... چه جلافتا!... آره، عکس ها رو دیدم. اون دختر مو بو که اسمش سحره دوست  
آیداست. از وجناتش پیدااست که از اون بچه پول داره‌است. غلط نکنم فلور اون رو برای  
البرز لقمه گرفته.»

بنفشه درحالی که از عکس سحر چشم بر نمی داشت، گفت:

«بوزینه ی میمون ، خیلی خوشگله... فکر نکنم البرز بتونه دست رد به سینه ی این  
یکی بزنه.» سیامک که غرق نقاشی کردن برای دخترش مهتاب بود به فحش های تشویقی  
بنفشه و حسادت آشکارش لبخندی زد ، لب گزید و با سر و چشم به مهتاب که

نگاهش بین آنها می چرخید ، اشاره کرد و تاکید،

گفت:

«بنفشه جان»!..!

بنفشه پشت چشمی نازک کرد و به سمت مادرش روی برگرداند که با تبحر گوجه فرنگی  
ها را به شکل گل رز برش می زد و درست در مرکز کاسه ی سالاد می گذاشت. فروغ  
خانوم دل از سالادش کند و ثانیه ای بعد از آن سوی کانتر آشپزخانه نگاهش به سمت  
بنفشه چرخید.

«والا... عمه الی با آقا داود رفتن روستای پدری عروسش که نزدیک کاشانه ...یه چند

بار زنگ زدم موبایلش خاموش بود. بگذار از سفر برگردن ته توی

ماجرا رو در میارم. البرز هنوز هم مرید عمه الی و بدون

مشورت با اون آب هم نمی خوره. اگه خبری باشه عمه الی می دونه...  
 آهی که بوی سوختگی دل می داد از نهاد گلی بر آمد. افق چشمانش ابری بود اما آن را با فشردن چشمانش پنهان کرد. از رفتن به آشپزخانه منصرف شد و بی هدف صندلی میز ناهارخوری را پیش کشید و پشت آن نشست. به کف دستهایش نگاه کرد. خالی خالی بودند و برای رسیدن به دستهای البرز به هیچ تکه گاهی بند نبودند.  
 مشت خالی اش را جمع کرد و زیر چانه جای داد و با دست دیگرش موبایلش را روشن کرد و به گروه خانوادگی شان رفت و به عکس هایی که آیدا به اشتراک گذاشته بود خیره شد.

سحر زیبا تر از همیشه چون ستاره ای بی بدیل در جمع خانوادگی خاله فلورمی درخشید. به البرز خیره شد با آن تی شرت مشکی ساده که در تمام عکس ها بدون هیچ حالت خاصی در چهره با قدری بافاصله کنار سحر ایستاده بود.

احساس می کرد حال خوشش در باتلاق حسادت در حال غرق شدن است. تاب شنیدن بیش از این را نداشت، تصمیم گرفت تا به اتاقش برود اما صدای بنفشه مانع شد.

«سیامک تو که جیک و چیکت با البرز به راهه، از این دختره چیزی نمی دونی؟ البرز حرفی به تو نزده؟» سیامک با صدای بنفشه سر برداشت و به او نگاه کرد و دلخور از بی توجهی های بنفشه که روز به روز بیشتر می

شد در آسمان دفتر نقاشی مهتاب یک خورشید کشید و به علامت نفی سری بالا انداخت.

«نه چند وقتی می شه که البرز رو ندیدم و باهاش حرف نزدم. از اون گذشته چیزی هم اگه می دونستم درست نبود بگم.»

بنفشه بی صدا ایشی گفت و پشت چشمی نازک کرد. «بگذار فردا بریم خونه ی حاج خانوم اینا ... عکس هایی بگیرم که چشم آیدا چهار تا بشه» .

گلی در جدالی که مغلوب بود، روح سرگردانش را برداشت و از پشت میز برخاست و آرام ،گفت:

«روی من حساب نکنید، من فردا نیام خونه حاج خانوم.»

فروغ خانوم با این جمله ی گلی چون نارنجکی منفجر

شد. هویج های رنده شده را با حرص چهار گوشه ی کاسه

ی سالاد گذاشت و با چشمانی براق شده به سمت گلی گردن کشید:

«چه خلافتا...! لابد محض خاطره چشم و ابروی شهلای من همه رو برای نهار وعده گرفتن و من خبر ندارم.»

قرار نیست که سر سفره عقد بنشینم . برای آبگوشت نذری دعوتمون کردند و قرار شد که همگی بریم» .



سیامک یک زن خندان با موهای کوتاه کنار خانه ای که مهتاب آن را کج و معوج کشیده بود، رسم کرد و دفتر را به مهتاب داد. سپس سر برداشت و گلی را با چهره ی درهم دید که با سری فرو افتاده به دستهای مشت شده اش زل زده بود. نفس عمیقی کشید و برای این که بحث را عوض کند رو به بنفشه کرد و با لحنی نرم به میان حرفهایش آمد.

«عزیز دلم، به جای کندو کاو توی زندگی دیگران که به ما ربطی نداره یه چایی به من بده که کلی ثواب می بری»..

بنفشه برخاست و دست به کمر چشمانش را در حدقه تاب داد.

«اولا مسائل خانوادگی ما به تو ربطی نداره، دوما باز به تو ربطی نداره... ثواب ریختن چایی هم مال خودت.

پاشو برای خودت یه چایی بریز.»

سیامک از خجالت فرو ریخت. فروغ خانوم شرمنده لب گزید و هشدار گونه گفت: « بنفشه...!» بنفشه بی توجه به

دو جفت چشم مادرش که براق شده نگاهش می کرد از لبه ی پنجره برخاست، دست زیر شکمش گذاشت و به سمت اتاق رفت. گلی بار شرمندگی رفتار زشت خواهرش را به دوش کشید، آرام برخاست و با دو

فنجان چای دو زانو کنار سیامک نشست و آهسته زمزمه کرد:

«من معذرت می خوام ، خلق تنگ بنفشه رو بگذار پای سختی های بارداری» ...

سیامک دستی بر روی سر مهتاب که در حال رنگ کردن خورشید بود کشید و با لبخند محزون جواب داد:

«تو چرا شرمنده ای...؟! من از این حرفها زیاد می شنوم و خدا می دونه کی طاقتم طاق بشه و بزخم به سیم آخر..!؟»

گلی لبهایش را برهم فشرد و پیش از آن که لب باز کند و حرفی بزند، سیامک سر برداشت و در حالی که به چشمان او خیره شده بود آهسته ، گفت:

«گلی می دونی که برای من، تو با خواهرم هیچ فرقی نداری . این رو یادت نره ، تو خونه ی هر مردی که پا

بگذاری اونجا رو گلستون می کنی. داشتن تو لیاقت می خواد و ای کاش البرز لیاقت تو رو داشت.» گلی شرم زده با سری پایین و چانه ای که به یقه اش چسبیده بود انگشتانش را در هم تاب داد . دل طوفانی اش بی قرار ی می کرد و سینه اش گنجایش این همه بی تابی را نداشت و ثانیه ای بعد با صدای سیامک سر برداشت.

«گلی با زندگیت لجبازی نکن و فرصت ها رو از خودت نگیر. از دریچه ای دیگه ای به

حسین نگاه کن. شاید جفتت باشه و تو بی خبری!»...

صدای جیرینگ جیرنگ زنگ در خانه جمله ی سیامک را

نیمه تمام گذاشت و گلی را از زیر بار خجالت و شرمساری نجات داد . فروغ خانوم از پس کانتر

آشپزخانه به سمت ساعت چسبیده به دل دیوار سرک کشید و رو به گلی شد.

«گلی ، فکر کنم امیر علی از کلاس زبان برگشته .پاشو کیف پولم رو بردار و بهش پول بده تا به چیپس از مغازه ی سر کوچه بخره . برای شام توی فر ماهی گذاشتم. می خوام تزیینش کنم و عکسش رو بگذارم تو تلگرام تا چشم فلور چهارتا بشه» ...

سیامک خندید و درحالی که سر تکان می داد دست به زانو برخاست.

«فروغ جون، امیرعلی تازه از آموزشگاه برگشته و خسته اس .من خرید می کنم.»

«اوا... مادر زحمت نباشه...؟»

گلی بی توجه به تعارف هایی که بین مامان فروغ و سیامک رد و بدل می شد به فنجان های چای خیره شد

که بخار هایش تمام شده بود و به این فکر می کرد که ای کاش هر تکنولوژی که می آمد فرهنگ استفاده از آن را هم با خودش می آورد.

\*\*\*\*\*

خانه ی حسین آقا واقع در محله ی نارمک بود. از همان محله هایی که خانه های قدیمی اش به گرد یک میدان کهنه سال با درختانی پیرو فرتوت جمع شده بودند.

خانه هایی که بعضا یک یا دو طبقه بودند با حیاط هایی مشجر و باغچه های نقلی و زیر زمین هایی نمود که جایگاه مربا و ترشی کدبانوی خانه بود.

مادر حسین آقا که بزرگ و کوچک از دم او را حاج خانوم صدا می زدند درایت به خرج داد و به اقوام دورونزدیکی که برای نذری پزون آمده بودند، فروغ خانوم و خانواده اش را یکی از دوستان خانوادگی شان معرفی کرد که به تازگی با آنها آشنا شده و حرفی از مقوله ی خواستگاری به میان نیاورد.

حسین هم همانند حاکمی بلا منازع در خانه حکم فرمایی می کرد و خواهرانش شهرزاد و شبنم یک داداش حسین می گفتند و دهانشان شکوفه باران می شد.

اهالی خانه ی حسین آقا گرم و صمیمی فارغ از هر تجملات و رزق و برقی از گلی و خانواده اش استقبال کردند و شهرزاد و شبنم هم مثل پروانه به گرد گلی می چرخیدند و لحظه ای تنها یش نمی گذاشتند.

گلی از هیاهوی جاری در حیاط قدری فاصله گرفت به دیوار آجری که آفتاب بی رمق زمستانی مثل تکه ای لباس بر روی آن پهن شده بود، تکه داد و سعی کرد از قانون حضور در لحظه استفاده و بی آن که به چیزی فکر کند از یک روز نذری پزون ل\*مذت کافی را ببرد.

دستهایش را در جیب پالتوی مشکی اش فرو برد و به تل هیزمی که چرق چرق میان آتش می سوخت و دیگ آبگوش را به قل قل واداشته بود، نگاه کرد. به حسین که آستین های پلیور ساده ی سرمه ای رنگش را قدری بالا داده بود و کنار بابا محمود، سیامک و چند تن

دیگر از آقایان ایستاده بود و به تایید حرفهای بابا محمود گاهی نرم سرش را تکان می داد و آرام حرف می زد، چنان رفتار می کرد که گویی گلی وجود ندارد.

بی محلی مردانه ای که گلی را وادار می کرد ناخودآگاه مردمک هایش به سمت او بچرخد. دست و پای چشمانش را جمع کرد، نگاهش را به سمت دیگر هول داد و به حاج خانومی رسید که با چادر گلدارش مثل فریره از مامان فروغ و بنفشه پذیرایی می کرد و هر بار که نگاهش با او تلاقی پیدا می کرد یکلبخند مهربان و بدور از هر رنگ و ریایی تحویلش می داد.

او را در نقش مادر شوهر تصور کرد و می خواست به رویاهایش بال و پر دهد اما بنفشه مجالی نداد و درحالی که خنده را به لبهایش دوخته بود خود را به او رساند و بی آن که لبخندش را محو کند از میان دندان های بهم چفت شده اش، گفت:

«حالا مثل برج زهرمار این جا واستادی به درک، الاقل به پاس این همه مهمون نوازشون اون اخم های حال بهم زنت رو جمع کن. والابه خدا از ماتحت افتادی تو عسل و خبر نداری! زندگی شون رو نگاه کن!... حاج خانوم می گفت طبقه ی بالا مال حسین».

بنفشه گره روسری گلدارش را بازو بسته کرد و ادامه داد:

«مرگت چیه که این پسره رو سر انگشت می چرخونی؟ ببین چه عزت و احترامی تو فامیل داره. قیافه اش خیلی خاص نیست، ولی قد و بالاش که خوبه. من خر بودم و زن یه نجار

مفلوک شدم که آه در بساط نداشت و نداره و بعد این همه وقت هنوز هم مستجریم. تو مثل من خر نشو!»

بنفشه بالای تیربون رفته بود و یک ریز حرف می زد و زندگی خودش را با دیگران مقایسه می کرد. گلی نگاه دلسوزانه اش به سمت سیامک برگشت که گذشت زمان چهره اش را پخته و البته جذاب تر کرده بود. مرد آرام و صبوری که جز زن و زندگیش به چیزی فکر نمی کرد.

گوشه ی لبش کج شد. ای کاش بنفشه قدر چیز هایی را که داشت، می دانست و مدام پی نداشته هایش نمی دوید. تلاش بیهوده ای که داشته هایش را هم از او می گرفت. بنفشه پشت تریبون گله و شکایت ایستاده بود و یک ریز نداشته هایش می شمرد و با نزدیک شدن شبنم، بنفشه جمله های نگفته اش را قورت داد و با ملحق شدن شهرزاد به آنها با لبخندی که صرفاً تزیینی بود بازهم درجلد یک زن ایدال فرو رفت.

شبنم در حالی که محکم به گلی چسبیده بود، گفت:

«گلی جون، اگه فضولی نباشه می شه بگی کدوم دانشگاه درس خوندی؟»

به یاد تنبلی هایش افتاد. خندید جواب داد:

«سوابق درخشانی ندارم و به فوق دیپلم دانشگاه پولی رضایت دادم»

بنفشه گره روسری اش را زیر چانه اش محکم تر کرد و با ادا و اطواری دلبرانه پشت چشمی برای گلی نازک کرد، با خنده ی مصنوعی رو به شهرزاد بازار گرمی کرد، گفت:

«ولی شهرزاد جون، تا دلت بخواد کلاس های هنری رفته. از گلدوزی و گل آرایی بگیر تا آشپزی»...

شب‌نم دستش را از حلقه ی بازوی گلی بیرون آورد ، رو به او ایستاد و هیجان زده پرسید:

«گلی جون کلاس آشپزی هم رفتی...؟! منم خیلی دوست دارم کلاس آشپزی برم. ولی داداش حسینم می‌گه سال دیگه کنکور داری و از درس و مشقت عقب می‌مونی. میشه جزو هایی رو که توی کلاس یادداشت می‌کردی رو بهم بدی...؟!»

با لبخندی نرم که فقط دندان هایش را نشان می‌داد سر تکان داد و کوتاه جواب داد:

«بله حتما، چند تا مجله ی آشپزی هم دارم یه کم قدیمی شده ولی می‌تونن ازش ایده بگیرن.» شهرزاد قدری نزدیک تر آمد تا صدایش در هیاهو ی بازی بچه ها قدر واضح تر باشد و در حالی که با سر و چشم به اطراف اشاره می‌کرد ، گفت:

«ببخشید تو رو خدا ، اینجا خیلی شلوغه ، بیا بید بریم داخل به چایی بخوریم و یه گپی با هم بزنیم.»

گلی می‌خواست بگوید به جای خلوت تر نیازی نیست و مراسم نذری پزون را خیلی دوست دارد ، انا مجالی نیافت و بنفشه راه مخالفت را بست.

«شهرزاد جون شما با گلی برید من باید حواسم به مهتاب باشه که یه وقت خدایی نکرده طرف آتیش نره و بعد ا میام خدمتون.»

گلی بی آن که تمایلی به رفتن داشته باشد میان رو در بایستی هایش گیر و همراه  
شهرزاد و شب‌نم راهی شد.

\*\*\*

وقتی شهرزاد گفت برویم داخل تا چایی بخوریم و گپی بزنیم هیچگاه تصور نمی کرد از طبقه  
ی دوم و آپارتمان حسین آقا سر در بیاورد.

آپارتمانی تمار عیار که شیک و مدرن بود با فضایی ساده که رنگ سفید دیوارها و طوسی  
ملایم مبلمان و میز ناهار خوری و هارمونی چشم نوازی با سر سبزی گلدان هایی که به  
صف رو به پنجره قدی سالن پذیرایی نشسته بودند، ایجاد کرده بود.

گلی داخل شد و کفش هایش را کنار در آپارتمان جا گذاشت و اولین چیزی که نظرش را  
جلب کرد عکسی تمام قد از حسین بود که به سه‌پایه ی دیوار کوبیده شده بود و آنقدر  
به ابعاد واقعی نزدیک بود که گویی همان جا ایستاده است. عکس حسین را نشان می  
داد که پشت به یک غروب نارنجی با لبخندی وسیع کنار یک اسب سفید ایستاده بود و  
به دریچه ی دوربین نگاه می کرد.

شب‌نم مسیر نگاه گلی را شکار کرد و پر هیجان، گفت:

«گلی جون، داداش حسینم، سوار کاره و جمعه ها میره اسب سواری... من عاشق این  
عکسش هستم.»



شهرزاد در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت با غرور و چانه ای رو به بالا به میان جمله های شبنم آمد.

«گلی جون این جا آپارتمان داداش حسین ، خوش اومدی.»

خب حسین می بایست برای خواهران با درایتش که خیلی زیر پوستی تبلیغ این شاهزاده سوار بر اسب را می کردند جایزه ای درخور تلاششان می گرفت.

شبنم دست گلی را گرفت و او را تا وسط سالن چهارگوش خانه کشاند.

«گلی جون غریبی نکن بیا داخل پالتو و شالت رو در بیار و راحت بنشین . همه ی فامیل میدونن داداش

حسین دوست نداره کسی بدون اجازه اش بیاد این جا.

برای همین خیالت راحت کسی مزاحمون نمی شه.» گلی معذب از حضور بی دلیلش سرش به سمت شهرزاد که خواهر بزرگتر بود ، چرخید:

«شهرزاد جون بهتره برگردیم پیش مهمونها» ...

شبنم هول و دست پاچه با عجله در نیمه باز را پشت سرش بست ، گفت:

«اوا... کجا بریم؟! تازه اومدیم.»

سپس با سری کج بر روی گردن روبرویش ایستاد و صادقانه ، گفت:

«گلی خیلی دلم می خواد دختری رو که دل داداشم رو برده رو بدون پالتو و شال بینم.

میشه پالتو و شالت رو در بیاری. اصلا راستش رو بخوای نقشه ی من و

شهرزاد این بود که آپارتمان داداش حسین رو نشونت بدیم و تورو بدون شال و پالتو ببینیم.»

شهرزاد با چشمان براق شده لب گزید و اخطار گونه گفت: «شب‌نم!»

«عه ... مگه دورغ می‌گم؟! نقشه مون همین بود دیگه»...

صداقت شب‌نم و لب‌خندی نرم بر لب‌هایش آورد ، پلک‌هایش را به علامت تایید برهم فشرد و بعد از تاملی کوتاه به پاس صداقتی که دیده بود همان کرد که او خواسته بود.

شب‌نم شیطنت کرد و کلیپسی که موهای گلی را از پشت سر دو دستی چسبیده بود را برداشت و موهای گلی مثل آبشاری که از بلندی سرازیر می‌شود تا کمرش کش آمد و بر روی شومیز صورتی رنگی که به تن داشت، نشست.

شب‌نم متحیر دستی به موهای گلی کشید و آنها را میان انگشتانش به بازی گرفت.

«چه موهایی داری دختر!... داداشم موهاش رو ندیده و دلش رفته! موهاش رو ببینه که هلاکت می‌شه!» شهرزاد باز هم هشدار گونه گفت: «شب‌نم!...؟» گلی معذب از رفتار شهرزاد که قدری ناخالصی داشت، لب‌خندی زد و زیر لب تشکر کرد سپس دست پیش برد تا کلیپس را از دست شب‌نم بگیرد و موهایش را جمع کند.

شهرزاد با چشمانی ریز شده گلی را رصد می‌کرد و نگاهش چون ذریبنی هیچ نکته‌ای را از قلم نمی‌انداخت. از هیکل موزون و به قاعده اش گرفته تا قوس دلنشین کمرش.

سپس پیش تر آمد و پیش از آن که گلی موهایش

رابند، کلیپس بلاتکلیف را باز هم از دست گلی گرفت و آن را در جیب سارافون اش جای داد.

«بگذار موهاش باز بمونه. اگه اشکالی نداره می خوام ازت عکس بگیرم موهاش رو به مامانم نشون بدم.» از این که همانند کالایی ارزیابی شود حس ناخوشایندی پیدا کرد.

به لبخند مصنوعی شهرزاد نگاه کرد و ته چشمان او دروغ را دید و یقین داشت حسین اولین نفری است که این عکس را می بیند.

تمام ذهنش را شخم زد تا بهانه ای برای مخالفت با او پیدا کند، اما هیچ نیافت و در همین حیص و بیص در ورودی آپارتمان با شتاب باز شد و حسین در حالی که

اسم شهرزاد و شبنم را پشت به پشت صدا می زد ، لای

در نیمه باز ایستاد و با دیدن گلی مثل مجسمه ای مات و مبهوت ماند. آنقدر که تصور می کرد این تکه ای از رویاهایش است که به عالم واقعیت پا گذاشته. همانقدر زیبا و دلخواه.

شبنم با دیدن برادرش مثل تیری که از چله رها شده

باشدهراسان خودرا به جلوی گلی انداخت تا سدی بین آن دو باشد و معترض شد.

«ع... داداش حسین، یه یالله بگو دیگه.» گلی دست پاچه تر از حسین با عجله به سمت

شالش رفت که بر روی دسته ی مبل نشسته بود ، آن را برداشت و بر روی سرش نشانده، اما

موهای سرگردانش، دل حسین را سرگردان تر کرد. آنچنان که به سختی جدا کردن تکه سنگی از کوه، پلک هایش را از روی گلی برداشت. سپس قدمی پس رفت با تته و پته، گفت:

«شرمنده گلی خانوم... نمی دونستم این جا هستید و گرنه مزاحم نمی شدم. اومدم دنبال دخترها»..

سپس در حالی که ضربان قلبش را به وضوح حس می کرد رو به شهرزاد و شبنم شد و ادامه داد:

«دخترها، حاج خانوم می خواد سفره ناهار رو پهن کنه و دست تنهاست» .

حسین این را گفت و با عذر خواهی کوتاهی در را پشت سرش بست.

چند دقیقه بعد گلی هم بی آنکه عکسی ببیندازد همراه شبنم و شهرزاد راهی شد. گلی خودش رفت و بوی حضورش را برای حسین به جا گذاشت.

\*\*\*\*\*

حسین آقا. جمعه ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه خمیازه های پی در پی سبب شد تا اشک از گوشه ی چشمانش جاری شود. دلش یک خلوت دنج می خواست تا به دور از هیاهویی که در طبقه ی اول خانه شان همچنان بر پا بود، پلک هایش را بر هم بگذارد و رویای حضور گلی در آپارتمانش را ادامه دهد.

به احترام حضور مادرش آنچه که دلخواهش بود را به

بعد موکل کرد و دل به لیوان پر و پیمان چای سپرد و شب‌نم که پیچ کنان، یک ریز از زیر و درشت فامیل حرف می زد و غیبت می کرد. عاقبت حاج خانوم طاقتش طاق شد و با کف دست محکم بر روی پایش کوبید.

«استغفرالله، لعنت بر شیطان رجیم، اومدم بالا یکم استراحت کنم و برم به مهمونها برسم. اینقدر غیبت زن عموت و دخترهاش رو نکن دختر، والا به خدا معصیت داره.»

شب‌نم دو انگشت شصت و اشاره اش را بهم چسباند و آن را به حالت دوختن بر روی لبهایش کشید و ثانیه ای بعد گفت: «باشه باشه چشم»...

سپس رو به حسین شد و ادامه داد:

«داداش حسین بگذار از گلی برات تعریف کنم.»

لامصب هیکلش بیست، موهاش بیست، اخلاقش هم بیست. قیافه اش هم که به جورایی به دل می شیبه. شهرزاد می خواست از گلی عکس بگیره و نشونت بده ولی شکر خدا خودت اومدی بالا و حی و حاضر همسر آینده ات رو بدون شال و پالتو دیدی. هر چند

که حاج خانوم کلی پس و پنهونی هر جفت مون رو دعوا کرد اما ارزشش رو داشت.»

حسین موهای گلی را به یاد آورد که دل می برد و دل آب می کرد و چهره ی ساده ی بدون آرایشش راقاب گرفته بود. می توانست بارویای او بیشتر پرواز کند اما با صدای مادرش که شبنم را سرزنش می کرد گلی از پیش چشمانش محو شد.

«کارتون خیلی بچه گونه بود! هر چند جواب گلی هنوز پا در هواست! ولی مهر این دختر خیلی به دلم نشست، خانواده ی خوبی هم داره. خدا کنه بهش بر نخورده باشه.»

ته دل حسین مثل چاه خالی از آب فرو ریخت. و شبنم دچار عذاب وجدان شد و پشیمان از عمل نسنجیده اش رو به برادرش، گفت:

«داداش حسین، ببخشید به خدا نیت هر جفت مون خیر بود. دلمون نمی خواست ناراحتش کنم. میگم تا نخوابیده یه زنگ بزن و از جانب من و شهرزاد عذر خواهی کن، گلی می گفت معمولا تا دوازده بیداره»...

چشم غره ی حاج خانوم شبنم را ساکت کرد سپس دست به زانو با نفس خسته ای برخاست و نگاهش بله سمت حسین برگشت.

«همین که عموت اینا برگردن شهرستان و سرم خلوت بشه، با شهرزاد میرم خونه ی آقای شوقی و حضوری ازشون عذر خواهی می کنیم. حالا که این دختر یه جایی تو دل همه مون باز کرده حیفه از دستمون بره.»

نگران نباش. بی فکری این دو تا رو راست و ریس می کنم. حالا هم بگیر بخواب که خیلی خسته شدی. حاج خانوم این را گفت و در حالی که به سمت در ورودی می رفت، رو به شبنم، گفت:

«پاشو بریم پایین، کمک کن برای مهمونها رختخواب پهن کنیم، امروز همه خسته شدن.»

شب‌نم پیش از رفتن، هول و دست پاچه خم شد و گونه برادرش را بوسید.

«داداش حسین ببخشید. فردا خودم به گلی زنگ می‌زنم و عذر خواهی می‌کنم.»

پس و پسله ذهن حسین پر از هیاهو بود. پر از دلهره از دست دادن گلی، به احترام مادرش ایستاد و بعد از رفتن آنها، میان دل‌دل کردن هاش دل‌به‌دریا زد و برای گلی پیام داد:

«گلی خانوم بیداری!...؟»

گلی میدان راه آهن

در واپسن لحظات هفتیمین روز هفته، طوفان به جان باد سرگردان زمستانی افتاده بود و در حیاط خانه می‌چرخید سپس گلوله می‌شد و خود را به پنجره اتاق می‌کوبید و چهار چوب پنجره را به لرزه می‌داشت.

پیشانی اش را به تن سرد شیشه چسباند.

آرزو کرد ای کاش باد بود و می‌توانست بی‌تابی اش را بردارد و در شهر بچرخد! وسوسه لمس تن باد سبب شد تا یک لنگه پنجره را باز کند و صورتش را به دست باد بسپارد.

باد پرهیاهو، هو هو کنان به داخل سرک کشید و سوز موزی و گزنده ای لرز به تنش نشانده دندان‌هایش از

سرما بر روی هم قفل شده بودند، اما کوتاه نیامد پلک برهم گذاشت و استوار ایستاد تا باد تمام افکار درهم و برهمش را با خود به دور دست ها ببرد.

تلاش مذبحخانه ای که بی نتیجه بود. پنجره را بست و به لبه ی پنجره تکه داد ، سپس موبایلش را بار دیگر روشن کرد و مثل کسی که به وسواس خود آزاری مبتلا شده باشد به عکسی که آیدا بر روی گروه خانوادگی تلگرام گذاشته بود خیره شد.

عکس یک روز آفتابی در یکی از رستوران های شیک و مجلل دربند را نشان می داد. خاله فروغ ، سحر و آیدابا لبخند هایی واقعی دور یک میز نشسته بودند و آیدا سیخ کباب رو به دورین گرفته بود و زیر عکس توضیح داده بود، یک جمعه دلپذیر در دربند.

سر برداشت و پر از حس های منفی به نقطه ای نامعلوم خیره شد .خب لابد البرز پشت دورین ایستاده بود!

چنگک حسادت باغچه ی دلش را زیر رو کرد و در هر چاله غم می کاشت. چه می کرد با بغض هایی را که به احساسش چسبیده بودند ..؟

برای فرار از البرز و این حسادت آزار دهنده، به حسین پناه برد ، چشم بر هم گذاشت و او را پشت پرده پلک هایش آورد. رفتاری متین و معقول و رفتار مردانه اش را به خاطر آورد. نجابت چشمانش ستودنی بود .گوهر نایابی که زینت مرد است. می توانست به این شاهزاده سوار بر اسب بیشتر بپردازد اگر در اتاقش با شتاب باز نمی شد.



بی درنگ چشمانش را باز کرد و مامان فروغ را در حالی که لیوانی مملو از نبات داغ در دستش داشت در آستانه ی در نیمه باز دید.

فروغ خانوم همانطور که قاشق را ما بین نبات ها چلق چلق تاب می داد و آنها را هم می زد، پرسید:

«خدا مرگم بده، چرا رنگ به روت نمونده مامان جان؟! نکنه تو هم مثل بابات رو دل

شدی؟ به گمونم مال آبگوشت ظهر باشه ها.»

بله حق مامان فروغ بود. رودل کرده بود ولی ربطی به آبگوشت بینوا نداشت و غم ها روی دلش مانده بود.

نچی گفت و سری بالا انداخت.

«نه مامان جان خوبم، فکر کردم خوابیدید! بابا حالش خوبه؟»

«بابات حالش خوبه، تو چرا خوابیدی؟! از نوری که توی حیاط افتاده بود فهمیدم خوابیدی، نگران شدم.» به مادرش خیره شد. محبت های بی منت او که یک سرش به بهشت وصل بود. نداشته هایش را رها کرد و به سراغ داشته هایش رفت. خندید و سرش را به اطراف تکان داد.

«یکم بی خواب شدم.»

فروغ خانوم با لبخندی که نمی توانست آن را جمع کند قدمی پیش تر آمد.

«الهی بلا نگیری، نکنه فکر حسین آقا بی خوابت کرده

!

دیدید حسین چه خانواده ای داره ! حظ کردم. رفتار حسین اینقدر به دلم نشست که نگم برات ...! جای عمه الی خیلی خالی بود. بنفشه می خواست زیر عکسی که آیدا توی تلگرام گذاشته عکس های امروز رو بگذاره

ولی بابات اجازه نداد و گفت تا گلی جواب مثبت نداده، توی فامیل حرفش بی خودی می پیچه و خوبیت نداره.»  
لبخند گلی کمرنگ شد.

فروغ خانوم در حالی قاشق در در دل لیوان تاب می داد، صدایش را آهسته تر کرد.

«قربون قد و بالات برم به انتخابت احترام می گذارم ها

، ولی حیفه به خدا ، به بخت و اقبال پشت پا زن.

حسین مرد زندگیه، خانواده داره، یکم بیشتر بهش فکر کن. امشب هوا سوز بدی داره ! بخاری اتاقت رو یکم بیشتر کن سرماخوری.»

ته مانده ی آب دهانش راقورت داد و به علامت تایید سری جنباند. مامان فروغ شب به خیر گفت و رفت و او

را با حجمی از چه کنم هایش تنها گذاشت. سلانه سلانه به سمت چراغ اتاقت رفت آن را خاموش کرد.

به رختخوابش پناه برد و در تاریکی به شعله های آبی بخاری کنج اتاقش خیره شد.  
خواب رفته رفته پلک هایش قلقلک می داد که صدای دینگ پیامک قدری هشیارش  
کرد، موبایلش را از روی میز کنار تخت برداشت و با دیدن پیامک حسین همان نیمچه  
خواب هم از سرش پر زد و رفت. حسین نوشته بود.

«گلی خانوم، بیداری...؟»

\*\*\*\*\*

ناباور چندین بار پیامک را خواند. گویی پیام رمز شب بود و اگر جواب می داد هزار در  
ناشناخته برایش باز می شد! پلک هایش را محکم بر هم فشرد تا افکارش را یک جا جمع  
کند.

می بایست در صدم ثانیه تصمیم می گرفت. پیش از آنکه پیام تر و تازگی اش را از دست  
بدهد! مردد سر بر گرداند و از قاب پنجره به تکه آسمانی که سهم اتاق او بود خیره شد، به  
تاریکی که یقین داشت خدا پس و پشت آن حی و حاضر ایستاده است. دست بر روی قلبش  
گذاشت و زیر لب با خود نجوا کرد:

«خدایا یه نشونه بده تا راهم رو پیدا کنم.»

گلی منتظر نشانه ها بود و چند ثانیه ی بعد صدای کوتاه و نرم پیامک موبایلش سبب شد تا  
چشم هایش را باز کند. پیامک دوم کوتاه بود و موجز. «گلی خانوم...؟»

پیام همین بود و بس، انگار که حسین پشت در اتاق ایستاده بود و آهسته به در می کوفت و اجازه ی ورود می خواست و می گفت: « گلی خانوم...؟»

با پر دست چتری های مزاحم سمت راست صورتش را بنده لاله های گوشش کرد ، اما چتری های سمت چپ همچنان سمج نیمی از صورتش را پنهان کرده بود. بین خواستن هایش تردید موج می زد عاقبت نوک انگشتش را بر روی کیبرد موبایل اش گذاشت و تایپ کرد:

«نیمه شبتون به خیر ، اهالی خانه خوابیده اند ولی من بیدارم. امری دارید؟»

حسین جمله ی گلی را خواند و حس کرد که یک عصا بین جملات گیر کرده که این چنین خشک و رسمی

و عصاقورت داده است! پیامی که با زبان بی زبانی می گفت : « زنگ نزن همه خوابیدن. »

حالا نوبت او بود تا جمله اش را بنویسد، گوشه ی لبش را همراه چند تار سبیل اش به دندان گرفت و شروع به جویدن آن کرد هول و دستپاچه نوشت:

«شب شما هم به خیر. ممنونم که امروز تشریف آوردید.

دخترهاکار خیلی زشتی کردند» .

می خواست معذرت خواهی را هم به آن اضافه کند ولی حواس پرتی کار دستش داد و پیش از آن که جمله اش را تمام کند ، شبنم مثل خروس بی محل در را با شتاب باز کرد ، گفت:

«داداش، عمو کارت داره...»

ناگهان انگشتش بر روی گزینه ارسال رفت و پیام به دست گلی رسید. آه از نهادش بر آمد. سر برداشت و طاق ابروهایش را در هم پیچ داد:

«دفعه ی آخرت باشه بدون در زدن میای داخل! برو پایین بگو الان میام.»

شبم که اوضاع را قمر در عقرب دید، به یک چشم گفتن غلیظ بسنده کرد و تند و تیز در را پشت سرش بست و گلی ناخواسته دلخور شد و زیر لب آهسته با خود گفت «پسره بی جنبه ...!» سپس تر و فرز نوشت:

«اوه... متاسفم نباید بدون اجازه شما به آپارتمانتون می رفتیم. معذرت می خوام» .

حسین دست پاچه که بود دست پاچه تر هم شد دلش می خواست یک عزیز دلم اول جمله اش بچسباند ولی از آن فاکتور گرفت و بی درنگ، نوشت:

«ای کاش تو باشی و من باشم و یک جاده رو به آینده... برای چی عذر خواهی می کنی؟ اونجا خونه ی هر دو تا مون میشه اگه منت بگذاری و من روبه خونه ی دلت راه بدی. شبم مثل خروس بی محل یک دفعه در رو باز کرد و حواسم پرت شد و پیام نیمه ارسال شد.

می خواستم بابت کار کودکانه دخترها عذر خواهی کنم. لطفا تعبیر بدی نداشته باش.»

قلب گلی به تلاطم افتاد. آن قسمت هایی از روح

دخترانه اش که نیاز به نوازش جنس مخالف داشت. اما از مرز خود پا فراتر نگذاشت و با انگستانی که می لرزید برایش نوشت:

«مسئله ای نیست من ناراحت نشدم. شبتون به خیر.» حسین پیام را خواند و بی تاب یک دستش را مشت کرد و بر پایش کوبید و زیر لب با خود نجوا کرد:

«آخ آخ گلی! تو فقط بگو بله، قول میدم جای جفتمون دوستت داشته باشم.»

حسین پر بود از گلی و لحظه ای بعد موهای آبشار مانند او رابه خاطر آورد و بعد از نفسی عمیق برایش نوشت:

«گلی خانوم، من اصراری ندارم. تو خود مختاری، یا بمان، یا که نرو، یا نگهت می دارم. شبت پر از خواب های خوش.»

گلی پیام را خواند و خنده پقی از بام لبش سر خورد و افتاد. این شاهزاده سوار بر اسب طبع شعر خوبی داشت و راه منت کشی را هم خوب بلد بود. موبایلش را خاموش کرد و به زیر پتو خزید و با این فکر به خواب رفت که شاید بهتر باشد آینده اش را به حسین گره بزند.

\*\*\*\*\*

البرز میدان تجریش شرکت آقای تفرشی

وسوسه لمس آن باریک باریک خوش اندام و تماس آن با لبهایش را مشت کردم دستهایش سرکوب کرد و آن را چنان میان انگشتانش چلاند که توتون از زیر پوست ظریفش بیرون آمد و در نهایت راهی زیر سیگاری قلک کار زیر دستش شد. مثل کلاف سر درگم که بی دلیل در هم پیچ می خورد از روی صندلی اش برخاست و به سمت پنجره قدی اتاقش رفت.

چهار چوب پنجره رو به وسعت دامنه های رشته کوه البرز آغ\*وش گشوده بود.

کوه همیشه استواری که بی خیال برج های لاکچری نشسته در دامانش ، تن پر برفش را به دستان گرم خورشید سپرده بود.

آه عمیقی کشید. آهی که از لا به لای حسرت هایش بر می خاست. وقتی پشت لبش رنگ گرفت و معنای دوست داشتن را فهمید، می خواست مثل کوه پشت دختر خاله ی محبوبش ، گلی بایستد. ولی حالا برای فرار از گلی و عشق او همانند بزدل ها به دامنه ی کوه پناه آورده بود!

از پنجره دل کند و به پشت میز کارش برگشت و دوباره به لیست کارمندان نگاه کرد. امروز در اولین روز کاری اش ، مصداق ضرب المثل ، کوه به کوه نمی رسد، اما آدم به آدم می رسد را به خوبی دریافت. این را وقتی متوجه شد که اسم نادر را میان لیست کارمندان زیر دستش دید!

مردی که با بی رحمی تمام کودکی اش که هیچ نوجوانی و جوانی اش را هم یکسره نابود کرده بودو به جای آن یک دمل چرکی پر از کینه و نفرت بر روی روحش به جا گذاشته بود.

چشمانش را محکم بر روی هم فشرد آن که گویی بخواهد خاطرات تلخ گذشته را میان پلک هاش له کند!

تلاش مذبحخانه ای که همیشه ی خدا با شکست مواجه می شد. در گیر دار افکار درهم و برهمش و کشمکش های بی پایان ذهنی اش منشی ریز نقش که اندامی بله باریکی مداد داشت همراه یک لبخند گل گشاد و یک بغ\*ل پوشه رنگی رنگی داخل شد.

سحر او را صبح معرفی کرده بود اما آنقدر ذهن اش مشوش و پخش و پلا بود که هر چه تلاش کرد اسم او را به خاطر نیاورد و عاقبت هم بی خیال شد.

منشی پرونده ها راتالایی بر روی میز گذاشت و ساده و بی تکلف با خنده ای که دندان های کج و معوجش را نمایش می داد، گفت:

«آقای مهندس این هم پرونده هایی که خانوم مهندس تفریشی دستور دادند، بیارم خدمتون تا به نگاهی بهش بندازید.اگه امری نیست برم به کارهام برسم!؟»

لبرز قدری خم شد و با سر انگشت اشاره اش بر روی تن خاک گرفته ی پوشه ها کشید ،سپس سر برداشت، گفت:



«ممنونم، مشخص خیلی وقت که کسب سراغشون نرفته، درسته...؟!»

منشی به علامت تایید سری جنباند:

«اوه بله، درست حدس زدید. آقای مهندس تفرشی و خانوم مهندس درگیر دوتا نمایشگاه بودند و بخش بازگانی تقریباً غیر فعال شده بود.»

دخترک هر چند جثه ی ریز و نحیفی داشت، اما زبانش پر قدرت کار می کرد و لحظه ای نمی ایستاد و یک ریز از

زیر و درشت شرکت قرای البرز می گفت و البرز به این فکر می کرد که با این منشی سر و ساده که هیچ قر و قنبیله ای در رفتار و گفتارش نیست، می تواند خیلی راحت و بی دغدغه کار کند و عاقبت کلافه از پر حرفی های تمام نشدنی او جمله هایش را قیچی کرد و پرسید:

«اسم شریفتون...؟!»

دخترک بینوا که گویی در مسابقه سرعت ادای کلمات شرکت کرده باشد مثل شناگری که مدت زیادی زیر آب مانده باشد، نفسی گرفت، گفت:

«آقای مهندس، حمیدی هستم. مینا حمیدی. البته بچه های شرکت بهم میگن مورچه زحمت کش چون برای پول حاضرم چند روز پشت سر هم اضافه کار بیاستم و حتی جمعه ها هم پیام شرکت و کار کنم.»

لبخندی نرم با پرش ابرو هایش رو به بالا همراه شد و پیش از آن که حرفی بزند در اتاق با چند ضربه کوتاه باز شد و سحر با لبخندی نرم داخل شد و چند قدم پیش تر آمد، گفت:

«آقای مهندس مزاحم نیستم!؟»

حواس البرز شش دونگ به سمت سحر برگشت، دختر و خون گرمی که بر خلاف پریوش، حد و مرز خود را می

دانست و پایش را از گلیمش فرا تر نمی گذاشت و چنان متواضع رفتار می کرد که ناخود آگاه مخاطب را جذب رفتار خود می کرد.

کف دو دستش را بر روی میز گذاشت و به احترامش

برخاست و با لبخندی که طرحی از یک تبسم صادقانه را داشت، گفت:

«خوش اومدی بیا بشین.»

سپس رو به حمیدی شد و با صدایی رسا ادامه داد:

«خانوم حمیدی، شما تشریف ببرید.»

حمیدی یک چشم گفت و همین که از در بیرون رفت، سحر قدری خودمانی تر شد شال

طوسی رنگش را بر روی دوشش سوار کرد و بر روی مبل روبروی میز البرز نشست.

روبروی مردی که رفته رفته قلبش را تسخیر می کرد و با او قلبش بی دلیل پر تپش تر می

شد!

دیالوگهایی را که برای گفتن آن تا طبقه ی سوم آمده بود را رها کرد و با لبخندی

تصنعی پرسید:

«خب خوبی همه چی روبراهه؟ لیست کارمندای زیر دستت رو دیدی...؟»

یقین داشت که پس و پسله ی این حرفهای کلیشه ای

یک دیالوگی مهم تر پنهان شده! ولی ترجیح داد از فرصت استفاده کند و در مورد نادر سوال کند. صندلی اش را پیش کشید و دستهایش را بر روی میز گذاشت و سری جنباند و خیلی زیر پوستی جواب داد:

«مرسی. روبراهم. هنوز با روند کار شرکت آشنا نشدم ولی سعی می کنم یکی دو هفته به کار مسلط بشم.»

سپس با سر انگشت قسمت چپ بینی اش را خاراند و زیرکانه پرسید:

«توی لیست کارمنداها یه آقای به اسم نادر مظفری هست اسم ایشون خیلی

آشناست و نمی دونم اسمش رو کجا شنیدم.»

سحر بلافاصله به میان جمله های البرز آمد:

«یکی از دوستان قدیمی من و تازه از آلمان برگشته توی مهمونی شب چله اومده بود.»

از هرچه به نادر مربوط می شد بیزار بود اما خود داری کرد و به صندلی اش تکه داد.

«چون دوست قدیمیت محسوب میشه استخدامش کردی یا به تخصصش نیاز

داری؟»

«هیچ کدوم. وضع مالی خوبی نداره و تا خرخره توی بدهکاری فرو رفته. یه پول هنگفت از پدرم قرض گرفته و برای باز پرداختش به اصرار خودش استخدامش کردم. اگه ازش خوشش نیامد می تونی عذرش رو

بخوای. کارمندها رو من استخدام کردم ولی هر کدومشون رو بخوای می تونی اخراج کنی و نیرو جدید جایگزین کنی»..

خب در این که از او بیزار بود شکی نداشت. اما برای انتقام گرفتن می بایست دورو برش باشد. خود کار را برداشت و اسم نادر را نوشت و یک ضربدر پر رنگ رویش کشید و سری به علامت نفی بالا انداخت.

«نه فعلا باهاش اوکیم و برای هر تصمیمی فعلا زوده.» و از آن جایی که نادر موضوع

دلخواهش نبود به سرعت بحث را عوض کرد و پرسید:

«خب تو بگو؟ چی شده اومدی طبقه ی دوم؟! یادم که صبح گفتی وقت ناهار میای!»

سحر درگیر نگاه مستقیم البرز که مثل آهنربا کشش عمیقی داشت دست و پای دلش را جمع کرد و نگاهش

را به سمت پنجره برگرداند و به برفهای نشسته بر روی رشته کوه البرز خیره شد.

«توی این مدت که با تو آشنا شدم از حساسیت هات خبر دارم و اومدم تا قبل از این

که کسی چیزی بهت بگه از خودم بشنوی.»

البرز کنجکاو ابروهایش را درهم کشید حالتی که اخم نبود ولی مخاطب حساب کار دستش می آمد.

«خب...؟»

سحرمعترض شد و دستش را در هوا تاب داد.

«ای بابا!... هولم نکن دیگه... من این قدر که از اخم های تو حساب می برم از پدرم نمی ترسم.»

جمله ی سحر آنقدر صادقانه بود که ناخود آگاه چهره اش باز و اخم ها ناپدید شدند و با لبخندی که به سختی آن را پنهان می کرد ، گفت:

«خیلی خب بگو ببینم باز چه دسیسه ای در کاره که من بی خبرم.»

سحر پاهای کشیده اش را بر روی هم انداخت.

«آخر هفته برای شام خونه ی ما دعوت هستید ولی از آلان بگم من هیچ دخالتی توی این ماجرا ندارم. دیروز فلورجون و آیدا اومده بودند شرکت تا پدرم رو ببین.»

ولی متاسفانه پدر قرار کاری داشت و می بایست می رفت و خانواده رو برای شام آخر هفته دعوت کرد. حس حقارت بدی زیر پوستش نشست و از شدت عصبانیت فک بالا و پایین را بروی هم فشرد.

«لطفا از جانب من از پدر تشکر و قرار رو هم کنسل کن.»

سحر سراسیمه برخاست میز را دور زد و به سمتش رفت.

«اوه.. البرز خواهش می کنم. قبول کن.»

البرز بادستهای مشت شده سر برداشت و به سحر که در یک قدمی اش ایستاده بود نگاه کرد. آنقدر نزدیک که رایحه ی عطری بی نظیر او تمام مشامش را پر کرده بود.

«سحر تو که می دونی بین ما جزیه دوستی ساده چیزی نیست. پس این خاله بازی ها دلیلی نداره...»

«می دونم. به خدا می دونم. به پدرم هم همین رو گفتم. باور کن تا تو نخوای همین دوستی ساده باقی می مونه، ولی خواهش می کنم به عنوان یه دوست این بار دست رد به سینه ام نزن.»

البرز سکوت کرد. سکوتی ممتد و طولانی و از این که رودخانه ی جاری زندگی رفته رفته او را به سمت سحر می کشاند اصلا راضی نبود و با صدای سحر سر برداشت و به اونگاه کرد که با چشمانی باریک شده به او زل زده بود.

«بینم آقای مهندس... برای چی این همه از من فرار می کنی؟! تا اون جایی که میدونم نداشتی

و نداری. نکنه اصلا به جنس مخالف اصلا تمایلی نداری و

یه یا گرایشی شبیه این...»

سحر در لفافه حرفش را زده بود و می بایست حالا از شدت خشم سحر را یک جا قورت میداد. اما این حرف او آنقدر به نظرش مسخره آمد که نا خود آگاه خندید.

بلند و بی پروا... آنچنان که قهقهه اش فضا را پر کرد. سپس میان خنده هایش با سرو چشم به در اتاق اشاره کرد.

«برو بیرون بچه پرو بگذار به کارم برسم.»

سحر دلش رفت برای خنده هایی که او جذاب تر و البته خواستنی تر می کرد. و برای این که مبادا صورت البرز

را لمس کند از او فاصله گرفت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

«آقای مهندس ناهار هرچی خوردی برای منم سفارش بده به حمیدی بگو اون ترتیب کارها رو میده. در ضمن جمعه برای شام منتظرتون هستم.» سحر که رفت البرز دستی لابه لای موهایش کشید، سپس تلفن را برداشت و به حمیدی، گفت:

«خانوم حمیدی، لطفا به آقای نادر مظفری بگید به اتاق من بیاد.»

\*\*\*\*\*

سخت بود. سخت تر از گذشتن از پل صراط!... نمی

دانست اکسیژن هوا کم است یا اینکه نفس هایش از ترس کنج سه\*پینه اش پنهان شده که این چنین سه\*پینه اش سنگین شده بود!

اما برای بازسازی دیوار غروری که نادر ناجوانمردانه خرابش کرده بود، نیاز داشت که ترس هایش را پس بزند و رو در روی متجاوز نفرت انگیزش مردانه بایستد تا غرور او را چنان زیر پایش له کند که صدای شکستن آن را با گوش هایش بشنود.

بی آن که سر بردارد از گوشه ی چشم به نادر نگاه کرد که روبروی او ایستاده بود و بهت و ناباوری از چشمانش شره می کرد و دهانش همچون ماهی نیمه باز مانده بود.

همانطور که برنامه های کاری اش را بر روی کاغذ یادداشت می کرد، محکم و آمرانه،  
گفت:

«اگه تعجب هات تموم شد، بشین!»

جمله چنان دستوری بود که نادر بهت زده را وادار به اطاعت کرد و دست پاچه نگاه خیره اش را برداشت، بلافاصله بر روی مبل روبروی میز البرز نشست و نفس حبس شده اش را رها کرد.

اگر یکی از پادشاهان سلسله ی ساسانی را به جای البرز پشت میز می دید این قدر متعجب نمی شد! ذهن فلج شده اش را زیر رو کرد تا جمله ای بیابد و عاقبت همانند دوستی قدیمی خیلی خودمانی، گفت:

«پس راست که میگن دنیا کوچک، سور پرایز شدم فکر نمی کردم توروپشت این میز  
بینم!»



خشم درونش زبانه کشید اما آن را با فشردن لبهایش خاموش کرد و لحظه ای بعد همانند سرداری فاتح که

پیروزمندانه از جنگ بر می گردد خود کار را بر روی تن صفحه به جای گذاشت و با چانه ای روبه بالا سر برداشت . «

آقای مظفری اگه ، تاخیر نداشتی و یکم زود تر می اومدی، حتما من رو می دیدی که با کارمندها ی بخش جلسه ی معارفه داشتم.»

حسادت مثل آتشی که به جان زغال می افتد، دل نادر را شعله ور کرد و رد پای حسادت، نیشخندی کنج لبش نشانده . سپس پر از طعنه گفت:

«رفیق قدیمی، خوشحالم بعد این همه سال فرصتی پیش اومد تا دوباره کنار هم باشیم. یادمه آخرین

دیدارمون یکم درد ناک بود البته برای تو نه برای من»...

البرزبر افروخت . خاطره تلخ گذشته چون خاکستر زیر آتش بر روی دلش داغ گذاشت. نفس عمیقی کشید تا بر اعصاب کش آمده اش مسلط شود. سپس با ژستی خاص به صندلی اش تکه داد و با لحنی که سعی داشت آرام باشد، جواب داد:

«چیزی یادم نمیاد! چون عادت دارم روی حسادت چیزها و دور بعضی از آدمها خط بکشم و خوشبختانه تو یکی از اون ها هستی» .

«خوشم اومد، با ماتحت افتادی تو عسل. وقتی شب چله گلی رو کنارت دیدمت، فکر کردم هنوز در گیر گلی هستی ..!؟»

پورخند سنگینی زد و لبهایش به یک سمت کج شد.

«نمی دونستم سحر رو هم توی آب نمک خوابوندی!»

البرز دستهایش را از روی میز برداشت و دقیقاً جایی زیر میر پنهان کرد تا نادر مشت‌های گره شده ی او را نبیند.

مشت‌هایی که آماده فرود آمدن بر چانه وفک او بود!

به سختی ته مانده آب دهانش رافرو داد. می بایست از موضع بالا با او حرف می زد.

«آقای مظفری اینجا من ریسم و مشاور مدیر عامل و

البته شما فقط یه کارمند ساده هستید. پس خوبه که حد و مرز خودت رو بدونی و پا روی

خط‌هایی که مرز شخصی من رو مشخص می کنه ،نگذاری.»

اولین ضربه ی البرز هر چند بر روی چانه وفک سه

گوش نادر فرود نیامد! اما نگاه از بالا به پایین او دقیقاً

غرورنادر را هدف گرفت و دومین ضربه قدری کاری تر

بود و پرونده های روی میز را با حالتی توام با بی تفاوتی و خونسردی به سمت جلو

سر داد ، گفت:

«به گزارش کاملاً از این پرونده‌ها می‌خوام و باید تا پایان وقت اداری شرکت روی میزم باشه.» نادر حس آدمی را داشت که به دیوار سیمانی برخورد کرده باشد همانقدر گیج و سردرگم. ساعت پنج برای اجاره خانه بنگاه املاک قرار داشت و اگر نمی‌رفت خانه‌ی اکازیونی که پیدا کرده بود از دست می‌داد. خنده‌ی بی‌معنایی کرد، سرد و بی‌روح، بی‌آنکه حتی صورتش را تغییر دهد! سپس لحنش از حالت خودمانی خارج شد و با سگرمه‌هایی درهم، جواب داد:

«سعی می‌کنم، تا ساعت پنج انجامش بدم ولی اگر فرصت نشد، حتماً فردا گزارش کاملش روی میزته...»

خیره به او نگاه کرد و بی‌آن که پلک بزند.

«تا ساعت پنج امروز به گزارش کامل می‌خوام.» نادر ابروهای کمانی‌اش را درهم جفت کرد و قدری به سمت جلو خم شد و سعی کرد از در صلح جویی وارد شود.

«کوتاه بیا رفیق قدیمی! من ساعت پنج به قرار کاری مهم دارم.»

دیگر تاب دیدن آن چشمان سیاه را که همچون چاهی عمیق خالی بود را نداشت. از روی صندلی برخاست و در حالی که به سمت پنجره اتاقش می‌رفت، خونسرد گفت:

«آقای مظفری عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم.»

می‌تونید تشریف ببرید به سلامت.»

نادر بر آشفت و مثل قطره‌های آبی که بر روی سطح داغی می‌افتد چیزی درونش به جلاز و ولز افتاد. دست

به بازویش گرفت و برخاست، حالا دیگر نه صدایش عجز داشت و نه صمیمیت در آن موج می زد.

«رفیق قدیمی بد بازی رو شروع کردی ، یادت باشه خودت خواستی» .

نادر این را گفت و با قدمهایی بلند بیرون رفت.

البرز با صدای بسته شدن در پلکهایش را بست . چیزی در دل البرز هری فرو ریخت و از سرش قیژکشان بیرون رفت. سعی کرد جلوی لرزش دستهایش را بگیرد و آن را داخل جیب شلوارش چپاند.

محال بود این بار کوتاه بیاید. پلکهایش را باز کرد رو به آسمان سر برداشت و زیر لب زمزمه کرد.

«خدایا از آسمون بیا پایین ، کنارم بایست و کمکم کن.»

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن

هرچند که آفتاب صبح زمستانی بی حال تر از همیشه لا به لای ابرها گیر کرده بودو جان و جلایی نداشت تا زمین را گرم کند ، اما مغزش حال و هوای تابستان را داشت و تا مرز جوش آوردن و سر ریز شدن فاصله ی چندانی نداشت! صدایش را قدری آهسته تر کرد ، گفت:

«فلور جون، دیشب جلوی بابا حرفی نزدم چون می دونستم اگه بفهمه چه دسته کلی به آب دادی یه قشوق و الم شنکه دیگه به پا میشه. آخه عزیز من چرا حساب آبروی من رو نمی کنی؟! دیروز هلک و هلک با آیدا رفتید شرکت که مهندس تفرشی رو ببینید! آخه برای چی؟ ما چه صنمی با اونها داریم!؟»

فلور خانوم ظرف غسل را پس زد، قدری بر روی میز خم شد و با صدایی شبیه پچ پچ شبانه، جواب داد:

«درسته صنم نداریم. ولی اگه خدا بخواد صنم هم پیدا می کنیم. آخه قربون اون چشمات برم، چرا لگد به بخت و اقبال خودت می زنی!؟»  
سپس تکه نان سنگک برداشت و آن را در هوا تاب داد.

«به این برکت قسم، این دختر گلوش پیش توگیر کرده و با گربه رقصونی هات، می رقصه. جان فلور به آینده ات فکر کن اگه با یه خانواده با اصالت و ثروتمند ازدواج کنی، شاید بخت و اقبال خوبی گیر آیدا بیاد!»

سوپاپ مغزش از حالت اطمینان خارج شد و هر آن امکان داشت تا منفجر شود.

«فلور جون، میشه نخ و سوزنت رو بگذاری و زمین و مدام من رو به این و اون ندوزی! من شرایط ازدواج رو ندارم. نه مالی، نه روحی! اصلا بگذار آب پاکی رو بریزم

رو دستت، بین من و سحر هیچی نیست که بخوای باهاش رویاپردازی کنی، همین و والسلام.» فلور خانوم هراسان چشمانش را در حدقه تاب داد و انگشت اشاره اش را به علامت سکوت بر روی تیغه بینی اش گذاشت.

«هیس ، چه خبر ته صدات رو انداخت رو پشت بوم !؟ مگه نمی بینی بابات خوابه؟ می خوام تا آیدا و بابات بیدار نشدن دو کلوم باهات حرف بزنم.» لحظه ای مات شد. حس ششم ، جایی در ته ذهنش آهسته نجوا می کرد که خبرهای خوبی در راه نیست. ناخود آگاه به حالت منفعل در آمد . صامت و بی حرکت ، سپس ثانیه ای بعد ابروهایش در هم رفت. «خب ، به غیر از اون مهمونی کذایی که به پام نوشتی دیگه قراره دیگه چی بشنوم!؟»

فلور خانوم از روی سند لی برخاست و در یک قدمی البرز ایستاد ، صدایش را نرم تر کرد و قدری هم آهسته تر ، گفت:

«الهی دورت برگردم که هر وقت کمک

می خوام به داد دل مادرت می رسی. اگه تو نبودی نمی دونم چه جوری از دست اون زنیکه خونه خراب کن نجات پیدا می کردم. الان هم روی کمکت حساب می کنم»

ته دلش مثل چاهی بی آب فرو ریخت و جمله های مادرش را قیچی کرد.

«فلورجون جون به سرم کردی، بگو بینم دوباره چی شده؟»

«خوف نکن قربونت برم. چیزی نیست. می خوام این خونه رو بفروشم، بریم دو سه تا محله بالا تر مثل تجریش و ونک و اون طرفها...به چند تا بنگاه هم سپردم یه مشتری دست به مقدم پیدا شده. فقط می مونه بابات که قرار تو راضیش کنی.»

نمی دانست از تعجب بخندد ، یا عصبانی شود! دو سه محله آن طرف تری که مادرش می گفت حداقل سه چهار میلیارد پول نیاز داشت.

«فلور جون ، مادر من ،انگار توی این مملکت زندگی نمی کنی ها ! مگه این خونه کلنگی که افتاده ته تهرون

،چقدر قیمت داره که می خوای بفروشی و بری تجربیش...؟! آخه چرا پس پنهونی و بدون اطلاع بابا

برای موضوع به این مهمی تنهایی تصمیم می گیری؟»

خلق فلور خانوم تنگ شد و اخلاقش هم طوفانی ، ثانیه ای بعد از غیض یک تای ابرویش بالا جست، گفت:

«چه جلافتا!.. خونه ی خودمه، ارث پدر خدایا مرزم ومی خوام بفروشم و برم یه جای بهتر که خودم وبچه هام توش راحت باشیم و بشه چهارتا دوست و آشنا را دعوت کرد.»  
تا ته قصه را خواند.مثل کاغذ لای منگنه گیر کرده بود ،با

درماندگی نفسی تازه کرد و کتش را از روی لبه ی صندلی برداشت و آن را بر روی ساعد دستش سوار کرد و پیش از آن که از در آشپزخانه بیرون برود، گفت:

«امشب منتظرم نباش، میرم سوییت بالای تعمیرگاه، با بابا هم خودت در مورد فروش خونه صحبت کن و به جای این که به فکر دعوت دوست و آشنا باشی بهتره بری با خاله فروغ آشتی کنی و نگذاری کینه هاتون

مثل چاه عمیق بشه. از این به بعد هم بدون هماهنگی با من برنامه ای بچینی و کاری بکنی محال زیر بار برم

».

البرز این را گفت و با خداحافظی زیر لبی از خانه خارج شد.

\*\*

می بایست به سرعت برق و باد از خانه بیرون می رفت تا پیش از آن که نفس هایش و پیش از شروع روز اعدام شوند!

در آهنی رنگ رو رفته ی حیاط با صدای جیر جیر ی ناله

کنان بر روی لولای زنگ زده چرخید و پشت سرش با صدای تقی بسته شد. سعی کرد به در خانه ای که زماتی

متعلق به نادر و پدرش بود نگاه نکند، تلاش مذبوحانه ای که همیشه بی نتیجه می ماند.

پلک هایش را محکم بر روی هم فشرد دلش جرعه ای آرامش می خواست، کنج دنجی که دغدغه هایش را به فراموش بسپارد. لحظه ای بعد چشمانش را باز کرد و با قدم های بلند به راه افتاد. اما ناگهان حس عجیبی او را وادار به ایستادن کرد، روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش بر روی در آبی رنگ خانه ی خاله فروغ ثابت ماند.

ایستاد و به در خیره شد، همانند مجنونی که در انتظار لیلی اش باشد. هنوز نفس زدن هایش تمام نشده بود که در حیاط به آرامی باز شد و گلی با رنگ و رخی پریده حال بیرون آمد.

\*\*\*\*\*



زمان به احترام هر دو ایستاد. صامت و بی حرکت. البرز به چشمان مورب گلی خیره شده بود. به پف صبحگاهی نشسته بر پلک هایش و تکه مویی که سرگردان بر روی پیشانی اش افتاده بود و گلی به مردمکهای که همیشه ی خدا بلد بودند تا او را به مجسمه ای بی حرکت تبدیل کنند.

هر دو خیره به هم چشم از یک دیگر بر نمی داشتند و در ذهنشان بر روی بال خاطرات به کودکی هایشان سفر کرده بودند. به روزهایی که البرز پشت در خانه خاله فروغ به انتظار گلی می ایستاد و گلی به محض بیرون آمدن پر از شیطنت کودکانه، تا سر کوچه لی لی کنان می رفت و دلش قرص بود که البرز مثل نفس هم گام با اوست.

البرز مشاجره با مادرش را فراموش کرد، همانند شعر سهراب در لحظه های اکنونش شناور شد و با لبخندی واقعی قدمی پیش تر آمد با صدایی نرم و نوازش وار، گفت:

«بازم یادت رفت سلام کنی!»

سپس ابروهایش را تصنعی در هم کشید و سوال کرد.

«خوبی؟ چرا رنگ و روت پریده!»

گلی به یاد بی خوابی و کابوس های شب گذشته افتاد و دستهای هرز گرد نادر که مثل پیچکی هرز بر روی بدنش می چرخید واو فریاد می زد اما صدایی از

گلویش بر نمی آمد!

کابوس هایش را رها و درگیر آهنگ صدای البرز چشمانش را قدری باریک کرد، بدش نمی آمد مثل دخترهای لوس قصه های آبکی خودش را به غش و

ضعف بزند و بعد هم خیلی خیلی اتفاقی در بغ\*دلبر ولو شود.

دلش خیلی چیزهای دیگر هم می خواست اما پیش از آن که در قصه های آبکی غرق شود، بی آن که سلام کند، خیر سر جواب داد:

«خوبم»..

برای ضعف رفتن دل البرز همین یک جمله کافی بود.

این گلی حاضر به جواب و خیر سر را خوب می شناخت.

خنده نصف و نیمه اش رادر دم قورت داد ، گفت؛

«از کنار گلفروشی رد میشم بیا برسونمت»

جمله نه دستوری بود و نه خواهشی! اما هر چه که بود، جادویی به همراه داشت که گلی

نتوانست در برابر وسوسه ی کنار البرز بودن مقاومت کند و مطیع و سر به راه اما خانومانه

و با چانه ای رو به بالا جواب داد:

«لطف می کنید! این جوری خیلی زود تر می رسم.» البرز به بخارهای کوچکی که از لبهای

رنگ پریده و بی حس و حال گلی بیرون می آمد خیره شده بود و چقدر دلش می می

خواست دست پیش می برد و آن ابرهای کوچک را با دست می گرفت لبهایش را بر هم فشرد، سپس سر خم کرد و جایی حوالی صورت گلی، گفت:

«جوجه، لفظ قلم حرف نزن. راه بیفت بریم»

گلی از ترس اینکه از ذوق بال در آورد و زود تر از البرز

به سوی اتومبیل او پرواز کند، همراه وهمگام با البرز به راه افتاد به امید اینکه شاید البرز حرفی برای گفتن داشته باشد. حرفی یا نشونه ای که باعث شود حسین را برای همیشه در ذهنش خط بزند.

\*\*\*

گلی میدان راه آهن

برایش همه چیز تازگی داشت از عطر و سوسه کننده البرز که به در و پنجره اتومبیلش چسبیده بود تا حضور در چند وجبی او که سبب شده بود تا قدری دست پاچه شود.

انگار که نه انگار این همان البرزی است که از سر کولش بالا می رفت و روی پاهایش می نشست و به قصه هایش گوش می داد..

البرز هم فرصت را غنیمت شمرد و با تانی رانندگی می کرد تا این حضور کوتاه قدری کش دار شود، سپس از گوشه ی چشم به گلی نگاه کرد و بی مقدمه پرسید:

«ای کاش یه راهی پیدا می کردیم تا فلور جون و خاله فروغ باهم آشتی بدیم، این بار قهرشون طولانی تر شده و کینه هاشون هم عمیق تر...»

گلی نفس عمیقی کشید تا تمام تار و پود مشامش پر از عطر البرز شود ، لبخندی زد و نرم جواب داد:

«متاسفانه ، هر دو تا خواهر سوار خرشیطون شدن و حاضر نیستن کوتاه بیان.این وسط آیدا و بنفشه هم شدن آتیش بیار معرکه و نمی گذارن تا صلح و صفا بر قرار بشه . باجانقاها هم به دوستی قدیمی شون وصل هستن وپس و پنهونی باهم خوشن و به خیر و شر این دو تا خواهر کاری ندارن».

«خب همیشه دست روی دست بگذاریم. حتما یه راهی هست!؟»

گلی سر تکان داد و پیش از آنکه جواب دهد. دو جفت عطسه ای از راه رسید. پست سر هم و بی وقفه ...البرز قدری خم شد و در داشبرد را باز کرد.

«عافیت باشه دستمال کاغذی بردار.»

گلی تشکر کرد و به محض بیرون آوردن جعبه دستمال کاغذی یک جفت دستکش چرمی زنانه نارنجی رنگ مثل یک تیر بر قلبش فرو رفت. حس زنانه اش پر از رگ و ریشه های حسادت ، بر خاست.

برای این که خودش را مجاب کند تا این دست کش ها متعلق به سحر است دو دلیل قانع کننده داشت. آیدا از رنگ نارنجی بیراز بود و از آن گذشته پول خرید این دستکش های چرم لاکچری را نداشت.

مردمکهایش در دم غرق آب شد و نم آن را با دستمال کاغذی برداشت. در داشبرد را آهسته بست و بی آن که به البرز نگاه کند، تلخ گفت:

«لطفاً همین گوشه کنارها نگو دار پیاده میشم.» البرز متعجب از تغییر لحن گلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

«هنوز که نرسیدیم!»

گلی ذهنش پر بود از لحظات احتمالا عاشقانه و شادی که سحرکنار البرز در این اتومبیل تجربه کرده بود و کامش چنان تلخ شد که جملاتش را هم تلخ کرد.

«نمی خوام همسایه هام من و با تو بین.»

البرز بر آشفت. حالا دیگر او هم به جملاتش خنجر بسته بود که بی پرده می برید و زخم کاری بر جا می گذاشت.

«منظورت از همسایه ها، همون خواستگارت حسین آقاست که بستنی فروشی داره؟

عمه الی یه چیزهایی گفته بود!» گلی عنقریب در حال خفه شدن بود.

«منظورم تمام همسایه های دور و بر گل فروشی آقای مهندس تهرانی...حالا هم نگو دار می خوام پیاده بشم.» البرز در دم راهنما زد و کنار خیابان متوقف شد و بی آن که به گلی نگاه

کند خشک و کوبنده ، گفت:

«به سلامت»...

گلی گیج و پر از افکار منفی که احساس بد را همراه خود می آفرید با تشکری زیر لبی پیاده شد و خودش رابه پیاده رو سپرد و میان رهگذرانی که پر شتاب قدم بر می داشتند گم شد.

\*\*\*\*\*

گیج بود و نای هوشیاری نداشت. مثل پرنده ای که محکم به یک دیوار بتونی برخورد می کند.

پاهایش روی زمین بود ، اما افکار درهم و برهمش درناکجاآباد سیر می کرد. روزهای آبی اش را خرج شبهای کسی کرده بود که او را حتی نمی دید. پاهایش را بر روی زمین می کشید تا خودش رابه گلپایش برساند و به دور ازچشم دنیاو آدمهای رنگارنگش یک دل سیر گریه کند.

گلی گیج بود و بادیدن حسین و سبد گلی که پر از رزهای قرمز آتشین بود و ارتفاع آن به یک متر می رسید گیج تر هم شد . وقتی به او رسید درحالی نگاه سرگردانش بین حسین و سبد گل زیر پایش در

گردش بود ، سلام کرد و جواب سلامی بی تبسمی نصیبش شد!

نگاه سرگردانش را از کرکره ی بسته ی مغازه بستنی فروشی برداشت و پیش از آن که در مورد سبد گل سوالی بپرسد ، حسین به پسرکی که آن سو تر در حال سیگار کشیدن بود ، اشاره کرد تا بیاید.

پسرک ریغماسی در دم سر تکان دادو ته سیگار را زیر پایش له کرد ، سپس خود را به آنها رساند و باصدای گرفته اش که انگار یک سرفه به آن بدهکار بود، گفت:

«خانوم گلی شوقی...؟»

بی دلیل قلبش به تاپ تاپ افتاد از این گلها بوی خوشی به مشام نمی رسید! به علامت تایید سر تکان داد:

«بله خودم هستم.»

پسرک به گلها اشاره کرد.

«این گلها برای شماست. لطفا یه کارت شناسایی بدید تا خیالم راحت بشه. اکیدا تاکید شده که به دست خانوم گلی شوقی برسونم.»

گویی زبانش در سطل سیمان جامانده بود که این چنین خشک و سنگین شده بود.. خم شد و با پر دست گلهای ساقه بلند را پس زد تا نوشته ی بر روی کارت قلبی شکل آن را بخواند . « تقدیم به یک عشق قدیمی.

مرسی که فرصت حضور دوباره در زندگی ات را به من دادی.»

ترس و استرس قل خورد تا حلقش بالا آمد و ناگاه ذهنش به سمت نادر پر کشید و قلبش دردم از جا کنده شد. با پر دست لبه ی شالش را گرفت و رو به پسرک که منتظر ایستاده

بود پرسید:

«آقا این گلها رو کی فرستاده..!؟»

پسرک برای رفتن عجله ی بسیار داشت و مدام به اطراف نگاه می کرد و این پا و آن می شد و با بی حوصلگی شانه ای بالا انداخت.

«خانوم من اسنپ هستم و کاری به فرستنده و گیرنده ندارم و فقط پولم رو می گیرم. از یه گل فروشی بالای شهری تحویل گرفتم و آوردم برای شما. یه کارت شناسایی نشون بدی ما رفتیم.»

حسین که حالا یک نیمچه اخمی بین ابروهایش جا خوش کرده بود، نگاهش را از رنگ و رخ پریده گلی برداشت و رو به پسرک محکم و آمرانه، گفت:

«برو به سلامت. من این خانوم رو تایید می کنم.»

مغازه ی من همین بستنی فروشی که کرکر هاش هنوز بالا نکشیدم. شماره موبایلم رو بهت میدم اگه مشکلی پیش اومد به من زنگ بزن.»

پسرک تحت تاثیر جلال و جبروت حسین با آن سیل های پر و مردانه پشت لب و شانه های عریض و طویلش، کوتاه سری جنباند.

«حرفت حجت، این قدر آدم دیدم که خوب و بد رو بشناسم. خدا نگهدار...»

گلی پاهایش دیگر تاب ایستادن نداشت. نگاه مضطربش را به سمت حسین و چهره ی بی اخم و لبخندش برگشت. در خطوط چهره اش هیچ خط خوانایی نبود! گلی مثل دانش آموزی که خطایی نکرده اما خود را موظف به توضیح می داند مستاصل، گفت:



«تو رو خدا درمورد فکر بد نکن. من هیچ ارتباطی با کسی که این گلها رو برام فرستاده ندارم.»

حسین پر از احساس متضاد قدمی پیش گذاشت. «من که توضیحی نخواستم.»  
این جمله از صدا تا ناسزا و توییخ و توپو تشر بد تر بود.

می گفت توضیح نمی خواهد اما رفتارش خلاف آن را ثابت می کرد! حس های بدش جوشید تا مرز چشمانش بالا آمد. ناتوان از ایستادن بر روی لبه یسیمانی گلروشی نشست و مثل بچه ای که پشت در خانه جا مانده باشد دستهایش را بر روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان آن پنهان کرد و بغض هایش از چشمانش سر ریز شد.  
نمیدانست برای دستکش های نارنجی رنگ جا مانده در اتومبیل البرز گریه می کند یا سایه سیاه حضور نادر که رفته رفته در زندگی اش پر رنگ تر می شد یا از

خجالت حسین که آن یادداشت عاشقانه بی ربط را خوانده بود!

حسین بی تاب شد. گلی آهسته و نرم به نفس هایش

متصل شده بود! به اطراف سر برگرداند خدا را شکر کرد که هنوز کسبه محل از خواب خوش زمستانی بیدار نشدند. سپس با احتیاط کتار پای گلی زانو زد و آهسته گفت: «گلی خانوم»....

گلی جواب نداد و همچنان گریه می کرد. حسین آهسته بر روی شال او دست کشید مثل نوازش گلبرگ های گلی که زیر انگشتان دست قرار می گیرد. ته مانده آب دهانش را قورت داد و آهسته تر، گفت:

«خانوم خانوما... سرت و بیار بالا ، ببینمت».

گلی با چشمانی غرق اشک که آنها را مثل لنز شفاف و درشت تر کرده بود سر برداشت. با پر دست اشکهایش را پس زد و درحالی که جمله هایش منقطع بود ، گفت:

«میشه درموردم فکر بد نکنی... ؟»

حسین بی تاب اشکهایی که اجازه پاک کردن آنها را نداشت ، در دم شرمنده شد. بی آنکه توضیح او را بشنود خیلی زود قضاوتش کرده بود ! با لبخندی کوچک اما واقعی ، شرمندگی اش را پنهان کرد سپس نگاهش را از رهگذارانی که با تانی از کنارشان رد می شدند تا سر از ماجرا در بیاورند ، برداشت و مردانه اما به نرمی پیچ پیچ های عاشقانه، گفت:

«دختر بد جوری نگاهمون می کنن..! لطفا کلید

گلفروشی رو بده کرکره رو بدم بالا.. ر امروز کلید مغازه

رویادم رفت بیارم و موندم پشت در . رحیم سر به هوا هم خواب مونده و هنوز نیومده»... هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود پیرنی که نان سنگکی با پر چادرش گرفت بود از کنارشان رد شد و با صدایی ریزی گفت:

«خیر نبینی مرد، آدم اول صبح اشک زنش رو در میاره...!؟»

هر دو معذب شدند و به آنی برخاستند و حسین با سرو چشمی فرو افتاده از گلی فاصله گرفت. حالا دیگر توان نگاه کردن به یک دیگر را هم نداشتند. گلی برای فرار از موقعیت پیش آمده با پر دست اشکهایش را پاک کرد و سرش را به سمت خیابان برگرداند و رحیم را دید که سراسیمه از تاکسی پیاده شد و به سمت آنها می دوید.

گلی سبد گل را راهی سطل زباله کرد غافل از این که این تازه شروع کابوس هایش است.

\*\*\*\*\*

روزی که برای گلی با کابوس سبد گل رز شروع شد با حضور ناگهانی نادر در اتوبوس همچنان ادامه پیدا کرد!

گلی ناباور و بهت زده نادر را آن سوی اتوبوس در قسمت مردانه می دید و قلبش همچون ماشینی که به روغن سوزی افتاده باشد از ترس می تپید و پت پت می کرد.

هیچ گاه به حضور جن در میان آدمیان اعتقاد نداشت، اما حالا به چشم یکی از آنها را میان انبوهی مرد دراز وو

کوتاه می دید در حالی که دستش به میله ی آویزان از سقف متصل بود و با لبخند مضمّن کننده ای چشم از او بر نمی داشت. ترس افکارش را در دم فلج کرد و او ناتوان از فکری

مستمر و منطقی یک دستش را مشت کرد و انگشتانش را در کف دستش فرو برد و با دست دیگرش دسته ی کیفش را محکم گرفت . سپس همانند برق گرفته ها به آنی برخاست و به خانوم فربه ای که ایستادن برایش مشکل بود و گاهی تلو تلو می خورد اشاره کرد:

«خانوم بفرمایید این جا بنشیند» .

زن تابی به هیکل فربه اش داد و از خدا خواسته سری جنباند. آنگاه با تشکری نصف و نیمه سر جای گلی نشست و تمام خستگی هایش را بر روی صندلی زهوار در رفته ی اتوبوس شرکت واحد هوار کرد.

گلی با پاهایی که به سنگینی گونی سیمان شده بود دستش را به لبه ی پنجره بند و پشت به نادر ایستاد.

سپس سرخم کرد و با دستی که لرزشی نامحسوس داشت ، موبایلش را از میان خرت و پرت های کیفش بیرون آورد و با دیدن بیست درصد شارژ آه از نهادش بر آمد . فقط خراب شدن باتری موبایلش را کم داشت که بساط آن هم جور شد! با لب و لوچه ای آویزان با مادرش تماس گرفت و با استقبال بی نظیر او مواجه شد!

«الهی نمیری دختر! یه نگاه به ساعتت بنداز بلکه خجالت کشیدی! ساعت هشت شد! اصلا معلوم هست کدوم گوری هستی؟! خیر سرت مگه قرار نبود امشب زود تر بیای؟! خواهر سیامک چشم و چار من و بنفشه رو در آورد از بس سراغ تو رو گرفت».

دلواپس شارژی بود که مثل شمع آب می شدو به انتها می رسید. آب دهانش را قورت داد و همچون غواصی که ته دریا برای هر نفسش احترام قائل باشد تند و بی وقفه، گفت:

«سلام مامان من تو راهم. به خدا اسنپ پیدا نکردم و مجبور شدم با اتوبوس پیام . به بنفشه زنگ زدم اشغال بود . قرار بود لوکشین خونه ی جدید مادر شوهرش رو برام بفرسته ولی خبری نشد . مامان میشه به بابا بگی یه جا قرار بگذاریم و بیاد دنبالم؟»

فروغ خانوم چنان آهسته و پیچ پیچ وار حرف میزد که مجبور شد تا انگشت اشاره اش را داخل گوش بچپاند.

«یه چیزی میگم نگران نشی ها! بابات من رو گذاشت خونه ی مادر سیامک و خودش هم رفت دنبال امیرعلی تا از کلاس زبان بیارتش ، ولی تو راه تصادف می کنه.

گویا حواسش پرت شده و با یه ماشین سپر به سپر می شه و حالا منتظر تا پلیس بیاد و کروکی بکشه».

نفس هایش گوله گوله در سه\*ینه جا ماند. مستاصل دستی به پیشانی اش کشید.

«مامان نگران شدم. تو رو خدا راست بگو حال بابا خوبه...؟»

«آره بابا... گفتم که نگران نباش . فقط منتظر تا پلیس بیاد . سیامک هم رفت دنبال

امیرعلی. تو هم زود تر بیا تا بیشتر از این آبرومون نرفته. به بنفشه میگم لوکشین رو برات

بفرسته . فعلا خداحافظ.» میان جملاتی که یکی درمیان می شنید اتوبوس به ناگاه بر روی

ترمز زد و تمام مسافرانی که ایستاده بودند مثل شاخه های ی درختی که زلزله به جانش

افتاده باشد به یک سو خم شدند و گلی بر روی زن فربه افتاد. ولی ترو فرز برخاست و

معذرت خواهی کرد. سپس به سمت مردانه سرچرخاند اما نادر را میان ازدحام مردانه ندید.

قدری سرک کشید تا بلکه خیالش جمع شود، اما همین که نگاه مشتاق جوانکی را به خودش جلب کرد، پشیمان روی برگرداند با خود فکر کرد:

«ای کاش یک نفر می آمد و با دست ازدحام مردان را که پشت به پشت یک دیگر ایستاده بودند، پس می زد تا او می توانست تک تک صندلی ها را ببیند». با صدای دیلینگ کوتاه موبایلش آن را تا امتداد چشمانش بالا آورد و با دیدن لوکشینی که بنفشه برایش فرستاده بود به محض اینکه اتوبوس به ایستگاه بعدی رسید و در آن با صدای فیس فیس کشار باز شد در حالی که

به سختی از میان مسافران راه باز می کرد خود را به در اتوبوس رساند و پیاده شد.

\*\*\*

این دومین باری بود که میان کوچه های تنگ و ترش، خلوت و نا آشنا که مثل دالانی هزارتو به هم راه داشتند سیلون و ویلون اسیر می شد. از این کوچه های تنگ و تاریک که هیچ جنبه ای در آن دیده نمی شد، بیزار بود. با قدمهایی بلند و پرشتاب گام بر می داشت و هرزگاهی با دلهره به پشت سرش نگاهی کوتاه و گذرا می انداخت تا مبادا نادر پشت سرش باشد و دل خوش به این بود که انتهای این کوچه ی بی قواره ی روده دراز خانه ی مادر شوهر سیامک قرار دارد. اما دلخوشی هایش چندان طولی نکشید و دستی مثل

چنگک به بازویش چنگ زد و با یک حرکت او را به دیوار سیمانی چسباند ، آنچنان محکم که دردی در قفسه ی سینه اش تاب خورد ، هرچند گیج و منگ بود ولی صدای تاپ تاپ قلبش را به وضوح می شنید و در دم ، دستی قوی و مردانه مثل چسب بر روی دهانش نشست ولبهایش را بهم دوخت و دستی دیگر مچ هر دو دستش را محکم اسیر خود کرد.

مرددمک هایش از وحشت بزرگ تر و نفس هایش

بریده بریده و منقطع شده بود و با دیدن چشمان سیاه نادر و نفسهای گرم او که به موازت صورتش فرود می آمد، همان نیمچه نفسش هم رفت. حالا او شیطان مجسم را پیش رویش می دید.

\*\*\*\*\*

نفس هایش بر فنا رفت . انگار که دنیا با تمام آدمهایش به یک باره ناپدید شده بودند. فقط گلی مانده بود و چشمان سیاه نادر!... حال و روز گنجشکی را داشت که میان پنجه های تیز گربه ای گرسنه گرفتار شده باشد. همان قدر درمانده و ناتوان.

حال و روز قلبش هم چندان تعریفی نداشت و از ترس خودش را مدام به قفسه سینه می کوبید و دمی آرام و قرار نداشت و آنچنان که توان فکری مستمر را از او صلب کرده بود.

آن چه که بیش از همه آزارش می داد سنگینی هیكل نادر بود که مثل چسبی سمج به بدنش چسبیده بود وهرم نفس هایش که با رایحه ی عطری تلخ در آمیخته بود.

نادر بی آن که تکان بخورد یا در تغییری در موقعیتش بدهد درحالی که نفس نفس می زد نگاهش را از چشمان وحشت زده گلی برداشت و سر بیخ گوش او فرو برد و با صدای ریزی که ترس را دامن می زد، گفت:

«یادمه اون بچه خوشگل، اون قدیم ندیم ها ، اون وقتیایی که هنوز پشت لبش همچین بگی نگی سبز شده بود، خیلی خاطرت رو می خواست و توی کوچه و محل برات سه\*پینه سپر می کرد . کتک می زد و کتک می خورد . فکر می کنی هنوز هم همون قدر تو رو بخواد و یا تمام حال و هولش با سحره!...؟»

اکسیژن قطره قطره از ریه هایش جدا می شد و بالا می آمد. سعی کرد تا تکان بخورد ، تلاش مذبحانه ای که نادر در دم در نطفه خفه و آنچنان خود را به او منگه کرد

که نای جنییدن نداشت و فقط آوایی نامفهوم از دهان بسته اش به گوش می رسید.

نادر این بار به سمت صورت او خم شد و نفسهای

معطرش بر روی صورت گلی نشست و با حرصی آشکار، گفت:

«قاصدک خوشگل، گوش هات رو خوب باز کن بین چی میگم . به اون بچه خوشگل ، که حالا به لطف سحر شده آقا رییس ما ، بگو پاش رو از روی دم من برداره وگرنه بد فرم سر تو هوار می شم. بهش بگو توی شرکت بگذار کارم رو بکنم ،ومدام بهم گیر نده و به هوای انتقام چوب لای چرخم نگذاره، غیر این باشه سر تو هوار می شم. بهش بگو اگه خدایی ناکرده پیش سحر زیر آب من رو بزنه ویه کاری کنه که اخراج بشم، باز سر



تو هوار می شم. بهش بگو باغ گردو که یادت نرفته! بگو

نادر حرف مفت نمی زنه و تا آخرش میره و پی همه چی رو هم به تنش مالیده.»

نادر بعد از سکوتی ترسناکی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«می خواهی به گوشه اش رو امشب نشونت بدم و بری براش تعریف کنی؟!»

مردمکهایش از شدت وحشت در تاریک و روشن کوچه دو دو می زد و نفسهای گرم و ملتهبی که بر روی صورتش می نشست نفسهایش را بی رحمانه می دزدید، تا جدا شدن روح از بدن فقط دمی فاصله داشت.

نادر دهان باز کرد تا بازهم رجز خوانی کند اما ناگهان حضور سگ ولگردی حواسش را پرت کرد ، ناخود آگاه قدری از گلی فاصله گرفت و سرش به سمت دیگر چرخید و در این حیص و بیص گلی بی درنگ یک

پایش را بالا آورد و آن را محکم به مردانگی نادر کوبید. نادر با ناله ای خفه اما پر درد در دم دستهای گلی را رها کرد و در حالی که همچون ماری که از شدت درد به خود می پیچد به حالت رکوع بر روی زانو خم شد و زیر لب گفت: «بی شرف»...!

گلی بی آنکه به پشت سرش نگاهی کند ، یک نفس می دوید و صدای تاپ تاپ قدمهایش را نادر می شنید که گام به گام دور تر می شد.

\*\*\*\*\*

## گلی میدان راه آهن

دروغ است که می گویند رایحه ها جان ندارند! آنها زنده هستند و می آیند و بی آن که متوجه شوی و در ناخود آگاهت می نشینند.

رایحه ها زنده هستند و به خاطرات خوب و بدت جان می دهند. من این را وقتی باور کردم که عطر تلخ نادر بعد از گذشت بیست و چهار ساعت به مچ دستانم که هیچ ... مثل چسب به تمام وجودم چسبیده و حتی حمام هم علاج این بوی مزخرف سمج مانند نشد! باید فکری هم به حال صدای انکر و الصواتش بکنم که درون گوش هایم لی لی می رود و تمام حجم سرم را پر کرده است!

گلی کلافه از استیصالی که گریبانش را گرفته بود نفس عمیقی کشید. آنگاه خود کار را بر روی دفتر خاطراتش گذاشت ، بی حوصله حوله را از روی شانهِ هایش برداشت و بر روی موهای خیس و ژولیده و درهم و برهمش پهن کرد . سپس آهسته مچ بند نارنجی رنگ را از روی مچ پیش پس زد و به دو خط موازی کبود رنگ که مثل طوقی به دور مچ اش جا خوش کرده بود خیره شد و با چشمانی پر آب که نوشته هایش را لغزان کرده بود، شروع به نوشتن کرد.

نادر برایم خط و نشان کشید. از همان هایی که بند دلت را پاره می کند . نادر یک طومار بهش بگو....! برایم ردیف کرد تا به گوش البرز برسانم و این ابلیس نمی داند که البرز سالها پیش بر روی اسم من و هرچه که مرتبط با من است یک خط قرمز کشیده و از دایره دوست داشتن هایش به بیرون پرتابم کرده است.

حالا من مانده ام و سایه سیاه و شوم نادر که ممکن است هر کجا و هر لحظه بر سرم هوار شود. بین خودمان بماند، دلم بک بادیگارد می خواهد از همان هایی که سه\*ینه سپر می کند و چهار چشمی مواظبت است.

لطفا بابا محمود را پیشنهاد نده که اصلا گزینه ی مناسبی نیست. اگر باد به گوشش برساند که مزاحمی سر راه مریم گلی اش قرار گرفته غیرتش به جوش می آید و سرریز می شود آنگاه اولین گزینه ای که به ذهنش می رسد حذف گل فروشی است. گل فروشی که برای وجب به وجب آن التماس کردم و قربان صدقه اش رفتم تا رضایت داد.

حسین را هم پیشنهاد نده. هر چند که قد و هیكل خوبی دارد اما از آن جایی که فعلا بین ما صنمی نیست، دلم نمی خواهد فعلا پایش به خصوصی هایم باز شود

خصوصی هایی که یک سرش به راز البرز منتهی می شود.

سیامک هم با این ادا اطوار های بنفشه یک سر دارد و هزار سودا و دیگر جایی برای خواهر زن آشفته روزگارش ندارد.

باور کن هنوز بعد از گذشت چندین سال، بلوایی که به خاطر ماجرای عشق و عاشقی، دوستی یواشکی بنفشه و سیامک بر پا شد بود را با تمام جزییات به خاطر دارم.

ای کاش عمه الی هر چه زودتر از کاشان بر می گشت و کاسه چکنم را از دست من می گرفت. بین خودمان بماند، حتی به آقا داوود ریغماسی که فرت و فرت سیگار می کشد با آن وانت لکتی اش که شبیه ماشین دودی های عهد پادشاه و زوزک است هم راضی هستم.

حالا می بایست چهار چشمی مراقب وجب به وجب دور و

برم باشم تا مبادا نادر مثل قارچ سمی روبرویم سبز شود ویا تالایی از آسمان بر روی

دامنم بیفتدو انتقام تمام عقده هایش را از من بگیرد.

گلی به اینجای خاطراتش که رسیده آه عمیقی کشید

، پلک هایش را بر روی هم گذاشت و زیر لب نجوا کرد:

«خدایا خودت این ماجرا رو ختم به خیر کن» دعای گلی هنوز نیمه راه بود و می خواست

برای محکم کاری چند دعای دیگر هم به آن اضافه کند ، اما با صدای قیژر قیژدر اتاق که ناله

کنان بر روی پاشنه ی آهنی می چرخید ، سبب شد تا به چشم بر هم زدنی پلک هایش را باز

و دعایش را رها کند وبا دیدن مامان فروغ وچهره ای بر

افروخته اش که در چهار چوب در ایستاده بود ، دلهره ی غریبی به دلش سرازیر شد.

به هراس دفترش خاطراتش را بست و آن را بر روی مجله های تلنبار شده روی میزش

گذاشت و در حالی که از جا بر می خواست پرسید:

«چی شده...؟! خوبی مامان..!?!»

فروغ خانوم قدمی پیش تر آمد و در راکه برای خودش بی هدف تاب می خورد را پشت

سرش بست و درحالی که دستش را به علامت کلافگی در هوا تاب می داد ، گفت:

«بنفشه و مهتاب دارن میان اینجا...»

گیج شده بود. اما حس ششم اش در سرش نجوا می کرد، پس و پسله این جمله ی ساده یک آشوب خوابیده است.

«مامان تورو خدا بگو بینم چی شده. حال بنفشه خوبه...؟»

«این دختر آخر من و بابات رو دق مرگ می کنه و حلومون رو می خوره. میگی نه بشین و نگاه کن.» گلی لب گزید و دور ازجانی گفت فروغ خانوم ادامه داد:

«گویا امروز بازهم سیامک و بنفشه دعواشون میشه انگاری کار بیخ پیدا می کنه و سیامک به بنفشه میگه می گذارمت خونه ی بابات و بعد از زایمانت درخواست طلاق میدم. چقدر بهش گفتم دختر این پسر مثل بره

اس. اینقدر به پرو پاش نیچ، همه آرزوشون یکی مثل سیامک شوهرشون باشه با نادونی هات ازش گرگ درست نکن! به خرجش نرفت که نرفت...»

سپس آه پر حسرتی از سینه اش خارج شد و در حالی که هدر به اطراف تکان می داد، گفت:

«ای کاش عمه الی زودتر از روستا بر می گشت. لامذهب یه جایی هم رفته که هیچ کوفتی آنتن نمیده. از وقتی رفته خوشی زندگی من رو هم باخودش برده.»

حیرت زده، با دهانی نیمه باز همچون ماهی مادرش را نگاه می کرد و ثانیه ای بعد شتاب زده، گفت:

«خب من سیامک حرف می زنم...»

«چه جلافتا! لازم نکرده... سر بنده تصادف دیشب، بابات ماشینش رو برده تعمیرگاه ایرج خان، صاف کاری بشه. بهش زنگ زدم و تو راهه. دو تابزرگ تر باهاش حرف بزنه بهتر جواب میده. تو هم امیر علی و مهتاب رو ببر پارکی، سینمایی، خلاصه یه جایی که تو دست و بال نباشن و ما بتونیم راحت حرف بزیم. بلکه خدا بخواد و سیامک رو از خر شیطان بیاد پایین.»

مغزش به جوش آمد و معترض شد.

«مامان، توی این سرما این دو تا بچه رو ساعت شش و نیم بعد از ظهر کجا ببرم...؟!»  
فروغ خانوم، دستهایش را در هوا تاب داد و روی پاشنه پا چرخید و تابی هم به پر دامنش داد و پیش از بیرون رفتن، گفت:

«نمی دونم ببرشون سینما یه جایی که دو تا کارتون نشون بدن و سر شون گرم بشه.»

لب باز گرد تا بازهم اعتراض کند، اما فروغ خانوم مجالی نداد، به سمت او برگشت و با اخم های درهم، گفت:

«اصلا به جای یکی به دو کردن با من، بگو چه مرگت شده...؟! دیشب وقتی اومدی خونه مادر سیامک رنگ به رو نداشتی!...؟ امروز هم که گلفروشی رفتی!...»

اخم تصنعی بین دو ابرویش نشانده از همان هایی که اضطراب را پنهان می کند و با گردنی افراشته جواب داد:

«چیزی نشده... امروز دلم می خواست یکم تنبلی کنم.

ایرادی داره...؟»

فروغ خانوم ناباور به چشمانش نگاه کرد و سری بالا انداخت.

«نه! تنبلی اگه برای یه روز باشه، ایرادی نداره. اما اگه در روز سه بار بری حموم و گربه

شور بیای بیرون برای موهات ایراد داره. اگه حرف نگفته ای این وسط باشه ایراد داره...»

شرمندگی سبب شد تا سرش قدری خم شود. اما صدای زنگ آیفون خانه به دادش

رسید .

فروغ خانوم در حالی که به سمت آیفون می رفت با صدایی بلند رو به امیر علی که سیب

زردی را با پوست گاز می زد، گفت:

«امیر علی جان قربونت برم. مشق هات رو که نوشتی.

جلدی آماده شو با آبجی گلی برو سینما و یه ساندویچ هم بخور.»

دلشوره هایش با هیاهوی شادی امیر علی در آمیخت و گلی با خود فکر می کرد ای کاش

می توانست پلاکاردی در دستش بگیرد و به تمام آدمهای اطرافش بگوید:

«تا اطلاع ثانوی تعطیل است. لطفا مزاحم نشوید.»

\*\*\*\*\*

گلی، میدان تجریش ، امام زاده صالح

هر چند کنج دلش دو مهمان ناخوانده ، حس ناامنی و دلهره خیلی خودمانی جا خوش کرده بودند ،اما

تصمیمش برای بردن بچه ها به امام زاده صالح آنی بود.

تصمیمی که چندان به مزاق امیر علی ومهتاب که دلشان را برای سینما صابون زده بودند ، خوش نیامد اما با دیدن بازار قدیمی تجریش و خریدن هله هوله های بهداشتی و غیره بهداشتی سبب شد تانیش هر دویشان تا بنا گوش باز شود! و در حالی که یک دستشان در دست گلی بود و با دست دیگر لواشک هایشان راسق می زدند، چشمانشان به دنبال خوراکی های رنگانگ دیگر می چرخید.

اما دل گلی به سوی صاحب این مکان پر می زد و دلش می خواست هر چه زود تر خودش را لای یکی از آن چادر های گل گلی امام زاده می پیچید، چادرهایی که گاهی سوراخ های ریز و درشتی هم داشتند، اما عطر اجابت دعا از آن تراش می شد.

آن وقت می نشست و یک دل سیر دعا می کرد.. دعا می کرد تا هر چه زود تر دلهره هایش تمام شود . دعا می کرد تا سایه سیاه و شوم نادر ب ای ابد محو شود و خیلی دعا های دیگر....

آرزوهایی که برای محقق شدن آنها تنها عبور از یک کوچه قدیمی فاصله داشت .اما ناگهان امیرعلی با دیدن دیگ سمنو ایستاد و گفت:

«آبجی ، من سمنو خیلی دوست دارم سمنو بخر...»



اما مهتاب نظری غیر این داشت و پنفک هندی

رنگارنگی که بر روی هم تلبارشده بود را ترجیح می داد.

«خاله گلی، من از اون آش سیاهها دوست ندارم و پفک دوست دارم.»

چاره نداشت. محال بود، بدون رشوه دادن، بتواند یک دل سیر دعا کند!

در این حیص و بیص کمی آن سو تر شاید به فاصله دو یا سه قدم، ناگهان صدا عربده های گوش خراشی تمام توجه ها را به خود جلب کرد.

مردی که هیكلی درشتی داشت با سرشانه هایی پهن و موهایی فرفری، با سر به پیشانی مرد پیش رویش کوبید و در دم خون از پیشانی مرد بینوا فوران کرد. در لحظه، قیامتی به پا شد آن سرش نا پیدا، آن دو به هم می پیچیدند و مشتتی بود که در هوا پرتاب می شد.

چند نفری برای جدا کردنشان آمدند، اما هیچ کس حریف مرد هیكل دار نمی شد و

زنی در این میان با صدای ریزی مدام فریاد می زد:

«مسلمون ها، برادرم رو کشت به دادم برسید.»

گلی سر برگرداند تا دست بچه ها را بگیرد و از مهلكه ای

که به پاشده بود دور شود که در کمال ناباوری متوجه غیبت مهتاب شد. هراسان

نگاهش را بین هیاهو به گردش در آورد.

مهتاب گم شده بود.

\*\*\*\*

البرز ، میدان تجربیش ،

عطر دل انگیز فنجان قهوه در فضای اتاق کارش غوغا می کرد ، اما آنقدر زورش زیاد نبود تا با به عطر سحر انگیز سحر برابری کند و بر آن غالب شود ! البرز این را وقتی فهمید که یک نفس درمیان عطر لاکچری سحر را درون ریه هایش جا می داد.

عاقبت برای این که تمرکزش را از عطر سحر بردارد، قدری بر روی میز خم شد فنجان قهوه اش را پیش کشید و آن را دقیقاً تا زیر بینی اش بالا برد تا تمام مشامش پر از عطر تلخ قهوه شود. سپس جرعه ای نوشید.

سحر پاهای کشیده اش را بر روی هم سوار و در حالی که با لـ\*ذت به حرکات نرم البرز نگاه می کرد با لبخندی ملس کنج لبش، گفت:

«امروز توی جلسه کولاک کردی، نمی دونم متوجه نگاه تحسین پدرم شدی یا نه!...؟»

لبخندی زد. مردانه و بی صدا. لبخندی که فقط دندانهایش را نمایش می داد.

«خدا رو شکر ، باید اعتراف کنم مذاکره سختی بود.»

ولی به لطف خدا به نفع شرکت تموم شد و قرار داد رو امضا کردند.»

سحر هیجان زده دستش را بالا آورد و بشکنکی در هوا زد.

«چی می گی خوش تیپ ؟ بهتر از این نمی شد! می دونی پای چند میلیون یورو در

میونه ؟»

سحر قهوه اش را پس زد و با صدایی نرم که همچنان هیجان در آن پس و پیش می شد  
، ادامه داد:

«به محض اینکه پول رو واریز کنن ، پورسانت تو رو میدم . ولی امشب شام مهمون من هستی، می برمت یه جایی که تهران زیر پات باشه. نگو پایه نیستی که هیچ بهانه و عذری رو نمی پذیرم.»

آخرین جرعه ی قهوه ش را نوشید و با چشمانی باریک شده به سحر و لوندی هایی که راه وبی را ه خرجش می کرد، نگاه کرد . خب برای گرفتن پورسانت پایه بود . اما پایه رستوران رفتن نبود!

به صندلی اش تکه داد. موبایلش را برداشت آن را روشن کرد و از میان عکسهای گالری، بر روی عکس گلی ضربه ی آهسته ای زد تا تمام قد روبرویش بنشیند. عکسی که گلی را با لبخندی بزرگ لا به لای صدها گل رنگانگ نشان می داد و او آن را از گروه خانوادگی تلگرام برداشته بود . نگاهش بر روی لبخند

گلی ثابت ماند. نمی توانست از این خنده های پر طراوت دست بکشد . گلیوصل دل که هیچ به نفس هایش بند بود.

موبایل را خاموش کرد و آن را به روی میز برگرداند.

سپس خودش را برای یک نه محکم که هیچ خواهش و اصراری پشت آن نباشد آماده کرد، آرنجش را روی میز گذاشت و کف دست راستش را بر روی صورتش کشید و گفت:

«ممنونم. نیازی نیست برای شام دعوتم کنی.»

منکارمند شما هستم و وظیفه ام رو انجام دادم.»

سحر جملاتش را مرتب و دهان باز کرد تا اصرار و خواهش کند، اما البرز مانع شد و بی درنگ کف دستش را به علامت سکوت رو به او بالا برد و تند و تیز ادامه داد:

«من رو می شناسی، می دونی نظرم عوض نمی شه پس لطفا به جای اینکه خواهش و اصرار

کنی بگو یه دکتر روانشناس حاذق سراغ داری؟»

سحر دلخوریش را بابت نه قاطعی که شنیده بود، پنهان کرد، سپس با تعجب ابروهای خوش حالتش را که رو به بالا پرواز کرده بود در هم تاب داد و سری به علامت تایید جنباند.

«اره یکی از دوستان پدرم هست . چیزی شده...؟!» البرز در لاک دفاعیش فرو رفت .

مرزی همانند دیوار چین غیر قابل نفوذ . سپس باچشمانی خیره و لحنی سرد ، جواب داد:

«باید به تو توضیح بدم...؟!»

سحر متوجه کنجکاوی بی موردش شد و شتاب زده عذر خواهی کرد.

«معذرت می خوام .سوال بی جایی بود. باشه، هماهنگ می کنم و بهت خبر میدم.»

البرز سری جنباند و نیم نگاهی به ساعتش انداخت.

عقربه ها از هشت هم گذشته بودند . لپ تاپش را بست و عزم رفتن کرد ، اما با آمدن تصویر گلی بر روی صفحه ی موبایل دلش به سرازیری شیرینی افتاد و با عذر خواهی کوتاهی تماس را وصل کرد ، گفت : «سلام خوبی ..!؟»

صدای لرزان گلی بند دلش را در دم پاره کرد.جمله هایی منقطع و بریده بریده ای که نه سلام داشت نه احوال پرسسی و پر بغض پر از تشویش بود.

«البرز تو کجایی ؟ می شه بیای کمکم ؟ من الان بازار تجریشم. مهتاب رو گم کردم.»

از سنگینی خیری که شنیده بود، نا خود آگاه طاق ابروهایش بر روی هم افتاد . می خواست بیشتر سوال کند اما نگاه خیره و کنجکاو سحر مانع شد و کوتاه، گفت:

«باشه نگران نباش پیداش می کنیم. برام لوکیشن بفرست، تا یک ربع دیگه اونجام.»

البرز بی درنگ برخاست . شتاب زده پالتوی مشکی اش را از روی صندلی برداشت و تنها جوابش به کنجکاوای های سحر و سوالات رنگانگش این بود.

«من فعلا باید برم . بعداً با هم حرف می زنیم.»

\*\*\*\*\*

بی اعتنا به نگاه کنجکاو رهگذران تمام طول خیابان را یک نفس دوید و هنگامی به بازار چه قدیمی تجریش رسید، فس فس نفس های خسته اش با تاپ تاپ قلبش بر روی ریتم یکنواختی هماهنگ شده بود و قفسه سینه اش مثل پمپ باد مدام از هوا پر و خالی می شد.

برای نجات ریه هایش از آن همه حجم هوای سرد دمی ایستاد تا نفسهای فنا رفته اش زنده شوند. سپس با گامهایی بلند شتاب زده وارد بازار قدیمی شد. دالانی باریک که در دو سو مغازه های کوچک و بزرگ داشت و سقفی هم بالای سرش بود.

نگاه سرسری و پر از اضطرابش را که هیچ دقتی در آن نبود را میان هیاهوی شناور در بازار چرخاند اما گلی و امیر علی را نیافت و ناگهان دستی بر روی بازوی اش

نشست و با صدای گلی هراسان بر روی پاشنه پا چرخید.

هر چند چهره رنگ پریده و دو چشم موربش، خالی از اشک بود، ولی همانند دو گوی لرزان، مضطرب و نگران

دو دو می زد و به جای او آسمان چشمان امیر علی بی صدا اما بی وقفه می بارید!

نگاهش را از امیر علی به سمت گلی کج کرد. آشفتگی حال و روزش حتی به شال آبی رنگش رحم نکرده بود و نامرتب به دور گردنش تاب خورده و چتری های

سرگردان را به بیرون هول داده بود

پریشان از آشفتگی گلی دست بر بازوی او گذاشت و او را به کنج خلوت تری کشاند و پیش از آنکه سوالی بپرسد گلی همانند کسی که جان به کالبد نیمه جانش باز گشته باشد، در حالی که دستانش در هوا تاب می

خورد و صدایش با خط و خش می لرزید، شتاب زده، گفت:

«البرز ببخش به خدا نمی خواستم مزاحمت بشم. به خدا مهتاب جلوی چشمم بود. وقتی دعوا شد به لحظه حواسم پرت شد سر بر گردوندم و دیدم مهتاب غیب شده. به بابام و سیامک حرفی نزدم. بنفشه حامله اس نباید چیزی بفهمه. قرار بود بیارمشون سینما، عجب

غلطی کردم. حالا جواب بنفشه رو چی بدم!...؟ به خدا دو

بار تمام بازار رو رفتم و برگشتم ولی نبود به خدا نبود»...

جملات پراکنده گلی و رفتار پر از اضطرابش طاقت البرز را طاق کرد و هر دو دست سرد گلی را برای چند ثانیه بین دستانش گرفت و در حالی که به چشمان او خیره نگاه می کرد، محکم قاطع، گفت:

«عزیزم، آروم باش! پیداش می کنیم»

گلی آنقدر ذهنش درگیر بود که متوجه عزیزم گفتن البرز نشد امیرعلی که اشکهایش را همانند ریشه به یک دیگر دوخته بودند با پشت دست خیسی صورتش را پاک کرد و همانطور که هق هق می کرد ، گفت:

«البرز خان من می دونم . مهتاب رو دزدیدن. معلمون دیروز تو کلاس گفت بچه ها مواظب باشید، بچه دزد زیاد شده.»

ته دلش خالی شد و فرو ریخت . اما آن را پشت خونسردی اش پنهان کرد و دستی نوازش وار بر روی کلاه امیر علی کشید و رو به گلی پرسید:

«صحن امام زاده رفتی. مهتاب شیطون و آروم و قرار نداره ، شاید یکی پیداش کرده و تحویل قسمت گمشده ها داده.»

گلی به سختی آب دهانش را قورت داد و سری بالا انداخت.

«من توی بازار کنار مغازه سمنو فروشی گمش کردم فکر نمی کنم اونجا باشه»...

البرز بی آنکه جوابی بدهد سری جنباند ، سپس سوییچ ماشین را از جیب پالتو بیرون آورد و به سمت گلی گرفت:

«سوییچ رو بگیر و با امیر علی برو. جای پارک پیدا نکردم و مجبور شدم پایین تر از

پارکینک طبقاتی قائم روبروی یه مغازه خارو بار فروشی ماشین رو پارک کنم . خبری شد

بهت زنگ می زnm . فقط بگو مهتاب چه لباسی تنش بود ؟»

گلی ناتوان از تفکری منطقی مستاصل سری جنباند و جواب داد:



«یه کلاه و پالتوی صورتی تنش بود با یه چکمه سفید.

کلاهش یه منگوله بزرگ هم داشت.» البرز دیگر تامل نکرد

و چون باد دوید.

\*\*\*

البرز اتومبیل اش را در یکی از فرعی های دنج میدان تجریش پارک کرد، فرعی خلوت و سوت کوری که تنها رهگذرش هوهوی باد بود و دانه های سرگردان برفی که تازه شروع به باریدن کرده بود و گاهی می بارید و گاهی هم میان ابرها جا می ماند.

بعد از پیدا شدن مهتاب سکوت آمد و به دهان هر دوی آنها چهل قفل زد. گویی اگر

کلامی می گفتند معجزه ی پیدا شدن مهتاب در دم باطل می شد و درمیان

سکوت شناور تنها صدای خش خش کاغذ ساندویچ امیر علی و ملچ و ملوچ او بود که شنیده می شد.

گلی زیر بار سنگینی دقایق ملتهدی که پشت سر گذاشته بود حس آدمی را داشت که از دورن چاه نجات یافته باشد، همان قدر، له ولورده، درب و داغون و شوک زده هر چند دقیقه یک بار به عقب بر می گشت و مهتاب را تماشا می کرد که با چشمانی تر به خواب عمیقی رفته بود و امیر علی با می\*ل و پر اشتها به ساندویچ همبرگرش گاز می زد و در حالی که لب هایش باد کرده بود گاهی هم یک جرعه نوشابه می نوشید.

«نگران چی هستی؟ بچه ها حالشون خوبه، همبرگرت رو بخور...»

حال خودش خوب نبود و دهانش مزه زهر مار می داد و احساس می کرد چیزی مثل قلوه سنگ در گلویش

جا مانده که حتی قادر به قورت دادن آب دهانش نیست.

بعد از فشار عصبی شب گذشته و خط و نشان کشیدن های نادر و گمشدن مهتاب، ظرف وجودش چنان مملو از هیجانات منفی شده بود که فقط نیاز به تلنگری داشت تا سد پشت چشمانش را باز شود و بگذارد هر چه اشک تلنبار شده بر روی گونه هایش فرو بریزد. خیلی دو دل نماند و برای رهایی از حس خفگی با عذر خواهی کوتاهی آهسته در ماشین را باز کرد و بیرون رفت، سپس کمی آن سو تر ایستاد و در حالی که سرش رو به آسمان بود و برف بر روی صورتش می نشست با چانه ای که می لرزید، پلک هایش را بست و اشکهایش از گوشه ی چشمش سرازیر و کج و معوج میان موهایش پنهان می شد.

سرش را که پایین آورد البرز را دید آن هم درست در دو قدمی اش. با همان نگاه خیره که گلی زبان آن

را خوب بلد بود. لبهای خشک و قاچ قاچ اش را تر کرد و با صدایی خط و خش داشت، گفت:

«ببخش، همیشه برات دردرس درست می کنم. باور کن هنوز توی شوک هستم. اگه مهتاب به جای اون زن و شوهر گیر یه آدم نا اهل می افتاد من چه خاکی به سرم می ریختم؟ اگه به جای کلانتری، سر از نا کجا آباد در می آورد، من جواب سیامک و بنفشه رو چی می دادم؟»

گلی اگر هایش را کهپس وپسله همه ی آنها دلواپسی بود ردیف می کرد و البرز با هر جمله گلی بیشتر در او غرق می شد . عاقبت تاب نیاورد و در یک قدمی اش

ایستاد و بین اگر های او فاصله انداخت و با صدایی نوازش وار، گفت:

«آروم باش. همه چی خوبه.»

سپس با چشم ابرو به داخل اتومبیل اشاره کرد.

«نگاه کن! مهتاب رو پیدا کردیم و شکر خدا حالش هم خوبه. بدون اینکه مجبور بشیم به بنفشه و سیامک حرفی بزنینم وبارداری بنفشه رو به خطر بندازیم.» سپس تامل کوتاهی کرد سرش را به اطراف تکان داد.

«ولی خب حقشون که ماجرای گم شدن بچه شون رو بدونن .فردا توی یه شرایط مناسب براشون تعریف کن.

البته اگه بتونی تا فرداجلوی زبون اون ورور جادو رو که داره همبرگر می خوره رو بگیری.»  
چشمان پر آبش مانع دیدن البرز می شد. پلک هایش را آرام بر هم گذاشت تا قطره های مزاحم را سر راهش

بردارد. با لبخندی بی رمق اش لبهایش را کش دادو پرسید:

«خاله فلور رو گاهی توی مغازه سر کوچه می بینم

سلام رو بی جواب می گذاره و مثل باد از جلوی چشم دور میشه ولی آیدا رو خیلی وقت که ندیدم. حالش چطوره...؟ دلم براش تنگ شده تونستی یه جایی دست و بالش رو بند کنی؟»

صدای گلی، البرز رابه خلسه بردبود. شیرین و آرامش بخش، حس نابی که فقط کنار او تجربه می کرد و دلش نمی خواست حتی لحظه ای را از دست بدهد. آهسته و پیچ پیچ وار کوتاه جواب داد:

«همه خوبن. آیدا هم می پلکه و همچنان با کفس آهنی دنبال کار می گرده»..  
سپس پر از تاسف ادامه داد.

«واقعا مضحکه، یه دیوار باهم فاصله داریم ولی یه دنیا از هم بی خبریم»

حق با البرز بود. دستهای یخ زده اش را به داخل جیبش سر داد و بی حواس، گفت:

«ای کاش یه کوچولو، پارتی بازی می کردی وبه سحر می گفتی به جای اون مرتیکه نادر،

آیدا رو استخدام کنه. این جوری کنار خودت بود وخیالت راحت می شد.»

تعجب راه دهانش را بست و ثانیه ای بعدکمان ابروهای البرز در هم جفت شد و صدایش دو پله بالا تر رفت.

«تو از کجا می دونی، من توی شرکت پدر سحر کار می

کنم و نادر زیر دست منه؟!»

قلبش تالایی پایین افتاد. گند زده بود و نمی دانست  
چگونه آن را جمع کند. البرز کمی نزدیک تر شد، آنقدر

که در تاریک و روشن کوچه نگاه خیره اش زبان گلی را بند آورد بودو با لحنی که دیگر نرمی  
در آن نبود

،سوالش را دوباره تکرار کرد!

«گلی ، تو از کجا می دونی اون مرتیکه هبل پیش من کار می کنه؟! نگو سحر که می دونم  
دروغ میگی .چون می دونم با هم در ارتباط نیستید.»

کلافه و مستاصل از شرایط پیش آمده تکه مویی که روی صورتش تاب می خورد را به داخل  
شالش فرو برد و در حالی که از چشمان البرز فرار می کرد روی پاشنه پا  
چرخید تا به سمت ماشین برود.

«بهرتر برگردیم ، داره دیر می شه .به مامان گفتم تا ساعت ده خونه هستیم» .

البرز دست بر بازوی گلی گذاشت واو را به سمت خود بر  
گرداند و دقیقا هم نفس اش ایستاد.

«گلی جواب من رو بده ! معنی این نگاهی که از بر می گردونی چیه ؟ دختر ، چی رو از من  
مخفی می کنی؟ نکنه نادر اذیتت می کنه و چیزی به من نمی گی؟» گلی به یاد شب گذشته

افتاد. ترسهایی که تجربه کرده بود. بر آشفت و صدای او هم چند پرده بالاتر رفت. «چی رو می خوای بدونی آقای مهندس؟ آره اذیتم می کنه و راه و بی راه جلو سبز می شه. دیشب توی یه کوچه خلوت من رو به دیوار چسبوند و گفت بهت بگم پا روی دمش نگذاری و گرنه سر من هوار می شه. بهت نگفتم، چون دلم نمی خواد دوباره تو رو روبروی این مردک روانی قرار بدم. آدم غیر قابل پیش بینی که هیچ مرزی برای رفتار زشتش نداره. فقط نمی فهمم، تو که این مردک رو می شناسی، چرا قبول کردی بیاد

درست زیر سایه ی ات کار کنه و هر روز با دیدنش شکنجه بشی!؟»

البرزدیگر سوز سرمایی که گوش ها و نوک بینی را قرمز کرده بود را حس نمی کرد. وحتى بارش برفی که آهسته آهسته می بارید و از دورن شعله ور بود و هیچ نمی شنید. ترسان از جواب سوالی که می خواست پرسد، سر بیخ گوش گلی فرو برد و آهسته، پرسید: «جوابش فقط یک کلمه اس و توضیح هم نمی خوام.

فقط بگو اذیت کرده یانه...؟»

تا ته منظور او را متوجه شد. بی درنگ سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت:

«به خدا قسم نه... ولی نگرانم. از این مردکیه روانی جن\*سی هر کاری بر میاد. تو رو خدا، بهش پیله نکن، گفت بهت بگم حرف مفت نمی زنه و چیزی برای از

دست دادن نداره. بابام رو که می شناسی اگه بفهمه مزاحم دارم، در گلروشی رو تخته می کنه و مجبور میشم توی خونه بنشینم.»

البرز نفس های آسوده اش برگشت . اما بازهم به آن روزهای منحوس پرتاب شده بود ، با تمام سنگینی اش. باید حساب این مردک را کف دستش می گذاشت و محال بود این بار کوتاه بیاید.

لب باز کرد تا گلی را دلداری دهد اما مجالی برای گفتن جمله پیدا نکرد و امیر علی شیشه اتومبیل را پایین داد و درحالی که موبایل البرز را میان دستانش تاب می داد و خوشحال از این که می تواند کلمات انگلیسی حک شده بر روی آن را بخواند، گفت:

«البرز خان، موبایلتون زنگ می خوره . یه خانوم اس، اسمش سحره...»

البرز معذب شد ، گلی از او فاصله گرفت ، بر روی پاشنه پا چرخید و هنگامی که به داخل ماشین بر می گشت، صدای ظریف سحر را می شنید که می گفت:

«عزیزم. یه دفعه کجا رفتی؟! نگرانم شدم» .

در راه برگشت به خانه، گلی بی آن که ساندویچش را بخورد، خود را به خواب زد تا مبادا احساسات بر انگیخته شده اش که ملغمه ای از حسادت زنانه بود ، هویدا شود.

آن شب همه چیز به خیر گذشت . بنفشه و سیامک آشتی کردند و همراه مهتاب به خانه شان برگشتند. اما برای گلی و البرز و ماجراهای تازه ای در راه بود.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن

شب جهنمی پشت سر گذاشت. شبی پر از بی خوابی و کابوس هایی که نه در خواب ، بلکه در بیداری به سراغش آمده بود. از تصور این که نادر به طراوات مریم گلی اش، صدمه ای بزند ، نفسش که هیچ جانش هم در می رفت.

جدال بی پایان با نادر، با طلوع خورشید به پایان رسید، اما رد پای این بی خوابی شکنجه وار چنان بر روی چشمانش بر جا مانده بود که با هر پلک زدن احساس می کرد شنهای ریزی بالا و پایین می شود.

به در اتومبیل تکه داد و دستهای بلا تکلیفش را به داخل جیب های نیم پالتو مشکی اش چپاند و در حالی که از آن سوی خیابان به کوچه درختی خیره شده بود، منتظر گلی ماند.

دیشب، ساعت دوازده و پنج دقیقه کوتاه و موجز برایش پیامک زد:

«فردا ساعت هفت ونیم سر کوچه درختی منتظرت هستم» .

پیامی که یک ربع پیش ،دقیقا هفت و پانزده دقیقه جوابش داده شد.

«آخ آخ ببخشید... پیام رو همین الان دیدم .یک ربع دیگه اونجا هستم.»

تصور گلی با موهایی ژولیده برایش مثل قند کنار چای صبحانه شیرین و لذت بخش بود . لبخندی شل و وارفته روی لبهایش نشست.



اکبر آقا، مغازه دار سر کوچه درختی که تمام محله را همچون عقاب زیر نظر داشت، با دیدن البرز، شال گردن زهوار دررفته قهوه ای رنگش را به دور گردنش پیچید و از آن سوی خیابان فریاد زد: «چاکر آقا مهندس. در خدمتیم.»

حوصله چاپلوسی های او را نداشت. به نشانه ی ادب دستی برآش تکان داد و قدری سرخم کرد. سپس نگاهش را به نوک کفش هایش سر داد و هنگامی که سر بر داشت، گلی را روبرویش دید با نفسهایی که به هن هن افتاده بود. گلی وقتی آخرین نفس خسته اش را قورت داد، بی آن که سلام کند، شتاب زده گفت:

«بخشید دیر کردم، چیزی شده؟»

دلش رفت. برای چتری شلخته ای که یقین داشت شانه به آنها نرسیده، شتاب زدگی او و سلامی که همیشه خدا جا می ماند. به سویش سر خم کرد و آهسته، گفت:

«کلا تو مرامت سلام کردن جایی نداره یا اینکه من رو می بینی دستپاچه میشی؟»

دل گلی مثل دختر های نوجوان عاشق پیشه در دست اندازی شیرین، تالایی پایین افتاد. حس دلخواهی که اضطراب این قرار ملاقات مرموز را برایش تعدیل می کرد.

لبهایش را بر هم فشرد تا مبادا زبان سرخ بی اجازه

حرف دل سبزش را بر ملا کند و بگوید اصلا تو را که می

بینم، سلام که هیچ دنیا را هم از یاد می برم. حرفهایش را با آب دهان قورت داد و به مردمک های او خیره شد که در دریاچه ای از خون شناور بود و پلک هایش از

خستگی نیمه خفته به نظر می رسید . دلش مچاله شدو بعد از تامل کوتاهی و بی آن که  
سوالش را جواب بدهد ، مسلسل وار حرف زد.

«البرز تو رو خدا بگو چی شده؟ مشکلی پیش اومده ؟ برای چی گفتی امروز صبح پیام ؟  
استرس داره خفه ام می کنه . چشمای غرق خونت با زبون بی زبونی میگه که شب خوبی  
نداشتی.»

بی رمق خندید بی رمق تر از آفتاب زمستانی که لب دیوار ها نشسته بود.

«هیش...چه خبرته دختر!..؟ وقتی فکرم درگیر باشه نمی تونم بخوابم.»

بعد از لحظه ای تامل ته مانده آب دهانش مزه زهر مار می داد را به سختی جمع کرد و  
ادامه داد:

«سوار شو، می رسونمت گلفروشی. توی راه باهم حرف می زنیم . دیشب خونه نبودم و دلم

نمی خواد اهالی خونه من رو اینجا ببین.»

گلی هنوز پر از سوال بود و در ذهنش برای هر جمله ی البرز تفسیری می نوشت. پر از تضاد  
سری جنباند. به چشمانش خیره شد و سپس کف دستش را به سمت او گرفت.

«سوییچ رو بده. من رانندگی می کنم.»

آرامش مثل نسیم اردیبهشتی از دل پر تلاطم البرز گذشت . بی آنکه حرفی بزند  
سوییچ را از جیب پالتو بیرون آورد و آن را کف دست گلی گذاشت.

هر دو سوار شدند و گلی در حالی که راهنما می زد تا از پارک بیرون بیاید ، گفت:

«چشمات رو ببند ویه چرتی بزن . بعداً باهم حرف می زنیم.»

تلاطم روح نا آرامش ، بی خوابی کابوس وار شبی که پشت سر گذاشته بود و اضطرابی که بی صدا نفس هایش را یک به یک می دزدید، سبب شد تا با احساس خفگی قدری پنجره را پایین بکشد و درحالی که به ازدحام اتومبیل هایی که بی توجه به قوانین راهنمایی و رانندگی در هم تاب می خوردند، نگاه می کرد ، جواب داد:

«گلی از دیشب که فهمیدم نادر اومده سراغت و تهدیدت کرده، یه لحظه آرام و قرار ندارم . مردک روانی تعادل نداره و هر کاری از دستش بر میاد.

راستش رو بخوای هیچ راهی به ذهنم نرسید، جز این که تا یه مدت رفت و آمدت با خودم باشه.»

ابروهای گلی از تعجب به حالت پرواز در آمد. صدایی پنهان، خبیثانه در سرش فریاد می زد که البرز این تصمیم را از نه سر عشق و علاقه و فقط از سر استیصال گرفته است.

هرچندهمراهی با او نهایت آرزویش قلبی اش بود. اما عقلش نهیب زد و او را وادار کرد تا حرف دل و زبانش یکی نباشد. نیم نگاهی از زیر چشم به البرز انداخت.

«ممنونم که به فکر من هستی. ولی خودت هم خوب می دونی امکان پذیر نیست . تو بلید بری شرکت و وقتت دست خودت نیست. از اون گذشته فقط کافی چند بار توی

محلہ ما رو باهم ببینن و به گوش خانواده هامون برسه. اولین کسی که اعتراض بکنه ، خاله فلوره که این روزها چشم دیدن ما رو هیچ رقمه نداره. مخصوصا از وقتی سحر اومده و حساب دیگه ای روش باز

کرده . بعد هم من باید جواب مامان و بابام رو بدم که چرا با البرزی که همیشه خدا کارد و پنیر بودیم. حالا جی جی باجی شدم.»

برای منطق خوابیده در حرفهای گلی جوابی نداشت. اما حالا که در مورد او تصمیم جدی گرفته بود ، می بایست پیش از آن که سوء تفاهمی پیش آید ، در مورد راب طه اش با سحر توضیح می داد . دهان باز کرد تا بگوید :

«

بین من و سحر هیچ چیزی جز کار نیست و برای ساختن زندگی ام به پولی که از شرکت می گیرم به شدت نیاز دارم. » اما سحر مثل خروس بی محل زنگ زد . البرز بلافاصله تماس راقطع کرد، اما پشت بندش سحر باز هم تماس گرفت که البرز آن را هم بی جواب گذاشت.

حدس اینکه سحر پشت خط باشد برای گلی چندان سخت نبود . پر از حسادتی که به جوش و خروش افتاده بود ، راهنما زد و اتومبیل را کمی پایین تر از مغازه گلفروشی اش نگه داشت . سپس سرش به سمت البرز چرخاند و با لحنی پر از طعنه ، گفت:

«پسر خاله، گل فروشی به کم بالاتر. بقیه راه رو پیاده میرم. مرسی که خواست به من هست و نگرانم هستی.»

اشتباه کردم. نباید از نادر حرفی می زدم و ذهنت رو درگیر می کردم. دلواپس من نباش. فکر کنم بتونم از خودم مواظبت کنم» .

گلی این را گفت و به سرعت از اتومبیل البرز پیاده شد و با قدم هایی بلند به سمت گل فروشی اش به راه افتاد. البرز دستش را مشت کرد و پر حرص بر پایش کوبید گلی به او حتی فرصت حرف زدن نداد.

\*\*\*\*\*

آتشفشان بود. آتشفشانی پر تلاطم که گدازه های سرخ و آتشین اش از دورن پلق پلق بالا و پایین می پرد.

در زندگی اش چند چیز بود که اصلا دلش نمی خواست آنها را به یاد بیاورد و مهمترین آنها اتفاق تلخ باغ گردو بود که به لطف حضور سایه سیاه نادر، با هر اشاره ای لحظه به لحظه ی آن روز منحوس برایش زنده می شد، آنچنان که گدازه های خشم از چشمانش شره می کرد و از حفره های بینی اش بیرون می آمد.

البرز وقتی به شرکت رسید ، دربان اتو کشیده به حالت تعظیم قدری خم شد و سلام مهندس غلیظی زیر لب گفت. سلامی که جوابش فقط تکان سر البرز بود. سپس بی آن که

منتظر آسانسور بیاستد، همانند کمانی که از چله رها شده باشد تمام پله ها را یک نفس طی کرد. آنچنان که وقتی به سالن طبقه ی دوم رسید، نفس هایش به شماره افتاده بود. منشی با دیدن او چست و چابک برخاست و پیش از آن که رییس خوش و خوش قد و بالایش حرفی بزند، طوطی وار گفت:

«صبح به خیر آقای مهندس. چند بار موبایلتون رو گرفتم خاموش بود. نمایده های مالزی اومدن ایران و یک جلسه اضطراری گذاشتن و تا نیم ساعت دیگه می رسن. خانوم مهندس تفرشی هم خیلی سراغتون رو می گرفت.»

دختر پیش رویش را می دید که لبهای سرخ و آتشین اش مثل ماهی بی صدا باز و بسته می شود، بی آن که حتی یک کلمه از حرفهای او را متوجه شود. نفس عمیقی کشید و به میان جملات او آمد، گفت:

«خانوم کیانی لطفا به مهندس مظفری بگید، همین الان بدون فوت وقت بیان اتاق من.» سپس بدون آن که توضیحی اضافه بدهد با گام های بلند به سمت دفتر کارش راهی شد و لبهای سرخ کیانی از تعجب نیمه باز ماند.

\*\*\*

نادر آمد، اما با طمانینه و آمدنش را آنقدر کش داد که ماگ قهوه البرز سرد شد، اما خشم و عصبانیت البرز سرد نشد. آنچنان که با دیدن لبخند مضحک گوشه ی لب نادر، خشمی که سعی داشت آن را کنترل کند، شعله ور شد و حتی سلام او را جواب نداد.

نادر باهمان لبخند کج که بیشتر شبیه ناسزا بود قدمی پیش تر آمد و روبروی میز البرز ایستاد و با حالتی مودیانه که از چین های ریز پای چشمش شره می کرد، گفت:

«مهندس با من کاری داشتی؟»

نگاه سیاه نادر مثل میخ بر روی اعصابش کوبیده می شد. افسار افکارش را که بی منطق به خاطره تلخ باغ گردو می تاخت در دست گرفت و بی آن که جواب او را بدهد از روی صندلی اش برخاست، میز را دور زدو درست روبرویش ایستاد. گذر زمان اختلاف سنی آنها را لا به لای روزهایش پنهان کرده بود. روزگاری جثه ای ریز و قد کوتاهی داشت و برای دیدن نادر مجبور بود سرش را بلند کند اما حالا درست هم قد او بود با شانه

هایی فراخ تر. سکوت سردی بینشان حاکم شد و اگر صدا حرف زدن کیانی نمی آمد، سکوت مطلق بود.

البرز با وجود آن که عذاب سختی را تحمل می کرد، به چشمان او زل زد و آهسته و شمرده گفت:

«یادمه دفعه ی پیش گفתי برای انتقام گرفتن از من راههای بهتر و رو امتحان کن و من مدام به این فکر می کردم که چه طور می تونم بیشتر عذابت بدم و ته دلم رو خنک کنم. ولی وقتی گلی گفت که مثل بزدل ها رفتی سراغش و تهدیدش کردی که بهت سخت نگیرم، فهمیدم راه درستی انتخاب کردم.»

نادر میمیک صورتش پر خشم شد اما با خنده ی مسخره ای کنج لب آن را پوشاند و خیلی زیرکانه دست بر روی نقطه ضعف البرز گذاشت.

«پس گلی پیغام رو بهت رسوند. نمی دونم چرا از این دختر اینقدر خوشم میاد...!؟»

سپس سر بیخ گوش البرز فرو برد و صدایش را نرم تر کرد:

«دقت کردی؟ لامصب بد مالی شده! خوردنی خوردنی...»

احساس کرد از درون آتش گرفت و این را از داغی گونه هایش فهمید. دیگر تاب نیاورد و در حالی که رگ های گردنش به قطر یک مداد بالا آمده بود با دو دست یقه نادر را گرفت و با یک حرکت او را چون بر چسب به دیوار چسباند و صدایش را دو پرده بالاتر برد.

«مرتیکه ه\*ر\*زه ، فکر کردی همون البرز لاغر مردنی

هستم . هر چند اون وقتها اگه اون عنتر و منتر نبودند بازهم از خجالتت درمی اومدم.

کوچه پشتی رو که یادت نرفته؟! هنوزهم می تونم لهت کنم. کور خوندی اگه خیال می کنی اخراجت می کنم.

نه تو توی شرکت می مونی و زیر دستم پادویی می کنی و قسم می خورم تا دربون دم شرکت تنزل مقام بدی» .

به چشمان او خیره شد تا تاثیر حرفهایش دو چندان



باشد.

«می دونم چه بدهی سنگینی به سحر داری و اگر من لب تر کنم فاتحه ات خونده اس.  
پس حواست رو خوب جمع کن تا سایه ات کنار سایه گلی پهن نشه که بد جور سایه رو  
جمع می کنم.»

نادر آچمز شده بود و با مردمکهای ثابت به البرز خیره مانده بود و ترس در میمیک  
صورتش دیده می شد.

ترسی که سعی در پنهان کردن آن داشت و عاقبت

آخرین حربه اش را استفاده کرد و با صدایی آرام اما ترسناک، گفت:

«اینکه هنوز هم گلی رو دوست داری رو خوشم میاد ..

»

لحظه ای تامل کرد به قدر پلک زدنی آرام، ادامه داد:

«من کوچه پشتی رو یادمه ، تو هم باغ گردو رو یادت بیار... می خواستم گلی رو شکار کنم  
و حالش رو ببرم ولی تو توی تورم افتادی .به من که خیلی خوش گذشت.»

البرز سر ریز از خشم مهار نشدنی اش یک سیلی محکم به روی صورت نادر نشانده . سیلی  
چنان محکم که گوشه ی لب نادر را قدری شکاف داد و خون گرمی از آن سرازیر شد.

نادر در حالی که گونه هایش می سوخت ، انگشت شصتش را بر روی لب گذاشت و خون لبش

را پاک کرد

و در همین حیص و بیص، در اتاق با چند تقه کوتاه که چندان واضح نبود باز و سحر با لبخندی داخل اتاق شد و با دیدن چهره بر افروخته ی آن دو که روبروی هم ایستاده بودند و لب خونی نادر، لبخندش در دم پر زد.

از سلام فاکتور گرفت و متعجب رو به البرز پرسید.

«البرز اتفاقی افتاده..!..؟» سپس رو به نادر شد و ادامه

داد: «دعوا کردید، لب ت چرا خونی شده!؟»

البرز فاتحانه یک برگ دستمال کاغذی از جعبه جداکرد و آن را میان دستان نادر گذاشت و خیلی زیرکانه فرصت جواب دادن را از او گرفت. سپس لبخند زد.

لبخندی تزیینی که صرفاً برای پنهان کردن خشمش بود و در حالی که به سمت میزش می رفت، مسلط اما با صدایی پر از خط و خش، گفت:

«خودت رو درگیر حرفهای مردونه نکن. گاهی از این مسائل پیش میاد.»

سپس رو به نادر شد و بی آن که پیشوند مودبانه ای اول نام خانوادگی او بگذارد، رییس مابانه ادامه داد:

«مظفری، حواست به حرفهایی که زدم باشه. حالا بروسر کارت.»

نادر آتش گرفت. اما همانند ایام گذشته خود دار بود. زیر نگاه کنجکاو سحر معذب با

دستمال کاغذی باقی مانده خون کنار لبش را پاک کرد و چانه اش را بالا داد.

حالا نوبت او بود که آتش به جان البرز بیاندازد. لبهای دردناکش را بر هم فشرد و با طعنه و کنایه جواب داد:

«چشم آقای مهندس، مشکل مردونه بینمون رو هم جوری دیگه حل می کنیم. روشی که براتون آشناست.»

سپس همانطور که به سمت در اتاق می رفت با لبخنوی مصنوعی رو به سحر گفت:

«سحر جون، می بینمت. فعلا خداحافظ.»

نادر رفت و در را پشت سرش بست. اما سحر همچنان متعجب بود. عاقبت تاب نیاورد و آنچه که در سر داشت بیه زبان آورد.

«البرز، اون قدر باهوش هستم که متوجه بشم یه مشکلی با نادر داری. پس لطفا حقیقت رو بگو.» زیرکانه، طفره رفت با اخمی جذاب جواب داد: «دختر خوب، حرفهای مردونه بگذار مردونه باقی بمونه.»

سپس خیلی ماهرانه بحث را عوض کرد.

«ببخش، وقتی تماس گرفتی رانندگی می کردم و نتونستم جوابت رو بدم. بعد هم شارژ گوشی تموم شد»

خانوم کیانی گفت نماینده های مالزی رسیدن تهران و برای امروز جلسه اضطراری گذاشتن.»

سحر در گیر اخم خواستنی البرز و تکه مویی که بر روی پیشانی اش نشسته بود، لبخند زد و دستهایش را به علامت تسلیم بالا آورد و با دلبری سر خم کرد و چتری های طلایی اش سر خورد و به سمت دیگر افتاد.

«خوش تیپ ، من تسلیمم.خوب بلدی حرف رو عوض کنی.»

سحر این را گفت و لبخندی چاشنی جملاتی که از لبهای خوش خوش فرم اش کرد و ادامه داد:

«بریم اتاق جلسه،برات توضیح میدم. امروز روز مهم و سر نوشت سازی برای شرکت محسوب می شه» البرز در حالی که تمام ذهن و احساسش اطراف گلی پرسه می زد و عمیقا دلواپس او بود، سری جنباند . به

سمت صندلی رفت .کتش را از روی لبه ی آن برداشت و همراه سحر به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن ، گل فروشی

زمستان عجیبی بود! روزهای سردی که هر روز تازه تر از تازه تری به روزگارش گره می خورد. سر خم کرد و صورتش را بین ساقه های ترد و خوش عطر گل مریم فرو برد و نفس عمیقی کشید. سپس سر برداشت و نگاهش به گلهای زنبق گره خورد . از همان نگاههای خیره که ذهن جایی دیگر بال و پر می زند.

میل عجیبی به نوشتن داشت و اگر پیام البرز آنقدر دست پاچه اش نمی کرد، یقیناً دفتر خاطراتش را به همراه خود می آورد. پیام موجز و مختصری که آخرین دقایق باقی مانده از شب گذشته برایش ارسال شد و او آن را ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح دیده بود و با خواندن آن ناباور بی هدف بر روی پاشنه پا یک دور چرخید و بعد هم دلشوره چنان به دلش چنگ انداخت که موهای ژولیده اش را مثل کلاف تاب داد و شلخته پشت سرش گلوله کرد و بی آن که صبحانه بخورد زیر نگاه باریک شده و کنجکاو مامان فروغ با خدا حافظی سرسری از خانه بیرون آمد.

چینی به بینی اش انداخت و به سمت پیشخوان کوچک مغازه اش می رفت و روی صندلی نشست، سپس دستش را به زیر شال اش فرو برد و موهایش را که درست مثل راب طه اش با البرز پر از گره های کور بود، لمس کرد.

گره هایی که مثل دانه تسبیح به هم متصل بودند و خیال باز شدن نداشتند.

یک دستش را زیر چانه اش ستون کرد با دست دیگر موبایلش را برداشت و با وجود آن که می دانست احساسش زیر بار حسادت شکنجه می شود، برای چندمین بار به عکس سحر خیره شد که خاله فلور آن را در گروه خانوادگی تلگرام گذاشته و زیرش نوشته بود: «:

سلام صبح به خیر. عکس عروس آینده ام.» عکس جنجالی که از همان ابتدای صبح با پیامهای تبریک همراه شد.

اولین پیام برای عمه ی البرز بود: « البرز جان، عمه به قربون قد و بالات بره مبارکت باشه. به به چه عروس

خوشگلی! حظ کردم». آیدا هم در جوابش چندتا استیکر ب\*سوس و گل فرستاده بود و برایش نوشته بود».

مرسی عمه جونم. داداشم ماشالله خوش سلیقه اس. « پیام دوم از آن آقا داود بود: « سلام. ما دیشب آخر وقت از کاشان برگشتیم. به به مبارک باشه آقای مهندس.»

از اینکه عمه الی بعد از مدتها به تهران برگشته بود ذوقی ته دلش نشست. اما خبر برگشتن او سبب نشد تا حسادتش نسبت به سحر رنگ ببازد.

گیج شده بود و هیچ توضیح منطقی برای رفتار ضد و نقیض البرز نداشت! بدتر از آن وسواس خوب نبودن به جانش افتاده بود و مثل خرمن کوب اعتماد به نفس اش را درهم می کوبید و نابود می کرد.

آینه کوچکی از درون کیفش بیرون آورد و به صورتش نگاه کرد. واقعیت این بود که در مقابل سحر با آن بر و ر و و موقعیت اجتماعی هیچ شانسی نداشت.

چشمان خمار سحر با آن گونه ای برجسته و ابروهایی پهن که رو به بالا پرواز می کرد ندکجا! ابروهای تا به تا

و نامرتب او که از سر بی حوصلگی حتی دستی به آن نبرده بود، کجا!

دستی به پلک هایش کشید. خب بی رو در بایستی چشمان بی آرایش اش هم حرفی برای گفتن نداشتند..

حس می کرد نفس کم آورده . قدری خم شد، سپس دست بر روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید تا مبادا از حسادت خفه شود. و در این حیص و بیص در گلروشی با دیلینگ دیلینگ باز شد و حسین

در حالی که یک جعبه شکلات و یک ماگ قهوه در دستش بود ، با لبخندی داخل مغازه شد و خلوت گلی را بر هم زد. لبخندی که با دیدن قامت خمیده و چهره ی رنگ پریده اش پر زد و رفت. حسین بی درنگ با

گامهای بلند به سمتش رفت و بی آن که سلام کند، شتاب زده پرسید:

«گلی خانوم . خوبی!...؟»

خوب نبود و اگر کمی دیر تر می آمد، شاید اولین مورد خفگی در اثر حسادت در تاریخ به نام او ثبت می شد.

دست پاچه دستی به پر شالش کشید و لبخند بی جانی زد.

«بله بله ، خوبم. سلام صبح به خیر.»

حسین شرمنده از این که سلامش را جا گذاشته بود، مردانه خندید و جعبه شکلات و ماگ قهوه را بر روی پیشخوان گذاشت.

«شرمنده سلام یادم رفت.»

آن گاه ماگ قهوه را که بوی عطرش غوغایی به پا کرده بود را آهسته به سمتش هول داد:

«این ماگ قهوه کنار شکلات معجزه می کنه. امیدوارم دوست داشته باشی.»

نگاهش به سمت جعبه شکلات برگشت که قلبهای صورتی و قهوه ای یک رج در میان از پشت تلق شفاف جعبه دلبری می کردند.

حس دیده شدن ، سبب شد تا احساس خوبی را از دلش سر ریز شود . با لبخندی نرم و کمی هم دلبرانه، جواب داد:

«اوه... ممنونم. من عاشق شکلاتم.»

حسین گل از گلش شکفت. آنچنان که صورتش را یک خنده وسیع در بر گرفت و از ته دل، گفت:

«نوش جونت»....

سپس حرفهایی را که برای گفتنش به آنجا آمده بود، مزه مزه کرد و بعد از تاملی کوتاه ، ادامه داد:

«قهوه و شکلات بهونه ای بود تا حضوری پیام و برای آخر هفته دعوتت کنم باشگاه اسب سواری، البته قبلش حتما از آقای شوقی اجازه می گیرم. ولی دوستداشتم اول نظر خودت رو بدونم.»

تردید ها به جانش افتاد. عقل و دل هر کدام ساز خود را می زدند. می توانست با چند بهانه دم دستی قبول نکند، اما با یک تصمیم آنی تردید هایش را کنار گذاشت و جواب داد:

«اگه پدرم اجازه بده، مشکلی ندارم.»



حسین ته دلش از خوشی غنچ رفت و هیجان زده جمله ی گلی را در هوا شکار کرد.  
 «پس همین امروز حاج خانوم رو می فرستم خونه ی شما تا حضوری برای آخر هفته اجازه بگیرم. قول میدم بهت خوش بگذره»...

هنوز جمله حسین به انتها نرسیده بود که در مغازه با همان صدای زنگوله ها باز شد و دختر بچه ای مدرسه ای با مانتو و مقنعه ای صورتی که کوله ای قرمز رنگ بر روی شانهِ هایش سوار بود، داخل شد و اسکناس ده هزار تومانی مچاله ای را از میان مشت کوچکش بیرون آورد و پرسید:  
 «آقا امروز تولد معلمون ، با این پول چند تا گل می شه ، خرید!»

حسین خندید و دستی نوازش وار بر سر دخترک کشید .سپس سر خم کرد کنار گوشش آهسته ، گفت:

«فروشنده اون خانوم خوشگله اس.»

جمله ای که هر چند آهسته بود اما گلی آن را شنید و از شرم تمام صورتش برافروخته و داغ شد.

\*\*\*\*\*

نبود. هر چه گشت دفتر خاطراتش نبود ! گویی قطره آبی شده و به زمین فرو رفته یا حلقه ی دودی و به هوا سفر کرده بود که هیچ اثری از آن نبود!

استرس مثل موریانه ذهنش را می جوید و فکر منطقی را از او سلب کرده بود. دقیقا همانند مادری که بچه اش را گم کرده باشد. همان قدر درمانده و مستاصل!

خسته و کلافه از دانه های عرقی که از پیشانی اش قل می خورد و گاه لابه لای ابروهایش جا می گرفت و گاهی از کنار شقیقه هایش عبور می کرد، پر از استیصال وسط اتاق درهم و برهمش ایستاد و نگاهی گذرا به آن انداخت.

هیچ چیز سر جایش نبود. کمد لباس هایش، لباس ها را به بیرون تف کرده بود و دهان کشوی میز تحریر باز مانده و هر چه که در آن بود را بالا آورده بود. حال و روز کتابهایش هم تعریفی نداشتند. و مثل تپه ای کوچک روی هم وسط اتاق تلنبار شده بودند.

چند نفس عمیق کشید. سعی کرد تا مثبت فکر کند. این که شاید مامان فروغ دفتر خاطراتش را که در واقع یک سر رسید قدیمی بود رابه اشتباه لا به لای مجله های آشپزی اش چپانده باشد و مثل همیشه کلافه از وسیله های اضافی آن را با باقی خرت و پرت ها به زیر زمین خانه برده باشد. تلاش مذبحانه ای که با هجوم افکار منفی و درهم و برهم بی نتیجه ماند.

با دستانی که می لرزید موبایلش را از جیب شلوار راحتی اش بیرون آورد و برای چندمین بار با مامان فروغ تماس گرفت، تلاشی که آن هم بی نتیجه ماند.

نگاهش به سمت میز تحریرش برگشت. خوب به یاد داشت صبح دفتر خاطراتش را روی میز تحریر گذاشته بود و اگر پیام البرز او را هول و دستپاچه نمی کرد، یقیناً مثل همیشه آن را همراه خود می برد.

دلشوره عجیبی، آرامشش را زیر و رو می کرد و تا قالب تهی کردن فاصله ی چندانی نداشت و مامان فروغ

دقیقا بین اضطراب هایش از راه رسید و در اتاق را با شتاب باز کرد. لحظه اول از تعجب دهانش نیمه باز ماند و مردمک هایش ثابت. اما دقیقه ای بعد ابروهای کشیده و کمانی اش درهم افتاد، گفت:

«چرا صدات می کنم جواب نمی دی؟ اتاقت رو چرا بهم ریختی؟! چه وقت تمیز کردن

اتاقت؟! خوبه بهت گفتم امشب عمه الی و پسر و عروسش برای شام میان اینجا.

خیر سرت مثلا زود تر اومدی کمک دست من باشی ها، حواست هست.»

اصلا حواش نبود. از میان خرت و پرت های وسط اتاقتش گذشت و به سمت مامان فروغش رفت.

«سلام مامان. شما امروز اتاق من تمیز کردی و احيانا چیزی روجا به جا نکردی...؟»

فروغ خانوم با نفس خسته چادر مشکی اش را از روی سرش پس زد، سپس خم شد و چند تا کتاب را از سر راهش برداشت و آن را روی میز تحریر گذاشت، سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت:

«امروز وقت سر خاروندن نداشتم چه برسه به نظافت خونه. صبح رفتم آرایشگاه و یه دستی به سر رو صورتم کشیدم و بعد هم با عمه الی حرف زدم و قرار شد برای شام بیان اینجا. بعد از ظهر حوالی ساعت پنج هم حاج خانوم و دختر کوچک اش شبنم با یه دسته گل و شیرینی اومدن اینجا... حالا خوبه خونه تمیز و مرتب بود و گرنه آبروم می رفت. بعد هم با طلعت خانوم رفتیم خرید.»

گلی شلوار راحتی را که کش شل و وارفته ای داشت را بالا تر کشید و با ابروهایی درهم، گفت:

«پس چرا حرفی به من نزدی...؟!»

فروغ خانوم با دیدن ابروهای گره شده گلی تابی به مردمک هایش داد:

«بخشید، تاریک بود ندیدم سیل هاتون رو! حالا اخمت برای چیه!! وقتی خونه رسیدی حاج خانوم پیش پای تو رفته بودند و بعد هم دیدی که طلعت اومده بود دنبالم تا با هم بریم از تره و بار خرید کنیم. نمی خواستم پیش اون حرفی بزنم.»

شرمنده از رفتار نسنجیده اش بار دیگر شلوارش را که خیال ایستادن به دور کمرش را نداشت بالا کشید و بخشیدی زیر لب گفت وبا وجود آن که علت حضور مادر حسین را می دانست، پرسید،

«بخشید. حالا حاج خانوم چیکار داشت؟» فروغ خانوم، آب دهانش را چنان قورت داد که گویی لواشک ترشی روی زبانش است و با آب و تاب جواب داد:

«حاج خانوم اومده بود حضوری اجازه بگیره که آخر هفته با حسین ، برید باشگاه سوار کاری . ولی بین

حرفهاش گفت که گلی جون هم دل پسر من رو برده هم دل من و دخترها رو جواب بله رو بدید که خیالم قرص بشه. منم همچون حرف زدم تا بفهمه مزه دهمون شیرین . والا من که خیلی از این خانواده خوشم اومده . حیفه از دستشون بدیم . حالا مزه دهن تو چیه!؟» گلی کلافه با نوک پا جعبه لاک هایش را پس زد و تصمیمی راکه قرار بود هفته ی آینده آن را بگوید را بر زبان آورد.

«مامان حالا فکر کن مزه دهن من هم شیرینه . تو رو خدا جواب من رو بده . امیر علی قبل از اینکه بره کلاس زبان اومده و به وسیله هام دست زده ؟ دنبال یه سر رسید با جلد مخملی کرم رنگ می گردم.» فروغ خانوم، چشمانش از شوق برقی زد و سوال گلی را نادیده گرفت. سپس از میان خرت و پرت ها پخش و پلا روی زمین گذشت و بسوسه آبداری بر روی گونه ی او گذاشت.

«مبارکت باشه. الهی خوشبخت بشی . به خدا درست ترین تصمیم رو گرفتی. مهر این پسر و خانواده اش بد جوری به دلم نشست.»

فروغ خانوم این را گفت و روی پاشنه پا چرخید و در حالی که از اتاق خارج می شد،  
ادامه داد:

«امیر علی دست به وسیله هات زده و طفلک از مدرسه که اومد نهار خورده، نخورده بابات بردش کلاس زبان.

شبم دختر حاج خانوم گفت تو قول مجله آشپزی رو بهش دادی. من هم مجله های آشپزی رو که روی میز تحریرت بود بهش دادم. البته یه سر رسید هم کنارشون بود. صفحه ی اولش رو دستور کیک یاد داشت کرده بودی و اون رو هم دادم.»

ناباور ناگهان خشک شد. گویی برقی با ولتاژ بالا از تمام رگ و پی بدنش عبور کرده باشد. دفتر خاطراتش همراه مجله ها به خانه ی حسین رفته بود. رازالبرز، راز عشق پنهانش و تمام لحظه های خصوصی اش.

حس خفگی تا حلق اش بالا آمد بودو دیگر توان ایستادن نداشت. بر روی لبه ی تخت نشست و معترض، گفت:

«مامان چرا بدون اجازه به وسیله هام دست زدی؟!» فروغ خانوم همچنان از جواب مثبت گلی هیجان زده بود در آستانه ی در اتاق ایستاد.

«چه جلافتا...! خساست به خرج نده دختر. چهار تا مجله که

این حرفها رو نداره! نا سلامتی قرار عروسشون بشی دیگه. حالا هم دست بجنبون بیا کمک تا عمه الی نیومده. از اون کیک هایی که عمه الی دوست داره هم درست کن. کنار این خبر خوش رو باید به کیک عروس پز هم باشه.»

مامان فروغ بشکن زنان رفت و گلی پر از استیصال کمر خم کرد و سر بر زانو هایش گذاشت. دلش یک معجزه می خواست تا همه چیز ختم به خیر شود.

\*\*\*\*\*

گلی آن شب از مهمانی و حضور شیرین عمه الی که بعد از مدتها دیدارشان تازه می شد ، هیچ نفهمید و مثل مترسکی که یک لبخند بر روی لبش گذاشته باشند از مهمانان پذیرایی کرد. البته چنان گیج و ویج بود که دست به هر کاری می زد یک خرابکاری اساسی بر جای می گذاشت . حتی کیک سیبی که در پختنش تبحر خاصی داشت را سوزاند و بوی سوختگی اش تا دو تا کوچه آن طرف تر هم پیچید.

اتفاقی که اگر در مواقع عادی می افتاد، مامان فروغ به اندازه یک تریلر هجده چرخ غرولند می کرد و بابت حرام شدن مواد و کثیف شدن فر شماطتش می کرد اما این بار چنان کیفش کوک بود که از ته دل و غلیظ گفت:

«فدای سرت ، برای دسر ژله توت فرنگی درست می کنم.»

اگر موقعیتی غیر از این بود از خوشحالی مامان فروغ دلش غنج می رفت و یک دل سیر کیف می کرد اما حالا دلشوره ها تمام آسایش اش را به مسلخ برده بود و یک به یک سر می برید.

دل نگرانی هایی که تمام و کمال به دفتر خاطراتش و عکس عمل احتمالی حسین و خانواده اش منتهی می شد .پشیمان از این که عجولانه حرفی زده بود به لبه ی میز آشپزخانه تکه داد و در حالی که گوشه ی بلوزش رامیان انگشتانش می پیچید و آن را تاب می داد با سری افکنده و قدری شرمنده، گفت:

«مامان می شه، فعلا حرفی به کسی نزنم تا خودم بهتون بگم؟ فکر می کنم یه کم عجله کردم و گفتم نظرم

مثبت. راستش دلم نمی خواد تا در این مورد مطمئن نشدم حتی بابا و بنفشه هم چیزی از این موضوع بدونن.»

خوشی از دل مامان فروغ پر کشید و رفت و درحالی که بادمجان ها را داغ ماهیتابه زیر و رو می کرد به سمت گلی برگشت و شل و وارفته، پرسید:

«مگه نگفتی نظرت مثبته؟! خانواده ی به این خوبی، آخه برای چی دست دست می کنی دختر؟! زمستون به ماه دوشم رسید.»

هیچ جوابی نداشت تا بگوید. جز سری افکنده و پلک هایی که کاشی های مربع شکل و قدیمی آشپزخانه را

متر می کرد. لحظه های سنگینی که با حضور امیر علی به

پایان رسید و سبب شد تا او مثل فریره از آشپزخانه فرار کند.

گلی آن شب از شدت عذاب وجدان و این که راز دار خوبی نبوده از البرز هم فرار کرد و تلفن اش را بی جواب گذاشت و بعد هم از بیخ و بن موبایلش را خاموش و در تمام طول شب هیاهوی ذهنش را پشت همان لبخند مترسکی پنهان کرد. ولی عمه الی که حواسش خیلی جمع بود قبل از شام همانطور که چایی را داخل نعلبکی اش هورت می کشید تا قند گوشه ی لپش خیس شود، گفت:



«مریم گلی، امشب سرو ساکتی؟! این چند وقت که من کاشان بودم، چرا همچون چروکیده و لاغر شدی و پای چشمت هم گود افتاده قوربت برم!؟»

حق با عمه الی بود. ترقوه های کتفش چنان بیرون زده بود که موقع حمام رفتن آب داخل آن جمع می شد.

برای این سوال هم جوابی نداشت و به ناچار لبخند زد. لبخندی که مصنوعی بودن از سر و روی آن می بارید. «خوبم عمه الی»...

جوابی که برای عمه الی قانع کننده نبود ولی حرفی نزد و در حالی که یک قند دیگر گوشه ی لپش می گذاشت با همان چشمان باریک شده به سمت فروغ خانوم برگشت.

«خبرش رو دارم. می دونم که هنوز با آبجی فلورت آشتی نکردی! دم غروب بچه ام، البرز زنگ زد و یه کم با

هم اختلاط کردیم. دلم برایش یه ذره شده، بهش گفتم بیا خونه خاله فروغ بینمت ، گفت که امشب مسافره و قراره بره دویی و یه هفته دیگه بر می گرده.» گلی دلش از شدت حسادت به تاپ تاپ افتاد و افکار منفی در سرش به صف شدند. لابد سحر هم همراهش

می رود و کرور کرور نازه غمزه دلبرانه خرجش می کند.

پس آن همه دل نگرانی ها بابت سایه ی سیاه نادر و رگ غیرتی که ورم کرده بود کجا رفت؟! شاید هم تماس گرفته بود تا بگوید: وقتی من و سحر در حال خوش گذرانی هستیم تو هم مواظب خودت باش تا نادر بر سرت هوار نشود. افکار منفی چهار نعل

در ذهنش می تاخت و او زیر پای موج منفی آن در حال له شدن بود آنچنان که حتی صدای مامان فروغش را نمی شنید.

«والا عمه الی چی بگم؟! ' اینقدر قهرمون طولانی شده که اصلا یادم رفته بابت چی با هم قهر کردیم. فلور رو که می شناسید خدا نکنه کینه به دل بگیره، تا دودمان اون آدم رو به باد نده راحت نمی شه. توفیری هم نمی کنه اون آدم خواهرش باشه یا غریبه. نمی دونم خبر دارید یا نه؟ می خواد برای البرز زن بگیره، ولی دریغ از این

که یه کلمه به من حرف بزنه و من خبرش رو باید توی

تلگرام ببینم و از دهن همسایه ها بشنوم!»!

عمه الی هورت دیگری کشید و ته مانده چایی اش را هم خورد.

«با البرز امروز حرف زدم خبر اون رو هم دارم.» به چهره مطمئن عمه الی خیره شد و در خطوط خونای آن جز صداقت هیچ ندید. پر از ناامیدی آخرین دیوارهای امیدش هم فرو ریخت.

محمود خان پر پر تقالش را غرق نمک کرد و آن را داخل دهانش چپاند و همانطور که ملچ و ملوچ می کرد پشت بند جمله ی عمه الی ، گفت:

«من هم می دونستم. ایرج یه چیزهایی گفته بود.

دختر دوست آیداست و از بچه پولداری تجریش نشین، از اون لاکچری ها. ایرج می گفت بابای دختر علاوه بر

شرکت دوتا نمایشگاه ماشین هم داره . حالا چقدر حرفش راست باشه رو نمی دونم. ولی انگاری قراره مدیریت یکیش رو بده ایرج . ایرج گفت تا موضوع رسمی نشده فعلا به کسی حرفی نزنم.»

سپس نگاهش به سمت گلی برگشت و با آب و تاب ادامه داد:

«ایشالله تو خونه ی ما هم به زودی عروسی می شه»...

عروس عمه الی آمین بلندی گفت و آقا داوود ان شالله ی زیر لب اما عمه نگاه کنجکاوش به سمت گلی برگشت که با چهره ای درهم و سری افکنده با ناخن هایش بازی می کرد.

فروغ خانوم با رویی ترش شده و سگرمه هایی درهم پشت چشمی برای همسرش باریک کرد، سپس دست به زانو برخاست.

«دستت درد نکنه محمود خان، حالا من غریبه شدم. من رو بگو هر چی میشه تند و تیز می گذارم کف دستت.

خوب مزد دستم رو دادی.»

فروغ خانوم این را گفت و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت با اوقاتی تلخ ادامه داد:

«گلی زنگ بزن به بنفشه ببین چرا هنوز نیومدن؟! شام یخ کرد.»

به دستان یخ کرده اش نگاه کرد. دلش یک خلوت دنج و یک دل سیر گریه می خواست. باید امشب برای عشقی که از سالها کنج دلش پنهان کرده فاتحه ای می خواند.

\*\*\*\*\*

گلی مترسک وار تا انتهای شب خود را کشاند و بعد از رفتن مهمان ها تا خود صبح گوشه ی تختش چمباتمه زد و بی آن که از اشکی از چشمانش فرو بریزد از قاب پنجره به بارانی که خود راتق تق کنان به دل شیشه می کوبیده عاقبت بی صدا سر می خورد و از لبه ی هره فرو می ریخت نگاه کرد. گویی شب میان باران راهش را گم کرده بود که خواب همچون آهوئی گریز پا از چشمانش فراری شده بود و سرش مملو از اگرهایی بود که پس و پشت هر کدام داستانی خوابیده بود.

اگر های دلهره آوری که تمامی به راز البرز واکنش های او منتهی می شد. پلک هایش را بست و به صدای باران گوش سپرد. اما صدای شماطت گر ذهنش خاموش نشد!

سالها راز البرز و عشق عمیقی که به او داشت را کنج دل و دفتر خاطراتش پنهان کرده بود و حالا به مسخره ترین حالت ممکن دفتر خاطراتش به دست خانواده ی عاشق سه\*مینه چاکش افتاده بود! لبخند تلخی روی لبش نشست و سرانجام میان چه کنم های بی

سرانجامش ، ساعت هفت صبح با طلوع خورشید ی که پس ابرهای بارانی پنهان شده بود به سختی بر خاست و به جای

خاموش کردن صداهای ذهنش، تلفن همراهش را از بیخ و بن خاموش کرد و آن را داخل کشوی میز تحریرش گذاشت.

موهایش را هم شانه نکرد و بی حوصله آن را مثل یک کلاف در هم گلوله کرد و پشت سرش جای داد و برای برای پوشیدن لباس هم وسواس را کنار گذاشت و پالتوی مشکی اش را از روی جا لباسی آهنی آویخته

به در اتاقش برداشت و شال طوسی رنگی که قدری هم چروک شده بود را روی سرش انداخت.

گلی زمانی که همه ی اهل خانه خواب بودند ، یادداشت کوتاهی که چاشنی اش دروغ قابل باوری بود ، نوشت آن را به در یخچال چسباند: « سلام من رفتم گلروشی، باتری موبایلم مشکل پیدا کرده و خاموشش کردم.» سپس پاورچین پاورچین از خانه بیرون آمد وزیر بارانی که گهگاهی نم نم می بارید، تاخود گلروشی اش لخ لخ کنان پیاده رفت و باز هم به همان اگرهای دلهره آور و که ممکن بود رخ دهد و هر کدام بر ای خودش کابوسی بود فکر کرد.

وقتی به گلروشی رسید، بی درنگ نگاهش بر روی کرکرهای مغازه ی بستنی فروشی حسین نشست و

قفل هایی که هر دو سو دو دستی دامن آن را محکم گرفته بودند!

پلک هایش را بست و نفس عمیقی کشید. آنچنان عمیق که تمام حجم سه\*پینه اش پر از هوای سرد و بوی نم باران شد. بعد از تاملی کوتاه پلک هایش را باز کرد در کمال حیرت و ناباوری شهرزاد خواهر حسین را پیش رویش دید.

نگاهش مات ماند. ثابت و بی حرکت. چیزی در گلویش گره خورد و زبانش هم قفل شد. تمام طول شب میان کابوس هایش نگاه شماطتت بار حسین و حاج خانوم را تصور می کرد و حالا با دیدن ابرو های شهرزاد و نگاهی که از خنجر تیز تر بود، تمام معادلات ذهنی اش بر هم خورده بود.

درون متلاطم پر جوش و خروش را ماهرانه پشت لبخند تزیینی اش مخفی کرد، گفت:

«سلام شهرزاد خانوم. صبحتون به خیر»

لبخند گلی شهرزاد را عصبی کرد بی حرف و کلام یک قدم پیش تر آمد و سه\*پینه به سه\*پینه گلی ایستاد و در حالی که تای ابروی قهوه ای رنگش را بالا برد بود، گفت:

«لابد با همین خنده های مسخره ات دل داداش صاف و ساده و بیچاره ی من

رو بردی» .

شهرزاد این را گفت و بلافاصله انگشت اشاره اش را مثل پیکان بالا برد و متوالی به سه\*پینه ی گلی کوبید.

«ولی کور خوندی! من نمی گذارم دختری که دلش پیش پسر خاله اش جا مونده و راه و

بیراه باهاش میره بیرون و توی بغلش غش و ضعف می کنه و از اون بد

تر ، پسر خاله محترم تمام مثبت هیجده های اون رو توی حموم دیده، زن داداش بشه  
؟! خدا بهمون رحم کرد که لابه لای مجله های آشپزی دفتر خاطرات هم اومد» .

گلی از شرم حس کرد خون به صورتش دویده شد.

شهرزاد پا به حریم خصوصی اش گذاشته بود و حالا ناعادلانه قضاوتش می کرد و کار زشت  
خودش را نشانه ی رحم خدا می دانست. درست بود که عاشق بود اما همیشه مرزها را  
رعایت می کرد و ماجرای حمام و زمین خوردنش هم خیلی تصادفی بود و هیچ دخلی به او  
نداشت! ابروهایش را در هم کشید و به سختی آب دهانش را قورت داد:

«شهرزاد جان ، دفتر خاطرات مثل حریم خونه حرمت داره، شما اجازه نداشتی پا به حریم  
خصوصی من

بگذاری و تصور می کردم بدون اینکه بهش دست بزنی برش می گردونید» !

شهرزاد با کف دست محکم به سه\*پینه ی او کوبید آنچنان که یک قدم پس رفت و  
نفس اش یک لحظه جا ماند.

«وقتی پای زندگی داداش من در میون باشه ، اجازه ی هر کاری رو دارم. خوب گوش  
کن ببین چی میگم.

همین امروز جلو پلاست رو جمع می کنی و از گلفروشی میری هر گورستونی که دوست  
داری. هر جایی غیر اینجا. وگرنه رازباغ گردو و این که عاشق پسر خاله ات هستی رو به

گوش خانواده ات می رسونم. با شاید بدتر از اون دفتر خاطرات رو با اسم و مشخصات مثل به داستان دنباله دار توی شبکه های اجتماعی می گذارم.

نظرت چیه!...؟ »

یک باره نفس اش بند آمد. میان اگر هایی که از دیشب تا به حال در ذهنش به صف ایستاده بودند، این آبرو ریزی وجود نداشت. ناباور از این همه وقاحت، لبهایش را سخت بر هم فشرد و کلمه ی جان را از کنار اسم شهرزاد برداشت.

«شهرزاد، خواهش می کنم . این کار شما اصلا صحیح نیست. دفتر خاطراتم رو پس بده» .

شهرزاد در حالی که به اطراف نگاه می کرد یک قدم پیش تر آمد و با چشمانی براق شده به گلی خیره شد.

«دختره لجن، برام درست و غلط تعیین نکن. داداشم برای کاری سه روز رفته شهرستان و شاگردش هم مرخصی گرفته . خیلی بی سر و صدا توی این سه روز جلو پلاست رو جمع کن برو رد کارت ، وگرنه آبرو برات نمی گذارم. باور نمیکنی فقط کافیه امتحان کنی. »

گلی فرو ریخت. آرام و بی صدا. مثل برگ درختی که پاییزی به جانش افتاده باشد.

شهرزاد لغز خوانی هایش تمام شد و بی آن که خدا حافظی کند روی پاشنه ی پا چرخید و با گامهایی بلند به سمت خیابان رفت ، سوار ماشین پراید سفیدرنگی شد و میان حجم ترافیک صبحگاهی خیابان محو شد.



گلی پلک هایش را بست سرش را رو به آسمانی که دیگر نمی بارید گرفت و زیر لب با خود زمزمه کرد:

«خدایا حواست به من هست...؟»

\*\*\*\*\*

البرز میدان تجریش

باران همچنان می بارید، شر شر و بی وقفه، انگار که آسمان هم مثل دل او انباشته از ابرهای خاکستری و دلگیر بود و با او همنوایی می کرد.

از قاب پنجره به شهر باران خورده ی زمستانی خیره شد که زیر نبض خواب آلودگی، صبح را آغاز کرده بود.

دلش می خواست فارغ از باید ها و نباید ها، پرستویی می شد و به دل گلی کوچ می کرد، آن وقت لانه ای می ساخت و تا ابد آن جا می ماند. چه بیهوده سالها از او فرار کرده بود! فرار کرد تا شرم و خجالتش را از گلی پنهان کند. با او بد قلقی کرد، به حسابش نیاورد و نادیده اش گرفت و غیر منصفانه بلایی که سرش آمده بود را به گردن او آویخت، تا بلکه دلش یاد بگیرد به او دل نبندد. اما حالا بعد از گذشت چندماه حضورش در

تهران وزنده شدن خاطرات گذشته، فهمیده بود که فرار از کسی که بنده نفسهایش است بیهوده ترین کار دنیاست.

حالا دلش می خواست بعد از سالها انکار، مردانه سه‌پینه سپر می کرد و داد می زد یا ایها الناس گلی را به قدر نفس هایم یا که نه، حتی بیشتر از آن دوست دارم.

لبه‌ایش را برهم فشرد و کلافه از تماسهای مکرر بی حاصل که متصل به هم می گفت: « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...» تصمیم گرفت برای گلی پیام صوتی بگذارد تا وقتی موبایلش را روشن کرد آن را بشنود اما با ورود سحر تمام جملات عاشقانه‌ای که در سرش صف بسته بودند زیر تق تق چکمه‌های او پخش و پلا شد. چشم از پنجره‌ی رو به شهر برداشت و روی

پاشنه‌ی پا به سمت او چرخید و با لبخندی نرم به سمت میزش برگشت.  
«سلام صبح به خیر»...

سحر پر از حس خوب خواستن روبروی البرز ایستاد و در حالی که دستانش را به میز تکه داده بود، با لوندی قدری سرش را کج کرد، گفت:  
«سلام آقای مهندس تهرانی عزیز صبح شما به خیر...»

خواست هست امروز روز شلوغی داری، دو تا جلسه سخت و شب هم که به سلامتی مسافری.»

البرز سر برداشت و به هارمونی موهای بلوند سحر با پلیور قرمز رنگش خیره شد که سرکش و بی پروا از شال مشکی رنگش بیرون آمده بود. منظره‌ی اغواکننده که هوش از سر هر مردی می برد، اما نه برای او

که دلش شش دونگ در گرو دل گلی بند بود. سری تکان داد و آهسته گفت:  
 «حواسم هست. نگران نباش. نه برای جلسه های امروز نه برای قرارداد با شرکای عرب.  
 قول میدم دست خالی از دویی برنگردم» .

سحر قدری به سمتش خم شد و چشمانش را خمار کرد:

«وقتی شاه شطرنج تو باشی. نگران هیچی نیستم.

ولی ای کاش موافقت می کردی و باهم این سفر رو

می رفتیم» .

تعریف دلنشینی بود. اما باز هم اغوا نشد و زیرکانه جواب داد:

«خانوم مهندس ، اختیار دار این شرکت، شما هستی و البته لطف کردی خواسته ی من رو

رد نکردی و اجازه

دادی که این سفر رو تنها برم .من هم قول میدم با دست پر برگردم ومدام باهم

در تماس باشیم» .

سحر در گیر چهره ی جذاب البرز و لفظ قلم حرف زدن او

همانند دختر مدرسه ای نوجوان قلبش تاپ تاپ افتاد.

بی درنگ به احساسش غلبه کرد، چشم از البرز برداشت و دو گام از میر فاصله گرفت.

سپس ماهرانه موضع بحث را عوض کرد.

«البرز جان، کاشکی حداقل به جای نادر مهندس شیرزاد رومی فرستادی قشم، تو که بری اینجا خیلی دست تنها میشم» .

اسم نادر که می آمد تمام رگهای گردنش هماهنگ با هم متورم می شدند! جزیره قشم که چیزی نبود دلش می خواست می توانست نادر را به فضای لایتناهی پرتاب کند تا دستش به مریم گلی نرم و نازکش

نرسد! سری تکان داد و بعد از تاملی کوتاه با انگشت شصت گوشه ی ابرویش را خاراند.

«یه چند تا کار نیمه تموم بود که می بایست انجام می شد. زن شیرزاد پا به ماهه و نمی تونم راه دور بفرستمش و بهترین گزینه مظفری بود» .

سحر قدری این پا و آن پا شد و میان تردید هایش

، دوباره به سمت البرز برگشت و این بار میز را دور زد و کنار البرز ایستاد و به میز کار تکیه زد سپس و سرش را به سمت البرز خم کرد و با انگشت اشاره اش کوتاه و نرم صورت او را لمس کرد و آهسته ، گفت:

«من توی انتخاب آدمها هیچ وقت اشتباه نمی کنم.

خوشحالم که کارهای بخش بازرگانی رو به تو سپردم.

خوشحالم که حواست به هوه چی هست. خوش به حال من که با تو آشنا شدم.»

صورتش را قدری پس کشید تا تماسش با انگشت نرم و عطر آگین سحر قطع شود. سپس در حالی که به چشمان سحر خیره شده بود / کمر جمله های سحر را شکست، گفت:

«من هم خوشحالم که تونستم به یک دوست کمک کنم

.یادت که نرفته تو به یه نفر احتیاج داشتی تا توی کارهای شرکت کمکت کنه ، من هم به حقوقی که از پدرت می گیرم نیاز دارم .یه معامله ی کاملا منصفانه.» سحر ناگهان فرو ریخت آرام و بی صدا، حقیقت عریانی که اصلا مایل به شنیدن آن نبود ، اما مغرور تر از آن بود که عشق را گدایی کند می بایست باز هم صبوری می کرد، سری جنباند، کوتاه و آرام. سپس مغرورانه چانه اش را بالا داد و در حالی که به سمت پنجره می رفت ، گفت:

«آقای مهندس دقیقا همینه که میگی، ولی یادت باشه

همونطور که زمین گرده و مدام فصلها و روزها تغییر می

کنه، آدمها و شرایطشون هم تغییر می کنن. شاید یک روز غیر از این شد.» .

البرز دهان باز کرد تا بگوید : « این محال ترین اتفاق ممکن است . » اما مجالی پیدا نکرد و در اتاقش با تقه ی کوتاهی باز شد آیدا و فلور خانوم با یک لبخند گل و گشاد وارد اتاق کار البرز شدند و در حالی که منشی اعتراض کنان از پشت سرشان می آمد و پشت سر هم می گفت:

«خانومها بدون هماهنگی کجا تشریف می برید مگه من اینجا بوقم...!؟»

\*\*\*\*\*

فلور خانوم مردمک هایش را در حدقه تاب داد و بی پروا گفت:

«چه جلافتا!... نمی دونستم برای اومدن به اتاق پسرم باید با شما هماهنگ باشم!؟»

نگاه مستاصل منشی بین سحر که خنده های نخودی اش را لقمه لقمه قورت می داد و البرز که اخم هایش درهم بود ، می چرخید و عاقبت پیش دستی کرد رو به البرز شد و گفت:

«آقای مهندس شما خودتون فرمودید به غیر از خانوممهندس تفرشی کسی بدون هماهنگی وارد نشه به جان بچه ام من فقط چند دقیقه رفتم توی آبدارخونه تا لیوانم رو بشورم.»

البرز عصبانیت غلیظش را با نفس عمیقی رقیق تر کرد سپس در حالی که خودکار را میان انگشتانش می فشرد از روی صندلی اش برخاست:

«خانوم کیانی مشکلی نیست تشریف ببرید.»

سپس درحالی که نیم نگاهش به رفتن کیانی بود و نگاه دیگرش به آیدا و فلور خانوم رو به مادرش شد و محترمانه گفت:

«سلام فلور جون ، خوش اومدی ، هم خانوم کیانی بینوا را غافل گیر کردی هم من رو ...!همه چی که خوبه ..!..؟»

فلور خانوم تابی پر از غرور به مانتو اش داد، مانتوی مشکی که به شکل اغراق آمیزی یقه و سر آستین هایش مروارید دوزی شده بود و حاشیه های آن مثل

ستاره های شب مس درخشید. فلور خانوم سلام را حذف کرد بی تعارف بر روی مبل نشست:

«دیشب که خونه ی عمه الی رفتی و شب هم همون جا اتراق کردی، انگار نه انگار که یه

مادر چشم به راه داری!

امشب هم که به سلامتی مسافر هستی و میری دوبی، پیش خودم گفتم امروز با آیدا پیام و

با هم وقت بگذرونیم. والا به خدا پوسیدیم توی اون یه وجب خونه!

»

بی ملاحظی مادرش کلافه اش کرده بود، پریشان حال انگشتانش را میان موهایش فرو

برد و آن را به عقب هول داد و در حالی که خنده ی تمسخر آمیز چسبیده به لب سحر به

طرز غریبی آزارش می داد، گفت:

«فلور جون، وقت مناسبی رو انتخاب نکردی! من امروز سرم خیلی شلوغه و تا شب

درگیرم، بعد هم باید برم فرودگاه... لطفا برگردید خونه».

آیدا با دیدن برخورد سرد و اخم آلود البرز حساب کار دستش آمد و تند و تیز به میام

جمله های البرز دوید.

«داداش به خدا من به فلور جون گفتم اول با داداش هماهنگ کنیم بعد بریم ولی به

جون خودت قسم داد حرفی نزنم تا غافلگیر بشی.»

بیزار بود از این غافلگیری های حساب نشده که مثل سنگ و قلاب آبرویش را نشانه می

گرفت. در لحظه تصمیم گرفت تا آنها رامحترمانه به خانه باز گرداند اما سحر پیش دستی

کرد و درحالی که سعی داشت خنده هایش را کنترل کند با قرقنبیله ای دلبرانه، رو به البرز، گفت:

«البرز جون من یه پیشنهاد بهتر دارم. فلور جون و آیدا امروز افتخار دادن ومهمون شرکت شدن ، من فلور جون و آیدارو با یکی از خانومه‌های شرکت می فرستم مرکز خرید پلاتینیوم تا حسابی از خجالتشون در بیایم وهر چی دوست دارن به حساب شرکت بخرن و نهار رو هم همون جا بخورن و تا بعد از ظهر حسابی خوش بگذرون ، بعد هم به اتفاق هم میریم فرودگاه و تو رو راهی می کنیم.لطفا نه نیار چون می دونی فلورجون و آیدا رو چقدر دوست دارم و محاله کوتاه پیام.» حس می کرد لای منگه در حال فشرده شدن است، از این بزل و بخشش های بی دلیل سحر هم بیزار بود.

می توانست یه نه قاطع بگوید وماجرا را ختم له خیر کند اما نتوانست از نگاه مشتاق آیدا و فلور جون راحت بگذرد،به ناچارسری به علامت موافقت جنباند، سپس از

جیب کتش کارت بانکی اش را بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و رو به فلور خانوم گفت:

«با کارت من خرید کنید، رمزش تاریخ تولدم ، بهتون خوش بگذره»...

آیدا و فلور خانوم خوشحال و بشکن زنان راهی مرکز خرید لاکچری تجریش شدند و البرز هم درحالی که تمام فکرش پیش گلی جا مانده بود همراه سحر راهی اتاق کنفرانس شد.

\*\*\*



حسین ، میدان راه آهن

برای سه روز به سفر رفت و برای یک عمر زندگی اش کن فیکون شده بود. در زندگی سی و چند سال اش

این سنگین ترین جواب منفی بود که تا به حال شنیده بود. گلی صبح از شماره ای ناشناسی که بعدا متوجه شد شماره باجه تلفن عمومی است، با او تماس گرفت و آرام و محترمانه گفت که فعلا شرایط ازدواج را ندارد و بابت معطل کردنش در این چند ماه از او عذر خواهی کرد. همین و دیگر هیچ.

حتی یک دلیل هم نیاورد و در جواب این که چرا گلفروشی را تعطیل کرده توضیحی نداد و او شوک زده با زبانی که مثل سیمان سنگین شده بود. فقط به نقطه ای نامعلوم خیره ماند بود، تا زمانی که صدای خداحافظی گلی چون پتک بر سرش کوبیده شد و او را به عمق چاه پرتاب کرد.

آه عمیقی کشید تا بلکه آتش درونش را خاموش کند تلاش مذبوحانه ای که بی نتیجه ماند.

با آمدن آخرین مشتریها در دقایق پایانی یک روز کاری که زن و مرد جوانی بودند آنها را به شاگرد مغازه اش «رحیم» سپرد و به کنجی دنج مغازه پناه برد و به تماشای برفی نشست که از شب گذشته تمام شهر را از شمال تا جنوب یکسره سپید پوش کرده بود. حسین، دل

سرگردانش را به دانه های برف سرگردان سپرد و به تلاشی فکر کرد که تمام روز در گیر آن بود تا بلکه با گلی صلحت کند.

مادر گلی، خشک و رسمی گفت: « حسین آقا جواب دخترم منفیه و الان هم خونه نیست. برای این چند ماه سرگردونی حلالمون کن از جانب ما از حاج خانوم هم حلالیت به طلب و بهشون سلام برسون.»  
چشمهایش را بست مثنی آهسته بر میز کویید و زیر لب نجوا کنان گفت:

«حاج خانوم، چه وقت سفر و گشت و گذاره! ای کاش با من برگشته بودی و به دادم می رسیدی، مثل خر توی گل گیر کردم.» «سلام»...

با شنیدن صدایی مردانه، سر برداشت و از آن سوی میز «فتاح» شوهر شهرزاد را با یک لبخند مصنوعی چسبیده به لبش دید، تعجب سبب شد تا ابروهایش یک پله بالاتر بنشینند و بلافاصله به احترامش برخاست، گفت:

«سلام خوش اومدی از این طرفها..!؟ بیا بنشین بگم

رحیم برات یه نوشیدنی گرم بیاره، چایی می خوری یا قهوه؟»

فتاح صندلی را پیش کشید و صدای قیژ قیژ پایه های آن سوت و کور مغازه را برهم زد و سپس در حالی که

آستین هاب کاپیشن اش را قدری بالاتر می کشاند، گفت:

«چیزی نمی خورم، بیا بنشین کارت دارم.»

بی دلیل قلبش به تالاپ و تلوپ افتاد. تپشی بی وقفه که دمی آرام نداشت.

«چیزی شده؟ شبنم خوبه! سر شب با هم صحبت کردیم و بهش گفتم من امشب دیر میرمخونه و امشب روخونه ی شما بمونه...»

فتاح سری بالا انداخت:

«هول نکن، شبنم خونه ی ماست. اومدم، از دست گل شهرزاد و شبنم برات بگم که من هم تازه چند ساعت متوجه شدم.»

حسین صندلی را پیش کشید و درست روبرویش نشست و درحالی که به سمتش خم شده بود، گفت:

«فتاح، طاقتم طاق شد. جان مادرت بگوچی شده؟» فتاح لبهای نازکش را بر روی هم فشرد و به صندلی تکه داد و تمام آنچه را که شبنم با گریه تعریف کرده بود از ابتدا تا انتها برای حسین تعریف کرد از خواندن دفتر خاطرات گلی گرفته تا راز پنهان آن و لحظه های خصوصی اش و و عاقبت از تهدید های شهرزاد گفت و اینکه بهتر است گلی بارو بندیش را جمع کند و پی کارش برود. جمله های فتاح هرچه پیش تر می رفت مثل خنجر قلبش را می شکافت و زخمی عمیق و کاری بر جای می گذاشت.

دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را در دم ببلعد تا از زیر بار شرمندگی نجات پیدا کند. فتاح چشم از دستهای گره شده ی حسین برداشت و برای دلدار ی

دادن او دستش را حمایت گر بر روی دست حسین گذاشت، گفت:

«داداش، می دونم کار دخترها اشتباه بود. شبنم جرات نکرد مستقیم به خودت بگه. شهرزاد رو شبنم رو به وقتش گوش مالی بده. ولی این حقت بود که بدونی، حالا تصمیم باخودته، می تونی با دختری که از بچگی پسرخاله اش رو دوست داشته ازدواج کنی و با این موضوع کنار بیای؟»

خشم لایه به لایه زیر پوستش دویده شد و مثل شیری غران، مشت گره شده اش را آهسته بر روی میز کوبید و باسگرمه هایی درهم، و دندان هایی که از شدت خشم بر هم فشرده می شد، گفت:

«گفتی دخترها چه غلطی کردند؟ به چه حقی دفتر خاطرات گلی رو خوندن و بعد هم تهدیدش کردند؟! برای چی توی زندگی خصوصی من دخالت می کنن؟ من از همون اول همه چی رو می دونستم. گلی بهم گفته بود یکی دیگه رو دوست داره. ولی من اصرار کردم و تا پایان زمستون ازش فرصت گرفتم تا نظرش رو عوض کنم. داشتم ذره ذره بهش نزدیک می شدم و دلش رو به دست می آوردم که دخترها این دست گل رو به آب دادن! معلوم نیست چی به اون دختر بیچاره گفتن که گلفروشی رو هم تخلیه کرده؟!»

حسین انگشت اشاره اش را مثل پیکان به سمت فتاح نشانه رفت.

«فتاح به هر دوشون بگو تا حاج خانوم از سفر برنگشته دور و بر من پیداشون نشه، چون

قیمه قیمه شون می کنم.»

فتاح آشفته از آتشی که بر پا شده بود به سمتش کمر

خم کرد تا گفتگوهایش دو نفره باشد.

«داداش ، این ها رو نگفتم که آتشی بشی. فقط می خواستم حواست باشه که دورو برت چه خبره» ...

فتاح حرف می زد و حسین جز باز و بسته شدن دهان او هیچ چیز نه می دید و نه می شنید.  
گلی شاه ماهی بود که از دستش سر خورده بودو برای به دست آوردنش ، می بایست دل به امواج طوفانی دریا می سپرد و باری دیگر با دست خالی راهی می شد.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن

بیدار شد و نمی دانست از تلنگر آفتاب خواب آلود زمستانی بیدار شده است یا صدای پیچ پیچ های گنگی که آوایی همچون پیس پیس داشت.

به پهلو چرخید و به سختی پلک های غرق خوابش را

نیم خفته باز کردو به محض این که تار دیدش از بین رفت، عمه الی ، مامان فروغ وبابا محمودش را با چهره ای محزون دید چهار زانوبه صف کنار رختخوابش نشستند و فرت و فرت اشکهایشان را پاک می کنند.

گویی بالای سر میتی نشسته باشند و فقط منتظرند تا انگشت اشاره شان را بر روی آن بگذارند و فاتحه ای بخوانند!

لبهای خشک و قاچ قاچ اش را بر روی هم کشید و با صدایی که خس خس می کرد ،  
آهسته گفت:

«سلام...»

فروغ خانوم با پر چادری که بر روی شانه هایش سوار شده بود اشکهایش را پاک کرد و  
درحالی که صدایش می لرزید، گفت:

«خدایا شکر، بچه ام چشم هاش رو باز کرد...»

عمه الی قدری خم شد و دست کشیده و استخوانی اش را بر روی پیشانی گلی گذاشت و بعد  
از تاملی کوتاه دستش را نوازش وار بر روی گونه های او سر داد، گفت:

«محمود چشمت روشن .بلا از سر بچم رفع شد .دیگه تب

هم نداره ، خدا خواهی بود رختخوابش رو توی اتاق خودم پهن کردم. دیشب با صدای  
نال اش بیدار شدم و دیدم که توی تب داره می سوزه .»

فروغ خانوم آب راه افتاده ی بینی اش را با دستمال مچاله ی میان مستش پاک کرد  
و درحالی که چشم از گلی بر نمی داشت ، گفت:

«عمه الی بچه ام رنگ به رو نداره بهتره به یه دکتر ویزیتش کنه.»

عمه الی با انگشت اشاره گوشه ی لبش را پاک کرد و سری بالا انداخت.

«لازم نیست. دیشب تا صبح پاشویه اش کردم و حالا

هم که تبش قطع شده» .

به یک باره تمام خاطرات سه روز گذشته مثل آواری به ذهنش سرازیر شد. چه کنم چه کنم هایی که دمی رهایش نمی کرد . شهرزاد را با ابروهای خنجر مانند و زبان شمشیری اش به یاد آورد و وحشت بر ملا شدن راز البرز که سالها گوشه ی دلش پنهان مانده بود.

عاقبت به یاد تخلیه گل فروشی اش افتاد ،حراج گلها وگلدان هایش به یک سایت گلفروشی که مثل کندن تکه ای از وجودش دردناک بود.

به سختی برخاست و درون رختخواب نشست و موهای ژولیده و درهمش را با دست جمع کرد و بر روی شانه ی

چپش گذاشت و تی شرت کج و معوج اش را هم قدری مرتب کرد.

آقا محمود خم شد و پدرا نه دست گلی را میان

دستانش گرفت و درحالی که دست زبرش را نوازش وار بر روی پوست نرم و لطیف او سر می داد ،گفت:

«بابا جان، بهتری ..!؟! دیروز صبح وقتی می رفتی سرکار حالت خوب بود ! چی شد

ناغافلی ...!«!

راز هایش گفتنی نبود. بی درنگ بغض ،شد اشک و میان چشمانش نشست و با

لبخندی که سبب شد اشکهایش به روی گونه هایش سر بخورد ،گفت:

«خوبم بابا، فکر کنم به کم سرماخوردم.»

«بابا جان گیجم؟! جان فروغ قسمت میدم، من رو از این گیجی دربیار. چرا به دفعه چوب حراج زدی به گلهایی که به جونت وصل بود؟! این همه جز جز کردی تا گلفروشی رو باز کنی، حالا که کارت افتاده رو غلتک، بی خبر از ما گلها رو فروختی و بعد هم اومدی خونه ی عمه الی؟! عمه الی صبح زنگ زد و گفت که دیشب تا

صبح توی تب می سوختی. اتفاقی افتاده؟ نکنه خدایی ناکرده این خواستگارت «حسین آقا» اذیت کرده؟! حرفی زده، غلط اضافی کرده؟ چرا جواب رد بهش دادی

؟! مامانت می گفت که همچون ازش بدت نمیاد و نظرت مثبته..!؟»

فروغ خانوم که طرفدار سرسخت حسین بود چشم غره ای جانانه خرج آقا محمود کرد.

«چه جلافتا...! به اون بنده خدا چی کار داری؟ دیروز وقتی زنگ زد صداش از شدت

ناراحتی می لرزید. حیف شد داماد خوبی رو از دست دادم.»

گلی 'زیر سوالات پدرش که هیچ جوابی برای آن ها نداشت و دلخوری مادرش که داماد محبوبش را از دست داده بود، در حال له شدن بود. چاره ای نداشت باید دروغ می گفت..سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت.

«نه به خدا، اون بنده خدا چند روزه رفته سفر و ازش خبر ندارم، تب کردم چون سرما خوردم. گلفروشی رو هم بستم چون دلم نمی خواد با آدمی که دل بسته ام



شده و جواب رد بهش دادم هر روز چشم تو چشم بشم. حسین آقا مرد خوبی و هر دختری رو می تونه خوشبخت کنه ولی من به عنوان همسر نمی تونم نگاهش کنم.»  
آب دهانش را به سختی فرو داد و بعد از تاملی کوتاه بحثی که اصلا دلخواهش نبود را عوض کرد.

«بابا، از قرارداد اجاره مغازه هم یک ماه بیشتر نمونده، پس مشکلی پیش نیاد. لطفا با صاحب مغازه هم تماس بگیرید و بگید که مغازه رو تخلیه کردم و پول پیش رو پس بگیرید. توی این روزهایی که دستتون تنگه بیشتر به دردتون می خوره.»  
فروغ خانوم گوشه پتوی خاکستری گلی را قدری مرتب کرد و در حالی که سر تکان می داد، گفت:

«خدا می دونه توی سر شما جوون ها چی می گذره؟ نه به او تک و تقلات برای باز کردن گل فروشی نه به این بستن ناغافلایت! فقط این رو می دونم که لگد به بخت خودت زدی، محاله از حسین آقا بهتر پیدا کنی با اون خانواده اش که مثل جواهر بودند.»

شهرزاد با آن خط و نشان های طاق و جفتش پیش چشمش آمد. ! شهرزاد جواهر بود اما یقینا از نوع قلبی اش. پوزخند تلخی زد و نگاهش به سمت عمه الی برگشت که موشکافانه نگاهش می کرد و عاقبت با نفس خسته ای دستی به زانو گرفت و با کمک عصایش برخاست.

«خب دیگه وقت عیادت تموم شد. خبرتون کردم تا جویای حالش باشید، نه اینکه زیر رگبار نصیحت له لوردش کنید؟! گلی یه چند وقت پیش من می مونه تا

یه کم لوشش کنم، هر وقت صلاح دیدم می فرستمش بیاد خونه».

عمه الی در آستانه ی در اتاق ایستاد و رو به آقا محمود و فروغ خانوم که دل از گلی نمی کردند ، باتشر ، گفت:

«ابه داوود گفتم برای صبحانه بره دو تا سنگک دو آتشفه بگیره ، پنیر ليقوان و کره محلی هم دارم. دست بجنبونید تا نون از دهن نیافتاده»...

البرز حق داشت عاشق عمه الی باشد. این پیرزن کم حرف پر از تجربه با وجود سواد اندکش درک عمیقی داشت. گلی بعد از رفتن پدر و مادرش دوباره به زیر پتوی نرم و گرمش خزید و از پنجره خورشید را دید که مثل او تنبلی پیشه کرده و به زیرابرها ی خاکستری خزید و پنهان شد.

گلی پنجره چشمانش را بست و به خواب فرو رفت و ندید که برف باری دیگر آرام وبی صدا تلو تلو خوران از آسمان فرود می آید.

\*\*\*\*\*

خواب تسکین موقت تمام غصه هاست و دوست داشت

تا ابد می خوابید. مدام و بی وقفه... اما باز هم با صدای گنگی که آوایی همچون پیس پیس داشت، بی میل و رغبت آهسته آهسته پلکهای سنگینش را باز کرد، و ثانیه ای بعد تار و محو عروس عمه الی را دید که به سمت صورتش خم شده و آهسته می گوید:

«گلی، گلی جانم، بیدار شو...»

گلویزش می سوخت و دهانش مثل زهر مار تلخ تلخ بود و عاقبت با صدایی که خس خس می کرد، گیج و گنگ جواب داد:

«چی می خوای...؟!»

عروس عمه الی ساده و بی ریا کف دستانش را به روی گلی باز کرد و گفت:

«زیبای خفته، والا من چیزی نمی خوام. ولی اونیه که توی این برف یک ساعت دم در

خونه ایستاده، حتما یه چیزی می خواد» ...!

عروس عمه الی این را گفت و با هیجان دست به زانو برخاست، تابی به دامن پر نقش و نگارش داد و به کنار پنجره رفت، سپس پر پرده را پس زد و در حالی که به کوچه سرک می کشید، گفت:

«هلاکم برای این قصه های عشق و عاشقی! طفلکی زیر این برف داره شبیه آدم برفی

میشه! یه آدم برفی سیلو» ...!

جز حسین آقا هیچ عاشق دل خسته و سیلو سراغ ندلشت. آرنجش را ستون کرد و

نیم خیز شد موهای پریشانیش به یک سمت قل خورد و خودش را به ندانستن زد:

«فهیمة جون، از کی حرف می زنی؟!»

عروس عمه الی پر از شیطنت قری به ابروهای پهن اش داد با لحنی کش دار، گفت:

«همونی که اسمش حسین ، همونی که یه ساعت دم در ایستاده و میگه تا با گلی خانوم، حرف نزنم از این جا نمی رم. همونی که یه دسته گل رز قرمز دستش و مجنون باید براش لنگ بندازه...»

گلی همانطور که به عروس عمه الی تماشا می کرد، گام به گام با جمله های او حسین در ذهنش شکل می

گرفت . می توانست او را تصور کند در حالی که برف بر

روی سیل های مشکی پشت لبش سوار شده.

لبخند بی رمقی زد . این توجه خاص و یونیک ، حس خوبی زیر پوستش دواند، مثل ایستادن زیر آبخار در یک روز گرم تابستانی ... حس زیبایی که چندان دوامی نداشت و خیلی زود مثل رایحه ی گلهای بهاری پر زد و رفت . با حسین آقایی که همیشه خدا بوی وانیل می داد هیچ آینده ای نداشت.

فهیمة تابی به دامن پر چینش داد ، روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت گلی رفت و در حالی که بالای سر او ایستاده بود، دستانش را در هوا تاب داد:

«گلی، جون من پاشو برو باهات حرف بزن. قلبم از شدت هیجان داره تاپ تاپ می کنه. راستش من تا حالا به عمرم یه عاشق واقعی رو ندیده بودم. یکی که با یه دسته گل رز قرمز

زیر برف برای لیلی بی وفاش یه لنگه پا واسته، کاشکی کوچه مون این قدر تنگ و ترش نبود و ماشین ازش رد می شد اینجوری حداقل توی ماشین منتظرت می شد. حیف شد جواب رد بهش دادی» .

فهیمه جملاتش را قطع کرد و آه عمیقی از ته دل کشید، آنچنان که شانه هایش بالا و پایین شد و ادامه داد:

«مادر شوهرم با داود رفته میدون تره بار، ولی خیال راحت ، زنگ زدم و ازش کسب تکلیف کردم، گفت گلی رو بیدار کن تا خودش جوابش رو بده. »

روی نگاه کردن به چشمان نجیب حسین را نداشت. پتو را پس زدو لرز به جانش افتاد. با کمک عروس عمه الی پالتو اش را به تن کردو شال بافت و ضخیم عمه ای را هم روی سرش انداخت . نگران صورت پف آلود و بی رنگ و بی حالش هم نبود، قرار بود برود و تمام پل ها راپشت سرش خراب کند. آنچنان که راه برگشتی نباشد.

\*\*\*

برف با دانه های درشت بی امان می بارید و حیاط کوچک عمه الی را یکسره سفید پوش کرده بود و مثل یک پرده ی تور متحرک حایلی شد بود بین گلی و حسین که با یک گام فاصله روبروی هم ایستاده بودند. حسین در حالی که نگاهش بر روی صورت بی حس و حال گلی می چرخید، با یک لبخند محزون سلام او را جواب داد سپس گلهای رز قرمزی را که برف بر روی گلبرگ هایش نشسته بود به سمت او گرفت ، آنگاه سمت سر خم کرد و آهسته ، گفت:

«چه خطایی از من سر زده که با یک نه حکم اعدام رو صادر کردی!»

دلش می خواست مثل دانه های سرگردان برفی که بر روی دستش می نشست و اندکی بعد به قطره آبی تبدیل می گردید، آب می شد و به زمین فرو می رفت ، سر برداشت و از پس پرده ی توری برف پلک هایش با نگاه حسین تلاقی کرد. چشمان سرخی که خبر از بی خوابی شبانه اش می داد.

سرش پر از کلمات بود و هیچ مدیریتی بر روی افکار درهم و برهمش نداشت . با تشکری زیر لب دسته گل را از او گرفت و با پر دست، نرم و لطیف برف نشسته بر روی گلبرگ ها را پاک کرد و با بغضی که در حال خفه کردن نفس هایش بود ، به چشمان مات حسین نگاه کرد و چانه بالا داد ، گفت:

«قرارمون همین بود یادتون که نرفته. روزی که اومدی خواستگاری بهت گفتم که دلم جای دیگه بنده و گفتمی که به هر دومون فرصت بده شاید نظرت عوض شد. ولی نظرم عوض نشد» .

حسین بی پروا جمله های گلی را قطع کرد.

«گلی با من این کار رو نکن . همه چیز که خوب پیش می رفت . غلط اضافی که شهرزاد کرده هیچ دخلی به من نداره و اصلا برام مهم نیست که توی اون دفتر خاطرات

چی نوشتی. برای مت خودت مهم هستی و صداقتی که داری» .

گلی کف دستش را بالا برد و یک نقطه پایان جمله های ناتمام او گذاشت.

«بیا خودمون رو گول نزنیم. شاید الآن برات مهم نباشه، اما همیشه گوشه دل و ذهنت این مطلب باقی می مونه که توی اون دفتر خاطرات چی بوده که شهرزاد جوش آورده و لشکر کشی کرده و همیشه زیر سایه ی این شک و تردید زندگی می کنی» .

گلی اندکی مکث کرد تا جملاتش را بیابد.

«حالا که همه چی بین مون تموم شده بگذار از زبون خودم بشنوی که توی دفتر خاطراتم که مونس تنهایی هام بود چی نوشتم. توی اون دفتر خاطرات از عشق یک طرفه ام گفتم . علاقه ای که توی بچگی دوست

داشتن ساده بود و وقتی بزرگ شدم تبدیل به عشق شد.

از اتفاقی که توی بچگی شاهدش بودم و مثل یه راز کنج دلم پنهونش کردم . کپی دفتر خاطراتم توی گوشی شهرزاد هست می تونی بخونی و از جزئیاتش باخبر بشی و ببینی که هیچ وقت تظاهر به چیزی که نبودم نکردم. حالا هم برو. این عشق یک طرفه رو رها کن . من طعم تلخ و گس عشق یک طرفه رو چشیدم و می دونم هیچی تهش نیست جز این که از درون و بیرون بشی» .

حسین به دست و پا افتاده مثل قایق شکسته ای که به دام امواج دریا افتاده باشد.

«گلی و بیرونم. و بیرون ترم نکن. هر شرطی که بگذاری.

هر چی تو بخوای.»

قدمی پس رفت تا چشمان پر آبش را پنهان کند.

«حسین آقا برو و فراموش کن که روزگاری گلی خانومی توی زندگیت بوده» .

گلی این را گفت و روی پاشنه ی پا چرخید و با گامهایی بلند به سرعت سمت ایوان خانه به راه افتاد و می

دانست که هر چند عشقی به او نداشت اما محال بود این گربه ی سیلو با آن چشمان نجیب را فراموش کند.

و برف همچنان می بارید.

\*\*\*\*\*

گلی بعد از ناهار روی زمین دراز کشید و یک ورق از دفتر نقاشی که متعلق به نوه ی عمه الی بود جدا کرد و روی آن نوشت:

در زندگی بیست و چند ساله ام، دلم نمی خواهد چند چیز را اصلا به یاد بیاورم و یکی آنها چشمان ملتمس و نجیب حسین است. چشمان غم زده ای که بعد از گذشتن سه روز معلق در آسمان خیالم هرزگاهی پیش چشمم تلو تلو خوران ظاهر می شود و وجدانم را نیشگون دردناکی می گیرد. عاشقش نبودم. اما میان

خواستگار های که تا به حال داشته ام ، بهترین بود و به لطف خواهرش شهرزاد او را هم پس زدم. می خواستم به حسین بله بگویم تا دندان لق عشق بی سرانجام البرز را برای همیشه بکنم . اما نشد.



نمی دانی میان افکار درهم تنیده ی مغزم البرز و سحر چه جولانی می دهند! دروغ چرا..؟  
از خدا که پنهان نیست از تو هم پنهان نباشد، حریف حسادت هایم نمی شوم و گاهی از  
شدت حسادت تا مرز خفگی هم پیش می روم. آن وقت است که شیطان را لعنت می کنم  
و جرعه آبی می نوشم.

گلی پلکهایش را برهم فشرد و باز هم به شیطان لعنت فرستاد اما لیوان آبی کنار  
دستش نبود تا جرعه ای بنوشد. نگاهی به نوشته هایش انداخت. لبهایش را به درون  
مکید و سواس گونه کاغذ را میان دستانش مچاله کرد و کاغذ گوله شده را درون  
کیفش جای داد. سپس با نفس سنگینی دست به زانو برخاست و از سر بی حوصلگی  
آخرین مجله آشپزی ویژه زمستان که پر

بود از دستور طبخ آش های مختلف را به با نوک پا به گوشه ای پرتاب کرد ، به سمت  
پنجره رفت تا بی حوصلگی هایش را با کوچه تقسیم کند و همانطور که پشت پنجره اتاق  
کوچک عمه الی ایستاده و به کوپه برف دود گرفته که از برف سنگین سه روز پیش، کنج  
دیوار به جا مانده بود را تماشا می کرد با صدای کرکر خنده هایی آشنا پر پرده را رها و  
همین که روی پاشنه ی پا چرخید یک جفت چشم را دید که خندان نگاهش می کند. با  
دیدن فهیمه ،لبخند زد و پرسید؟

«چیزی شده...؟!»

فهیمة باز هم نخودی خندید و یک دستش را بالا آورد و قرقره نخ سفید رنگ و موچین میان دستش را تابى داد و گفت:

«ماموریت دارم خوشگلت کنم . بعد هم بفرستمت حموم تا برای امشب که تولدته تر گل و ورگل بشی.

عذر و بهونه پذیرفتنی نیست و کلا اهل کوتاه اومدن هم نیستم» .

حدس این که چه کسی او را مامور این کار کرده است ،چندان سخت نبود. عمه الی حواسش خوب جمع بود.لبخند هنوز گوشه ی لبش بود که فهیمة با دو گام خود را به او رساند و دستش را کمی انحنا داد و کنار دهانش گذاشت و آهسته تر ادامه داد:

«والا قرار شده تو چیزی نفهمی و سورپرایزت کنیم.

ولی دلم طاقت نیاورد، گفتم بهت بگم بلکه از این حالت غم انگیزی در بیایی. حواسم بهت بود ناهار درست و حسابی هم نخوردی» .

فهیمة گامی پس رفت و ملتمس ،گفت:

«مرگ من ، نشنیده بگیری ها ، قرارشده امشب محمود خان کباب بگیره . من هم برنج و بار بگذارم و فروغ خانوم هم کیک خونگی بپزه و همراه بنفشه و سیامک بیان اینجا. خلاصه برنامه داریم یه تولد خودمونی برات ردیف کنیم .هر چند که به پای تولدآیدا نمی رسه. ولی تلاشمون رو می کنیم.»

دلش می خواست از جمله ی آخر فهیمه بی تفاوت رد شود اما کنجکاوی طاقش را طاق کرد و کوتاه پرسید:

«مگه تولد آیدا چه جوریه!...؟»

فهیمه که منتظر همین جمله سوالی بود، دستانش را با آب و تاب در هوا چرخاند.

«من که عضو گروه تلگرامی شما نیستم، ولی از موبایل داوود عکس ها رو دیدم. انگاری قراره تولد آیدا رو توی یه هتل پنج ستاره بگیرن. از قشنگی هتل هر

چی بگم کم گفتم! یه لابی داره که حظ می کنی. لباس آیدا رو که دیگه نگم، یه پیرهن سبز براق. تن خورش هم خوب بود. اون دختره که فلور خانوم برای البرز تیکه گرفته هم توی عکس بود. آخ کاشکی باتری موبایلت خراب نشده بود، تا عکس ها یی رو که آیدا امشب می گذاره باهم تماشا می کردیم.»

فهیمه تابی به چشمانش داد و قری هم به گردنش، بعد از تاملی کوتاه، گفت:

«خدا شانس بده. این جوری که پیداست دختره خیلی پولداره، خوشگل هم که هست، بریز به پاشش هم که خوبه. فلور خانوم خوب عروسی برای البرز خان پیدا کرده.»

فهیمه نفس عمیقی میان جملاتش کشید و با چشمانی زیر شده، ادامه داد:

«میگم گلی، البرز خان بالاخره نون و نمک این خونه رو

خورده و مرد خوش قلب و خوبیه ، به نظرت اگه بهش بگم دست داوود من رو هم توی شرکتشون بند می کنه؟ دلم نمی خواهد داوود دیگه با اون وانت لکنتی بار مردم جا به جا کنه. دلم می خواهد یه آب باریکه باشه که دست و دلم آخر ماه نلرزه!؟»

پلک هایش را بر هم فشرد و بغض گیر کرده در گلویش راقورت داد تا راه گلویش باز شود . می بایست به دلش یاد می داد که با این واقعیت کنار بیاید. البرز هیچ گاه سهم او نبوده. لبهایش را تر کرد و با لبخندی بی فروغ، گفت:

«هر چی خدا بخواد خیره . ولی قبل از این که حرفی بزنی با عمه الی مشورت کن. البرز عمه الی رو خیلی دوست داره و محاله دست رد به س\*ینه اش بزنه .»

فهیمة که گویی فقط منتظر این تایید بود، از خوشحالی روی پاشنه ی پا چرخید و دامنش چون نیلوفر آبی باز شد و به پرواز در آمد. سپس در حالی که بشکن زنان به سمت گلی می رفت ، گفت:

«نگران سر و صورتت هم نباش .یه بند انگشت آرایشگری بدم.»

هر چند دل و دماغ نداشت ، اما خودش را به دست فهیمة سپرد که ادعای آرایشگریش فقط به اندازه ی یک بند انگشت بود.

\*\*\*

فهیمة ادعا می کرد که یک بند انگشت آرایشگری بلد است .اما حتی نیم بند انگشت هم بلد نبود و پشت لبش چنان می سوخت که انگار زغال داغ پشت لبش گذاشته بودند و حتی بعد از حمام هم التیام نیافت.

ابرو هایش را هم لنگه به لنگه بر داشته بود و دست آخر با هر هر و کرکر خنده در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود ، گفت:

«شاید مهارتم توی آرایشگری اندازه یک بنده انگشت

باشه، ولی دستم سبز،، سبک و خیره ، ان شا الله اتفاقات خوب برات می افته»...

دلش نیامد برای چهار تا موی کم و زیاد ابروهایش دل فهیمه ی ساده دل را بشکند. خندید و آمینی زیر لب گفت وبعد از حمام موهایش را خشک کرد و زیر رگبار غرولند عمه الی و فهیمه آن را لوله کرده و با کلیپسی پشت سرش جای داد.

شلوار جین ساده ای پوشید و تیشرت ساده ی لیمویی یقه هفتی به تن کرد و به اصرار فهیمه چند تا عکس با او انداخت زیر نگاه خریدار عمه الی یک چای هم با او خورد

عمه الی در حالی که چایش را هورت کشان می نوشید

، گفت:

«دست عروس درد نکنه، خوشگل شدی. امشب نا سلامتی تولدت و باید بر و رویی داشته باشی.» گلی روبروی عمه الی نشست ، چهار زانو زد و همانطور که

نگاهش به قندان بود ، گفت:

«بخشید عمه الی. این چند روزه بی اون که پاپی ام بشی من برج زهرمار رو تحمل کردید. امشب هم که برام تولد گرفتید. با اجازه تون امشب رفع زحمت می کنم و همراه بابام اینا بر می گردم خونه.» عمه الی آخرین جرعه چای را هم سر کشید.

«ازت هیچی نپرسیدم چون می دونم بر عکس بنفشه دختر عاقلی هستی. کار خوبی کردی سکوت کردی.»

مردم از سکوت کمترین داستان رو می سازند.»

تعریف دلنشینی بود لبخند واقعی بر روی لبش نشست.

«فهیمة و داوود رو فرستادم بساط تولد بخرن. تو هم پاشو اون موهای بینوات رو که لوله کردی و پشت سرت گذاشتی باز کن و گرنه فهیمة که از خرید بر گشت، می فرستم سراغت. تا دستی هم به موهاش بکشه.»

تهدید ترسناکی بود. اما آن را جدی نگرفت وزیر لب چشمی گفت و بعد از رفتن عمه الی بی آن که موهایش را باز کند روی تک صندلی اتاق عمه الی که رو به پنجره بود، نشست و در حالی که افکارش جای دیگر پرسه می زد و در لحظه حضور نداشت، بی هدف مجله آشپزی را برای بار چندم ورق زد و خودش را برای مقابله با فهیمة آماده کرد. محال بود موهای نازنین اش را به دست این آرایشگر بند انگشتی بسپارد.

\*\*\*

گلی نیم ساعت بعد به محض شنیدن صدای زنگ خانه و صدای پیچ و اپچی که از طبقه ی اول می آمد به تصور این که فهیمه و داوود از خرید برگشته باشند، خودش را به خواب زد و حتی وقتی در اتاق روی پاشنه چرخید و با قیژ قیژ باز شد، چشمانش را باز نکرد تا بلکه فهیمه دلشبه رحم بیاد و پی کارش برود. اما همین که دستی از پشت سر موهایش را لمس کرد مثل فنر از جا پرید و در حالی که موهایش را از پشت سر محکم گرفته بود، گفت:

«فهیمه، به خدا نمی گذارم دست به موهام بزنی»...

البرز قدمی پس رفت و در حالی که لبخند می زد، هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد.

«سلام مریم گلی...»

\*\*\*\*\*

از تعجب خشک شد. بی حرکت و ثابت. درست مثل مجسمه های سنگی که وسط میدان های شهر می گذارند. حتی پلک هم نمی زد، آن چنان که حس می کرد اگر پلک بزند تمام پیکرش درهم می شکنند!

البرز هم مات و مبهوت مانده بود و مردمک های خیره اش را نمی توانست از چهره ی رنگ پریده گلی بردارد که از فرط حیرت دهانش نیمه باز مانده بود! با لبخند ی خسته، که رمق چندانی نداشت، گفت:

«تولدت مبارک»...

گلی پر از تضاد، میان احساسات متفاوتش دست و پا می زد . درست مثل غریقی که برای نجات در پی

ساحلی باشد. به یاد تحقیر های البرز افتاد. روزهایی که تعمدی او را نادیده می گرفت و او دندان روی جگر می گذاشت و دم بر نمی آورد.  
حالا برگشته بود و به او می گفت «:تولدت مبارک».

از

تصور این که سحر بیرون از خانه منتظر برگشتن او باشد، آتش به جانش افتاد. نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و با صدایی که می لرزید و هیچ تسلطی بر روی آن نداشت، آهسته گفت:

«برای چی اومدی اینجا...!؟»

خم ابروی گلی دلش را قلقلک داد. خندید، نرم و بی صدا...

«هلاک اون جواب سلام هایی هستم که هیچ وقت نصیب من نشده...»

سپس سرش را کج کرد و با اخمی که صرفاً جنبه تزئینی داشت، ادامه داد:

«باز هم که سلام یادت رفت!»

گلی قدمی پیش تر آمد و صدایش را چند پرده پایین تر آورد. تا مبادا صدایش به بیرون از اتاق راه پیدا کند، اما چیزی از خشمش کم نشد.



«ازت پرسیدم این جا چی کار داری؟! توی سالهایی که گذشت، یادم نیامد تولدم رو تبریک گفته باشی!» چشمانش را باریک کرد و چند چین ریز پای آن لم داد.

«بینم، مگه تو الآن نباید هتل باشی. ظاهرا عروس خاله فلور «سحر جون» رو میگم بر ای تولد آیدا سنگ تموم گذاشته؟»

این حسادت های زیر پوستی گلی ته دلش را قرص کرد. پلک های خسته اش برای خواب له له می زد را قدری بر هم فشرد .. تامل کوتاهی کردو با نگاهی غمبار گفت:

«اگر با دیگرانش بود میلی ، چرا کوزه ام بشکست لیلی

.هنوز همون گلی حسود خودمی» ....!

گلی از این که دست دلش را این قدر زود رو کرده بود ،بر آشفت درست مثل کوهی که زلزله به جانش افتاده باشد،بی درنگ قدمی پیش تر آمد ودر یک قدمی البرز ایستاد وتمام حرصش را میان دستش جمع کرد و به شکل مشت به سه\*ینه ی البرز کوبید.

«چی از جونم می خوای. اره حسودم. به تو چه ربطی داره؟! چرا دست از سرم بر نمی

داری؟»

البرز محو گلی بود . بی آن که پلک بزند محو چشمان پر آبی که حلقه اشک در آن می

لرزید و سکوت کرد تا گلی لبریز از حرفهای نگفته اش شود.گلی وقتی سکوت ممتد او را

دید دیگر تاب نیاورد و مشت دوم را محکم تر زد ، چنان که شانه های البرز تکان خورد اما

قدمی پس نرفت.

«چرا چیزی نمی گوی؟ چرا این نفرین تو تمومی نداره؟» گلی با پشت دست اولین قطره های اشکی که از چشمانش چکید را پاک کرد و قدمی به عقب رفت و عصبی با جملاتی بریده بریده، گفت:

«البرز به خدا من توی ماجرای باغ گردو هیچ تقصیری نداشتم، جز این که دست بند مامان فروغ رو بی اجازه بر داشتم و گم کردم. من پا به پای تو درد کشیدم و تو ندیدی و با نادیده گرفتن من درد روی دردم هوار کردی. ولی بازم گله نکردم تا تو سبک بشی.»

میان بارانی که متصل از چشمان ابریش می بارید، نفس عمیقی کش تا سنگینی سه\*سینه اش کم شود و با صدای پر بغض، ادامه داد:

«البرز بلایی که سر تو اومد، شد نفرین و به گردن روزگارم وصل شد و هنوز هم دارم توانش رو پس میدم. با خودم گفتم به درک که البرزی که یه روز برای تو سه\*سینه سپر می کرد، حالا شده دشمن سرسختت و چشم دیدنت رو نداره، با خودم گفتم گلی البرز سهم تونیست و برو پی زندگی خودت و بگذار یه جا این نفرین تموم بشه. ولی به خدا تموم نشد و دفتر خاطراتم افتاد دست خواهر حسین و تهدیدم کرد که راز پسر خاله ات رو توی نت پخش می کنم. ببین هنوز هم دارم تقاص پس میدم.»

البرز قدمی پیش تر آمد. حالا چشمان او هم لبریز از اشک بود و با صدایی بم، زیر لب نجوا کرد:

«عزیز دلم...»

گلی پر از التهاب از حرفهای نگفته ، دیگر تاب نیاورد ، بر

روی پاشنه پا چرخید تا چشمان پر آب البرز را نبیند سپس پشت به او رو به پنجره ایستاد و با صدایی که مثل موج رادیو خش خش می کرد ، گفت:

«البرز هیچی نگو . فقط برو و فراموش کن ، روزگاری مریم گلی بود که برایش سه\*سینه سپر می کردی . بیا خودمون رو گول نزنیم. تا سایه ی اون روز نحس و نادر بین ماست این نفرین برای همیشه باقی می مونه» .

البرز بیقرار از این پس زدن های گلی ، پیشتر آمد و درست پشت سر گلی ایستاد آنچنان که اگر دست به

دور قوس کمر گلی می انداخت او را در آغ\*وش می

گرفت . البرز موهای او بویید و عمیق و ممتد و پر از عطر

گلی شد. سپس به سمت گوش او سر خم کرد و با صدایی پر خط و خش ، گفت:

«اگه بگم هنوزم حاضرم برات سه\*سینه سپر کنم . اگه بگم تمام این سالها دوست داشتم و هیچ دختری به چشمم نمی اومد، اگه بگم هنوز هم دوست دارم و نیمه ی گمشده ام هستی ، باز هم پسم می زنی؟ اگه بگم، برای بابت حس های بدی که بهت دادم متاسفم و حاضرم دونه به دونه جبرانم کنم، باز هم از من رو بر می گردونی ؟ اگه بگم یه چند وقتی که میرم پیش روانپزشک و دارم با تضاد هام کنار میام ، باز هم بهم پشت می کنی ؟ گلی پس ام نزن . نفسم به نفس هات بنده و اگه تو بخوای با هم می تونیم این نفرین رو باطل کنیم !..؟»

گلی رو پنجره ایستاده بود و نور خورشید از لای لای پرده ی تور بر روی اشکهایش می تابید. البرز می گفت و با هر جمله ی اوبغضی از چشمش کنده می شد. البرز وقتی شانه های گلی را دید که از شدت گریه تکان می خورد، دست دور قوس کمر او انداخت و او را از پشت محکم و بی هیچ ملاحظه ای در آغوش کشید و اشکهایش را در تیشرت لیمویی گلی پنهان کرد.

گلی هم تاب نیاورد و دستان مردانه ی البرز را میان دستانش گرفت و تمام تکه اش را به او داد.

حالا معنی این جمله ی جبران خلیل جبران را می فهمید که می گفت: « و عمق عشق هیچ گاه شناخته نمی شود مگر در زمان فراق...»

\*\*\*\*\*

گومب گومب. این صدای قلبهای بی قرارشان بود که مثل ناقوس کلیسا منظم و پی در پی میان اشکهای بی صدایشان زیر گوش هر دو می پیچید. گلی روی ابرها بود، سبک و رها و البرز آرامش بی بدیلی را تجربه می کرد. آرامشی که تمام این سالها در پی آن بود و هیچ گوشه ای آن را پیدا نمی کرد. آرام و نامحسوس اشکهای بی صدایش را در تیشرت گلی پنهان کرد تا قامت ابهت مردانه اش خم نشود و بی آن که او را از خود جدا کند، دستهای کوچک گلی را میان مشتهایش جا داد و نرم و نجوا گونه زیر گوشش، گفت:

«برگرد تا نگاهت کنم».

دل گلی از خوشی دلش قل خورد و پایین افتاد. ای کاش خدا فقط چند دقیقه زمان را به خاطر دل او نگه می داشت تا مزه لحظه هایی را که می چشید ، زیر زبانش باقی می ماند .یا اینکه حداقل صداها و هیاهوی مغزش را که هر یک به سوالی ختم می شد و به تردید هایش دامن می زد را خاموش می کرد.

همه چیز برایش عجیب و ناباور بود و حس می کرد هر آن یکی در اتاق رابا شتاب باز می کند و با خنده می گوید : « لطفا لبخند برنید شما مقابل دوربین مخفی قرار گرفتید»!

در جدال بی پایان میان عقل و دلش ، نفس عمیقی کشید و نفسی که شبیه یک آه بود و علی رغم میلش ، نرم و مخملی از آغوش البرز جدا شد و درست

روبرویش ایستاد و در حالی اشک هنوز از مژه هایش

آویزان بود و گوشه ی پیراهنش را میان انگشتانش تاب می داد، با ابروهایی گره شده به چشمان البرز زل زد، دلش می خواست تمام سوالات بی جوابش را مثل سوالات ورقه ی امتحانی پشت سر هم ردیف می کرد و از شر تردید هایش که با آن در جنگ بود، خلاص می شد. ذهنش مثل یک پازل شده بود که دهها قطعه آن گم شده بود ! قدمی پس رفت و حالتی تدافعی به خود گرفت:

«چی تغییر کرده ؟ چرا باید باورت کنم ؟ وقتی خاله

فلور عکس سحر را توی تلگرام می گذاره و زیرش می نویسه عروس آینده . چرا باید سحر ی که حساب ریال به ریالش رو داره این همه بریز پاش بکنه ، جشن تولد آیدا رو توی هتلی که ستاره از سرو کولش بالا میره بگیره».

البرز بی خوابی سفر از پلک هایش آویزان بود و خستگی از صدایش ، گامی پیش تر آمد و بازهم فاصله شان به کوتاهی لمس پیراهن هایشان شد و به اخم های نشسته گلی نگاه کرد ، به چشمان مورب او و نم نشسته بر روی مژه هایش . آن گاه سر خم کرد و فاصله ی صورتشان یک نفس شد.

«به یه مرد خسته که چهل و هشت ساعت نخوابیده و به خاطره تاخیر هواپیما هشت ساعت توی فرودگاه نشسته رحم کن. به اون مژه های خیست قسم ، که روحم خبر نداشت. من تازه همین یک ساعت پیش از دوبی

برگشتم و از فرودگاه مستقیم اومدم اینجا و توی راه

فلور جون زنگ زد و گفت که به اصرار سحر، امشب تولد

آیدا را توی هتل گرفتن . خودشون می دونستن که من مخالفت می کنم برای همین حرفی به من نزدند و

احتمالا از سحر رو هم خواستن که حرفی به من نزنه.

دیگه برات نگم که چقدر عصبانی شدم و سر آیدا داد زدم» .

البرز قدری از گلی فاصله گرفت تا تاثیر حرفهایش را از چشمان همیشه خوانای او بخواند و با لبخندی نرم سر انگشتش را آرام بر روی گونه ی گلی سر داد.

«در مورد عکسهای تلگرام هم بهت حق میدم. مقصر خوم هستم که تلگرامم رو هیچ وقت چک نمی کنم.»

قبل از سفرم وقتی سیامک زنگ زد و تبریک گفت گیج شدم و فکر کردم سر به سرم می گذاره! اما پشت بندش عمه هام زنگ زدند و با آب و تاب تبریک گفتن، دیگه مثل یه نارنجک دستی منفجر شدم. نرفتم خونه چون می دونستم درگیر یه جدال بی برنده می شم این وسط فقط حرمت ها قربانی میشه. برای همین مثل

همیشه پناه آوردم به عمه الی و تا طلوع آفتاب با هم حرف زدیم. و آروم شدم.»

البرز دلاییش را پشت به پشت می گفت و ناگهان عطر گلی همچون نسیمی گذرا زیر مشامش نشست و سبب شد تا جملاتش را گم کند! پر از تب و تاب خواستن سرش را قدری پس کشید تا مبادا از مرزها عبور کند.

سپس نفس عمیقی کشید تا احساس برانگیخته شده اش را با اکسیژن قدری رقیق تر شود و در این حیص و بیص صدای سرفه های مصنوعی عمه الی و باز شدن ناگهانی در اتاق باعث شد تا بی درنگ هر دو از هم فاصله بگیرند.

عمه الی با نگاهی کنجکاو و لبخندی نا محسوس، کنج لبش لنگان لنگان داخل شد و گفت:

«شازده پسر، این هم امانتی که گفתי حواسم بهش باشه تا از سفر برگردی. می خواستم برم دنبالش و بیارم پیش خودم که خودش پا پای خودش اومد. بقیه اش رو هم تلفنی برات تعریف کردم.»

از تعجب گره های ابروهایش نه تنها باز شد بلکه یک پله هم بالا تر رفت و گنگ و ناباور نگاهش بین البرز و عمه الی

می چرخید. یک قطعه از پازل ذهنش پیدا شده بود.  
عمه الی گفت:

«شازده پسر، قرار شد زود حرفات رو بزنی، الان نیم ساعته که توی اتاق هستی. داوود و فهیمه تمام نخود سیاه شهر رو خریدند و بیشتر از این نمی تونم معطلشون کنم و دارن بر می گردند. فروغ و محمود هم توی راه هستند و خوبیت نداره تو و گلی رو توی اتاق تنها بین. حرفها و قول قرار هاتون هم بمونه برای بعد.»

با صدای آیفون خانه که صدایی شبیه قرقر تلفن های

قدیمی را می داد، عمه الی جمله هایش را قطع کرد، و به البرز گفت:

«اگه زودتر از این محرم دلت می شدم و می دونستم گلی رو می خوای، نمی گذاشتم این قدر از هم دور بیافتید. حالا هم بیا برو مهمون خونه بشین تا منم برم در روبراز کنم و پیام پیشت.»

عمه الی وقتی رفت. البرز بی درنگ روبروی گلی که هنوز گیج و منگ چشمانش دو دو می زد ایستاد و با جملاتی شتاب زده، گفت:



«گلی فقط باورم کن و بهم فرصت بده تا همه چیز رو برات توضیح بدم . باور کن اگه دست خودم بود تولد

امشب رو نمی رفتم ولی پای آبروی آیدا و فلور و پدرم در میونه. امشب رو می رم هتل ولی به وقتش آیدا رو گوشمالی میدم و حرف اول و آخرم رو هم به فلور جون و بابام میگم. فردا ساعت سه بعد از ظهر سر کوچه ، روبروی مغازه اکبر آقا منتظرتم» .  
البرز این را گفت و سر خم کرد ، شانه ی گلی را از روی تیشرت بوسید و نرم و نجوا گونه کنار گوشش گفت:

«تولد مبارک مریم گلی من.»

سپس چست و چابک روی پاشنه ی پا چرخید از اتاق بیرون رفت و گلی ماند پر از حس های متفاوتش و گیجی دلخواهی که تمامی نداشت. این بهترین تولد عمرمش بود.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن

پیام کوتاه بود و گویا. « مریم گلی سر کوچه منتظرت هستم». سالها منتظر این لحظه بود و در رویا آن را می دید ، ولی حالا نمی دانست چه مرکی به جانش افتاده که نه پای رفتن داشت و نه طاقت ماندن!

حال عجیبی داشت. مثل وسوسه چشیدن خرمالوی نارس پاییزی که می دانی طعم گس این نوبرانه دهانت را به هم می دوزد، اما اغوای آن دست از روی دلت بر نمی دارد.

گلی برای آرامش ذهن متلاطمش چند نفس عمیق کشید. اما آن هم چاره دردش نشد. به عقربه های

ساعت مچی اش نگاه کرد که شتاب زده تر از او دقیق

را طی می کردند و حالا به سه و پانزده دقیقه رسیده بودند.

عاقبت میان تردید هایش که همچون طنابی به دور

گردن در حال خفه کردن تصمیم اش بود، تسلیم شد و عزمش را جزم کرد تا به ملاقاتی که البرز برایش تدراک دیده بود برود، البته با حفظ غرور دخترانه اش آنچنان که نه خود را خیلی مشتاق نشان دهد و نه خیلی عاشق... گویی قرار است همبازی دوران کودکی اش را ملاقات کند و ساعتی را با او به گپ و گفتگو بگذراند همین و دیگر هیچ.

چشمانش رابست و لبهایش را بر روی هم سایید و دیروز را به یاد آورد. البرز عادی تر از همیشه با داوود دست داد و با فهیمه احوال پرسى کرد و بی آن که حتی یک بار نگاهش به

سمت او کج شود یک ربع ساعت

نشست و پیش از آمدن مامان فروغ و بابا محمود، میان تعارف های آقا داوود، گفت که تازه از سفر برگشته و فقط برای دیدن عمه الی آمده و باید زود برود و تنها سهمش از حضور او خداحافظی شتاب زدن و نگاهی گذرا بود.

پلکهایش را باز کرد و سرش را به سمت بالا گرفت و از پنجره اتاقش به تکه آسمانی که سهم او بود نگاه کرد و نجوا گونه با خود گفت، «خدایا راهها رو برام هموار کن.» سپس خودش را از حجم آه انباشته شده درون سه\*سینه اش نجات داد و آن گاه پالتوی مشکی ساده اش را که هیچ طرح و دوخت خاص و شگفت انگیزی نداشت را به تن کرد، موهایش را هم از پشت سر گلوله وار جمع کرد و شالی را هم که شب گذشته بنفشه به مناسب تولدش هدیه گرفته بود و مثل یک باغچه پر از

گل های بهاری بود را روی سرش انداخت. البته از بخش دلبری کردن هم غافل نشد و یک خط چشم باریک و دلبرانه هم پشت پلکش نشانده و برای این که خیلی تالبو نشود از رژلب فاکتور گرفت.

نیم نگاهی به شیشه خالی عطر روی میزش انداخت و

پشت یک آه غلیظ زیر لب با خود گفت: «ای کاش به جای شال، تیشرت و گل سر به عطر کادو می گرفتم.»

سپس با لب و لوچه ی آویزان از آخرین قطره های عطر چند پیس بر روی شالش زد و روبروی آینه گرد آویخته به دیوار به تماشای خود ایستاد.

همه چیز برای یک قرار عاشقانه جور بود. حالا می بایست تا روشن شدن تکلیفش با البرز، یک دورغ قابل قبول پیدا می کرد و در جیب های باور مامان فروغش جا می

داد. در این گیر و دار در اتاق با شتاب باز شد و مامان فروغ و پشت بندش امیرعلی داخل شدند.

امیر علی با دیدن گلی و شالی که هدیه بنفشه بود، جستی زد و با توپ زیر بغلش به سمت او آمد و با چشمان گردش معصومانه، گفت:

«آبجی چه خوشگل شدی! کجا می خوای بری؟ گل سری که برات کادو گرفتم به موهات زدی؟» معذب زیر نگاه های باریک شده مامان فروغ که در آستانه در ایستاد و به چهار چوب آن تکه زده بود و فقط منتظر یک توضیح قابل قبول بود، قدری این پا و آن پا شد و دستی به سر بی موی امیر علی کشید.

«چرا قربونت برو خیلی خوشگله و دوستش دارم، اصلا همیشه دلم می خواست یه گل سر پر نگین داشته باشم.»

چشمان امیر علی از خوشی براق شد و لبخندش دندان های درشتش را نمایان کرد و در حالی که با آب و تاب دستش را در هوا تاب می داد گفت:

«پس موهات رو به باف و از شال بنداز بیرون این جوری همه گل سری رو که من

برات خریدم رو می بینن.»

فروغ خانوم دیگر تاب نیاورد و با لحنی نه چندان گرم و صمیمی به میان جمله های امیر علی

آمد و رو به گلی پرسید:

«اوغور به خیر ساعت سه کجا میری! اومدم بگم حالا که

خونه هستی یکم ریاضی با امیر علی کار کن.» تاپ تاپ قلبش را که از استرس نشات می

گرفت را با قورت دادن آب دادنش قدری تسکین داد و با صدای لرزانش لمبر خورد در

گوش هایش پیچید.

«مامان تورو خدا مثل این کار آگاهها سوال نکن.»

گلفروشی رو تعطیل کردم ، زندگی که تعطیل نشده! میرم شهر کتاب چند تا کتاب بخرم .

زود بر می گردم و کمک امیر علی هم می کنم. موبایلم رو که فعلا راست و ریس کردم و

قول میدم همش در دسترس باشم.» .

فروغ خانوم دخترش را خوب می شناخت و هنوز ناباور بود این را از مردمک های فراری

گلی می خواند.

«چه جلافتا...! شهر کتاب و این همه چسان فيسان، لابد کتابهاش خیلی مهم هستن!؟»

ط نر ظریف مامان فروغ سبب شد تا لبهایش به تبسمی کج و کوله ای کج شود. مقصر خودش بود که هیچ گاه آرایش نمی کرد و حالا یک خط چشم ساده در جایگاه چسان فیسان نشسته بود. با اخمی ساختگی معترض شد.

«مامان فقط یه خط چشم ساده اس ها»....

فروغ خانوم کوتاه نیامد.

«پس این بچه هم با خودت ببر چند تا کتاب کمک درسی برات بگیر.»

آه از نهادش بر آمد. اگر امیر علی را با خود می برد تمام نخود و لوبیای شهر از قرار ملاقاتش با البرز خبر دار می شدند.

به چشمان مشتاق امیر علی نگاه کرد که فقط منتظر

اعلام موافقت او بود. با لحنی که دلخوری از آن می بارید آهسته ، گفت:

«مامان ، بادیگارد نیاز ندارم میرم و زود بر می گردم و کتاب هم برای امیر علی می خرم.»

فروغ خانوم انگشتانش را به نشانه ی هشدار به سمت او گرفت .

«تا قبل از ساعت پنج خونه هستی. حواست باشه، حوصله سین جین بابات رو ندارم

ها.»

گلی دیگر معطل نکرد و حرف مامان فروغ را در هوا قاپید . چشمی زیر لب گفت ، سر

امیر علی را بوسید و جلدی از خانه خارج شد.

\*\*\*

گلی به محض دیدن البرز در آن سوی خیابان به  
روزهای دور پرتاب شد . همان روزهایی که پر از کودکی  
هایشان بود.

به تابستان های داغی که شب هایش بر روی پشت بام قطار وار رختخواب پهن می کردند و  
هر و کر کنان با توپ و تشر بزرگ تر ها به خواب می رفتند و زمستان هایش را با لبوی  
خوش آب و رنگ و قصه های عمه الی

گرم می شدند و با آمدن اولین برف آدم برفی کج و کوله ای می ساختند و به آن  
افتخار می کردند.

گلی با هر قدمش خاطرات کودکی اش را دوره می کرد و بغض نفس گیرش را به سختی  
می بلعید تا مبادا به شکل قطره اشکی در چشمانش ظاهر شود. پسرک لاغر مردنی سالهای  
دور حالا مرد بلند قامت و جذابی شده بود که تمام نگاهها را خواسته یا ناخواسته به خود  
جلب می کرد.

گلی لبریز از خاطرات خوش کودکی از خیابان و انبوه ماشین هایی که هیچ فرصتی به  
عابر پیاده نمی دادند

عبور کرد و وقتی به البرز رسید، نه خبری از گل بود و نه

شکلات و به جای آن یک اخم غلیظ چهره اش را در هم کرده بود!

تمام رویاهای عاشقانه گلی در دم نابود شد. سلامی نصف و نیمه زیر لب گفت و سوار اتومبیل البرز شد.

\*\*\*\*\*

## البرز میدان راه آهن

آفتاب بی رمق زمستانی بی حال تر از روز گذشته، وسط خیابان پهن شده بود و سوز گزنده ای در شهر جولان می داد و نوید شب سردی را به همراه داشت و بر عکس آسمان آفتابی که دلبری می کرد، آسمان افکارش تیر و تار، پر از ابرهای خاکستری بود.

البرز بی حوصله از لحظه هایی که نمی گذشت، نیم

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، از ماشین اش پیاده شد و یک دستش را داخل جیب پالتویش فرو برد و با دست دیگرش برای گلی پیامک زد: «مریم گلی سر کوچه منتظرت هستم.»

سپس بی آنکه پیام را بخواند دکمه ی ارسال را فشرد و دستانش را داخل جیب هایش فرو برد و از لابه لای اتومبیل هایی که قیژ قیژ کنان از برابر چشمش عبور می کردند به آن سوی خیابان و به کوچه درختی خیره شد که آفتاب زمستانی تاسینه کش دیوارها و پنجره ها بالا آمده بود. نگاهش هرچند ثابت مانده بود. اما افکارش چهار نعل می تاختند و ذهنش همچون اسبی سرکش هر دم به سویی می رفت و از گوشه ای سر در می آورد.



به یاد شب گذشته افتاد . لحظات مزخرفی که پر از تظاهر و لبخند های مصنوعی بود. صحنه ای برای نمایش و به

رخ کشیدن فلور جون و آیدا و پدرش به دوستان و اقوام.

ضیافتی پر رزق و برقی که در واقع هدیه ی سحر به آیدا بود و هیچ سنخیتی با زندگی ساده و معمولی آنها نداشت. خب باید دندان روی جگر می گذاشت و آبرو داری می کرد . این کار را هم کرد و برای اینکه شب تولد آیدا خراب نشود ، هیچ نگفت و خودش را به دوش آب سرد سپرد . اما فردا صبح با چهره ای که صد من غسل هم برای هضم آن کم بود بیدار شد و پیش از آن که به سرکار برود ، گوش آیدا را که به سمت آشپزخانه می رفت، گرفت و با صدایی آهسته و دندان هایی بر هم فشرده زیر گوشش، گفت:

«این آخرین دفعه ای که بدون هماهنگی با من با سحر برنامه ای می چینی. گفتم دفعه ی آخر تا بدونی اگه تکرار بشه همچین می زنمت که تکه هات رو از گوشه کنار جمع کنن.»

آیدا از ترس نفس اش به شماره افتاده بود . تصور می کرد همه چیز به خیر گذشته است.

«داداش به جون خودم، به سحر گفتم داداش ناراحت میشه تو تمام هزینه ها تولدم رو بدی. گفت این یه کادوست و البرز با کادو دادن مشکلی نداره.» آیدا را مثل کف دست می شناخت و می دانست هر گاه به جان خودش قسم بخورد دروغی در کار است.

عصبی لاله گوش آیدا را بیشتر فشار داد.

«به من دروغ نگو و دورم نزن ...مگه از دویی بهت زنگ

نزدم و گفتم تولدت رو توی یه رستوران خوب می

گیرم و نمی گذارم بهت بد بگذره و گفتی رستوران رو خودت پیدا می کنی ؟ گفتم یا نگفتم؟»

آیدا حرفی برای گفتن نداشت و به ترفند کولی بازی متصل شد و با صدایی بلند برای جلب توجه گفت:

«آخ آخ داداش گوشم درد گرفت.»

فلور خانوم شش دونگ حواسش به صفحه ی تلویزیون و سریال ترکی بود که شب گذشته موفق به دیدن آن نشده بود و با صدای آخ آخ آیدا حواسش آن دو برگشت . ایشی زیر لب گفت و پر سفره را بر روی نان ها کشید تا خشک نشود. ولی پیش از آنکه اعتراضی به البرز بکند. البرز گوش آیدا را رها کرد رو به فلور خانوم شد و بی مقدمه ، گفت:

«مادر من از شما و بابا که دنیا دیده هستید تعجب می کنم! چرا با من هماهنگ نکردید ؟ چرا همه چی رو از من

پنهون می کنید . اگه میگم نه حتما دلیل دارم. بابا به خدا قسم من فقط پیش سحر کار می کنم و بابتش حقوق می گیرم و هیچ چیزی بین ما نیست که سحر بخواد یه همچین تولد پر هزینه ای رو بگیره . مگه ما گدا گشنه ایم ! که سحر بخواد صدقه سری بده . مگه من نگفتم که تولد آیدا رو توی یه رستوران خوب برگزار می کنیم . آخه چرا غرور من رو لگد مال می کنید ؟» فلور خانوم دهان باز کرد تا با اخم تخم بحث را تمام کند. اما ایرج

خان از سرویس بهداشتی بیرون آمد و در حالی که دستان خیس اش را به زیر جامه ای اش خشک می کرد ، گفت:

«چیه صدات رو بردی کله ی آسمون! پیاده شو با هم بریم. پیش قاضی و معلق بازی! پسر خوب من گنجشک رو رنگ می کنم و جای قناری می فروشم.

بین تو سحر هیچی نیست و این دختر داره واست بریز و به پاش می کنه! این قدر حالیم هست که بدونم پولدار جماعت جایی نمی خواجه که زیرش آب بره.» ایرج خان این را گفت و سر سفره ی صبحانه نشست و پر سفره را باز کرد و تکه ای نان بربری درون دهانش چپاند و خونسرد ، گفت:

«درثانی ، به صلاحه که چیزی بین شما دو تا باشه. چون با مادرت توافق کردم خونه و تعمیرگاه رو بفروشیم و بریم بالای شهر یه خونه بخریم و خود من هم برم توی نمایشگاه پدر سحر مشغول بشم و ماشین خرید و فروش کنم.»

مثل تکه کاغذی که درون آتش می افتد و چرق چرق شروع به سوختن می کند ، الو گرفت. هرچند از درون می سوخت اما باز هم صدایش را بالا نبرد.

«اجازه نمی دم برای زندگی خصوصی من تصمیم بگیرید. این رو یادتون نره . من دختره دیگه ای رو می خوام.»

فلور خانوم اصلا کنجکاو نشد و به تصور این که شاید یکی از همکار ها یا دوستان ترگل برگل سحر دل پسرش را برده ابروهای باریکش را در هم تاب داد. «وا... چه جلافتا!

مگه بهتر از سحر هم پیدا میشه؟! ماشالله همه چی تموم. خوشگل، خانواده دار، مودب، پولدار، تو رو هم که می خواد دیگه چی می خواد؟» البرز با سلام یکی از اهالی کوچه درختی به همراه نفسی شبیه آه به زمان حال پرتاب شد.

\*\*\*\*\*

به احترام آقای همسایه سری تکان داد و سلامی زیر لب گفت و برای این که مجبور به احوال پرسی نشود، سرش را پایین انداخت و به ساعت مچی اش نیم نگاهی انداخت. عقربه ها از سه و پانزده دقیقه هم گذشته بودند.

زیر لب غرغر کنان گفت: «گلی کجا جا موندی...؟» و

دوباره در افکارش غوطه ور شد و به چند ساعت پیش برگشت و این بار از شرکت تفرشی ها و اتاق کار سحر سر در آورد. به لحظه ای که برگه ی استعفایش را روی میز گذاشت.

سحر پشت میزش نشسته بود و خط به خط را می خواند و

هر خط از انهنای لبخندش کم می کرد. آنچنان که دیگر

هیچ لبخندی بر روی لب نداشت و ناباور برگه را در هوا تاب داد و پرسید:

«این چیه...؟»

«فکر می کنم واضح باشه. می خوام استعفا بدم. لطفا دنبال یه نیروی کار آمد دیگه باش.»

سحر انتظار این همه صراحت را نداشت و این را چشمان گرد شده اش نشان می داد. اما مثل حرفه ای ها عمل کرد بی آن که سوالی بپرسد از پشت میزش بلند شد و آن را دور زد و روبروی البرز ایستاد و به چشمان او خیره شد.

«حتما دلیل محکمی پشت این تصمیمه؟»

سعی کرد مغلوب کاریزمای سحر نشود. با عزمی راسخ به چشمان او خیره شد که امروز به یاری لنز مردمک

هایش را عسلی رنگ کرده بود. لبهایش را تر کرد و محکم جواب داد:

«دلیلش واضحه... شرافت آدمها رو محل زندگی شون مشخص نمی کنه. درسته که راه آهن زندگی می کنم و شما شمال شهری ها اسمش رو جنوب شهر گذاشتید، ولی دوست ندارم به خاطر شرایط مالی خودم و خانواده ام صدقه بگیریم. یادت که نرفته این تو بودی که اصرار به

این دوستی داشتی و به اصرار تو اودم این جا مشغول به کار شدم.»

سحر باهوش تر از آن بود و خط به خط حرفهای البرز را

می فهمید و می دانست از چه صحبت می کند، اما با سیاست خودش را به نداستن زدو دستش را بالا برد و کف دستش را به سمت البرز گرفت.

«صبر کن ، صبر کن البرز جان. واضح حرف بزن ببینم چی شده که بابتش مهتم می شم؟!»  
 قدمی پس رفت تا از عطر سحر فاصله بگیرد.

«واضح تر این ...؟ بابا دوست ندارم برای من و خانواده ام خاص خرجی کنی. چرا جوری رفتار می کنی که خانواده ام تصور می کنن بین ما چیزی بالا تر از دوستی معمولی و همکاریه...؟! تولد برای آیدا و اون همه بریز به پاش لزومی نداشت. دیشب اگه حرفی نزدم و اعتراض نکردم برای این بود که تولد آیدا خراب نشه و لق لق حرف خاله و خان باجی های فامیل نشم.» سحر ناخن های فرنج شده اش را کف دستش فشرد.

عبور از دیوار هایی که البرز به دور خود کشیده بود تقریبا غیر ممکن به نظر می رسید. اما تا زمانی که فلور خانوم و آیدا و پدر البرز را در جبهه ی خود داشت نا

امیدی جایی نداشت و مطمئن بود هر سدی راهی برای عبور از آن است. با گردنی کج صدایش را قدری طنز کرد.

«عزیزم تصور نمی کردم ناراحت بشی؟! اون فقط یک کادو بود.»

بازهم قدمی پس رفت و انگشتان کشیده اش را به داخل موهایش کشید و چند تار مو لمبر خورد و بر روی پیشانی اش افتاد.

«نمی تونم قبول کنم. شماره کارت رو همراه با هزینه هایی رو که متقبل شدی رو بگو تا به حسابت واریز کنم.»

»

سحر پر از تشویش شد و طبق قانون « هر چیز دست نیافتنی خواستنی تر می شود». البرز  
برایش خواستنی تر از قبل شد. . سری تکان داد و موهای عری\*ان

دلبرش از زیر شال بیرون افناده. سپس به سمت میز رفت و برگه استعفا را پاره کرد و با  
لبخندی بی رمق به سمت البرز بازگشت و، روبرویش ایستاد و با طنازی خاص خودش  
گفت:

«مهندس تهرانی ، دلیل تون قابل قبول نبود. پس با استعفای شما موافقت نمی شه.»

سحر بازهم قدمی پیش تر آمد و هم نفس با او ایستاد.

«عزیزم معذرت می خوام. باور کن قصد نداشتم ناراحت کنم . این بین خانواده ی ما رسم  
که مخارج مهمونی عروسی یا تولد رو کادو میدن. من می فهمت و می دونم غرور به مرد  
مثل تاج روی سرش می مونه و نباید اون رو بر داشت.»

سحر بازهم نزدیک تر آمد و انگشتش را بر روی ته ریش به جا مانده بر روی صورت  
البرز سر داد.

«کادوی دیگه ای به آیدا می دم و هزینه هتل رو از پول ماموریت دویی کم می کنم و باقی  
اون رو به طور اقساط از حقوق برداشت می کنم به شرط این که دیگه حرف از رفتن  
نزنی . موافقی...؟»

عزیزم های گفتن سحر برایش هیچ جاذبه ای نداشت . با چهره ای درهم ، قدمی پس رفت .  
دلش می خواست مثل فیلم ها با چانه ای رو به بالا یک خداحافظی محکم می گفت و

بساطش را جمع می کرد و از اتاق سحر و شرکت تفرشی ها بیرون می آمد . اما این یک زندگی واقعی بود و حقیقت تلخی وجود داشت و آن این بود که بیرون از این جا محال بود بتواند کاری مناسب با حقوقی درخور توجه پیدا کند. به ناچار تسلیم شد. سری تکان داد و با سلام بی رمق گلی به زمان حال پرتاب شد.

البرز هنوز در خاطراتش دست و پا می زد و با چهره ای که یقین داشت درهم است سلام گلی را پاسخ دادو او هم شتاب زدهم با یک اخم درشت اتومبیل را دور زد و سوار شد. با دیدن گلی تمام ترافیک ذهنی اش از بین رفت و تبدیل به جاده ای باز و بی انتها شد . مثل آبی که بر روی آتش بریزند. لبخند کجی کنج لبش نشست. حالا به حرفهای نگفته اش یک منت کشی هم اضافه شده بود.

بله فرصت نابی بود اگر سر اولین چهار راه تصادف نمی کردند ، چراغ های ماشین اش نمی شکست ، سپرش کج نمی شد و پلیس راهنما و رانندگی هم بعد از چهل دقیقه تاخیر نمی آمد.

\*\*\*\*\*

### گلی میدان راه آهن

گلی به عقربه های ساعت مچی اش نگاه کرد . عقربه ها یکشنبه را پشت سر گذاشته و به یک و پانزده دقیقه صبح دوشنبه رسیده بودند. ساعت را برای هفت صبح کوک کرد تا امیر علی خواب نماند ، سپس تاپ آستین کوتاه و شلوار کی به تن کرد و دل تنگ دفتر خاطراتی



که گروهان گرفته شده بود ، لبریز از حرفهای نگفته ، تکه کاغذی از دفترش جدا کرد و شروع به نوشتن خاطراتش کرد.

باورکن اصلا به یک قرار عاشقانه شباهت نداشت! دریغ از

چند شاخه گل و شکلاتی قلبی شکل ! آخر تصادف را

کجای دلم بگذارم ؟ آن هم با راننده ی سریش که هیچ رقمه کوتاه نمی آمد . عاقبت طاقتم طاق شدم و از ماشین پیاده شدم تا بلکه رضایت راننده را بگیرم و موضوع را فیصله ندهم اما البرز با یک اخم پرو پیمان، گفت:

«گلی برو توی ماشین بشین ، دروغ چرا ؟ هنوزهم از اخم هایش می ترسم و حساب می برم. برای همین بدون هیچ مقاومتی به داخل ماشین سر خوردم و فقط نظارگر جرو بحث آن بودم. از خدا که پنهان نیست از تو هم پنهان نباشد ، یک دل سیر تماشایش کردم . به صورت آفتاب سوخته اش زل زدم و به حرکات عصبی اش وقتی که انگشتانش را با پوف کشیده ای میان موهایش سر می داد نگاه کردم.

هرچند یک ساعت بعد تصادف ختم به خیر شد ولی البرز تا مقصدی که نمی دانستم کجاست؟! حتی یک کلمه هم حرف نزد. انگار مقصر تصادف من بودم و با سکوتش می خواست انتقام بگیرد. باورت می شود به جای کافی شاپ از باغ فردوس سر در آوردیم. عمارتی تاریخی و چشم نواز یادگار دوران قاجار که در یک باغ بزرگ قرار دارد و با میدان تجریش فاصله ی چندانی ندارد.

از قهوه ترک و فرانسه ، میلک شیک ، موزیک لایت هم خبری نبود به جای آن البرز از دکه ای همان حوالی دو لیوان چای گرفت که تنها آپشن آن سه عدد قند داخل کیسه ای کوچک بود و موزیک هم غارغار کلاغ های ویلون و سیلون باغ بود که از خلوتی باغ بهره می بردند و آزادانه به هر گوشه ای سرک می کشیدند.

بی آن که حرفی بین مان رد و بدل شود روی نیمکت چوبی باغ نشستیم . نیمکتی که تنها مزیتش دنجی و خلوتی آن بود و پشت یک درخت بید مجنون با گیسوان آویزان پنهان شده بود.

دختر ندید بدیدی نیستم ولی خب قرار عاشقانه هم قانون های خودش را دارد. جرعه ای از چای را نوشیدم که هیچ عطر و طعمی نداشت و مزه آب حوض حیاط را می داد و فقط داغ بود . آهسته سرم را به سمت البرز چرخاندم. نگاهش به روبرو بود و زیر چشمی به نیم رخ جذابش خیره شدم. نمی دانی چقدر دلم می خواست به افکارش رسوخ می کردم و می فهمیدم در سرش چه می گذرد ؟ سحر کجای ذهنش جولان می دهد؟ از آن مهم تر من کجای دل و ذهنش هستم و چه چیزی سبب شد تا به سمت من برگردد؟

راستی تا یادم نرفته برایت بگویم ، دزدکی نگاه کردن هم لذتی دارد وصف نشدنی ! لذتی همانند زمانی که دزدکی از درخت گیلاسی بالا می روی و با دلهره ی شیرین یک دل سیر گیلاس نوش جان می کنی . البته اگر صاحب باغ شکارت نکند و من متاسفانه با برگردان سر البرز شکار شدم.

البرز لبخندی نرم به رویم پاشید و جرعه ای از چای را نوشید ، گفت:

«توی چهره ی اخم آلود یه مرد که نمی دونه کجای روزهای دردناک زندگیش ایستا ده ، دنبال چی می گردی...؟»

گوش هایم تیز شد. قلبم به تبش افتاد و گونه هایم همانند چای درون دستم داغ شد.

البرز جرعه ای دیگر را نوشید و درحالی که نگاهش برق خاصی داشت با نوک انگشت به شقیقه ام آهسته ضربه زد و با همان لبخندی که به لبهایش چسبیده بود، گفت: «می دونم توی سرت چی می گذره و شرط می بندم سحر هم یکی از سوال هاته».

از این که به راحتی افکارم را می خواند دست پاچه شدم .دستانم را به دور کمر لیوان کاغذی ، حلقه کردم و به کلاغی خیره شدم که مثل پنگوئن راه می رفت و بعد از تاملی کوتاه در حالی که نگاهم به سنگ فرش چسبیده بود با صداقت گفتم:

«البرز صادقانه بگم برای اومدن مردد بودم. نه پای اومدن داشتم نه دل موندن . من معتقدم گذشته رو باید توی گذشته چال کرد. ولی از دیروز که اومدی خونه

عمه الی دوباره خاطرات گذشته برام زنده شد. بعد از اون روز نحس که حتی اجازه نداد ی بهت نزدیک بشم.

من پا به پای تو درد کشیدم و همیشه به خودم دلداری می دادم ومی گفتم گلی بالاخره یه روز بخشید میشی.

زیر سنگینی بار این راز قد کشیدم و به هیچ کس حرفی نزدم تا از بیشتر از چشمت نیفتادم . وقتی بزرگ تر شدی جز تحقیر و نادیده گرفتن چیزی از تو به من نرسید . حالا چی شد که بعد سالها بخشیده شدم».

ندکی تامل کردم و بعد ز سکوتی کوتاه گفتم:

«لطفا به چیزی بگو تا باورت کنم و از این سردر گمی بیرون بیام.»

سر برداشتم تا نگاهش کنم که همزمان سرش به ستم من چرخید و نگاههایمان درهم قفل شد.

«گذشته رو نمی شه جبران کرد ولی آینده رو می شه ساخت. گلی همیشه می خواستمت و حالا بیشتر از همیشه . وقتی اون مرتیکه عوضی اون بلا رو سرم آورد از روی بچگی ، خجالت یا هر کوفته دیگه ای که داشتم به

هیچ کس حرفی نزدم و بار سنگینش باعث شد تعادل روحیم بهم بریزه . پر از خشم شدم و به جای اون روانی جن\*سی تو رو مقصر می دونستم. برای همین ازت منتفر شدم و این تنفر تا سالها همراهم بود . شدم یه آدم منزوی و پر تضاد. از حس دوست داشتنت که ته دلم رسوب کرده بودو هر بار با دیدنت قل قل می کرد و بالا می اومد ، منتفر بودم.

منتفر بودم که عاشقت هستم. اون وقت مثل

سادیسمی ها آزارت می دادم ، تحقیرت می کردم و از روی عمد نادیده ات می گرفتم . وقتی اشک رو توی

چشمات می دیدم از خودم بدم می اومد. برایی همین ازت فاصله گرفتم تا کمتر اذیتت کنم. تا این که برگشتم تهران و برای پیدا کردن زن صیغه ای بابام ناچار شدم بهت نزدیک بشم. دیدم نمی تونم ازت دل بکنم و تصمیم گرفتم برای ترمیم روح زخیمم دست به دامن روان پزشک بشم. تا اون کمکم کنه و راه درست رو نشونم بده، کاری که می بایست خیلی سال پیش انجام می دادم و خجالت مانع اون می شد.»

البرز دستهای سرد و یخ زده ام را توی گرمای دستانش جای داد و اگر می دانست قلبم کف دستم می تپد هرگز آن را نمی فشرد. هر دو به خلسه ای شیرینی فرو رفته بودیم. اما صدای زنگ موبایل البرز سبب شد تا به سرعت از آن حس زیبا به بیرون پرتاب شویم. ای بابا، آقای تفرشی، آخر این چه وقت زنگ زدن بود!؟

قرار عاشقانه ام با مکالمه ی کوتاه البرز و آقای تفرشی تمام شد. من با اسنپی که البرز برایم گرفته بود، به خانه برگشتم. البرز هم با عذر خواهی عجولانه ای خودش را به جلسه ی مهم کاریش رساند. البته از آنجایی که خدا همیشه هوایم را دارد. وقتی به خانه بر می گشتم، مامان فروغ تماس گرفت و گفت:

«گلی کجایی؟ مگه قرار نبود جلدی برگردی؟» به آفتاب رنگ پریده کف خیابان نگاه کردم و پیش از آن اعتراض کنم، شتاب زده ادامه داد:

«گلی جلدی بیا خونه امیر علی تنها نمونه. یکی از دوستای خانوادگی سیامک با زن و بچه اش داره از شهرستان میاد تهران و شب میرسه. بنفشه زنگ زد که بریم کمکش. سیامک هم رفته قزوین کار تحویل بده و دیر وقت برمی گرده. من و بابات میریم کمک بچه ام که دست تنها نمونه. در ضمن شب هم بر نمی گرده. تو بمون فردا امیر و علی رو راهی

کن بره مدرسه، خوشحال شدم. چون می توانستم در خلوت و تنهایی ام لم بدهم و بی آن که مامان فروغ گیر دهد و چپ و راست صدایم کند تا در کارهای خانه کمکش کنم با موزیک عاشقانه ای لحظه به لحظه قرار عاشقانه نصفه و نیمه ام را دوره کنم.

گلی به این جای خاطراتش که رسید، خسته از یک روز شلوغ، با خمیازه ای کش دار کاغذ را تا کرد تا آن را درون کشوی لباس هایش پنهان کند. سپس چراغ مطالعه روی میز تحریرش را خاموش کرد و همین که برخاست تا به سمت تختش برود، سایه ی بلند قامتی را

دید که از تاریکی جدا و با دو گام بلند به او نزدیک شد،

پیش از آن که جیغ بکشد در چشم برهم زدنی دستی محکم بر روی دهانش نشست. از ترس کاغذ از دستش سر خورد روی زمین افتاد. نفس اش بند آمد و قلبش مثل گنجشکی که به دام افتاده باشد، شروع به تپیدن کرد. به تک و تقلا افتاد بود و با دهان بسته اصواتی نامفهوم از دهانش خارج می شد و تا قبض روح شدن راه چندان نداشت. تا این که سایه قدری نزدیک تر آمد و دست دیگرش را به دور کمر او حلقه و زیر گوشش آهسته نجوا کرد.

«هیش عزیز دلم. نترس منم البرز»...

\*\*\*\*\*

با صدای البرز هیجان و ترس میان قلب و حنجر اش فرو کش کرد. اما گوپ گوپ قلب  
بینوایش همچنان باقی ماند و چنان می تپید که انگاری دو بال در آورده است و فضایی  
برای پریدن می خواهد!

این گربه ی مو مشکمی دلخواه از روی کدام دیوار پریده بود و نیمه شب از او چه می  
خواست؟! به یاد بعد از ظهر روزی که گذشت افتاد و قراری که اصلا عاشقانه نبود و  
دلخوری که مثل سرب ته دلش رسوب کرده بود.

اخم هایش نا خود آگاه درهم چفت شد و در گیر و دار سوالات بی جوابش ، دست داغ  
البرز از روی لبش سر خورد و زمانی پیدا کرد تا نفس عمیقی بکشد ، سپس دو کف  
دستش را بر روی سینه ی البرز فشرد و از میان حلقه ی محاصره شده او بیرون آمد ،  
میان تاریک

و روشن اتاق به چهره ی او خیره شد و پچ پچ کنان، معترض گفت:

«از ترس قبض روح شدم! نصف شب این جا چی می خوای؟ نگفتی اگه مامانم اینا خونه باشن  
چه آبروریزی میشه . نگو که از دیوار حیاط پریدی داخل حیاط ما..!؟» البرز با نیم لبخندی ،  
فاصله را کم کرد ، آن قدر که نفس های داغش بر روی صورت گلی پخش می شد. او هم  
پچ پچ وار حرف می زد:

«نگران اهالی خونه نبودم. چون ده دقیقه پیش سیامک زنگ زد و برای اینکه صدام کسی رو بیدار نکنه اومدم پشت بوم. سیامک گفت که خاله اینا شب اونجا موندن و تو امیر علی خونه تنها هستیید.»

آنگاه مکث کوتاهی کرد. به اندازه یک نفس و با لحنی توییخی ادامه داد:

«دختر سر به هوا! چرا در پشت بوم رو باز می گذاری

؟

با این پشت بوم هایی که زنجیر وار به هم وصل شده هر کسی می تونه راحت بیاد داخل خونه...؟» گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با خود گفت:

«هرچند حق با البرز، ولی این بار دست امیر علی درد نکنه که عادت نداره هیچ دری را پشت سرش ببند.»

گلی با نگاه خیره ی البرز و اعتراض مردانه اش می رفت تا جادو شود اما نفس اش را قورت داد و قدمی پس رفت تا جادو بی اثر شود. سپس بر روی پاشنه پا چرخید و به سمت پنجره رفت. آن گاه پرده را کشید و مهتاب شب زمستانی پشت پرده جا ماند.

«گیرم در دیزی بازه حیای گربه ی خاله اینا کجا رفته؟! تو چرا بی ملاحظه ای و مثل این

دزد ها میایی توی اتاقم...؟»



البرز خندید و صدای قهقهه اش در اتاق پیچید. گلی وحشت زده انگشت اشاره اش را به علامت سکوت بر روی تیغه ی بینی اش گذاشت و گفت:

«هیس . تورو خدا البرز بیا برو. امیر علی بیدار بشه بدبخت میشم ها... اون وقت فردا صبح حتی مرغ و جوجه های محل هم میفهمن که تو این جا بودی»..

البرز با همان لبخند گوشه ی لبش کورمال کورمال به سمت میز تحریر گلی رفت. پیش از آن که گلی بگوید چراغ را روشن نکن ، چراغ مطالعه سر به زیر را روشن کرد و نور دایره ای شکلی بر روی میز نشست.

مردمک های بی قرار البرز به سمت گلی برگشت . در دم می نزنده مس\*ت و خمار شد و دلش غنچ رفت برای اخم ظریف بین دو طاق ابروی گلی و موهایی که شلخته از زیر کلیپس فرار کرده بودند .شلوارک لی و

تیشرت صورتی رنگ شل و وارفته اش هم دل می برد.

می توانست تا ابد که هیچ تا آخر دنیا همان جا یک لنگه به تماشا بایستد اما برای اینکه گلی معذب نشود، خیلی زود نگاهش را برداشت حنجره اش را با چند سرفه ی مصنوعی صاف کرد و پرسید:

«هنوز بابت دیروز عصر دلخوری..!؟»

خب دلخور بود و اما برای این که حسادت از جمله هایش شره نکند ، بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

«نه برای چی دلخور باشم؟ دلخورم که بی اجازه اومدی داخل اتاقم. انگار یادت رفته ما دیگه بچه نیستیم.» گلی این را گفت و به سمت کمد دیواری رفت، چادر گلداری برداشت و روی سرش انداخت و بیخ آن را زیر چانه چفت کرد اما البرز او را کنج دیوار به دام انداخت. آن گاه سر خم کرد و کنار گوشش نجوا کرد:

«معذرت می خوام می دونم بی فکری کردم. وقتی دیدم چراغ اتاقت روشن، نتونستم مقاومت کنم. اومدم داخل و دم در اتاقت ایستادم و تماشات کردم. ولی اونقدر درگیر نوشتن بودی که حضورم رو حس نکردی.»

با هرم نفس هایی که بر روی صورتش پاشیده می شد، گیج و گنگ با یک دست پر چادرش را گرفت و با کف دست دیگرش بر روی سینه البرز فشرد و هیكل سنگین او را به سختی به عقب هول داد.

«پسر خاله میشه راه به راه به من نچسبی!؟»

دل البرز رفت و دیگر برنگشت و همان جا کنار دل گلی جا ماند. با لبخند نرمی یک گام از او فاصله گرفت. سپس انگشتانش را لای موهای خوش حالتش فرو برد و آهسته وار گفت:

«کارم هنوز تموم نشده. میشه ده دقیقه به من فرصت بدی؟ می رم خونه و زود برمی گردم.»

از تصور کارهای ناتمام این گربه ی جذاب مو بر تنش سیخ شد . با چشمان باریک شده به او خیره شد که در گرمکن و شلوار ورزشی همچنان خواستنی بود.

«اون وقت برای چی باید صبر کنم...؟»

البرز پر از التهاب خواستن نوک بینی گلی را نرم و لطیف میان دو انگشتش فشرد.

«سر تق خانوم صبر کن بر می گردم.»

البرز منتظر اجازه ی گلی نماند. چشم برهم زدنی بر روی پاشنه ی پا چرخید و میان نگاه مات و متحیر گلی از

اتاق خارج شد.

\*\*\*\*\*

میان التهاب و ناباوری و دلشوره ی قشنگی که به دامانش افتاده بود ، ده دقیقه به کندی راه رفتن حلزونی بر روی تنه ی درخت ، سپری شد. گلی پر

چادرش را به زیر بغل زد و چهار بار طول اتاقش را به

حالت رفت و برگشت گز کرد ، البته هرزگاهی درآینه به خودش هم نگاهی می انداخت و

گاهی هم پر پرده را پس می زد و حیاط را تماشا می کرد.

چند پیس عطر به خودش زد و پشیمان از کارش پنجره را باز کرد تا بوی عطر از اتاق خارج

شود و عاقبت خسته

از حرکات بی حساب و کتابش، پوف محکمی کشید و روی لبه ی تخت نشست و چادر روی بام شانه هایش افتاد.

بابا محمود خوش غیرتش اگر می دانست البرز نیمه شب مهمان اتاق دخترش است یقینا سر او را لب حوض حیاط می گذاشت و به روش اسلامی ذبح اش می کرد و خونش در دم حلال می شد. درگیر و دار افکار درهم و برهمش که تمامی به بن بست منتهی می شد در اتاق به آرامی روی پاشنه ی در چرخید، البرز در حالی که ساک بزرگ مشکی رنگی به دست داشت با نیمه لبخندی داخل شد. گلی با دیدن او مثل برق گرفته ها از جایش پرید، در چشم بر هم زدنی چادر را روی سرش انداخت و بیخ آن را زیر چانه اش محکم گرفت و در حالی که نگاه کنجکاوش پی ساک بود رو به در ایستاد و نور چراغ مطالعه پشت سرش جا ماند.

البرز با دیدن نگاه مضطرب گلی با حرکاتی آرام ساک را کنار تخت گلی گذاشت و فاصله را با دو گام کوتاه کرد و در تاریک و روشن اتاق به او خیره شد، سپس با سر انگشت تکه مویی که از زیر چادر بیرون افتاده بود را نوازش کرد و آهسته نجوا کرد:

«می دونی که من حد و مرزم رو می شناسم. پس نگران نباش.»

خب نگران البرز نبود اما دلواپس شیطانی بود که بی صدا در تاریکی شب تلو تلو می خورد و پی شکاری می گشت. شرم دخترانه به سراغش آمد و برای اولین بار از البرز خجالت کشید، پلک هایش رابه زیر انداخت و آهسته قدمی پس رفت، سپس سر برداشت از گوشه ی چشم به ساک حجیم کنار تختش نگاهی کوتاه انداخت که دهانش مثل تمساحی گرسنه باز مانده بود و با دیدن بالشت صورتی رنگی که جن\*سی از خز داشت،

بی درنگ در ذهنش دو دو تا چهارتا کرد و معترض شد .»

البرز من میگم امیرعلی بفهمه فردا صبح یه شهر خبر دار میشه. فکر نکن بابام چون دوست داره خیلی باز بر خورد می کنه و میگه اشکالی نداره ، به خدا ظهر نشده سرم رو گوش تا گوش می بره . اون وقت تو رفتی بالشت و پتوت رو آوردی !..؟»

البرز بی آن که چشم از روی گلی بردارد ، آرام و بی صدا خندید. قدمی پیش تر آمد و فاصله شان را کوتاه کرد.

«اومدم برای همیشه پیشت بمونم ولی نه از امشب.

اون ساک هم کادوی های تولد و سوغاتی هایی که تمام این سالها خریدم و بهت ندادم.»

شگفت زده مات و مبهوت دهانش نیمه باز ماند. اما ته دلش از خوشی قیلی ویلی رفت و مثل قندی گوشه ی لپ آب شد. آن قدر که شیرنی اش به لبهایش هم رسید و آن را با سر زبان مزه مزه کرد ناباور به ساک نگاهی انداخت و ناگهان البرز لبه ی چادرش را گرفت و به سمت تخت کشاند و او را وادار به نشستن کرد و خودش هم کنارش نشست. سپس خم شد و از دهان گشاد ساک بالش خز صورتی رنگ را بیرون آورد و روی پای گلی گذاشت و نجوا گونه ، گفت:

«این کوسن برای چند سال پیش و از کویت برات خریدم.»

البرز ساک را به سمت پای گلی هول داد و گفت:

«حالا بقیه اش رو خودت نگاه کن.»

ساک پر بود از کادوهای رنگ و رنگ. از پیراهن شب ، بلوز و عطر های معمولی گرفته تا دمپایی که دیگر سایز پایش نبود. میان کادوها کتاب اشعار سهراب سپهری و حافظ هم بود و کلیپس های پر نگین و لوازم آرایشی که برخی از آنها تاریخ مصرفش تمام شده بود. گلی هر

کدام را که بر می داشت حلقه اشکی از چشمانش سر می خورد و تا انتهای گونه اش را طی می کرد . البرز از

میان هدیه ها سنجاق سری را که گلهای سفیدش چرک مرده شده بود ، برداشت و در حالی که در ذهن خاطرات گذشته را مرور می کرد آن را میان انگشتانش تاب می داد ، گفت:

«این گل سر رو زمستون همون سالی که اون بلا سرم اومد با پول توجیبی هام برات خریدم. ولی اونقدر

روحم پر از زخم بودم که هیچ وقت اون رو بهت ندادم.»

گلی دیگر تاب نیاورد و کمر خم کرد و سرش را بر روی بالش خز صورتی رنگ گذاشت و در حالی که شانهِ ایش تکان می خورد اشکهای بی صدایش را میان نرمی بالش پنهان کرد و وقتی سر برداشت البرز را زانو زده کنار پایش دید که چشمانش با حلقه ای اشک محاصره شده بود.

البرز دست داغ و پر حرارتش را بر روی دست های سرد و یخ کرده گلی گذاشت و با صدایی که می لرزید ، گفت

: «

عزیز دلم من رو ببخش. نا عادلانه تو رو به خاطر کاری که نکرده بودی قصاص کردم . وقتی به خودم اومدم، متوجه شدم اون قدر از تو دور شدم که حتی رد خاطرات مشترک کودکمون هم پشت سرم محو شده و این باور بین خانواده هامون شکل گرفته که البرز و گلی باهم

کارد و پنیر هستن . بعد از اون عید که با چشم گریون برگشتی تهران یکی دوماه بعد من برای ماموریت به کویت رفتم و چند سالی از ایران دور موندم و دیگه ندیدمت تا وقتی به خاطر ه زن صیغه ای بابام برگشتم تهران.»

البرز پر انگشتش را بر روی گونه های خیس گلی سر داد و آرام نجوا کرد:

«هنوز هم دلم میره برای چشمای بارونیت . عزیز دلم تو سهم من هستی. این رو وقتی فهمیدم که او کافه چی اومد خواستگاریت و آتیش به جونم انداخت. با خودم درگیر شدم. مثل این دیوونه ها یه روز پست می زدم و یه روز دیگه نفسم برای دیدنت در می رفت . ته چشمات می خوندم که تو هم من رو می خوای ولی هنوز مطمئن نبودم . آخر تصمیم رو گرفتم . می خواستم

حرف دلم رو بهت بگم ولی سفر دویی پیش اومد و مجبور شدم که برم . شب قبل از سفرم رفتم پیش عمه الی و بهش گفتم که گلی را دوست دارم و سفارش کردم حواسش بهت باشه تا من از سفر برگردم. گلی به خدای احد و اوجد قسم بین من و سحر چیزی بیشتر از یه دوستی ساده و همکاری نیست. خواهش می کنم خیال بافی فلور جون رو باور نکن» .

البرز مکث کوتاهی کرد و بی قرار بغضی سنگین سبیک گلویش را بالا و پایین کرد.  
«عزیز دلم دوست دارم . از همون بچگی و حالا بیش تر از همیشه . مریم گلی حالم با تو خوبه . بیا توی زندگیم.

بیا و زخم های روحم رو یکی یکی ببند» .

گلی به خلایی سر شار از آرامش پرتاب شده بودو بی بال و پر جایی میان ابرها قدم می زد. این یک

خواستگاری غیر متعارف اما شیرین و دلچسب بود. به پیشانی البرز نگاه کرد . به چشمانی منتظری که در سایه و روشن اتاق مردمک هایش را نمی دید. دستش را از زیر چادر بیرون آورد و با سر انگشتانش چند طره از موهای مشکی البرز را به سمت بالا هول دادو خندید . از این گوش تا آن گوش عمیق و ممتد و آخرین حلقه های اشک از چشمانش فرو افتاد.

البرز هم خندید و حلقه ی اشک جا مانده در چشمانش بر روی شیرینی لبخندش نشست و دست گلی را میان دستان مردانه اش فشرد سپس سر خم کرد و بوسه ای مخملی بر روی آن گلی زد. آن گاه سر برداشت و نجوا کنان گفت:



«همه عمر بر ندارم سر از این خمار مسستی . که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی».

لحظات عاشقانه ی گلی و البرز می توانست عاشقانه تر هم شود اگر امیر علی به قصد اجابت مزج بیدار نمی شد و در تاریکی سالن زمین نمی خورد ، گلی دست پاچه البرز را پشت در پنهان کرد و در اولین فرصت گربه ی جذابش را از راه پشت بام راهی خانه شان کرد و خودش تا خروس خون صبح بیدار ماند و کادوهایش را میان وسایلش پنهان کرد.

\*\*\*\*\*

## گلی میدان راه آهن

روز به انتها راه رسید و به سیاهی شب پیوند خورد.

پشت پنجره ی اتاقش باد زمستانی در جیب هایش سوز گزنده ای داشت و بی کس تر از همیشه در حیاط کوچکشان بال می زد و چرخ می خورد و گاهی هم خود را به قاب پنجره و در های دسته می کوبید تا راهی به داخل پیدا کند ولی هیچ روزنه ای نمی یافت.

گلی خسته از روزی که پشت سر گذاشته بود پر از رخوت خواب آلودگی به آخرین پیام البرز نگاه کرد پیامی که عاشقانه از آن لبریز بود .

«شبت به خیر ماه دلم ، تشبیه فریبنده ای بود و دلش مثل قندی که ناخواسته داخل استکان چای می افتد یک باره آب شد.

همه چیز برایش مثل یک رویا بود و دلش یک خواب عمیق می خواست تا ادامه رویاهایش را در آن ببیند. اما وسوسه ی نوشتن خاطرات روزی که گذشت ، اهرمی شد تا بی توجه به عقربه های ساعتی که از یازده هم گذشته بود، پتوی نرم و گرمش را پس بزند . دستی به قوزک درد ناک و متورم پای چپش کشید و آهی زیر لب گفت . سپس خم شد و دفتری از روی میز کنار تختش برداشت و تک کاغذی از آن جدا کرد و شروع به نوشتن کرد.

امروز جمعه بود و به لطف بادی که درشهر پرسه می زد ، آسمان صاف تر و آبی تر از همیشه بود وشهر یک پارچه می درخشید. روز زمستانی که برایم پر از ماجراهای تلخ و شیرین بود. اصلا بگذار از اول اولش برایت تعریف کنم.

همه چیز از قهر و دلخوری مامان فروغ و خاله فلور شروع شد. دلخوری که در ابتدا فقط یک نقطه به کوچکی نوک پرگار بود اما رفته رفته بزرگ و بزرگ تر شد و سیاهی آن تمام محیط دل دو خواهر را در بر گرفت و می رفتتا به دمل چرکی و زخمی عمیق مبدل شود. دیوار کدورت بین آن ها هر روز چنان مستحکم تر می شد و آجر به آجر بالا می رفت که برداشتن آن از دیوار برلین هم دشوار تر شده بود! مامان فروغ چندین بار برای آشتی پا پیش گذاشت.

اما با شکست مواجه شد و بار آخر خاله فلور با چانه ای رو به بالا آنچنان او را سنگ روی یخ کرد که مامان فروغ دیگر حاضر نشد از در آشتی در آید.

خاله فلور حق به جانب اصلا تمایلی برای آشتی نشان نمی داد و حتی وساطت ریش سفید های فامیل از جمله عمه الی بی نتیجه ماند.

عمه الی وقتی از دلدادگی من و البرز با خبر شد به داد دل های ما که گنجشک وار برای هم می تپید رسید و ابتکار عمل را به دست گرفت و به امام زاده صالح متصل شد و هر دو خواهر را به اتفاق خانواده هایشان به زیارت این بزرگوار تجریش نشین دعوت کرد و یقین داشت که به خاطر ارادتی که هر دوی آنها به ایشان دارند، نه نمی شنود.

پیشنهاد شگفت انگیزی بود و برای من و البرز شگفت انگیز تر و هر دوی ما استقبال کردیم.

هیجان یک روز بی نظیر در کنار البرز گاهی مثل دلشوره قل می زد و از ته دلم بالامی آمد و گاهی هم قندی می شد همان ته دلم آب می شد.

هیجانی که فقط مختص من نبود و مامان فروغ را هم اسیر خودش کرده بود آنقدر که سبب شد ما خیلی زود تر از خاله فلور و خانواده اش به امام زاده صالح برسیم. حیاط امام زاده به خاطر باد تندی که هوهو کنان، سوز موذی را با خود به این طرف و آن طرف می کشاند قدری خلوت تر از همیشه بود و ما هم به اتفاق عمه الی ، پسر و عروس اش کنار در ورودی به انتظار خانواده ی خاله فلور ایستادیم . بنفشه که توان ایستادن مداوم را نداشت لب حوض نشست و سیامک هم چهار چشمی مواظبش بود و امیر علی و رجه و رجه کنان مدام

حیات را بالا و پایین می کرد و هر چند دقیقه یکبار رو به عمه الی می شد و می پرسید:

«عمه الی ساعت یازده شد . پس چرا نیومدن؟! البرز خان هم میاد؟» و عمه هر بار با لبخند نیم نگاهی به من می انداخت و فقط سر تکان می داد . نگاههایی که معنایش را می دانستم و باعث می شد تا از خجالت رویم را به سمت دیگر برگردانم. به لطف امیر علی کم کم دلشوره به سراغ من هم آمد و من چقدر دلم می خواست به البرز زنگ بزنم و یا پیامی برایش بفرستم اما تصمیم گرفتم قدری حواسم به حجب و حیای دخترانه ام باشد و در مقابل این وسوسه مقاومت کردم.

بابا محمود هم از این آشتی کنان خوشحال بود و این را از لبخند رضایت کنج لبش فهمیدم که ثابت همان جا مانده بود. خب لابد با خودش فکر می کرد که دیگر

نیازی نیست ایرج خان دوست و رقیق دیرینه اش ، را از ترس دو خواهر کینه ای پس و پنهانی ملاقات کند.

بر عکس بابا محمود، مامان فروغ نارضایتی از ابروهای هفت و هشتی اش چکه می کرد و لی به احترام عمه الی حرفی نمی زد و در حالی که چادرش را محکم زیر چانه گرفته بود تا مبادا باد سرکش آن را به یغما ببرد، فقط گه گاهی زیر لب غرولند می کرد . نارضایتی که عمر چندانی نداشت و همین که خاله فلور به اتفاق ایرج خان و آیدا داخل حیات امام زاده شدند با یک لبخند گل و گشاد تمام دلخوری هایش را به دست بادی که می وزید سپرد تا با خود ببرد . مامان فروغ قدری به

ابروهایش کش و قوس داد ولی با اشاره عمه الی مشتاقانه خواهرش را در آغوش گرفت و دو جفت بوسه هایش را به آبدار کنج لب خاله فلور چسباند.

آغوشی که هرچند گرم بود اما تصور می‌کنم نتوانست یخ‌های کدروت خاله فلور را آب کند! چرا که بوسه هایش را به جای گونه‌ی مامان فروغ به روی هوا پرتاب می‌شد! و من میان بازار دیده بوسی و آشتی‌کنانی که داغ داغ بود با تپش‌های قلب بی‌قرارم به دنبال البرز غایب می‌گشتم و در همین حیص و بیص عمه الی به داد سوالی که روی زبانم تلنبار شده بود ولی جرات پرسیدن آن را نداشتم رسید و درحالی که پرچادرش را به زیر دندان گرفته و تکه اش به عصای چوبی اش بود رو به خاله فلور پرسید:

«فلور جون، شاه پسر مون کجاست..؟»

خاله فلور چتری‌های زیتونی رنگش را با سرانگشت به زیر چادر گل‌گلی اش پنهان و پشت چشمی باریک کرد

و پیش از آن که حرفی بزند آیدا باز هم نخود هر آتش شد و گفت:

«عمه الی، ساعت نه ونیم سحر جون زنگ زد و گفت یه

کار مهم داره و البرزهم صبحانه خورده نخورده رفت.

طفلک این قدر هول شده بود که موبایلش رو هم جا گذاشت.»

مثل تکه یخی زیر آفتاب وا رفتم. خروش و ولوله‌ای به جانم افتاد آن سرش نا پیدا! دلم می

خواست زمین قدری دهن باز می‌کرد و من را قورت می‌داد. پس آن همه اشتیاقی که از

لحن صدایش می بارید و از نگاه سوزانش شعله می کشید با یک اشاره سحر دود شدو به هوا رفت؟! این چه کار مهم بی وقتی بود که حتی فرصت یک تماس کوتاه را به او نمی داد؟! از این که اینقدر دم دستی باشم احساس حقارت می کردم . میان کلنجر

های ذهنی ام، آیدا با لبخند وسیعی روی لبش دست دور کمرم حلقه کرد و سرش را بیخ گوشم فرو کرد، گفت؛

«دلم برات یه ذره شده، به خدا فلور جون قسمم داده بود که نیام سراغت و گرنه می دونی که دلم اندازه یه انگشت دونه اس .یه دنیا برات حرف دارم. اما همین قدر بگم که به فکر لباس جینگولی برای عروسی البرز باش» .

آب توی دهانم مثل قلوه سنگی گلوله شد و به گلویم پرید و سبب شد به سرفه بیافتم . آیدا چند بار محکم به پشتم کوبید تاراه نفسم باز شود و باز هم سر بیخ گوشم فرو برد ، ادامه داد.

«مزه دهن سحر شیرین و می دونم گلوش پیش البرز گیر کرده. می مونه البرز که اون رو هم فلور جون به روش خودش راضی می کنه» .

آیدا ور ورکنان یک ریز حرف می زد و من هیچ نمی شنیدم .ای کاش یک نفر می آمد و این احساس آزار دهنده را که غرورم چسبیده بود را از من می گرفت و با صدای دست های آقا داوود که محکم پی در پی بر هم می کوبید حواسم به زمان حال برگشت.

«حرف و درد دل باشه برای بعد. الآن وقت زیارت و بعد از زیارت آقا هم ناهار مهمون ایرج خان و آقا محمودیم. اون هم به صرف کباب کوبیده و دوغ و سبزی خوردن.»

همه استقبال کردند و من بیشتر از همه چون اگر آیدا یک جمله ی دیگر می گفت اشک هایم یقینا مرا لو می داد.

\*\*\*\*\*

گلی با باز شدن در اتاقش هول و دستپاچه شد و تکه کاغذ را لای کتابش پنهان کرد. سپس سر برداشت با دیدن مامان فروغش آب دهانش راقورت داد و لبخندی هلالی شکل بر روی لبش نشست. فروغ خانوم در آستانه در ایستاد و درحالی که یک دستش بر روی دستگیره در ثابت مانده بود ، پرسید:

«چرا نخواییدی؟! پات درد می کنه...؟»

خوب بود . هم حال دلش و هم حال قوزک پای

متورمش. اما اگر مامان فروغ از لحظه های عاشقانه اش با البرز خبر دار می شد احتمالا او را همانند ذره های اتم ریز ریز می کرد ، از ترس به سختی ته مانده آب دهانش راقورت داد.

«به خدا خوبم. خوابم نمی بره کتاب می خونم .یکم دیگه می خوابم.»

فروغ خانم با چشم و ابرو به موهای پریشان گلی که شلخته وار بر روی شانهِ اش پهن شده بود اشاره کرد.

«یادت نره موهات رو بیافی، فردا صبح هزار تا گره بهش می افته ها» ...  
انگشتهایش را لای موهایش فرو برد و آن را به عقب هول داد. تلاشی که بی نتیجه بود و  
موهای ابریشمی اش روی هم سر خورد و باز هم به سر جایش برگشت.

«چشم. حواسم هست» .

گلی با شب به خیر مادرش فی الفور کاغذ را از لای کتاب بیرون آورد و شروع به  
نوشتن کرد.

دو رکعت نماز خواندم. بدون آن که حضور قلب داشته باشم. ذهن پراکنده ام همه جا بود  
الا خدایی که گره ها به دست اوست.

بعد از زیارت به پیشنهاد آقا داوود قرار شد تا به کبابی آن سوی میدان تجریش برویم.  
کبابی که بو و برنگ آن بزاق دهان هر رهگذری را قلقلک می داد.

همه از این پیشنهاد استقبال کردند. اما من که از حسادت در حال خفه شدن بودم، اصلا  
اشتها نداشتم و دلم بهانه ای می خواست تا یک دل سیر گریه کنم و از آنجایی که مرغ  
آمین همیشه بالای سرت پر و بال می

زندو می بایست حواست به خواسته هایت باشد . پایم به لبه ی سیمانی جدول کنار خیابان  
گیر کرد و مثل خمیری که ور آمده باشد کف خیابان پهن شدم و درد خفیفی در قوزک  
پایم موج برداشت . خب بهانه جور شده بود و بغض تبدیل به اشک و از چشمانم لمبر زد.

همه دورم جمع شدند و برخی از رهگذرهای فضول هم به



آنها پیوستن . خلاصه هر کسی چیزی می گفت و من بی وقفه گریه می کردم . عاقبت به تصور این که شاید مشکل پایم جدی باشد که هیچ رقم اشکهایم خشک نمی شود کمک کردند تا از جا بلند شوم و به جای کبابی از اورژانس بیمارستان شهدای تجریش سر در آوردیم . مهمانی ناهار به لطف زمین خوردن من که درواقع فقط یک ضرب دیدگی ساده بود ، منتفی و به وقت دیگری موکل شد . اما امیر علی کوتاه نیامد و تا غروب یک ریز

نق زد و پایش را بر زمین کوبید و گفت هـ\*س کباب کوبیده کرده و از آن جایی که خیال کوتاه آمدن نداشت به پیشنهاد بابا محمود همراه خاله فلور و ایرج

خان راهی جیگرکی شدند که به تازگی دو تا چهار راه بالا تر باز شده بود.

با رفتن آنها من ماندم و یک خانه ی خالی و بغضی که مثل زالو به احساسم چسبیده بود. بغضی که حتی آب حمام هم نتوانست آن را بشورد و با خود ببرد. درد موذی که سبب شده بود حتی درد قوزک پایم را فراموش کنم.

بغضی که با آمدن آیدا به همراه البرز پر کشید و رفت.

لابد می پرسی چطور؟ آن را هم برایت می گویم. \*\*\*\*\*

«خانوم مصدوم در رو باز کن اومدیم عیادت»...

از تصور این که آیدا خودش را جمع می بندد لبخندی نیم بند روی لبم نشست. هیاهوی او که همیشه خدا با پر حرفی همراه می بود می توانست علاج ذهن درهم و برهم باشد. شاید خبری هم از البرز بی معرفت می داد تا بلکه آتش حسادتم قدری خاموش می شد.

دکمه آیفون را فشردم و در حیات با صدای تقی باز شد.

به زیر جامه ای گل گلی ام نگاه کردم که با آن گلهای درشت بی قواره هیچ هارمونی با تی شرت بنفش رنگم نداشت! خب آیدا کسی نبود که بخواهم برایش دلبری کنم. از سر بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم، حوله را دور موهای خیسم پیچاندم و لنگ لنگان به سمت در ورودی رفتم تا آن را هم باز کنم و از آن جایی که انتظار دیدن آیدا را داشتم با دیدن البرز مات و مبهوت ماندم و در دم تمام لحظه های ابریم، آفتابی شد و مثل همیشه سلام یادم رفت. خوشی این لحظه ی کوتاه به لطف آیدا چندان پایدار نماند و با همان هیاهویی که خاص شخصیت شلوغ اوست در حالی که دو عدد کمپوت سیب در دستش بود البرز را پس زد و پیش از او داخل شد و گفت:

«حموم بودی؟ صحت آب گرم.»

دست پاچه چشم از لبخند نیم جان چسبیده به لبهای البرز برداشتم و در چشم برهم زدنی دلم یاغی شد، البرز را نادیده گرفتم و آیدا را خطاب قرار دادم و در حالی که یک دستم بر روی حوله ی گلوله شده بر روی سرم بود، گفتم:

«خوش اومدی.»

سپس با لحنی که چندان هم مهمان نواز نبود نگاهم به سمت البرز چرخید و ادامه دادم.

«پسر خاله ، شما چرا زحمت کشیدی؟! شنیدم سرت خیلی شلوغه و حتی روزهای جمعه رو هم کار می کنی.

»

انتظار داشتم با این لحن تند و تیز حداقل اخمی بین دو ابروی خوش حالت دلبرش بنشیند اما حتی روی ترش نکرد و لبخندش چنان عمیق شد که انگاری برایش لطیفه ای دسته اول تعریف کرده باشم.

«تازه همین الان رسیدم خونه و از آیدا شنیدم که چه اتفاقی برات افتاده ظاهرا به ضرب دیدگی ساده اس.

خدا رو شکر به خیر گذشت و اتفاق خاصی نیفتاده».

حال و روز نارنجکی را داشتم که فقط منتظر بود تا کسی ضامنش را بکشد تا اتفاق خاصی بیفتد. از حرص نفس

هایم را قورت دادم و پشت چشم غلیظی برایش باریک کردم ولی البرز بازهم خندید. برای آیدا که تصور می کرد من و البرز از یک دیگر متنفریم این چنگ و دندان نشان دادن ها، طبیعی بود . و من چه ناشیانه از ترس این که چشمان مشتاقم رسوایم نکند نگاهم را به آیدا چسبانده بودم . عاقبت به هوای چایی ریختن لنگ لنگان به آشپزخانه رفتم. آیدا هم جفت من آمد کمپوت ها را روی میز آشپزخانه گذاشت و آنگاه سر بیخ گوشم فرو کرد و پچ پچ کنان، گفت:

«گلی ، جون خاله فروغ یه امشب شمشیرت رو غلاف کن و کوتاه بیا . بینم می تونی یه جوری سر البرز رو گرم کنی تا من برم خونه وبرگردم؟»

گوش هایم تیز شد و حواسم به سمت آیدا برگشت.

یقین داشتم پای یک گربه ی سیبلو در میان است که آیدا برایش این جور به جز جز افتاده.

«اون وقت چرا باید این کار رو بکنم!؟»

«قربون او شم کاراگاهیت برم . باید همین الان یه تلفن ضروری بزnm. قول میدم سر فرصت همه چی رو برات تعریف کنم.»

درحالی که یک نگاهم به در آشپزخانه و نگاه دیگرم به آیدا بود معترض شدم و آهسته تر از او گفتم:

«آخه به چه بهانه ای می خوای بری؟! داداشت رو که می شناسی مو رو از ماست بیرون می کشه.» آیدا به نشان التماس با سر انگشت چند بارتپ تپ بر روی گونه اش کوبید.  
«مرگ من یه کاریش بکن . بهونه اش با من .»

دهانم پر شد تا اعتراض کنم اما آیدا مجالی نداد و در حالی که با قدم های بلند به سمت در خروجی می رفت با صدایی بلند تر از گام هایش ، گفت:

«صبر کن برم شال خوشگلی رو که تازه خریدیم بیارم و نشونت بدم. دهننت باز می مونه.»

آیدا با این ترفند ساده به خانه شان رفت تا با گربه ی سیبلوی تازه از گرد راه رسیده  
ی خودش دل بدهد و قلوه بستاند و من و البرز را تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

حضورش را پشت سرم احساس می کردم. یقین داشتم چشمانش به من چسبیده و  
براندازم می کند و من جرات چرخیدن بر روی پاشنه ی پایم را نداشتم.  
دستهایم همپای نفس هایم می لرزید و تنها صدایی که می شنیدم ، صدای نفس های  
خودم بود که همانند شعله گاز زیر کتری ، پت پت می کرد.

«دست آیدا و شال خوشگلش درد نکنه که بهونه ای شد تا من منت کشی کنم.»

لبخند تا پشت لبم آمد اما آن را پر دادم و رفت و به

جای آن دو حلقه اشک در چشمانم نشست که البته به آن هم اجازه ی خود نمایی  
ندادم!

مس م س کنان چای را دم کردم و قوری را بر روی کتری در حال جوشیدن گذاشتم و  
جمله ی بعدی البرز را درست از بیخ گوشم شنیدم.

«چیکار کنم آشتی کنی حسود خانوم؟»

به من می گفت حسود خانوم! دلم مثل کتری روی شعله ی گاز به قل قل افتاد و با یک  
تصمیم آنی بر روی پاشنه ی پا چرخیدم و دقیقا در یک نفسی اش ایستادم. آنقدر

نزدیک که شیار های کوچک کنار چشمش را هم می دیدم. کف هر دو دستم را بر روی سه\*ینه اش گذاشتم و علی رغم میل او را به عقب هول دادم.

«میشه اینقدر به من نجسبی پسر خاله؟»

البرز با لبخند یک گام فاصله را پر کرد و باز هم به من نزدیک شد. آنقدر نزدیک که صدای فس فس نفس هایش را می شنیدم. دستهایش را باز کرد و بی آن که با من تماسی داشته باشد دو دستش را بند لبه ی کابینت کرد و من محصور شدم.

«وقتی بهم می گی پسر خاله یعنی خیلی دلخوری!»

بگم معذرت می خوام قبول می کنی؟»

نفس هایم را با ته مانده ی آب دهانم قورت دادم. باید فکری به حال بغض چمبره زده در گلویم می کردم تا مبادا تبدیل به اشک شود و رسوایم کند. به ناچار پلک هایم را از نگاه براقش دزدیدم و سر به زیر انداختم.

البرز سرش را نزدیک تر آورد و آهسته وار کنار گوشم پچ پچ کرد.

«مریم گلی من ، باورم کن. به جان خودت قسم بین من و سحر هیچ چیزی جز رابطه ی

کاری نیست و من فقط براشون کار می کنم.»

دلم می خواست باور کنم ولی این حسادت لعنتی منطقم را به مسلخ برده بود. اصلا کدام

عاشقی را می شناسی که منطق سرش شود که من دومی آن باشم!؟

دلم می خواست هزار تا گلایه بر سرش می ریختم. اما غرورم مانع شد و فقط گوش به  
نجوا هایش سپردم تا کمی بیشتر نازم را خریدار باشد.

«سرت رو بیار بالا نگاهت کنم.»

ومن پر از لجبازی نگاهم به زیر بود که ناگهان البرز با سر انگشت دست زیر چانه ام برد و  
وادارم کرد تا سرم را

قدری بالا بیارم و ناگهان حلقه های اشک جا مانده در چشمانم لمبر زد و بر روی گونه  
هایم ریخت و حال و روزم را رسوا کرد.

البرز با دیدن اشکهایم لحظه ای کوتاه تامل کرد سپس یک دستش پشت سرم گذاشت و  
به نرمی سرم را به سه\*ینه اش چسباند و من ترسان از خط قرمز هایی که نمی بایست  
رد می شد فقط پیشانی ام را به پلیورش

تکه دادم و تمام مشامم پر شد از عطر دلخواه او... و درحالی که لبهایم می لرزید،  
گفتم:

«می دونی من حسودم. ولی باز بی توجه به این احساسم اون رو نادیده می گیری؟!  
این که توی همچین روز مهمی غایب بودی و موبایلت رو جا گذاشتی کاری ندارم.  
چرا با من تماس نگرفتی؟! این حداقل کاری بود که می تونستی انجام بدی.»

این بار نخندید. چهره اش جدی بود و این را از خطوط افتاده بین ابروهایش فهمیدم. نفس  
عمیقی کشید.

چیزی شبیه آه.

«متاسفم. قول میدم از این به بعد به حساسیت هات احترام بگذارم. دلم می خواست تماس بگیرم ولی جلسه خورد به خنسی و تقریبا تا بعد از ظهر طول کشید».

نرم و مخملی من را از خودش جدا کرد و به چشمانم زل زد.

«عزیز دلم لطفا تو هم درکم کن. من به پولی که از شرکت تفرشی ها می گیرم نیاز دارم تا بتونم پول پیش خونه و خرج عروسی مون رو جفت و جور کنم.» عمیق و ممتد نگاهش کردم و گفتم: « باشه » ...

نمی دانم در این کلمه چه بود که البرز را منقلب کرد؟! با چهره ای درهم آب دهانش را فرو داد. سپس سر خم کرد و مثل نشستن پروانه ای روی برگ گلی ب.وس.ه ای بر روی شانه ام زد ، آن گاه چشم برهم زدنی از من فاصله گرفت و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت

، گفت:

«من توی سالن پذیرایی نشستم. برو موهات رو زود خشک کن بیا ، کارت دارم».

البرز رفت و من گیج از حال منقلب او قلبم از هیجان در دهانم شروع به تپیدن کرد.

خنس: گرفتاری درماندگی « فرهنگ نامه معین»

\*\*\*\*\*



گلی پاهایش را به حالت چمباتمه در شکمش جمع کرد و به یاد ب. و س. ی پروانه ای البرز  
افتاد که بر روی شانه

اش نشانده بود. لبه‌هایش را همانند کسی که لواشک ملسی را مزه مزه می کند بر روی هم  
سُر داد و دوباره شروع به نوشتن کرد.

از بابت آمدن آیدا خیالم شش دنگ راحت بود و می دانستم به راحتی از گربه  
سیلویش دست نمی کشد!

اما از شدت فضولی در حال خفه شدن بودم . یعنی

البرز با من چه کاری داشت؟! شاید می خواست قرار خواستگاری را هماهنگ کند! حتی از  
تصورش ته قلم قیلی ویلی می رفت . موهایم را سر سری خشک کردم و در نهایت همانطور  
که درهم و برهم و پر از گره های کور

بود تابی مختصری به آن دادم و پشت سرم با کلیپسی جمع کردم به سالن پذیرایی رفتم  
و با فاصله زیاد بر روی مبلی نشستم که البرز نشسته بود و بدون تعارف، گفتم:

«خب من آماده ام چی کارم داری..!؟»

وقتی تعجب و پشت بند آن خنده ی نصف و نیمه البرز را که سعی در مخفی کردن آن  
داشت دیدم. خجالت

زده از رفتار نسنجیده ام، ناخودآگاه لبهایم را به حالت دوختن برم فشردم . اما البرز با همان لبخند کنج لبش از جایش بلند شد و درست کنارم نشست و درحالی که به چشمانم نگاه می کرد ، شمرده و آرام، گفت:

«نمی خوام حرفهایی رو که الان بهت می گم باعث تشویش و نگرانیت بشه ، ولی باید بدونی!» قلبم از ترس تالایی کف دستم افتاد و پلک هایم مثل مجسمه ها ثابت ماند. سرم پر از شاید بود و اولین چیزی که به ذهنم رسید مخالفت خاله فروغ با ازدواج ما بود. به سختی آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که قدری می لرزید، پرسیدم:

«اتفاقی افتاده...؟»

«هنوز اتفاقی نیفتاده ولی باید حواسمون باشه نیفته...»

کاسه ی صبرم از بی طاقتی لبریز شد دستم را مشت کردم و بر روی پایش کوبیدم و گفتم:

«البرز ، زجر کشم کردی . تا آیدا نیومده یک جمله بگو چی شده و خلاصم کن.»

نمی دانم از لحن تندم ناراحت شد یا از مشتتی که به پایش کوبیده بودم؟! چون بلافاصله برخاست و انگشتانش را لابه لای موهایش فرو برد و بعد از نفسی عمیق، انگشت اشاره اش را به سمت نشانه رفت.

«خوب گوش کن بین چی میگم. پیش از این که برم سفر دوبی برای اینکه خیالم از بابت تو راحت باشه ، اون مردک بی شرف رو فرستاده بودم ماموریت و متاسفانه امروز به خواست

سحر برگشته تهران.» با دایرت المعارف البرز آشنا بودم و می دانستم مرتیکه بی شرف لقبی است که به شانه ی نادر وصل

کرده است. نمی دانم چرا ولی بی خیالی به سراغم آمد بی تفاوت شانه ای بالا انداختم.  
«خب...چه دخلی به من داره؟» البرز بر افروخته شد.

«گلی، به مقدسات قسمت میدم نادر رو جدی بگیر. اگه دست من بود از شرکت که هیچ، از کره زمین پرتش می کردم بیرون. امروز وقتی توی جلسه شرکای قطری دیدمش مات و متحیر موندم. به طرز مرموزی ساکت شده. نمی دونم چرا؟ ولی حس می کنم ته نگاهش یه شر خوابیده. خدا میدونه توی اون مغز سیاهش چی می گذره.»

البرز با اطمینان حرف می زد و برای این که از دلواپسی ها جدایش کنم از روی مبل بلند شدم و روبرویش ایستادم و گفتم:

«خب من چیکار کنم تا تو خیالت راحت بشه؟» انگاری منتظر همین جمله ی من بود چون لحن صدایش آرام شد و لبخند رضایتی روی لبش نشست.

«می دونم درست نیست. ولی تا وقتی خیالم از بابت این مرتیکه بی شرف راحت نشده هر جا که می خواهی بری برام لوکیشن بفرست.»

نگاه ماتم در چشمانش قفل شد. خواسته ی زیادی بود.

البرز گامی به سمت برداشت و فاصله ی بین مان را به یک نفس رساند و برای این که جواب مثبت بگیرد ، مثل دوران کودکی هایمان به مردمک هایم زل زد.

عمیق و ممتد . حربه ای که بعد از گذشت سالها همچنان ماهرانه از آن استفاده می کرد و من چقدر در مقابل آن بی دفاع بودم. اگر مسخ مردمک هایم نمی شدم

یقینا خیره سری می کردم ولی پلک هایم را به زیر انداختم و باشه ی زیر لب گفتم.البرز سر بیخ گوشم فرو برد و آهسته نجوا کرد:

«از آیدا و شال خوشگلی که قرار بود بیاره خبری نشد!

برم ببینم کجا گیر کرده تا دلبری هات کاردست هر دومون نداده. بیا اون طرف. شام پیتزا سفارش میدم» .

گلی خود کار را لای دندان هایم گرفت و چشم هایم را بست و به یاد تکه های پیتزایی افتاد که همراه

نگاههای مخملی و نوازش وار البرز خورد بود. پر از حس

های ناب عاشقی ازجایش برخاست و کاغذی را که راز دار احساسش بود را داخل کشوی میز تحریر بر روی صقحه های دیگر گذاشت . سپس چراغ مطالعه روی میز را خاموش کرد

و به رختخواب برگشت و به خواب عمیق

و آرامی فرو رفت . غافل از این که روزهای نا آرامی درپیش دارد.

\*\*\*\*\*

گلی اول بهمن ماه میدان راه آهن

بهمن ماه با برف آغاز شد و گلی پر از رختی که لبریز از آرامش بود لیوان چای را از روی بخاری گازی کنج اتاقش برداشت جرعه ای از آن را نوشید، سپس لخ لخ کنان به کنار پنجره رفت و به تماشای برفی نشست که در دل تاریکی آرام و بی صدا بر سر حیاط کوچک خانه یشان می بارید.

از سالن کوچک پذیرایی خانه ، صداها را می شنید.

صدای امیر علی را که به مامان فروغش التماس می کرد، اجازه دهد تا فوتبال رئال مادرید را تماشا کند و مامان فروغ مصرانه فقط می گفت «: نه! وقت خوابه بچه جون» بحثی که عاقبت با صدای قرقرِ تلفن خانه سبب شد تا غرغره‌های امیر علی بی نتیجه بماند و در این میان گوش نواز ترین صدای دنیا صدای خَشِ خَشِ رادیو ی بابا محمودش بود که همیشه خدا بر روی موج پیام کوک بود و موسیقی ملایم و مخملی اش تمام محیط خانه را در آغوش می گرفت.

گلی پر از حس آرامش جرعه جرعه چای را بی قند می نوشید و مرور خاطرات شیرین روزی که پشت سر گذاشته بود سبب می شد تا تلخی چای برایش بی اثر شود.

هرچند دیروز مخالف فرستان لوکیشن برای البرز بود اما امروز این کار برایش هیجان انگیز و پر از جذابیت شد.

این که البرز حواسش پی او باشد، هلهله ای شیرین زیر پوستش به جریان می انداخت. حس مالکیتی که

برتری اش را به سحر ثابت می کرد و غروردخترانه ی او

را اغنا...

لبریز از شیطنت، اولین لوکیشن را ساعت یازده صبح فرستاد. لوکیشنی که مربوط به آرایشگاهی واقع در خیابان ولیعصر به نام گل بانو بود. البرز هم برایش یک قلب کوچک قرمز فرستاد. قلب کوچکی که به اعتقاد گلی، دنیا با تمام متعلقاتش در آن جای می گرفت!

بعد از آرایشگاه، لوکیشن خانه ی بنفشه را برایش ارسال کرد و پیوست آن

نوشت:

«نگران برگشتنم نباش. بابا اینا هم دعوت هستن و بعد از شام با هم بر می گردیم.»

پیام را ارسال کرد و مثل شاگرد های دبستانی که مشق هایش را به موقع انجام می دهند و منتظر تشویق معلمشان هستند تا قلب یا ستاره ای زرین پای آن بچسباند، چشم به راه یک قلب دیگر ماند. البرز این بار دو قلب کوچک فرستاد و کوتاه نوشت: «خوش بگذره..» گلی پر از هیجان به قلب های کوچک داخل موبایلش نگاه کرد که می توانست با آنها نردبانی تا رویاهای شبانه اش بسازد. آخرین پیام هم یک قلب همراهش بود. «از خستگی چشمم باز نمیشه. شب به خیر عزیز دلم.»

لبخندی زد و جرعه آخر چای مصادف شد با صدای قیژ قیژ در اتاقش که ناله وار بر روی پاشنه زنگ زده چرخید

و باز شد. با دیدن مامان فروغ که سرش را از لای در به داخل هل داده بود به سمت او برگشت و پیش از آن

که سوالی بپرسد، فروغ خانوم گفت:

«آیدا الان زنگ زد و گفت آبجی فلور و ایرج خان رفتن شمال و پلیس راه به خاطر برف و کولاک جاده را رو بسته و مجبور شدن امشب خونه ی دوست ایرج خان بمونن . آیدا گفت بهت بگم البرز هم رفته ماموریت و امشب نیاید و تنهایی خوابش نمی بره و شب بری اون طرف بخوابی.»

تمام خبرها دست اول نبود و می دانست البرز به زنجان رفته و شب هم بر نمی گردد . متعجب از این همه پیغام و پسغام آیدا ، ابروهایش را بالا داد!

«خب چرا آیدا به موبایلم زنگ نزد.؟!»

فروغ خانوم در را رها کرد و در چهار چوب آن ایستاد.

«والا چی بگم ؟ می گفت آنتن نمیده. چه جلافتا ! یه

دیوار با ما فاصله داره خب دختر یه تک پا بیا این طرف و

حرفت رو بزنی.»

فروغ خانوم دستهایش را در هوا تاب داد.

«مادر و دختر عین هم هستن. پس و پنهون کاری و خود خواهی توی ذاتشونه . آبجی فلور بعد از ناهار رفته شمال یه کلام به من حرفی نزده. دریغ از یه تلفن ! لابد می ترسه خبر دار بشیم مجبور بشه چهار تا سر و سوغات با خودش بیاره . به آیدا میگم خب تو بیا این طرف ، میگه خاله من اگه توی تختخواب خودم نباشم خوابم نمیره. چه جلافتا!...»

گلی ریز خندید.

«ذات آدمها رو همیشه عوض کرد. سخت نگیر قربونت برم . مسواک و بالشتم رو بردارم میرم. کلید خونه رو

می برم. آفتاب که زد برمی گردم خونه با هم صبحانه بخوریم.»

گلی چادری بر روی سرش انداخت و سپس آن را بیخ گلویش محکم گرفت و هنگامی به خانه ی خاله فلور می رفت صدای امیر علی را می شنید که همچنان برای تماشای فوتبال التماس می کرد و این بار بابا محمود می گفت: «نه بچه جون وقت خوابه فردا باید بری مدرسه.»\*\*\*

استقبال آیدا برای آخر شب بی نظیر بود. گلی پر از حیرت به ماگ قهوه در دست آیدا نیم نگاهی کرد و معترض شد.

«آیدا من این قهوه رو بخورم خواب میشه جن و من بسم الله .یه چایی کم رنگ بهتره ها...»



آیدا مردمکهایش را به همراه گردنش به اطراف قر داد.

«منم دقیقا هدفم همین که نخوابی دختر خاله. قرار تا صبح بیدار بمونیم و من برات از اولش تعریف کنم.» محال بود بتواند از دست آیدا و وراجی هایش خلاص شود که حتی یک نقطه را هم جا نمی انداخت! لبهایش به علامت نارضایتی قدری کج کرد و باشه ای زیر لب گفت.

آیدا ماگ های قهوه را بر روی میز کنار تختش گذاشت. سپس سرخوش و پر از هیجان قری هم به کمرش داد و به سمت گلی که بر روی لبه ی تخت نشسته بود، رفت و با یک حرکت ناگهانی کلیپس را از موهای گلی جدا

کرد و موهای نرم و مخملی او دایره وار بر روی شانه هایش نشست.

آیدا با دیدن رگه های طلایی که لابه لای موهای ابریشمی گلی می درخشید حسادت تا بیخ گلویش آمد و با کف سر انگشت به سر گلی ضربه زد و گفت:

«بزمجه، موهاش چه خوشگل شده! خاک بر سر بی لیاقتت. ببین خدا نعمت رو به کی داده؟ من اگه موهای تو رو داشتم ببیین چه دلی می بردم.»

نیش خنده ی زد. خب آیدا نمی دانست او هم دقیقا برای دلبری موهایش را هیالات کرده بود. برای خودنمایی تابی به موهایش داد و با چشمان باریک شده، پرسید:

«از تعریف نه چندان دلچسبت ممنون . خب حالا بگو اون گربه ی سییلو که قراره ازش  
دل ببری کیه؟»

آیدا لبهایش را برهم مالید سپس موبایلش را برداشت و چهار زانو کنار گلی نشست و  
درحالی که صفحه ی موبایلش را به او نشان می داد پر از هیجان گفت:

«این هم گربه ی سییلو و جذاب من.»

گلی با دیدن عکس نادر قلبش سقوط کرد. سقوطی در قد و قواره ی بادی جام پینگ.  
همان قدر ترسناک ، پر دلهره و مخوف.

\*\*\*\*\*

با دهانی نیمه باز و مردمک هایی ثابت به عکس سلفی نادر نگاه می کرد که با لبخندی  
جذاب شانه به شانه ی آیدا ایستاده بود و به دوربین زل زده بود.

گلی همانند کسی که لبه ی پرتگاهی ایستاده باشد و با وحشت به دره ی زیر پایش نگاه می  
کند به عکس نادر نگاه می کرد و از گوشه ی چشم سایه دستان آیدا را بر روی دیوار می دید  
که با شور و هیجان در هوا رق\*ص کنان تاب می خورد و از باب آشنایی اش با نادر می  
گفت.

«گلی باورت میشه این همون نادری که یه روزگاری مستاجر خونه روبرویی شما بود و دوتا  
بادیگارد داشت که البرز بهشون می گفت عنتر و منتر .یادته البرز ازش متنفر بود و می

گفت حق ندارید دور و برش باشید!؟» آیدا نفسی تازه کرد تا هیجان های شعله ور شده اش، فرو کش کند و دوباره ادامه داد:

«نادر از دوستان قدیمی سحر و آشنایی شون برمی گرده به زمانی که نادر انگلیس درس می خونده. لابد

داداش نادر رو شناخته و برای همین استخدامش کرده!».

گلی سر برداشت و خط نگاهش به آیدای خوش خیال رسید. نادر را خط به خط از حفظ بود، اما خود را به ندانستن زد

«خاطراتش خیلی کهنه شده. لابد از طریق سحر باهم آشنا شدید؟»

آیدا به علامت نفی دستش را در هوا تاب داد:

«نه بابا... آشنایی مون خیلی اتفاقی بود. چند وقت پیش رفته بودم تجربیش خرید و با خودم گفتم میرم پیش البرز و خستگی در می کنم و ناهار رو باهم می خوریم. می دونستم اگه به داداش زنگ بزنم دورم می زنه و می گه وقت ندارم و برو خونه برای همین اصلا تماس نگرفتم.

وقتی به شرکت رسیدم، رفتم طبقه ای که دفتر البرز اونجاست. از خوش شانسی من منشی توی سالن نبود و نادر هم از اتاقش اومده بود بیرون و مهمونش رو بدرقه می کرد. بهش گفتم که با مهندسش البرز تهرانی کار دارم. بی شرف جذاب، اولش محلم نداد و سردو بی تفاوت گفت: «مهندس تهرانی نیست بنشین تا منشی بیاد.» ولی وقتی خودم رو معرفی کردم

چهره اش عوض شد و با رویی گشاده ازم استقبال کرد. خلاصه اش کنم. همون شد که باهم دوست شدیم. یه رابطه ی عمیق ، عاشقانه و البته پنهونی.»

حس خوبی به این علاقه ی یهویی نداشت و تقریباً مطمئن بود ، هرچه که به نادر مربوط شود یک جای کار می لنگد. حق با البرز بود می بایست نادر را جدی می گرفت. سری به اطراف تکان داد و با صدایی پر خش پرسید:

«خب چرا پنهونی؟! مگه نمی گی عاشقانه اس؟»

«بله عاشقانه اس. ولی خب این خواست نادر بود که رابطه مون پنهونی باشه. می گه صبر کن یه مدت همدیگه رو بهتر بشناسیم بعد به خانواده ات بگیم.»

معتقده البرز غیرت الکی به خرج میده و نمی تونیم راحت معاشرت داشته باشیم. البته به نظر من هم درست میگه البرز همش گیر الکی میده.»

آیدا بی تاب از هیجانی که گریبان احساسش را گرفته بود ، دستان گلی را میان دستانش فشرد.

«وای گلی الهی عاشق بشی بفهمی که چه حس قشنگیه. دیروز نادر از ماموریت برگشت و برام چند تا

سوغاتی خوشگل آورده که همه رو از ترسم زیر تخت مخفی کردم و سر فرصت و حوصله نشونت میدم.»

سپس انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و با لحنی هشدار دهنده ادامه داد:

«گلی حواست باشه ها .... ماجرای من ونادر رو هیچ کس هیچی نمیدونه ، حتی سحر ! فقط به تو هم گفتم، چون می دونستم دهنتم چهل قفل بهش آویزونه و حرفی به کسی نمی زنی.»

کلافه از دلشوره ی بی دلیلی که به جانم افتاده بود موهای پریشانم را پس زد.

«آیدا یه وقت خام نشی و بری خونه اش ها» ...

آیدا با نیش خندی فاتحانه جمله های او را که بوی نصیحت می داد از وسط به دونیم کرد.

«دختر خاله لطفا فاز نصیحت برن دار . خونه اش هم رفتم و باهم قهوه خوردیم» .

آیدا به عکس دونفرشان که همچنان بر روی صفحه ی گوشی ثابت مانده بود خیره شد و دوباره در رویاهایش فرو رفت.

«گلی برام مثل خواب می مونه .یه خواب خوش که دلم نمی خواد هیچ وقت بیدار بشم.»

ناباور نگاهش کرد. محال بود بتواند آیدا را از این خواب خوش بیدار کند . خوابی که یقینا نادر آن را به کابوس تبدیل می کرد.

آیدا آن شب تا پاسی از شب یک ریز حرف زد و از نادر و لحظه های عاشقانه شان تعریف کرد و از حرفهایی که سر دلش تلنبار شده بود ، خالی شد و گلی را از چه کنم هایش لبریز کرد.

گلی بعد از آن که آیدا خوابید، نرم و آهسته بالش و پتوаш را برداشت و به سالن پذیرایی رفت. سپس پر از پیچ پیچ های ذهنی پرده را پس زد ، روی مبل نشست و تا اذان صبح بیدار ماند و از قاب کهنه ی پنجره بارش برف را تماشا کرد و عاقبت مستاصل از استمرار فکری منطقی به خواب عمیقی فرو رفت که پر از کابوس های درهم و برهم بود.

\*\*\*\*\*

البرز میدان راه آهن.

وقتی به خانه رسید ، ساعت پنج دقیقه به شش صبح بود، دقایقی که تاریکی نفس های آخرش را می کشید

و روز هنوز فرصت نکرده بود ته از گرد راه برسد .

آسمان

تهران پر از ابرهای خاکستری بود اما از برف و کولاک جاده زنجان به تهران خبری نبود و به جای آن برفی بی جان و بی رمق در هوا تلو تلو می خورد و وقتی به زمین می رسیدو تبدیل به قطره آبی می شد و در زمین فرو می رفت. برفی کهیقین داشت در بالای شهر پر سخاوت پشت به پشت روی هم خوابیده بود چند سانتی هم بالا آمده بود

البرز خسته از رانندگی طولانی در جاده ی برفی، ماشین اش را حوالی کوچه درختی پارک کرد و پلک هایش را بست اما دربیچه ی ذهن پر تلاطمش بر روی سیلی از افکار بسته نشد.

هجوم افکار بی سر و سامانی که هر کدام ساز خودش را می نواخت! نفس حبس شده اش را از بند سه\*ینه آزاد کرد و با خود گفت:

ای کاش می توانست کار مناسب تری پیدا می کرد کاری که حقوق دندان گیر تری داشت. آن وقت مجبور نبود که علی رغم میلش خط به خط طنازی سحر تحمل کند و دوبرابر توانش برای پر کردن حساب تفریشتی ها تلاش کند.

سرش را بر روی فرمان گذاشت و پلک هایش تا مرز خواب پیش رفتند و با صدای زنگ تلفن همراهش به آنی سر برداشت با چشمانی تار دکمه ی تماس را فشرد و هنوز بله ی پر خط و خش اش نیمه ی راه بود که

صدای نرم و پر عشه\*وه ی سحر سکوت ماشین را برهم زد.

«البرز جان خوبی عزیزم؟ خدا رو شکر جواب دادی.»

رسیدی تهران؟ وقتی تماس قطع شد دیگه موبایلت آنتن نداد. دلواپس شدم.»

از این کنترل های نامحسوس بیزار بود. صدایش را با سرفه ای تصنعی صاف کرد و جمله هایش را قطع کرد.

«سلام. بله تازه رسیدم تهران. نگران آقای ناظمی هم نباش. معامله تموم شد. شش

میلیارد به حساب آقای تفرشی شبا شد و تا ظهر به حسابش میشینه.»

«اوه خیالم راحت شد. خسته نباشی. همین قدر بگم که گل کاشتی! به پدر گفته بودم البرز فقط از پس این کار بر میاد. معامله ی بی نظیری بود. بابا برای پاداش یه چک ده میلیونی برات آمده کرده. البته یه پاداش درخور توجه هم من بهت میدم.»

گونه هایش داغ شد و حس بدی غرور مردانه اش را به قلقلک گرفت. جمله ی سحر را که بوی لطف داشت را از بیخ و بن قطع کرد.

«سحر من الان خیلی خسته ام. یکی دو ساعت استراحت کنم میام شرکت و باهم حرف می زنیم.» سپس خدا حافظی سرسری کرد و بی آنکه منتظر جواب سحر بماند تند تیز تلفن همراهش را از خاموش و از ماشین پیاده شد و به سمت خانه به راه افتاد.

\*\*\*

خانه های کوچه درختی، در ابتدای روزی که هنوز آغاز نشده بود، در رخوت زمستانی فرو رفته و تمام چراغ های خانه ها خاموش بودند.

البرز از تصور این که گلی هم اکنون در خانه ی آنهاست و در اتاق آیدا خوابیده است، دلش غنچ رفت. اصلا به یاد گلی که می افتاد، ذهن درهم و برهمش پر میشد از گلهای بهاری، دشتی باز که رو به نور باز می شود. گلی قرار دل بیقرارش بود.

وقتی به خانیشان رسید، کلید گرم را از جیب پالتوی مشکی اش بیرون آورد و آن را داخل قفل یخ زده ی در حیاط چرخاند و آهسته داخل شد و از حیاط خیس گذشت و آهسته تر از آن دستگیره ی در ورودی ساختمان را باز کرد و کلید برق را فشرد از دیدن تصویر چشم نواز پیش رویش مات و مبهوت ماند.



گلی بر روی مبل چمباتمه زده در حالی که سرش بر روی گردن کج شده بود به خواب عمیقی فرو رفته بود.

دلش پر کشید و آب شد برای موهای ابریشمی او که به یک سو شره کرده بود.

تکیف دستی اش را کنار در گذاشت و از شر چکمه های خیس اش هم خلاص شد . سپس

پاورچین پاورچین

خود را به گلی رساند و کنار پای او زانو زد.

\*\*\*\*\*

تپش قلب بی قرارش تا حفره های بینی اش بالا آمد.

اندکی خم شد و سر انگشتانش را بر روی موهای ابریشمی گلی سر داد و آنها را لابه لای تارهای طلایی پنهان کرد و سراسر هیجان شد.

می توانست تا آخر آخر دنیا به تماشای چهره ی او بنشیند. چهره ای ساده که همیشه خدا هیچ نقاب رنگی رنگی روی آن نمی نشست.

گلی خودش بود و همین سادگی ، او را خاص و متمایز کرده بود. سر انگشتان بی تابش اندکی پیش روی کرد و به ابروهایش رسید و مژه هایی که چندان هم بلند نبودند . در این حیص و بیص گلی ناگهان وحشت زده از خواب بیدار شد و صدای خفه ای از ته حلقش

بیرون آمد . البرز هراسان اندکی از او فاصله گرفت و کف هر دوستش را به علامت تسلیم بالا آورد.

«نترس ، نترس منم»..

گلی گیج خواب بود به اندازه عمر چند ثانیه طول کشید تا هوشیاریش را به دست آورد و با صدایی که آرام اما پر خط و خش بود ، گفت:

«یا خدا... زحلم آب شد.»

البرز خندید و دندان های ردیفش چهره اش را جذاب تر کرد.

«سلام صبحت به خیر ببخش بیدارت کردم. چرا اینجا خوابیدی...!؟»

گلی به یاد بی خوابی شب گذشته اش افتاد. به یاد عشق پنهانی آیدا و نادری که باز هم مثل قارچ سمی سر راهشان سبز شده بود. دستی به چشمان پر خوابش کشید و موهای پریشانش را هم بر ردوی شانهِ ی چپش ریخت گوشه ی پتو را میان سر انگشتانش گرفت و لبخند بی جانی زد. آن قدر بی رمق که از چشم البرز هم پنهان نماند.

«خوابم نمی برد . اومدم روی مبل نشستم و نفهمیدم کی خوابم برد.» البرز درگیر

موهای ابریشمی گلی پرسید:

«خب دلیلش؟! تا جایی که خبر دارم خیلی خوش خوابی!.»

خب اگر قرار بود از دلیلش بگویند یقیناً قیامتی به پا می شد آن سرش تا پیدا! دستی به مژه هایش که احساس می کرد به هم چسبیده است کشید و ماهرانه سر حرف را به سمتی دیگر چرخاند.

«دلیل بی خوابی من چایی های جفت جفت آیداست.

تو بگو دلیلش چیه که همیشه خدا، من رو با قیافه ی داغون می بینی؟! اون هم با این پیژامه ی گلدار!» قهقهه ی البرز سبب شد تا سرش به عقب خم شود.

خنده هایش که ته کشید، اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و درحالی که به چشمان پف آلود گلی خیره شده بود آهسته و نجوا گونه، گفت:

«با همین استایل دل من رو که بد جوری بردی، حالا اگه یه رنگ ولعابی هم که به خودت بدی که فاتحه من خونده اس.»

البرز اندکی خم شد و آهسته تر ادامه داد:

«می خواهمت که خواستنی تر از هر کسی.»

البرز لبریز از حس در آغ\*وش کشیدن گلی و چشمانی که چشم از او بر نمی داشت ، با کف دست از روی پای گلی ضربه ی نرم و مخملی زد و قدری به سمتش خم شد و با صدایی آهسته همچون پیچ پیچ درگوشی، گفت:

«با یه صبحانه ی دونفره موافقی؟ یه خلوت دونفره، هوم؟»

سپس برای غلبه به احساسی که به غلیان افتاد بود دست به زانو برخاست و روبرویش ایستاد و با چشمکی غافل گیرش کرد و ادامه داد:

«ایشالله همین که فلور جون و بابام از شمال برگردن با گل و شیرینی خدمت می رسیم و شرعی و قانونیش

می کنیم. بعد از صبحانه هم یه دوش می گیرم و میرم شرکت.»

ته دل گلی از خوشی کرور کرور قند آب شد و حلاوت آن تا لبخند روی لبش کش آمد . گلی هم برای غلبه به احساسی که هر لحظه پر رنگ تر می شد ، پتو را پس زد و برخاست و در حالی که موهای پریشانش را با دست جمع می کرد تا آنها را بیافد بی حواس ، گفت:

«ای کاش توی شرکت کوفتی کار نمی کردی، اون وقت مجبور نبودیم نادر رو تحمل کنیم.»

البرز با شنیدن این جمله به آنی ایستاد. آنقدر سریع که گویی پایش بر وی سیم برقی برهنه نشسته باشد.

سپس بر روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت گلی رفت و روبرویش ایستاد و با نیمچه اخمی که بنده دل گلی را پاره می کرد پرسید:

«چیزی شده که من خبر ندارم؟»

گلی دست پاچه موهایش را نبافته رها کرد . چون می خواست دروغ بگوید از خیر قسم خوردن گذشت و از جان خودش مایه گذاشت.

«نه به جون خودم... چیزی نشده همین جوری گفتم.» البرز در حالی که خیره خیره نگاهش می کرد ، طره ای از موهای گلی جدا کرد و آن را به لبهایش نزدیک کرد و بوسید، گفت:

«وقتی داری جون خودت رو قسم میخوری معنی اون این که داری دروغ می گی.»

آن گاه تکه موی گلی را رها کرد و با صدایی محکم و قاطع اضافه کرد.

«تا آیدا بیدار نشده بریم برات املت درست کنم. تو هم برام از اون نگفته ای بگو که به خاطرش قسم جون خودت رو می خوری.»

البرز این را گفت و به سمت آشپزخانه به راه افتاد و ندید که گلی اه محکمی زیر لب گفت و پایش را بر روی زمین کوبید. حالا باید دنبال دروغی دیگر می گشت تا راهی برای ختم به خیر شدن این مشکل پیدا می کرد.

با سه گام بلند تر و فرزند خود را به البرز رساند و پیش از آن که البرز داخل آشپزخانه شود راه او را سد کرد و رو برویش ایستاد.

«البرز به خدا قسم ، به جون خودت، این چند وقت من اصلا این مردک رو ندیدم. خودت که می دونی من کلا دوست ندارم توی شرکت تفرشی ها کار می کنی.» ته خیالش آسود گی لم داد . حساسیت گلی را به پای حسادت زنانه اش گذاشت و باچشمانی نیمه خماسر انگشتانش را بر روی موهای گلی کش داد.

«پشیمون شدم. املت رو تو درست می کنی و من هم تماشات می کنم. فقط بنجب تا آیدا بیدار نشده.»

گلی لبخند فاتحانه ای زد و پلکهایش را به علامت تسلیم بر روی هم فشرد.

\*\*\*\*\*

گلی میدان تجریش.

آیدا با تبحری خاص دروغ می گفت. آن قدر حرفه ای که مو لای درزش نمی رفت و هیچ کس شک نمی کرد.

گلی این را می دانست اما این بار او هم مغلوب دروغ های آیدا شد و این را وقتی فهمید که آیدا به بهانه ی نبودن جای خالی برای پارک اتومبیل به جای بازار تجریش و مرکز خرید های لاکچری اش از کوچه های فرعی آن سر در آورند.

گلی چتری های ویلان و سرگردانش را به داخل شال سبز رنگش هول داد و درحالی که دستش بر روی دستگیره در بود غرولند کنان، گفت:

«بابا دوزار خرج کن. خب تو که ماشین بابات رو با کلی التماس گرفتی ، می مردی به جای قیقاج رفتن توی کوچه پس کوچه ها می رفتی پارکینگ طبقاتی؟! حالا تابازار تجریش کلی باید پیاده گز کنیم.»

آیدا به پشت سرش برگشت و از روی صندلی عقب اتومبیل کیف دستی اش را برداشت و آینه کوچکی به همراه رژلبی قرمز که مثل شعله های آتش سرخ بود از درون آن بیرون آورد و در حالی که آن را با دقت بر روی لبهایش کش می داد ، گفت:

«قرار نیست بریم بازار تجریش!».

سپس با چشم ابرو به ورودی برجی لوکس اشاره کرد و ادامه داد:

«می خوام برم توی اون برج خوشگله. نادر سرماخورده وامروز نرفته شرکت. می خوام برم بهش سر بزنم.» نگاهش را از لبهای سرخش برداشت ، به سمت گلی چرخید و به چشمان ناباور گلی که پلک هم نمی زد ، خیره شد.

«این جواری نگاهم نکن! مجبور شدم دروغ بگم. وگرنه، نه تو با من می اومدی نه بابام اجازه می داد تنها پشت فرمون ماشینش بشینم.»

از این که اینقدر زود فریب خورده بود خشم تا پشت لبش آمد اما اجازه نداد تا مغلوب خشمش شود و به جای آن، گفت:

«آیدا بگو دقیقا داری چه غلطی می کنی؟! می دونی اگه البرز بفهمه خون هر جفتمون حلال میشه.» آیدا بی توجه به هشدار گلی دوباره آینه را تا امتداد صورتش بالا آورد و گونه هایش را به شکل اغراق آمیز با رژگونه سرخ کرد

«قرار نیست البرز چیزی بفهمه. تو هم توی ماشین بشین تا من جلدی برم عیادت و پیام.»

گلی دست روی بازوی گلی گذاشت تا توجه او را به سمت خود بکشد.  
«آیدا تو رو خدا صبر کن.»

سپس ته مانده آب دهانش را قورت داد . فرصتی تا جمله هایش را مرتب کند.

«آیدا چرا به کسی که نمی شناسی اعتماد می کنی؟! یه وقت بلا مَلایی سرت میاره. یادت رفته البرز چقدر ازش متنفر بود و می گفت حق ندارید بهش نزدیک بشید.؟ یادته من و تو یواشکی زاغ سیاهش رو چوب می زدیم و چند بار دیدیم که زن های اونجوری می برد خونه اش و همه ی اهل محل رو شاکی کرده بود؟ تو رو خدا با دوتا حرف عاشقانه خام نشو.. پشت این حرفهای عاشقانه هیچی نیست.»

آیدا به چشمان گلی زل زد و با خونسردی شمرده جواب داد.

«این چیزهایی که تعریف می کنی مال گذشته اس و ربطی به الآن نداره. چرا باید از مرد جذابی که دختر ها برای جلب توجه اون هر کاری می کنن دست بردارم. در ثانی اگه البرز از نادر بدش می اومد هیچ وقت استخدامش نمی کرد.»

سپس بعد از اندکی تامل با چشمانی ریز شده اضافه کرد:

«می شناسمت. می دونم رفیق نیمه ی راه نیستی

.حالا هم بشین توی ماشین ، من تا نیم ساعت دیگه برمی گردم.»

نرود میخ آهنی در سنگ. حالا مغز آیدا دقیقا همان سنگ بود که هیچ دلیل و منطقی در آن فرو نمی رفت.

نفس عمیقی کشید و قبل از این که آیدا پیاده شود مستاصل ، گفت:



«ایشالله بمیری و از دستت راحت بشم. لااقل بگو اون در به در کدوم طبقه و واحد زندگی می کنه.» آیدا خندید و لبهای قرمزش کش آمد.

«قربون آدم چیز فهم. طبقه ی ششم ، واحد سیزده.» آیدا بشکن زنان رفت و گلی را با یک هجم وسیعی دلشوره تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

لحظه هایی که سپری می شد، حس کسی را داشت که استخوانی در گلویش جا مانده باشد. نه توان بلعیدن آن را داشت و نه می توانست استخوان را از گلویش خارج کند! آیدا وقتی رفت آفتاب هنوز بساطش پهن بود و حالا رفته رفته دامن نارنجی اش را جمع می کرد و می رفت تا صبح فردا برگردد . آیدا قرار بود به قدر یک عیادت نیم ساعت برود و جلدی برگردد ، اما حالا از آن نیم ساعت چهل و پنج دقیقه هم گذشته بود. کلافه از بی فکری های تمام نشدنی آیدا با موبایلش تماس گرفت که آن هم مانند هفت تماس دیگر بی جواب ماند.

اه.... غلیظی زیر لب گفت و موبایلش را داخل کیفش چپاند و آن را بر روی صندلی عقب پرتاب کرد و ناتوان از دلشوره ای که آرامشش را بی رحمانه درو می کرد، سوییچ را برداشت و از ماشین پیاده شد.

چند قدم رفته را برگشت و تمام حرصش را بر سر کوپه برف کنار پیاده رو که از برف دو روز پیش برجا مانده بود خالی کرد و سپس سرش به سمت پنجره های عریض و طویل برج برگشت که از پشت پرده های فاخرش نور هایی شیک تاریکی را می شکافت.

عاقبت کاسه ی چه کنم هایش را رها کرد مردد به سمت در ورودی برج رفت و روبروی آیفون تصویری ایستاد و

آن گاه با سرانگشت یخ زده اش بر روی زنگ طبقه ی ششم فشرد . زنگ اول بی جواب ماند اما زنگ دوم صدای شتاب زده آیدا سبب شد تا نفس حبس شده اش را رها شود.

«گلی جون فدات شم الآن میام. پنج دقیقه صبر کنی اومدم».

عصبی بود و خسته . می توانست تمام حرص اش را مثل تلی خاک بر سر آیدا بریزد. دهان باز کرد تا چند تا ناسزا بارش کند اما با شنیدن صدای اذان شیطان را لعنت فرستاد و کوتاه، گفت:

«زود بیا منتظرم.»

خب بعد از آن همه انتظار، توقع داشت آیدا را ببیند اما در نهایت تعجب نادر با ظاهری آراسته و رویی گشاده در را به رویش باز کرد و بیرون آمد! گلی وحشت زده قدمی پس رفت ترسی که از چشمان تیز نادر پنهان نماند و با لبخندی کج پیش از آن که گلی سراغ آیدا را بگیرد ، دستش را جلوی دهانش گرفت و چند سرفه ی کوتاه کرد و سپس همان دست را در جیب شلوار فرو برد و با ژستی همچون مانکن ها، شانه اش را به چهار چوب در چوبی تکه داد و با صدایی پر خط و خش ، گفت

:

«سلام . بین کی اینجاست! آیدا نگفته بود که پایین منتظری و گرنه دعوتت می کردم  
بیای بالا. عیادت از بیمار ثواب داره»

حتی زیر نور کم سوی لوستر های دیواری لابی سرد و خاموش هم می توانست برق نگاه  
پر شرر او را ببیند.

ترس هایش را همانند سلامش پنهان کرد ، آن گاه از پس شانه های او به پشت  
سرش خیره شد و طاق ابروهایش را جفت هم کرد و پرسید:

«آیدا کجاست ؟»

نادر خندید. بی صدا و کمی ترسناک!

«موبایلش رو جا گذاشته بود. کلید آپارتمانم رو دادم بره بیاره و خودم هم اومدم  
پرنسس رو ببینم.» به او می گفت پرنسس و این تعریف برایش حکم تیغی را داشت  
که میان احساسش فرو برده باشند.

آشفته شد . عنان از کف داد و با کف دست محکم به سینه ی نادر کوبید حرکتی  
که نادر انتظار آن را نداشت و سبب شد تا تعادلش را از دست بدهد و قدمی پس  
برود.

«روانی ! بختک بودن چه لذتی داره که سایه سیاهت همیشه باید دنبالمون باشه. من که  
می دونم آیدا رو

بازیچه کردی تا البرز رو آزار بدی. گورت رو گم کن و از

زندگیمون برو بیرون.»

نادر بازهم خندید و این بار ترسناک تر . حق با البرز بود سکوت نادر خوف عجیبی

داشت. نادر دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه ی کوتاهی کرد.

«خوش به حال البرز ، هنوزهم با هوشی و جسور. دو تا خصلتی که من رو بی تاب می کنه و

البته حریص تر.

نمی دونم چرا اون دختر خاله ی احمقت یه ذره هم شبیه تو نیست!؟»

گوپ گوپ قلبش چنان بود که آن را حتی زیر پلکهایش حس می کرد. ته مانده

آب دهانش را فرو داد. مثل ماده ببری سه\*ینه سپر کرد.

«لجن ه\*ر\*زه ، به آیدا کاری نداشته باش و با احساساتش بازی نکن.»

«من به اون کاری ندارم. اون که دنبال من راه افتاده و همه جوره پایه اس.. کدوم گربه ای

رو می شناسی که از موش مفت و مجانی بگذره که من دومیش باشم!؟» گلی آتش گرفت و

از خشم لبریز شد . یک قدمی نادر آمد و به چشمان او زل زد و ناگهان پای راستش را بلند

کرد و آن را با تمام توانش به نقطه حساس نادر کوبید چنان که نادر ناتوان از هر عکس

العملی با صدای آخی

از ته ته دل بر روی زانو هایش خم شد و جویده جویده زیر لب گفت: « بی شرف

کثافت»..

گلی نفس هایش به شماره افتاده بود گویی از کوهی بالا رفته و حالا به نوک آن رسیده باشد.  
کنار گوش نادر خم شد و آهسته گفت:

«حیف گربه! تو به لاشخوری» ...

در این حیص و بیص آیدا دوان دوان از راه پله ها پایین آمدد و درحالی که دسته  
کلید میان دستش جیرینگ جیرینگ صدا می کرد به سمت آن دو بلند گام برمی  
داشت ، گفت:

«ببخشید ببخشید، دیر شد. نمیدونم آسانسور رو کدوم طبقه نگه داشته بودند؟ مجبور  
شدم با پله ها بیام.» نگاه گلی به سمت لبهای آیدا برگشت که دیگر اثری از رژلب بر  
روی آن نبود و موهایش شلخته از زیر شال

بیرون زده بود حدس این که بین شان چه مثبت هیجده هایی رخ داده چندان  
هوش سرشاری نمی خواست.

آیدا با دیدن قامت خمیده نادر در حالی که نگاه سرگردانش بین آن دو می چرخید و  
دستش ر بر روی کمر نادر گذاشت و ، پرسید:

«حالت خوبه عزیزم»...

نادر با یک اخم غلیظ که حتی سایه اش بر روی چشمان سیاهش هم افتاده بود، با رنگی  
پریده قامت راست کرد . تکه زغال گداخته ای که از آتشدان جدا افتاده و می توانست هر  
کسی را بسوزاند و خاکستر کند. هر چند سوال آیدا را جواب می داد اما مسیر نگاهش بر  
روی گلی بود.

«خوبم عزیزم یکم سرم گیج رفت».

گلی فاتحانه لبخند کجی زد لبخندی پر تمسخر که بیشتر به یک ناسزا شباهت داشت.  
سپس با لحنی آمرانه رو به آیدا شد ، گفت:

«زود بیا بیرون منتظرم.»

\*\*\*

ده دقیقه طول کشید تا آیدا از معشوق شیطانی اش دل بکند . ده دقیقه ای که گلی تاب نشستن در ماشین را نداشت چون اسپندی روی آتشدان جزو ولز می کرد و در ذهنش خط و نشان هایش را برای آیدا ترسیم می کرد و طول پیاده رو را چند قدم نرفته برمی گشت.

گلی به محض بیرون آمدن آیدا و دیدن خنده های سرخوش اش ، طاقتش طاق شد و به سقف آسمان

چسبید و پیش از آن که آیدا به سمت اتومبیل برود آستین پالتوی او را گرفت و او را وادار کرد تا بیاستند.

«اون بالا چه غلطی می کردی...؟» خنده های آیدا برکشید  
رفت.

«من که گفتم ببخشید.»

گلی روبرویش ایستاد و از شدت خشم با کف دست به شانه ی آیدا محکم ضربه زد و گفت:

«فکر نکن خرم و نفهمیدم چه گو... بالا می خوردی!

البرز

بفهمه که زنده ات نمی گذاره»

«هوی چه مرگته وحشی؟ کتفم درد گرفت. تو جرات داری به البرز بگو ببین چه جوری تو رو

مقصر جلوه بدم و قاطی ماجرات کنم.»

«د آخه عقل کل، چرا موضوعی به این سادگی رو نمی فهمی! اگه نادر دوستت داشت که پا پیش می گذاشت

یا حداقل به البرز می گفت . می دونی که البرز مرد منطقی و روی این مسائل باز فکر می کنه. چرا دست دست می کنه ؟ چرا میگه کسی نفهمه!؟ مردی که دختری رو بخواد به روح پاک دخترانه اش احترام می گذاره و به اسم عشق اون رو به لجن نمی کشه.» آیدا بی صدا، سرد و خاموش نگاهش می کرد و آخر جمله های گلی، کف دستش را به سمت او دراز کرد و آهسته گفت:

«سوییچ رو بده سوار شیم بریم تو راه حرف می زنیم» .

برای آیدا دلش سوخت . پشیمان از رفتار تند و تیزش سویچ را از جیب پالتو بیرون آورد و به سمت آیدا

گرفت .

آیدا بی درنگ آن را از کف دست گلی برداشت و به سمت اتومبیل راه افتاد و پیش از آن که گلی سوار شود پایش را روی پدال گاز فشرد و گلی را جا گذاشت.

گلی ناباور در حالی که به دنبال ماشین می دوید و فریاد می زد، آیدا کیفم رو بده...»

عاقبت خسته از نفس نفس زدن هایش ایستاد و به حالت رکوع روی زانو هایش خم شد. حال او مانده بود بدون ریالی پول و موبایلی که با آن تماس بگیرد.

\*\*\*\*\*

گلی ناباور آخرین دقایق روز را سپری می کرد.

آفتاب بار سفر بست و آخرین شعله های روشن اش را برداشت و رفت تا راه برای شب باز شود . حالا او مانده بود با کاسه ای مملو از چه کنم های بی پاسخ . نفس های سنگینش را با دم و بازدمی رقیق کرد و زیر لب گفت : خدایا حالا چیکار کنم ؟ استیصال برای سردرگمی که تجربه می کردواژه حقیری بود.

حس آدمی را داشت که داخل چاه افتاده باشد، همانقدر گنگ و سر درگم. کف یک دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت و دست دیگرش را به کمرزد و آن گاه به اطراف نگاه کرد.



در کوچه ی خلوت و سوت کور که حتی نام آن راهم  
نمی دانست به جز گربه ای ولگرد که خرامان خرامان راه  
می رفت ، هیچ جنبه ای یافت نمی شد! تمام حرصش

را بر سر پای بینوایش خالی کرد و آن را محکم به زمین کوبید.

حالا بدون موبایل و ریالی پول چطور به خانه بر می گشت؟! باید حساب شده قدم بر می  
داشت . به سرعت نور ذهنش به دنبال راه چاره گشت. عاقلانه ترین راه این بود که  
خود را به خیابان اصلی برساند سپس با یک تاکسی دربست به خانه برگردد و کرایه ی  
تاکسی را بابا محمود پرداخت کند، اما جیب های باور مامان فروغ و پدرش را با چه  
دروغ هایی پر می کرد؟ تا دعوای بین او و آیدا پنهان بماند. بابا محمود و غیرت همیشه  
فعالش را چه می کرد؟ یقین داشت بازهم بین دو خواهر شری به پا می شود آن سرش  
نا پیدا و نهال صلح و آشتی شان پا نگرفته از کمر می شکست.

اصلا شاید هم بهتر می بود که راز آیدا بر ملا می شد تا از چاهی که گرفتارش شده بود  
نجات پیدا می کرد. اما ثانیه ای بعد خود خواهی زیر پوستش به ولوله افتاد و پیشمان شد .  
اصلا دلش نمی خواست حداقل تا زمان خواستگاری هیچ تنشی بین دو خانواده بوجود آید.

بنفشه دهن لق هم گزینه ی خوبی نبود اما سیامک می  
توانست کمکش کند اگر همراه شاگرد نجاری به شهرستان نرفته بود.

میان گزینه هایش البرز بهترین بود. او می دانست

اوضاع را چطور روبراه کند البته اگر آدرس شرکت او را می دانست یا می توانست با او تماس بگیرد.

سردر گم از افکار بی سرانجام مثل چرخ و فلک یک دور بر روی پاشنه ی پا چرخید و عاقبت ناتوان از گرفتن تصمیمی منطقی با گامهایی شتاب زده به راه افتاد و از

دل کوچه های پیچ و واپیچ، خلوت و نا آشنا عبور کرد.

کوچه هایی که ساکنین لاکچری اش به ندرت بدون اتومبیل شخصی تردد می کردند.

با گام هایی بلند از کوچه و پس کوچه های پیچ و واپیچ تجریش عبور کرد و خود را به خیابان اصلی رساند و پر از اعتماد به نفس از چند نفری کمک خواست اما آنقدر ها هم که تصور می کرد جلب اعتماد آدمهایی که

ذهنشان پر از اخبار، واقع بد و هولناک است به این سادگی ها هم نبود.

این را وقتی فهمید که هیچ کس حاضر نشد تا موبایل یا حتی کارت تلفنش را برای یک تماس کوتاه به او امانت دهد. دو دختر جوان به تصور این که شاید دزد باشد با نگاه ناباوری براندازش کردند و سپس به سرعت نور از کنارش رد شدند.

مردی به همراه خانوم جوانی مودبانه به علامت نفی سر تکان داد و کوتاه گفت: «معذرت میخوام نمی تونم کمکتون کنم.»

حتی صاحب دکه ی روزنامه فروشی که مردی چاق با صورتی گوشتالود بود هم با صدای زخمت و زنگ دارش در حالی سیگار مشتری اش را با فندکی که به یک نخ فرسوده و کثیفی متصل بود را روشن می کرد ، زیر چشمی نیم نگاهی به او کرد ، سپس چانه ی سه گوش اش را بالا انداخت ، گفت:

«برورد کارت» .

آن گاه رو به همان مشتری که حالا پک های عمیق و جان داری به سیگار روشن اش می زد شد و ادامه داد:

«آقا از من می شنوی به هیچ کس اعتماد نکن . ماه پیش یه دختره اومد و گفت موبایلم رو دزد زده و اجازه

بده زنگ بزدم و از این دری وری ها ، منم دلم براش سوخت و موبایلم رو بهش دادم که ای کاش دستم شکسته بود و این کار رو نمی کردم. چند روز بعد پلیس اومدم سر وقتم و تازه فهمیدم که ای داد بیداد ، طرف قاچاقچی بوده و برای این که رد یابی نشه از تلفن من مادر مرده استفاده کرده و قرارش رو هماهنگ کرده.

پلیس جنازه ی دختر رو پیدا می کنه و شماره موبایل من از بد روزگار توی پرینت موبایلش بوده. سرت رو درد نیارم آقا، هلاک شدم تا ثابت کنم والا بلا بی گناهم.»

گلی خسته از تلاش مذبحخانه اش و حس های منفی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، از دکه فاصله گرفت و دستهای یخ زده اش را داخل پالتو فرو برد و کنار خیابان روی جدول نشست و به عابرانی که با سر

خمیده در پالتو ها و کاپشن هایشان از برابر چشمانش عبور می کردند نگاه کرد به کارگر شهرداری که کمی آن سو تر با بیلی آت و آشغال های جوب را تمیز می کرد تا راه آب باز شود غرق افکارش شد. چاره ای نداشت می بایست یک تاکسی دربست می گرفت و به خانه بر می گشت

«دختر فراری هستی !.؟»

با صدای کارگر شهرداری که پیرمردی با محاسن سفید بود از افکار درهم و برهمش بیرون آمد و به آنی سیخ ایستاد. چانه ای بالا انداخت.

«به قیافه ام می خوره دختر فراری باشم؟» سپس برای اینکه توضیح اضافی ندهد اضافه کرد:

«کیفم رو دزد زده...»

کارگر شهرداری خم شد و ته مانده آشغال ها را از جوب آب بیرون ریخت و درحالی که راه آب را باز می کرد، گفت:

«خیال نکن زرنگی ها! من به عمره کارگر شهرداریم و توی این کوچه و خیابون ها بزرگ شدم . خب شاید به دختر فراری هستی که کیفیت رو دزد زده و حالا پشیمون شدی و می خوای برگردی خونه . اگه فراری نبودی به جای التماس به هرنامردی می رفتی پیش پلیس و از اونجا زنگ می زدی به خانواده ات . حواسم بهت بود.

دیدم صاحب دکه ای هم کمکت نکرد»..

نگاه عمیق و ممتدش را از روی مرد رفتگر برداشت .

لابد

او هم تجربه برخورد با یک دختر فراری داشته که حالا این چنین راحت حکم می داد . از روی جدول کنار خیابان بلند شد ، با کف دست پشت پالتویش را پاک

کرد. لبخندی بی جان و بی رمقی به مرد رفتگر زد که اصرار زیادی داشت تا بگوید او دختر فراری است و درحالی که از روی جوب رد می شد تا به سمت دیگر خیابان برود و تاکسی دربست بگیرد ، گفت:

«خسته نباشی پدر جان.»

مرد رفتگر بیل اش را به تنه ی درخت تکه داد و درحالی که موبایلش را از جیب بزرگ

لباس نارنجی رنگش بیرون می آورد با صدایی بلند گفت:

«واستا دختر خانوم»...

گلی به آنی روی پاشنه پا چرخید و به سمت مرد برگشت.

«ایشالله که راست میگی . نمره تلفن کس و کارت رو بگو تا من خودم تماس بگیرم.  
خیال نکن زرنگی ها!

موبایلم رو دستت نمیدم. تلفن رو می گذارم روی بلند گو.»

گلی قدرشناسانه لبخندی زد و زیر لب گفت خدایا شکر ت سپس جلدی از روی جوب  
پرید و روبروی مرد رفتگر قرار گرفت و پر عجله گفت:  
«به شوهرم زنگ میزنم اون بیاد دنبالم .الآن سرکاره.

اسمش البرز تهرانی.»

مرد با نگاهی نا مطمئن درحالی که شماره ی البرز را می گرفت، گفت:

«ایشالله که راست بگی و شوهرت باشه.»

\*\*\*\*\*

البرز تجریش شرکت تفرشی ها

سحر به هوای بررسی قرارداد شرکت قطری ها به دفتر البرز آمده بود اما با هزار عش\*وه  
و کرشمه ترو خشک پر شور و هیجان از خاطرات دور دنیایش می گفت. از اهرام مصر و  
راز و رمز خفته آن به هند می رفت و از ادویه های رنگارنگش و شکوه تاج محل حرف می  
زد .

از

ایتالیا و مردم خونگرمش می گفت و سر از کافه های دنج فرانسه در می آورد و چنان از  
عطر قهوه هایش داد سخن می داد که دهان هر شنونده ای را آب می انداخت.

سحر بی وقفه دستهایش را در هوا تاب می داد و حرف  
می زد البته البرز هم بیکار نبود برای فرار از این هندسه

ی بی احساس زمان را وجب می کرد تا بلکه ورق زدن دفتر خاطرات سحر به انتها برسد.  
گلی حدود دوساعت پیش پیامک زد که همراه آیدا برای خرید به بازار تجریش می  
روند و وقتی به خانه برگشتند برایش پیام می فرستند.

از سرخوشی آیدا و دلی دلی رفتن هایش به وقت خرید خبر داشت و حال که هر دو باهم  
بازار تجریش را وجب می کردند جایی برای نگرانی وجود نداشت. امانی دانست چرا  
دلشوره ای بی دلیل تک تک لحظه های را به سلاح خانه می برد و گردن می زد!؟»

کلافه از دلشوره بی وقتی که مثل بولدوزر تمام آرامش اش را زیر رو می کرد و علت آن را  
نمی دانست. اندکی سر جایش جا به جا شد. بی حوصلگی که از چشم تیز بین سحر دورنماند  
و دقیقا غرورش را نشانه گرفت.

خسته از این همه مدارا کردن های بی حاصل با دلخوری آشکار انتهای جمله های نیمه  
تمامش یک نقطه گذاشت و با سر انگشت تکه موی ای که مثل سیم تلفن پر پیچ و تاب تا  
چانه ی خوش تراشش امتداد داشت را پس زد.

آن گاه از جایش برخاست سپس روبروی میز البرز

ایستاد و دستهایش را به میز تکه داد.

اندکی به سمت البرز خم شد و با چشمانی که مژه های مصنوعی اش در حال پرواز بود

نگاهش را بر روی صورت جذاب و ته ریش دلخواه او چرخاند و مثل معلمی که مچ

حواست پرت دانش آموزش را گرفته باشد بعد از چشمکی دلفریب ، گفت:

«حواست کجاست مهندس...؟»

البرز با سر انگشت گوشه ی ابرویش را خاراند و افکار درهم و برهمش را که هر کدام گوشه

ای پرسه می زدند را سر رو سامان داد.

«معذرت می خوام شنونده خوبی نیستم.» سپس برای اینکه سر بحث را تغییر دهد

ادامه داد.

«بهتر نیست قرار داد قطری ها رو بررسی کنیم؟» آزرده گی سحر سبب شد تا به

ابروها و لبهای خوش فرومش زاویه ای مغموم بدهد.

«کم کم داری اعتماد به نفس سحر تفرشی رو که خاطر خواه ها برایش صف کشیدن رو با

این بی توجهی هات کم رنگ می کنی. آخه چی کار کنم تا بتونم نظرت رو جلب کنم؟»

خودکار بلا تکلیف میان انگشتانش را بر روی میز گذاشت ، سپس عمیق نگاهش کرد.

این دختر و کیلو



کیلو دلبری هاش برای او هیچ جذابیتی نداشت. آن دو هرچند که در ابتدا و انتهای خیابان ولیعصر زندگی می کردند اما دو دنیای موازی داشتند که هیچ گاه به یک دیگر نمی رسید. دختری که مغز متفکر خاندان پر طمطراق تفرشی ها بود و با درایت و کاردانی خروار خروار پول روی هم می گذاشت و حتی پدرش «مهندس تفرشی» بدون اذن او ریالی را جا به جا نمی کرد. طاق ابروهایش به هم نزدیک شد و با همان اخم های هضم نشدنی، جواب داد:

«فکر کنم در این مورد با هم صحبت کردیم. یادت که نرفته؟»

سحر از تکرار این جمله ی البرز بر آشفت و قدری عصبی

صدایش را بلند تر کرد.

«بله قول و قرارمون یادم هست. ولی به غیر از ازدواج هر قول و قراری باید بعد از چند ماه تجدید بشه. البرز جان نیاز به بازار گرمی نیست. خودت خوب می دونی جایی که تو الآن هستی آرزوی خیلی از مردهای اطرافم هستش. یکی مثل همین نادر مظفری که امروز سرماخورده و نیومده و من لب تر کنم حاضر برام هلاک بشه. به من هم حق بده. منم باید بدونم کجای زمین ایستادم و آخر قصه قرار چی نصیبم بشه؟» متعجب نگاهش کرد عمیق و ممتد. ناگفته ته قصه ی دلخواه سحر را می دانست. سحر تا به حال این چنین بی رو دربایستی ندیده بود. انگار که جملاتش را بر روی شمشیر گذاشته بود که با هر جمله غرورش بی رحمانه دریده می شد و پیش می رفت.

«من خودم رو بهت تحمیل نکردم. خودت اصرار داشتی که پیام توی کارهای شرکت کمکت کنم و هر کاری هم از دستم بر اومد انجام دادم. منت سرت نمی گذارم مزد این کمک رو هم گرفتم.»

سپس با لحنی محکم و مطمئن اضافه کرد:

«من همین امروز استعفا میدم تا راه برای عشاق جان برکفت باز بشه.»

سحر که انتظار این جمله را نداشت به شدت متعجب شد.

غرور البرز را دست کم گرفته بود. به تک و تقلا افتاد.

شال روی شانه هایش افتاد و دیگر تلاش نکرد تا آن را به سر جایش برگرداند و بعد از اندکی تامل با لحنی نرم تر ادامه داد.

«معذرت می خوام یکم تند رفتم. عزیز دلم چند ماه که سعی می کنم تا یه جوری به دلت نفوذ کنم. ولی

لعنتی دور قلبت یه جوری سیم خاردار کشیدی که از هیچ روزنی نمی شه نفوذ کرد! هر مردی جای تو بود تا حالا با این ها دلبری های من یا دروازه قلبش باز شده بود یا زیپ شلوارش!»

البرز پوزخند معنی داری زد خنده ای کج که تلخی از سر رویش می بارید. سحر پوزخند را دید و سعی کرد جمله هایش بازهم نرم و ملایم باشد.

«بی توجهی تو سه حالت داره . حالت اول این که به من علاقه داری ولی از روی غرورت لام تا کام حرف نمی زنی که اگه این جور باشه خوش به حال من.

حالت دوم این که پای یه دختر ترگل و ورگل دیگه درمیونه که دلبری های من به چشمت نیاد.»

سپس قدری تامل کرد و با چشمانی ریز شده ادامه داد: «حالت سوم این که از اون دسته مردی هایی هستی که ذاتا به جنس مونث علاقه ای نداری» ...

البرز بازهم خندید . اما این بار جنس خنده هایش عصبی بود و با همان لبخند تلخی که روی لبهایش جا مانده بود آب پاکی را روی دست سحر ریخت.

«تو فکر کن من تو حالت دوم گیر کردم .یکی که اسمش گلی و بر حسب تصادف دختر خاله ام هست. با این موضوع مشکلی داری؟»

سحر ته دلش فرو ریخت . متعجب گامی پس رفت و تمام ذهنش پر شد از اسم گلی. همان دختر گل

فروشی که با وجود چهره ی خاص اش سادگی از سر رو رویش می بارید. دختر ساده ای که در مهمانی ها نتوانست بود تا نظر پسر ها را به خودش جلب کند. حتی

برادرش «سینا» که از گربه ی ماده هم نمی گذشت او را به حساب نیاورد بود.

سحر مات و مبهوت بی آن که پلک برهم بزند البرز را تماشا می کرد و گنگ و گیج به این می اندیشید عشق او به گلی از چه نوعی است ؟ شاید از آن عشق های زیر خاکی باشد که بنا

بر مصلحت کنج دلش پنهان کرده و حالا از آن رو نمایی می کند و شاید هم علاقه اش تازه جوانه زده و ساقه های هنوز قد نکشیده است.

حسادت سبب شد تا باز هم اعتماد به نفس اش چند پله دیگر سقوط کند و تفکر منطقی اش را به فنا دهد. لبخند بی دلیلی زد لبخندی عصبی که به لبخند هیچ شباهتی نداشت. سعی کرد مواظب غرورش هم باشد. اندکی بیشتر خم شد. آن قدر که بوی عطراکچری اش تا زیر بینی البرز کش آمد به چشمان او خیره شد. نگاه جذاب

البرز دل آب می کرد و با خود می برد. مهره های شطرنجش را درست چیده بود. مهره ها بی دفاع نمی توانستند کاری برای شاه و وزیر البرز بکنند. سر انگشت نرمش را بر روی ته ریش البرز کش داد سپس لبهایش را تر کرد از میز جدا شد و بر روی پاشنه پا چرخید و در حالی که شالش را بر روی موهایش می نشاند به سمت در اتاق رفت، سپس ایستاد و قاطعانه گفت:

«فکر نمی کردم این قدر بی سلیقه باشی! من این حرف رو نشنیده می گیرم. تو هم دیگه تکرارش نکن.

این به نفع هر دوی ماست.»

دو پهلو حرف زدن و خط و نشان کشیدن های سحر به مذاقش خوش نیامد و با سگر مه های درهم برخاست.

آن چنان که گویی روی زغال نشسته باشد و پیش از آن که دهان باز کند تلفن همراهش به صدا در آمد.

نگاهی گذرا به شماره ی نا آشنا انداخت عصبی تماس را قطع کرد ، سپس سر برداشت و رو به سحر، گفت:

«منظورت رو متوجه نشدم؟»

سحر نرم خندید و چشمک ریز و اغواکننده ای زد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

«منظورم خیلی سخت نیست . متوجه می شی عزیزم.

فعلا خدا حافظ.»

سحر رفت و البرز ماند و یک دنیا درماندگی و دلشوره ای بی پایان و تلفن همراهی که زنگ متصل آن قطع نمی شد . عاقبت کلافه از حس های بدی که به جانش چنگ می انداخت ، انگشتش بر روی صفحه ی تلفن لغزید و با خلقی تنگ تماس را وصل کرد و مردی با صدایی که برایش نا آشنا بود از آن سوی خط، گفت:

«آقای البرز تهرانی...»

\*\*\*\*\*

قدم های رفته اش را برگشت. طاق ابروهای بلند و خوش تراشش هم روی هم افتاد و با صدایی که گویی

سرفه ای میان آن گیر کرده باشد ، جواب داد:

«بله بفرمایید.»

«آقا زنتون اینجاست. می‌گه کیفش رو دزد زده و حالا سیلون و ویلون وسط خیابون اسیر مونده بیا به دادش برس.»

حال کسی را داشت که حین دعوا چوب بر سرش کوبیده باشند. گیج و گنگ. ته مانده آب دهانش را جمع کرد و به قعر گلویش فرستاد. سپس تلفن همراهش را میان دستانش جابه جا کرد و می خواست

بگوید: «آقا میشه لطفا بیشتر توضیح بدید؟» که ناگهان صدای گلی را از پشت خط شنید که التماس کنان می گفت:

«آقا تو رو خدا موبایلت رو بده خودم حرف بزنم. این جوری شوهرم رو سخته میدی.» گلی راست می گفت در حال سخته کرده بود و ناتوان از تفکری منطقی و حدس اینکه ممکن است چه اتفاقی برای آیدا و گلی افتاده باشد با صدای بلند گفت:

«آقا خواهش می کنم. دارم قبض روح می شم. لطفا تلفن رو بده خانومم ببینم چی شده؟»

«آقا خیال نکن زنگی ها... دزد زیاد شده. من موبایل دست کسی نمیدم. صداش رو گذاشتم روی بلند گو گوش بده ببین زنت چی می گه»

در صدم ثانیه ، ذهنش به هزار راه رفت و برگشت وبا صدای گلی سر تا پا گوش شد.

«البرزجان. تورو خدا نگران نشو. به خدا من خوبم. من و آیدا یه جرو بحث کوچیک داشتیم. اونم لج کرد و من رو قال گذاشت و کیفم هم توی ماشین جا موند. به خدا همین»

البرز به سمت پالتو اش رفت که روی دسته مبل افتاده بود. به طرفه العینی لب تاپش را هم شلخته و سرسری جمع کرد و درحالی که از در اتاق خارج می شد ، گفت:

«عزیزم دارم میام فقط آدرس رو بده»...

البرز وقتی تلفن همراهش را قطع می کرد صدای مرد را از آن سوی خط می شنید که می گفت:

«خیال کردی زرنگی؟ راستش رو بگو به کدومون دروغ گفتی؟ نکنه دختر فراری هستی و حرفهایی هم که

زدی اسم رمزت بود؟ دختر بیا برو خونتون. این کار ها عاقبت نداره ها»...

\*\*\*

گلی همانطور که به البرز گفته بود کنار دکه روزنامه فروشی ایستاد.

دکه ای که همه چیز در آن پیدا می شد به غیر از روزنامه! کارگرشهرداری هم بی خیال گلی نشد و هر چند به ظاهر با جاروی دسته بلندش همان اطراف مشغول به کار بود اما مثل یک کارآگاه خبره خیلی نرم و زیر پوستی او را زیر نظر گرفته بود و به خیال خودش زاغ سیاه یک دختر فراری را چوب می زد و او بی تاب و بی قرار، معذب زیر سنگینی نگاه مرد دکه ای و کارگر

شهرداری مدام این پا و آن پا می شد تا سنگینی عبور لحظه ها کمتر حس کند. گلی از سرما دستهایش داخل جیب پالتویش فرو برد پالتویی که برای این سوز گزنده چندان مناسب نبود و بغض هایش را یک به یک قورت می داد و عاقبت با دیدن قامت البرز بی بال و پر به سویش پرواز کرد و پیش از آن که حرفی بین شان رد و بدل شود دستهایش را به دور کمر البرز حلقه کرد و سرش را محکم به سینه ی گرم او چسباند. همان جایی که تپش مداوم و پی در پی قلب البرز را می شنید.

البرز بی خیال نگاههای پر از سوال عابرین شد و دستهایش را به دور شانه های گلی حلقه زد و ثانیه ای بعد او را از آغوشش جدا کرد و به چشمان غرق آب او خیره شد که با لمبری اشکها از چشمانش می چکید. به

نوک بینی اش که از سرما قرمز شده بود. چشم از لبهای سفید و قاچ خورده ی گلی برداشت، برای اطمینان از حضورش بازوی او را میان دستانش فشرد، سپس آرام و مردانه گفت:

«داری از سرما یخ می زنی. بریم تو ماشین با هم حرف می زنیم.»

گلی سری جنباند و قطره های بی قرار از پلکان چشمانش افتاد. آن گاه در حالی که دست یخ زده اش میان دست گرم البرز محصور شده بود زیر نگاههای کنجکاو مرد دکه ای و کارگر شهرداری به راه افتاد.

\*\*\*\*\*



گلی میدان تجریش

البرز عصبی بود از دست آیدا و حماقتش.

اما قضاوتش نکرد و تصمیم گرفت تا از چند و چون ماجرا با خبر نشده حکمی صادر نکند. برای همین به محض نشستن در اتومبیل، بخاری ماشین را روشن کرد دریچه های آن را به روی گلی تنظیم کرد سپس به کمرش زاویه داد و به سمت او برگشت و با نگاهی که می دانست که گلی در برابر آن هیچ مقاومتی ندارد و او را وادار به حرف زدن می کند، گفت:

«خب منتظرم»....

گلی بند دلش پاره شد و دل بینوا تالایی پایین افتاد.

گوشه ی لبش را گاز گرفت و چشمانش را به انگشتان

گره شده اش دوخت. از این البرز با آن نگاه تیز و برنده خیلی حساب برد.

گلی در تلاشی مذبوحانه سعی کرد تا حساب شده حرف بزند. جمله هایش را با احتیاط

انتخاب می کرد و دستی به سر و گوش آنها می کشید و گاهی هم با تبحر زیر تیغ

سانسور به آن جلا می داد و حتی از تنها ماندن آیدا در آپارتمان نادر هم اصلا حرفی نزد،

اما با دیدن واکنش البرز پشیمان شد.

آن قدر که آرزو کرد زمان به یک ساعت به عقب بر می گشت و گزینه ی تلفن به البرز را

در همان ابتدا از لیست حذف می کرد و سنگینی سین جیم های مامان فروغ و رگ بر آمده

ی غیرت بابا محمود را به جان می خرید و بایک تاکسی دربستی به خانه برمی گشت تا زیر بار سنگینی نگاه البرز له نمی شد.

گلی با هر جمله ای که می گفت اتمسفر بین شان غلیظ تر می شد . فضایی سنگین که سبب شد تا گلی با دیدن چهره ی بر افروخته البرز سر جمله هایش را گم کند و به چرت و پرت گویی برسد. و از ان جایی که با هر جمله اوضاع خراب تر از قبل می شد گلی دیگر حرفی نزد و منتظر واکنش البرز شد.

البرز با اخم هایی دلهره آور پرسید:

«بینم درست متوجه شدم. آیدا با این مردک هبل دوست شده و شما دوتا امروز رفتید دم در خونس...؟!» چنان آب دهانشش را قورت داد که صدای آن تا گوش هایش کش آمد و با لحنی سرتق جواب داد:

«البرز تورو خدا این جوری مثل بازجو ها استنطاقم نکن. من اصلا روحم خبر نداشت که آیدا میخواد بره در خونه ی نادر و به من گفت ماشین بابات رو قرض گرفته

تا با هم بریم بازار تجریش. به خدا همین . می تونستم بهت حرفی نزنم و یه راست با تاکسی در بستی برم خونه . ولی به دو دلیل این کار رو نکردم. دلیل اول این که دلم نمی خواست میونه ی مامان و خاله فلور سر ما دو تا دوباره شکراب بشه. دلیل دوم که خیلی هم مهمه این که نگران آیدا هستم .به خدا اگه نگرانش نبودم حرفی به تو نمی زدم» .

گلی حرفهایش را مسلسل وار زد و نفسش را به آرامی بیرون داد و با صدایی نرم تر اضافه کرد:

«البرز خودت هم می دونی . نادر آدم مطمئنی نیست.

»

البرز با مشت گره شده بر روی فرمان ماشین کوبید و به میان جمله های گلی آمد و بر سرش فریاد زد.

«پس تو می دونستی آیدا و این مردک روانی با هم دوست هستن و به من حرفی نزدی؟! تو می دونی نادر آدم مطمئنی نیست و باز این موضوع رو از من پنهون کردی؟»

گلی از ترس در خودش جمع شد و پلک هایش بر روی هم افتاد.

سعی کرد مثل این دختر های لوس که برای توجه

جنس مخالف اشکهایشان دم مشک نشسته است، نباشد . بغضی که می رفت تبدیل به اشک شود را پس زد و سپس سرش را به سمت پنجره برگرداند و به تنه ی درختان کنار پیاده رو خیره شد درختانی که تنه ی قطورش نشان از قدمت سنشان می داد.

«سر من داد نزن. حرفی نزدم چون عادت ندارم خبر چینی کنم . اگه الان هم بهت گفتم برای این بود که

دلوپس آیدا هستم و می دونم با زبون بازی یه مرد زود گول می خوره و خام حرفهایش می شه. اگه مطمئن بودم خطری تهدیدش نمی کنه هیچ وقت حرفی بهت نمی زدم.»

بعد هم هندوانه ای در خور او زیر بغلش گذاشت و ادامه داد:

«بهت گفتم چون می دونم مرد منطقی هستی و تصمیم درست رو می گیری.»

البرز نفس های پر التهابش را قورت داد و سیبک گلویش بالا و پایین شد. گلی وراز داری هایش را می شناخت. از گوشه ی چشم نیم نگاهی به او کرد که به حالت قهر سرش را به سمت پنجره چرخانده بود. دلش رفت برای قهر کردن هایش. برای صدایی که دلخوری

از گوشه و کنارش سر ریز بود. هلاک این دختر بود با تمام اشتباهاتش.

کلافه از تند خویی های بی وقت و بی ملاحظه اش، دستانش را به حالت شانه وار میان موهای خوش حالتش کشید و آن ها را به عقب هل داد. تاب قهر و

دلخوری گلی را نداشت. راهنما زد و در حالی که از پارک

بیرون می آمد، لبهایش را تر کرد و آهسته گفت:

«معذرت می خوام. نباید سرت داد می زدم.» گلی حس دخترانه اش به غلغلک افتاد. خب تجربه ی ناز کشیدن های البرز را داشت و می دانست مثل نبات شیرین است. خنده ای که می آمد روی لبش بنشیند را پس زد و بازهم سمج رویش را از او پنهان کرد تا از این نبات ها بیشتر نصیبش شود اما با جمله ی بعدی

البرز کامش تلخ و تمام حس های خوبش دود شد و به هوا رفت.

«حساب آیدا رو بعدا می رسم . فعلا آدرس خونه ی این مردیکه رو بده . برم بینم چرا  
لنگش رو از وسط زندگی من جمع نمی کنه!؟»

\*\*\*\*\*

دلش هوری ریخت . سقوطی بی صدا اما دلهره آور.

چنان سرش به سمت البرز برگشت که مهره های بینوای گردنش تق تق کنان ناله سر  
دادند و صدایی مثل کوبیدن پاشنه های کفش چوبی بر روی سرامیک در گوش هایش  
پیچید.

به نیم رخ البرز خیره شد که در سکوت و آرامشی ساختگی رانندگی می کرد.

به آنی از چهره ی مصمم البرز ترسید . از نگاههای سردی که به آن مسلسل وصل کرده  
بود و در پی موقعیتی مناسب بود تا خشابش را خالی کند.. از خیر ناز کردن و ناز خریدن  
گذشت و با لحنی پر از التماس، تته پته کنان گفت:

«آدرس برای چی؟! می خوام بری در خونه اش چیکار کنی ؟ من این موضوع رو بهت گفتم  
تا حواست به آیدا باشه و یه وقت خدایی ناکرده صدمه نبینه. نه این که شاخ و شونه ات رو  
برداری بری در خونه ی اون مرتیکه کینه ای.»

البرز بر آشفت و سرش به سمت گلی برگشت و صدایش را چند پرده بالاتر  
برد.

«می گی کلاه بی غیرتی سرم کنم تا اون روانی جنه\*سی از خواهرم سوء استفاده کنه. اگه همون روز که توی باغ گردو اون بلا رو سرم آورد ازش نمی ترسیدم و به خاطر تربیت غلط خانواده ام، بند خجالت و حیا دست و پام رو نمی بست و بهشون می گفتم چه بلایی سرم اومده شاید الان دیگه نادری نبود که من وتو به خاطر اون بچمون بشه.

شاید همون روزها یه مشاور یا یه دکتر می تونست زخمی که روحم برداشته بود درمون کنه و من سالها زیر بار سیاه این طلسم نفسم بند نمی اومدم.»

البرز میان جمله هایش نفس تازه کرد . مکث کوتاهی مثل چند بار پلک زدن پشت سرهم.

«سالها از داشتن تو محرم بودم، چون اوایل تو رو مقصر بلایی که سرم اومد می دونستم و سالهای بعد از

تصور این که شاهد اون اتفاق بودی خجالت شد یک سد و ازت دور شدم . مثل سادیسمی ها آزارت دادم و با هر دل شکسن تو روحم بیشتر زخمی شد. پارادوکسی که کابوس آرامشم شده بود . گلی لطفا بفهم . اگه کمک های روانپزشکم نبود حتی نمی تونستم به ازدواج با تو فکر کنم و یک عمر زیر بار حسرت داشتنت له می شدم و صدام در نمی اومد.»

البرز پر از نگفتن ها میان جمله های پر دردش سکوت کرد . سکوت سنگینی که از هر فریادی بلند تر بود.

سپس نفس های سنگین ترش را با صدایی مثل هوف بیرون داد و برای وانت نیسان آبی که بارش کارتن باطله بود بوق زد و ماهرانه از او سبقت گرفت و با

صدایی خط خطی که انگار طوفان به پیکرش افتاده باشد

گفت:

«گلی آدرس رو میدی یا زنگ بزنم از سحر آدرس رو بگیرم؟»

نمی دانست این چه طلسمی است که سایه سیاهش از زندگی او و البرز کم نمی شود!؟ پر از استیصال به سمت البرز برگشت و به نیم رخ جذابش خیره شد. به صورت بی نقص اش که عبور زمان آن را جا افتاده و دل خواه تر کرده بود. به تارهای نقره ای کنار شقیقه هایش که دزدکی از میان موهای سیاه سرک می کشید. اعتراف نیمه عاشقانه اش احساسش را به تلاطمی خواستنی انداخت.

با او تا ته دنیا می رفت حتی به غلط... سرانگشتانش را نوازش وار بر روی تارهای نقره ای کنار شقیقه ی او سُر داد.

«برو سمت راست خیابون تا آدرس رو بهت بدم.»

البرز زیر چشمی به او نگاه کرد و لبخندی زد . سپس درحالی که با یک دست فرمان را کنترل می کرد ، با دست دیگرش دست گلی را گرفت و آن را به لبهایش نزدیک کرد و نرم بوسید.

\*\*\*

تاپ تاپ، این صدای قلبش بود که تا لاله ی گوشش بالا می آمد. طعم تلخی هم زیر زبانش بود. انگار ته خیاری را به زور در دهانش چپانده باشند او برای آبرو داری مجبور بود آن را تا انتها بجود.

باد بی وقتی در کوچه سوت و کور که هیچ جنبده ای در آن تردد نمی کرد، پرسه می زد و خس و خاشاک باغچه های کنار خانه ها را با خود بلند می کرد و کمی آن سو تر بر روی زمین می کوبید. گویی بخواد زورش را به رخ

بکشد و بگوید من را دست کم نگیرید که اگر بخوادم می توانم به طوفانی تبدیل شوم و گلی به این فکر می کرد که کاش می توانستند از راه قانونی طوفانی که سالها پیش به زندگی او و البرز افتاده بود و حالا به پای آیدا می پیچید را از سر راه بردارند.

البرز تلفن های پی در پی اش را یکی پس از دیگری بی جواب می گذاشت و عاقبت درگیر آخرین پیامکی که چند لحظه پیش به دستش رسیده بود، سر برداشت و نفس عصبی اش را سبک کرد.

پیامی که خلق تنگش را تنگ تر کرد و سبب شد تا حرصش را بر سر موهای بی نوایش خالی کند و باز هم آنها را به عقب هول دهد و رد انگشتانش میان تارهای مویش جا بماند. گلی پر از افکار منفی دستش را بر

روی بازوی او گذاشت و با صدایی که امواج ترس در آن پر نوسان بالا و پایین می شد ، گفت:



«البرز تورو خدا یه وقت دعوا نکنی! یادت که نرفته نادر آدم کینه ای و نمی شه حدس زد که چه بازی رو می خواد راه بندازه. ! اصلا ای کاش از راه قانونی جلوش می ایستادیم. مثلا بریم ازش بابت بلایی که سرت آورده شکایت کنیم» .

خندید اما تلخ و بی صدا... به کمرش زوایه دادو کامل به سمت او برگشت تا بتواند چهره ی او را ببیند . سپس تکه از چتری او را که بلند و بی حالت از زیر شال بیرون افتاده بود را نوازش گونه لمس و آن را به پشت گوش او بند کرد.

«عزیز دلم. این قوانین مال اون ور آبه و این جا تا شاهد و مدرک نداشته باشی کاری از دستت بر نمی

یاد. نگران نباش . بالا نمیرم . میگم بیاد پایین بینم حرف حسابش چیه؟»

انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و با صدایی محکم ولی قاطع ادامه داد:

«حق نداری از ماشین پیاده بشی، تحت هیچ شرایطی!»

که غیر این باشه کلاهمون بد جور توی هم میره.» پیام دستوری بود و هیچ اما و اگری کنارش نمی نشست. ناراضی لب برچید اما چیزی نگفت تا قول محسوب نشود.

البرز این را گفت و موبایلش را به سمت گلی گرفت:

«آیدا پیام داد که توی میدون ولیعصر تصادف کرده و ظاهرا مقصر هم هست. کارت و بیمه ی ماشین بابا هم پیشش نیست. از ترس بابا به من پیام داد که به دادش برسم. یه زنگ به خاله فروغ بزن و بگو که من

همراتون هستم تا نگران نشه. بگو موبایلم هنگ کرده و نمی تونم بازش کنم».

گلی سرگردان و پر از دلشوره لبهایش را تر کرد و پرسید:

«خاله فلور چی ... به اون چی بگم؟»

«لازم نیست چیزی بگی. فلور جون رفته آرایشگاه و احتمالا موبایلش روی سایلنت. چون جواب آیدا رو هم نداده. پس فکر می کنه شما دو تا با هم هستید و نگران نمی شه.»  
البرز این را گفت و میان دل دل کردن های بی سرو سامان گلی از اتومبیل پیاده شد.

\*\*\*\*\*

نادر با رفتار پیش بینی نشده اش ترسناک بود. ذقیقا مثل یک جعبه ی کادویی شیک و لاکچری بی نام و نشان که کنار صندوق پست یا عابر بانک جا می ماند.

جعبه ای که هیچ کس جرات باز کردن آن را ندارد، چرا که هر آن امکان دارد با پاره شدن کاغذ کادو و باز شدن جعبه، ضامن بمب درون آن کشیده شود و منفجر گردد و تا شعاع چندین کیلومتر ترکش هایش به جسمت که هیچ حتی به روح هم آسیب برساند.

نادر به پیچیدگی و مخوفی همان جعبه ی کادویی مرموز بود. شیک و خطرناک . و با دیدن چهره ی درهم البرز از پشت آیفون تصویری تا ته ماجرا را خواند و زیر چشمی نگاهی به مهمان اش انداخت که با دلبری پاهای خوش تراشش را روی هم انداخت بود و با لوندی خرت

و خرت چپیس می خورد. شرایط پذیرایی از این خرمگس جذاب را نداشت اما با لحنی دوستانه تعارف شاعبدالعظیمی اش را ردیف کرد و گفت:

«سلام مهندس .خوش اومدی بیا بالا.»

در آهنی برج با صدای خفیفی باز شد اما گره ابروهای البرز باز نشد و عامرانه ، جواب داد:

«مظفری بیا پایین منتظرم.»

مظفری را چنان بی قید و سرسری ادا کرد که انگار مبصر

است و یکی از بچه های بی تربیت و تنبل کلاس را صدا می زند!

نادر برای مهمان خوش برو رویش ب.وس.ه پرتاب کردو در آینه ی کنسول دستی به موهایش کشیدو به طرفه العینی خود را به لابی سوت و کور و بدون نگهبان برج رساند و در را به روی او باز کرد و بعد از چند سرفه

تصنعی که چندان هم جان و رمقی نداشت ، لبخندی زد و با رویی گشاده، گفت:

«شب به خیر مهندس خوش اومدی . اغور به خیر.

خبری شده که تلفن جوابگو نبود!؟»

سپس چشمان سیاهش را مثل جفدی که روی درخت نشسته باشد و اطرافش را زیر نظر دارد تا مبادا شکاری از زیر دستش در برود ، به اطراف نگاهی کرد و پرسید:

«تنها اومدی؟! سحر کجاست؟»

می توانست جواب دندان شکنی به گوشه و کنایه هایش بدهد اما به ناچار از آن ها فاکتور گرفت. چرا که دلواپس آیدابود که قطار وار هر ده دقیقه تماس می گرفت و او با قضاوت هر چه تمام تر، از بیخ و بن تماس هایش را بی جواب گذاشته بود. سلامش را با تکان

سری جواب داد و در حالی که نیم نگاهش به او بود و نیم نگاه دیگر به صفحه ی موبایل اش برای آیدا نوشت:

«صبر کن تا نیم ساعت دیگه اونجام.»

سپس سر برداشت موبایلش را به داخل جیب پالتوی مشکی اش سر داد و بدون هیچ حاشیه و بند و تبصره ای رفت سراغ اصل موضوع و درحالی که سعی می کرد لحن صدایش دوستانه باشد اما اصلا هیچ رگ و ریشه ی دوستی در آن نبود ، گفت:

«هیچ وقت نفهمیدم پشت این خنده های مسمئز کننده ات چی پنهون می

کنی که آدم تکلیفش با خودش روشن نیست!؟»

نادر مثل پسر بچه ی تخیسی که معلم سر کلاس با خودکار بر روی دستش محکم می کوبد تا حواسش را

جمع کند، لبخندش پر کشید و رفت. اما خودش را

نباخت و با اخمی ساختگی شمرده و آرام ، گفت:

«می بینم که با شمشیرت اومدی؟!»

دلش می خواست واقعا شمشیری داشت و شرحه شرحه اش می کرد . پوزخندی که بیشتر

شبه ناسزا بود زد و سر بیخ گوش او فرو برد و با صدایی پیچ پیچ کنان ، گفت:

«دور خواهرم رو یه خط درشت بکش . یه خطی به قطوری

کینه ای که ازت دارم . یه خط درشت و قرمز درست به بلندی دیوار چین . که اگه غیر این

باشه با شمشیرم بدون درد و خونریزی به چند تکه نامتقارن تقسیمت می کنم.»

نادر با ابروهایی بالا رفته سرش را پس کشید در خطوط چهره اش هیچ خطی خوانا نبود.

«سامورایی، می شه لطفا بگی چه جوری می خوام من رو با شمشیرت نصف کنی؟»

ذهنش به تکاپو افتاد تا با جمله ای کوبنده نادر را به سلابه بکشد . پاتکی که نفس های

نادر لابه لای آن گیر کند . لبه ی یقه ی کاپشن ورزشی نادر به حالت نمادین با پر دست

تکان داد و گرد و خاک فرضی آن را پاک کرد.

«از دله دزدی هات توی شرکت خبر دارم. این آس رو گذاشتم تا به وقتش خرجش کنم و مطمئن باش اگه به هر دلیل بازم سایه ات رو کنار آیدا بینم این رو به سحر می گم و روغن داغش رو هم اضافه می کنم.» پاتک البرز درست وسط حال خوب نادر فرود آمد و آن را به چند قسمت نامساوی تقسیم کرد. اما بازهم کوتاه

نیامد و این بار سر بیخ گوش البرز فرو برد و با لحن مشمئز کننده ای که برای البرز آشنا بود ، گفت:

«بچه خوشگل! خیلی خشن شدی! باغ گردو رو یادته؟ هنوز مزه ات زیر دندونم مونده! من به خواهر چشم

نخودی تو کاری ندارم. به جای این که برای من شاخ و شونه بکشی به خواهرت بگو خودش رو از زیر من جمع کنه و راه بی راه زیر من پهن نشه» .

البرز نفسش رفت و دیگر بالا نیامد. انگار که فرشته ی مرگ آخرین نفس هایش را به غنیمت گرفته باشد. می توانست یک تنه او را بکشد و زمین را از شر وجود نحسش خلاص کند.

قدمی پس رفت و قدم رفته اش را با مشت های گره شده برگشت و چنان مشتیی به صورت نادر زد که تعادلش برهم خورد . ثانیه ای بد هر دو مثل طوفان

درهم پیچ و تاب خوردند. گلی به سرعت بادی که می وزید از ماشین پیاده شد در تلاشی مذبوحانه سعی کرد تا آن دو را از هم جدا کند اما گاهی مشتت از نادر نصیبش می شد و گاهی هم مثل برگی که به دست باد افتاده باشد به گوشه ای پرتاب می شد.

نادر برخلاف تصورش زیر بار خشم البرز چپ و راست مشت می خورد و حریف زور و بازوی او نمی شد.

کم کم سرو صدای آنها سبب شد تا پرده ها پس برود و نگاه های کنجکاو به پنجره ها بچسبد و سرها از پنجره ها آویزان شود. گلی ناتوان از زور و بازوی آن دو حریف هیچ کدام نبود و همین که از هم فاصله گرفتند درست مابین آنها ایستاد و فریادزد. فریادی که مثل پیکان تیز و برنده در هوا معلق ماند.

«با هردوتون هستم تموش کنید.»

البرز در حالی که نفس نفس می زد نگاهش به چشمان ترسیده ی گلی افتاد. به شالی که روی شانه هایش ولو شده و تکه موئی که از زیر کلبیس بیرون افتاده بود.

پشیمان از بد عهدی نفس های خسته اش را بیرون داد سپس انگشت اشاره اش را به سمت نادر نشانه رفت که با چشمانی پر از آتش نگاهش می کرد.

«از من و خانواده ام دور شو. این آخرین اخطار بود.»

دفعه ی بعدی وجود نداره . چون مطمئن باش می کشمت.»

البرز این را گفت و سپس دست گلی را میان دستش گرفت و با گامهایی بلند به سمت اتومبیلش به راه افتاد نادرهم با پوزخندی تلخ ، دستی به گوشه ی لبش کشید که خون از آن شره می کرد و در سکوتی پر حرف به تماشای دور شدن اتومبیل البرز ایستاد.

\*\*\*\*\*

البرز و گلی وقتی به محل تصادف آیدا رسیدند، بادی که در شهر پرسه می زد و خرامان خرامان آمده بود حالا اندک اندک می رفت تا ارتقا پیدا کند و لقب طوفان به سه\*پینه ای که ندارد بچسباند.

طوفانی که بر گهای خشک و آت و آشغال سطح شهر را با خود بلند می کرد و در سویی دیگر به زمین می کوبید.

البرز تمام طول راه روزه سکوت گرفت و فقط پایش را بر

پدال گاز فشرد و گاهی هم لایی می کشید. گلی که او را خوب می شناخت در این روزه

سکوت با او همراهی کرد و لام تا کام حرفی نزد تا خلوت ذهنی البرز را بر هم نزند و

هنگامی که به محل تصادف رسیدند البرز

اتومبیل رادر اولین جای پارکی که پیدا کرد نگه داشت و بی آن که سرش به سمت گلی

بچرخد ، عامرانه گفت:

«بنشین تا من برگردم» .



پیام واضح بود اما سیگنال های مغز گلی که همیشه خدا بر وی مدار سرتق بودن کوک شده بود آن را دریافت نکرد و به محض پیاده شدن البرز ، حرف او را نشنیده گرفت و به آنی سوییچ را برداشت و با چند قدم فاصله به دنبال البرز راهی شد.

آیدا کاسه ی چشمانش سوراخ شده بود واشکهایش بند نمی آمد اما با دیدن چهره ی برافروخته ی البرز و گونه اش که قدری سرخ متورم شده بود گیج و گنگ کاسه ی اشکهایش در دم خشک شد و مثل بچه ای که گم شده باشد و حالا بزرگترش او را پیدا کرده باشد به سمت البرز دوید و می خواست بگوید: «داداش به خدا سرعتم زیاد نبود!» اما با دیدن گلی درست پشت سر البرز تمام جمله هایش در دهانش خشک شد و داغی جمله هایش از دهن افتاد و ذهنش پر از سوال های بی جواب شد.

البرز به آیدا چشم غره ای رفت که از سیلی هم دردناک تر بود و می توانست تمام دق و دلی هایش را بر سر آیدا هوار کند، آنقدر عصبی که حتی توانایی سر بریدن او را هم داشت. دهان باز کرد تا حرفی بزند اما حضور مردی که آیدا با ماشین او تصادف کرده بود سبب شد تا نگاه خسته اش به سمت مرد بچرخد.

مرد پراید سوار که گویی رخس بی بدیلش صدمه خورده باشد در حالی که موبایل به دستش بود و آن را مثل پرچم در هوا تاب می داد با گامهایی بلند به سمت البرز آمد و گفت:

«خدا رو شکر بزرگترش اومد. آقا به خدا همشیرت بیچارم کرد. ماشین خودش فقط یه چراغش شکسته ولی زده ماشینم رو داغون کرده و کلی خسارت بهم زده.

آخه پراید که حریف لندور قدیمی نمیشه. بهش میگم زنگ بزنم پلیس صدو ده بیاد، گریه و التماس که این کار رو نکن. میگم کارت بیمه رو بده برو به امون خدا.

گریه می کنه میگه کارت ماشین و بیمه ندارم و ماشین مال بابامه و اگه بفهمه تصادف کردم دیگه بهم ماشین نمیده. آقا آخه کی از سمت راست سبقت می گیره.

آقا ترافیک شده بود بیا و ببین. آقا آخر مجبور شدیم ماشین ها رو بکشیم کنار تا راه مردم باز بشه.» البرز کلافه از حرافی مرد رخس سوار و آقا گفتن هایی که تمامی نداشت و طوفانی که لای موهایش می پیچید و شال آیدا و گلی را به رقاص در آورده بود، نیم نگاهی به پراید و جلو بندی آن که حالا قدری آسیب دیده بود شده بود انداخت سپس کف دستش را به

علامت سکوت بالا آورد و جمله های قطار روار او را از کمر قطع کرد.

«آقا من از شما معذرت می خوام و خسارتتون رو میدم

ما خودمون تعمیرگاه داریم و بهت قول میدم ماشینت رو مثل روزاول بهت تحویل میدیم. اگه این جووری راضی نیستی بریم تعمیرگاه کارت بیمه رو از پدرم بگیریم. راه آخر هم این که همین جا نقدی حساب کنم. حالا خودت می دونی، انتخاب کن.» تمام خشم مرد رخس سوار با این آپشن های بی نظیر در دم فرو کش کرد. نگاهی به رخس اش انداخت و کمی هم سرش را خاراند و گفت:

«آقا بی زحمت بزن به حسابم . بی زحمت پول معطلی هام رو هم حساب کن.»

البرز سری جنباند و رو به گلی که کمی آن سو تر ایستاده بود ، گفت:

«تو با آیدا برو خونه . منم ماشین بابا رو می برم تعمیر گاه.»

گلی سری جنباند و گفت:

«باشه باشه الان میرم. فقط اجازه بده کیفم و بردارم.» سپس پیش چشمان گرد شده ی آیدا کیفش را از روی صندلی عقب ماشین ایرج خان که حالا یک چراغش را هم از دست داده بود برداشت و راهی شد

آیدا می خواست اعتراض کند اما وقتی گلی کیفش را بالا آورد و پیش چشمان او تاب داد تا ته ماجرا را حدس زد و با دیدن چشمان به خون نشسته ی البرز و نگاهی که منتظر رفتن او بود علی رغم میلش دوان دوان خود را به گلی رساند و درحالی که خودش را به او چسبانده و از بازویش آویزان شده بود ، سر بیخ گوش او فرو برد.

«گیرم کیفیت تو ماشین جا مونده بود! می مردی خود شیرینی نمی کردی و با یه دربست می رفتی خونه. حالا باید علاوه بر تصادف جوابگوی قال گذاشتن تو هم باشم.»

گلی جوابش را نداد. تمام ذهنش درگیر البرز بود.

\*\*\*\*\*

گلی در تمام مسیر به آیدا که فین فین هایش به راه بود و پشت به پشت دستمال  
کاغذی مچاله می کرد بی

ملاحظه آن را بی ملاحظه به زیر پایش می انداخت به جز

چند جمله ساده هیچ نگفت و به جای دلشوره ای که ته دلش جا خوش کرده بود و خیال  
رفتن هم نداشت مدام زیر لب ذکر می گفت تا این ماجرا هم ختم به خیر شود.

اما البرز همان شب آیدا را تنبیه کرد و حسابی که قرار بود کف دستش بگذارد را گذاشت.  
آن هم با یک سیلی جانانه که رد انگشتانش تا بنا گوش آیدا کش آمد.

آیدا در حالی که نگاهش مثل میخ به چشمان برادرش چسبیده بود لبهایش هماهنگ  
باهم می لرزید ، دانه های شفاف اشک بی صدا اما متصل از چشمانش قل قل کنان بر  
روی گونه اش می افتاد و کج و معوج در

شیار کنار لبهایش گم می شد. البرز در حالی که شقیقه هایش از شدت درد مچاله شده و  
خشم روی مردمک هایش سایه انداخته بود ، قدری نزدیک تر آمد، کنار گوش او سر  
خم کرد و آهسته و پیچ پیچ وار ، گفت: «این سیلی برای تصادف نبود . که حتی اگه  
ماشین من رو هم مثل دستمال کاغذی مچاله می کردی می گفتم فدای تار موهات ، ربطی  
به دعوا تو و گلی و قال گذاشتنش وسط خیابون نداره . مشکلی هم با این که با مردی  
دوست بشی و رابطه ی عاشقانه ای داشته باشی ، ندارم. این سیلی رو زدم تا یادت  
بمونه که حواست به دلت باشه و دنبال هر آشغال ه\*ر\*زه ای که بزک دوزک کرده  
نری و خام حرفهای صد من یه غازش نشی که ته ته همه ی دورغ و دَونگ هاش فقط به

یه چیزی ختم میشه . منظورم رو می فهمی یا رودربایستی رو بگذارم کنار و راحت تر بگم.؟»  
 آیدا تا ته حرف البرز رفت و منظورش را خوب متوجه شد و از خجالت سر به زیر انداخت .  
 البرز با اخمهایی که نمی توانست گره آن را باز کند سرش را پس کشید و آن گاه قدمی هم  
 پس رفت و برای دیدن

تاثیر حرفهایش به چشمان آیدا خیره شد.

«یه جوری دور این مرتیکه، نادر رو خط بکش که مرزهاتون هیچ اشتراکی با هم  
 نداشته باشه. دفعه ی بعد این قدر دموکراسی برخورد نمی کنم آبجی کوچولو.»  
 سپس بازهم پیش تر آمد، سر خم کرد و این بار نرم و آهسته گونه ی او بوسید .

لحن و صدای البرز چنان محکم و قاطع بود که لبهای معترض آیدا را به هم دوخت و  
 یک ببخشید شل و وارفته از دهانش خارج شد.

البرز وقتی رفت بغض های آیدا سر باز کرد و جاری شد. آیدا گریه می کرد و به گلی که  
 برای خود شیرینی پیچ دهانش شل شده بود ناسزا می گفت.

\*\*\*\*

البرز در سکوت به پدرش نگاه کرد که با شلوار گرمکن سرمه ای رنگش روی مبل نشسته  
 و پاهای کشیده اش را بر روی هم سوار کرده بود.

هنوز هم با گذشت پنجاه و چند سال جذاب بود و می توانست دل ببرد. مرد تنوع  
 طلبی که یقین داشت دیر

یا زود بازهم فیلس یاد هندوستان می کند و فریده خانوم دیگری از آستینش بیرون می آورد. پدری که همیشه ی خدا به فکر راحتی خودش بود و بچه هایش در الویت بعدی بودند. فلور جون هم در انتهای صف بود و هیچ کاری را انجام نمی داد مگر این که مصلحتی زیر آن خوابیده باشد.

دستی به شقیقه های درد ناکش کشید و مردمک هایش به سمت مادرش برگشت که انگشتانش مدام بین موهای بلوند تازه رنگ شده اش می چرخید و گاهی آن را تاب می داد.

زنی که همیشه او را فلور جون صدا می زدند و با وجود احساس قوی مادرانه ای که به آن دو داشت، حواسش آنقدر در حواسی می چرخید که بچه هایش به گوشه ی ذهنش پرتاب شده بودند.

با حسرت آه کشید . بی توجهی و بی مسئولیتی پدر و مادرش سبب شد تا هرگز نفهمند که چه بلایی سر پسرشان آمده است و سالها سنگینی بار چه رنجی را بر روی شانه هایش حمل می کند! حالا هم مطمئن بود از رابطه ی آیدا با آن شیطان مجسم هم خبر ندارند. از تصور این که نادر چه بلایی می توانست بر سر آیدا بیاورد افکارش پر از تلاطم شد و اخم هایش در هم فرو رفت.

ایرج خان در سکوت گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته بود آن را می‌جوید و به آیدا نگاه می‌کرد که چشمانش از شدت گریه سرخ و متورم شده بود و اگر ملاحظه‌ی فلور خانوم و البرز نبود از خجالتش درست و حسابی در می‌آمد. عاقبت برای مهار خشمی که

خلقش را تنگ کرده بود قندی از درون قندان برداشت و محکم به سمت آیدا پرتاب کرد و گفت:

«گره‌خر، وقتی بهت ماشین نمیدم برای همین دست فرمون افتضاحته. از وقتی خریدمش نگذاشتم خال بهش بیفته و حالا که می‌خوام بفروشمش کلی از قیمتش افتاده. الاقل می‌گذاشتی گلی رانندگی کنه.»

البرز خم شد قند را از زیر پایه مبل برداشت و آن را روی میز گذاشت و نیم‌نگاهی به موبایلش انداخت که از پیام‌های سحر لبریز شده بود. پیام‌های دراز و کوتاه و تلفن‌های مکرر او را بی‌پاسخ گذاشت. تصمیم‌نهایی‌اش را گرفته بود تا آخر ماه صبر می‌کرد تا حقوقش را کامل دریافت کند و آن‌گاه تا پیش از آن که پریشانی دیگری متولد شود، استعفا می‌داد و از خیر حقوق و مزایای استثنایی شرکت تفرشی‌ها می‌گذشت و عطایش را به لقایش می‌بخشید.

جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و برای سیروان پیام داد.

«امشب سرم درد می‌کنه تعمیرگاه نیام منتظرم نباش.»

و در جواب گلی و دلواپسی‌هایش که نوشته بود: «البرز جون من خوبی؟ تو رو خدا راست میگی دیگه...؟» نوشت:

«عزیز دلم لطفا هوایم نکن. با تو پرواز پر نمی خواهد .

»

پیام را ارسال کرد . سپس به آیدا که کمی آن سو تر نشسته بود نزدیک شد و به حالت حمایتگر دست را دور شانه اش انداخت و او را به خودش چسباند.

«فدای سرش. خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده. خسارت راننده رو که من دادم . نگران ماشین هم نباش خودم راست و ریسش می کنم. هزینه هاش هم با من.» ایرج خان پر پرتقالی که فلور خانوم به دست داده بود به دهان برد و درحالی که از ترشی آن صورتش درهم مچاله شده بود ، با لحنی نرم تر که لبخندی هم کنارش بود ، گفت: «دستت درد نکنه بابا . بی زحمت پول هات رو نگه دار جای دیگه بیشتر بهش نیازدارم.»

ایرج خان بدون قند ته مانده چای سرد شده اش را با صدای هورتی سر کشید.

«راستش دارم یه کارهایی می کنم.»

\*\*\*\*\*

سرش با ضرب آهنگی یکنواخت پر از جمله ی پدرش شد. چیزی شبیه بازگشت آوا در دره ای عمیق. دستش را از روی شانه ی آیدا برداشت و چشمانش را ریز کرد و چند چین ریز و درشت مورب پای آن لم داد و یک خط افقی عمیق هم بین ابرویش جا خوش کرد.



ذهنش پر از سوالات بی جواب بود اما هیچ نپرسید و منتظر ماند تا جمله ی ناتمام پدرش تمام شود. ایرج خان نگاه زیر چشمی به همسر انداخت و حرفهایش را مثل چشیدن طعم پرتقال ملس میان لبهایش مزه مزه کرد ، گفت:

«تصمیم گرفتم خونه رو عوض کنم و بریم یه خونه بزرگ تر فلور هم مثل من موافقه  
.»

خبر سبب شد تا بمب سکوت در فضای خانه منفجر شود و هیچ صدایی جز پت پت کتری روی بخاری کنج سالن شنیده نمی شد!

البرز متعجب شد و آن قدر که چین های کنار چشمانش و گره مابین ابروهایش باز شد. آیدا ذهن درهم و

برهمش را که پر از نادر بود را رها کرد او هم شش دونگ هوش و حواسش یه سمت پدرش چرخید.

فلور خانوم اولین کسی بود که پا روی سنگینی سکوت خانه گذاشت و درحالی که انگشتانش همچنان لای موهای کوتاه شده بلوندش می چرخید ، گفت:

«درسته که این خونه ارث پدر خدا بیامرزم هستش.»

ولی دیگه کلنگی شده . توی آشپزخونه اش یه پنجره نداره و آدم دلش سیاه می شه. حمومش کوچکه و هر چی دست سر و گوش می کشیم رنگ و رخ پیدا نمی

کنه. سالن پذیرایی اش هم که قربونش برم کف یه دسته و نمی شه دو تا مهمون دعوت کرد. همسایه های قدیمی هم که به جز یکی دو نفر بقیه یا از دنیا رفتن یا از این کوچه . من موندم آبجی فروغ و محمود خان به چی این خونه و محله دلشون خوشه که حاضر نیستند یه وجب اون ور تر برن.»

فلور خانوم یک به یک معایب ریز و درشت به سه\*ینه ی نداشته ی خانه ی پدری اش می چسباند و البرز متعجب از این بود که چه طور این همه سال این همه معایب پنهان مانده بود!

آهی که ته دلش جا مانده بود با یک دم و بازدم پر از حسرت از قفس سه\*ینه اش آزاد شد. این خانه برایش حکم یک شناسنامه را داشت . جایی که به دنیا آمده بود

و بزرگ شد و به مدرسه رفت خانه ای پر از نور برای بیداری و پر از سایه برای خواب های کودکانه اش.

عاشق حیاط کوچک و مربع شکل خانه بود. با آن حوض پیر وسط حیاط که در گذر زمان کاشی های یاقوتی رنگش ، لب پر شده بودند اما باز هم گل ریزون اسفندماه سخاوتمندانه میزبان ماهی های شب عید بود.

عاشق کوچه درختی بود اما هیچ درختی در آن یافت نمی شد. او در این کوچه کودکی هایش را به جا گذاشته بود و دل کندن از آن برایش دشوار بود و اگر طلسمی به نادر به دوران کودکی اش گند نمی زدو آن اتفاق هولناک نمی افتاد، شاید الان خاطرات بیشتری برایش باقی مانده بود.

لبهایش را برهم فشرد و تلخی روی آن را مزه مزه کرد.

سپس دستی به ته ریش اش کشید و نگاه پر حرفش را به سمت پدرش چرخاند و علی رغم میلش مخالفتی نکرد و گفت:

«خب مبارک باشه. تصمیمتون چیه؟ جایی رو هم پیدا کردید؟ به نظر من عاقلانه تر این که خونه ی مناسب رو پیدا کنیم بعد برای فروش خونه آگهی بدیم یا به بنگاه بسپاریم. . من هم تا جایی که حساب بانکی اجازه بده کمکتون می کنم»..

ایرج خان خم شد و از داخل پیش دستی گل سرخی پیش رویش پر پر تقالی برداشت و آن را میان دهانش جای داد و درحالی که ملچ و ملوچ می کرد ، گفت:

«یه چیزه دیگه هم هست که می بایست شما دوتا بدونید».

رفته رفته ندانسته هایش زیاد می شد! ندانسته هایی که ترسی پنهان میان زوایای دلش می نشانند. آب دهانش را قورت داد تا از شره طعم تلخی که بی دلیل روی زبانش نشستته بود خلاص شود و جرعه ای از چای اش را نوشید چایی که حالا سرد و بی رمق شده بو و هیچ خستگی و استرسی را از تن دور نمی کرد. سرش را علامت ندانستن به اطراف تکان داد:

«خب انشالله که خیره. خبری شده؟»

ایرج خان با چهر های متفکر انگشت شصت را به گوشه ی لبش کشید و آن را تا چانه ی سه گوش خوش تراشش سر داد.

«تعمیرگاه رو فروختم . طرف چون آشنا بود تمام پول رو به حسابم ریخت و قرار گذاشتیم فردا با مامانت بریم محضر و سند رو به نامش بزنیم.»

\*\*\*\*\*

پدرش می گفت: «تعمیرگاه را فروختم.» و این جمله را چنان ادا می کرد که انگار راجع به آب و هوا یا ترافیک مزخرف تهران صحبت می کرد!

از تصور این که آن آشنای مجهول، سحر باشد یا این که خیلی نامحسوس لنگ سحر جایی وسط ماجرا جامانده باشد، آتش به جانش افتاد و گرمایی عجیب سراسر بدنش را در بر گرفت . گویی او را به داخل کوره ی آدم پزی پرتاب کرده بودند و گواه آن دانه ای بلور ریز و درشت عرق بود که بر روی پیشانی بلند و صافش نشسته بود.

برای رهایی از این آلویی که به تمام اعضا و جوارح بدنش افتاده بود آخرین ته مانده چای سرد شده اش را نوشید و با صدایی خفه که یک سرفه به حنجره اش بدهکار بود به آیدا گفت:

«لطفا یه لیوان آب برای من بیار.»

سپس سرش به سمت پدرش برگشت و با دلهره ای پنهان پرسید:

«تعمیرگاه رو به کی فروختید که توی این شرایط بد اقتصادی پولش نقد بود!؟»

آیدا که نمی خواست حتی ثانیه ای را از دست بدهد گوش هایش رادر سالن جا گذاشت و در چشم برهم زدنی به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب که با هر قدمش به اطراف لمبر می زد و سر ریز می شد، برگشت

«غریبه نیست. حاج رسول عزتی رو میگم که با پدربزرگ

مرحومت سفره یکی بودند. وقتی فهمید می خوام تعمیرگاه رو بفروشم ترو فرز یکی از خونه هاش رو فروخت واونجا رو برای پسرش خرید.منم سر بند آشنایی با اون مرحوم به تخفیف تپل بهش دادم».

از این که رد پای سحر در این ماجرا نبود واقعا خوشحال شد . اما نه آن قدر که از عصبانیتش کم شود . چشم هایش را برهم فشرد و با صدایی که بر روی هیچ موجی کوک نبود، گفت:

«بابا شما چیکار کردید؟ تکلیف بچه های تعمیرگاه که این همه سال اونجا جون کندن چی می شه؟ اصلا به سیروان فکر کردی؟ اون نان آور خونه اس . اگه صاحب کار جدیدش قبول نکنه که اونجا کار کنه و توی سوویت بالای تعمیرگاه زندگی کنه چه بلایی سر مادر پیرش و

دوتا خواهر دم بختش میاد؟ پدرش خدا بیامرزش اون رو دست شما سپرد.یادتون که نرفته؟»

ایرج خان از شنیدن حقیقت تلخ شد و با صدایی دو پرده بالاتر از البرز حرف او را قطع کرد.

«گور پدر همشون. من که لاله ی اون ها نیستم و قرار نیست تا ابد به پاشون واستم. حاجی می گفت تخم سگش

می خواد کار ما رو دنبال کنه. قرار شده بچه های تعمیرگاه فعلا اونجا بمونن. ولی قبول نکرد که سیروان توی سوویت بمونه که برای اون هم یه فکر می کنم. البته فعلا سیروان و بچه های تعمیرگاه از این موضوع چیزی نمیدونن و فردا بعد از محضر بهشون می گم».

عطش کلافه اش کرده بود یک لیوان آب را لا جرعه سر کشید اما آتش درونش خاموش نشد و با جمله ی بعدی پدرش سوخت و خاکستر شد.

«حالا تو چرا جوش می زنی؟! تعمیرگاه ارث پدری مادرت بود. اونم شش دونگ راضیه و از خدایه که به جای یه خونه کلنگی ته یه کوچه بن بست پایین شهر، بالاشهر نشین بشه و توی یه برج زندگی کنه و یه خونه صد و سی متری سه خوابه توی فرمانیه داشته باشه که تهران زیر پات می رقصه.»

\*\*\*\*\*

حس عجیبی داشت! عطش تا ریه هایش کش آمد، به قحطی هوا رسید و ریه هایش به خس خس افتاد.

نگاه سرگردانش برای تایید به سمت مادرش برگشت و بی آن که حرفی بزند سرش را به علامت نفهمیدن به اطراف تکان داد.

فلور خانوم دست پاچه از کنار همسر برخاست ، جفت البرز نشست و دست بر روی بازوی او گذاشت ، نخ و سوزن به دست گرفت تا جمله هایش شوهرش را بخیه بزند و روفو کند.

«قربون قد و بالات برم. می خواستیم بهت بگیم ولی اون قدرسرت توی شرکت شلوغه که نخواستیم فکرت رو درگیر کنیم» .

ذهنش میان دو دو چهار تا و ضرب و تقسیم گیر کرده بود. سه\*ینه خالی از هوایش را پر هوا کرد و زندگی در

نفس هایش جاری شد. اندکی بعد چشم‌هایش را بست و جمله هایش را جوید تا مبادا حرف درشتی از دهانش خارج شود.

«نگفتید چون می دونستید مخالف می کنم»

کلافه دست مادرش را پس زد ، برخاست و انگشتانش را بین موهای خوش حالتش فرو برد و آن را به عقب هول داد سپس نگاهش به سمت ایرج خان برگشت.

«بابا ، به خدا ذهنم قفل شده! مگه تعمیرگاه رو چند

فروختید که پولش یه خونه ی صد و بیست متری توی فرمانیه رو جوابگو بوده!؟»

ایرج خان برای اینکه خودش را آرام جلوه دهد ، بی تفاوت شانه ای بالا انداخت، آن گاه خم شد و از روی میز پیش رویش کنترل تلویزیون را برداشت و بی

هدف آن را روشن کرد و صدای خواننده ی جوان و جویای نام پس زمینه ی صدایش شد.

«پول تعمیر گاه جواب گو نبود. برای همین چهار میلیارد هم از دوست دخترت سحر وام گرفتیم و بعد خونه ی فرمانیه رو سند زدیم. خیالی نیست خونه و ماشین رو بفروشم بخشی از پولش رو می دم. بقیه رو هم قرار شده قسط بندی کنه و ماهانه از روی حقوقم برداشت کنه.»

دیوار دلش هوری فرو ریخت. ذهنش به چند ساعت قبل پرتاب شد. درست به بعد از ظهر طوفانی ، به لحظه ای که سحر وقتی اسم گلی را شنید او را به بی سلیقگی متهم کرد و بی تفاوت گفت:

«این حرف را نشنیده می گیرد و بهتر است او هم دیگر تکرارش نکند.»

رمز و راز جمله های پر از ابهام سحر باز شدو ذهنش در مداری بسته از تفکری منطقی به جا مانده . چه دیر فهمید که سلام گرگ بی طمع نیست و چه ساده لوحانه تصور می کرد می تواند برای جمع و جور کردن زندگی اش از راه میان بر به زندگی ایدالش برسد.

مستاصل چند قدم رفته را برگشت و عاقبت به صدای ناکوک خواننده پایان داد ، تلویزیون را خاموش کرد و روبروی پدرش ایستاد.

«وای وای ...بابا شما چیکار کردی؟! چهار میلیارد از سحر



گرفتی؟! اون هم از دختری که ریالی بی حساب و کتاب بذل و بخشش نمی کنه. آخه سحر روی چه حساب کتابی این همه پول به شما داده؟! چرا من رو بوق حساب کردید و هیچ کدومتون حرفی بهمون نزدید؟ اصلا توی اون دم و دستگاه تفرشی ها که همه ی

کارمندهاش دکتر و مهندس هستند چه کاری از شما برمیاد؟»

ایرج خان بادی در گلویش انداخت و همانند کسی که قله ای را فتح کرده باشد ، گفت:

«به شرکت تفرشی ها کاری ندارم. قرار شده توی نمایندگاه ماشین مهندس تفرشی کنار دست دامادش کار کنم و یه جورایی مدیر داخلی بشم .یه چند ماه کار کنم خودم رو می بندم و یه ماشین شاسی هم می خرم.»

ایرج خان این را گفت و انگشت اشاره اش را به حالت تهدید به سمت البرز نشانه رفت. «هوی... نری پیش سحر رو هوار هوار کنی ها ! می دونستیم توی دهنه تخم نه گفتن رو کاشتی برای

همین ازش خواهش کردیم بهت حرفی نزنه تا خودمون سر فرصت و حوصله بهت بگیم.»

سنگینی عجیبی روی قفسه ی س\*ینه اش حس می کرد. سنگینی که در مقابل حس حقارتی که تجربه می کرد هیچ بود. جسته و گریخته از عمه الی شنیده بود که پدرش به خاطره ثروت پدربزرگش به خواستگاری فلورجون رفته بود اما هیچ گاه دلش نمی خواست باور کند. لبهای خشکش را با سر زبان تر کرد و با صدایی ناکوک، گفت:

«بابا اون نمایشگاه دست دامادشونه . می خوام پادویی داماد تفرشی ها رو بکنی؟! آخه این همه خفت به چه قیمتی؟! به قیمت یه خونه توی فرمانیه!؟»

\*\*\*\*\*

فلور خانوم ابروهای قهوه ای رنگش را درهم کشید، گره ای کور که چشمان ریز و دکمه ای او را ریز تر هم می کرد.

«وا ... چه جلافتا! چه خفتی؟! ازش وام رفتیم . یه قرض که قراره بهش برگردونیم.»

لبهای نازکش را بر روی هم کش داد و قری هم به کلماتش و ادامه داد:

«غریبه که نیست قراره دیر یا زود عروسمون بشه.»

خون در رگهایش مثل مربا غلیظ شد. حس بوکسوری را داشت که زیر مشت و لگد حریف قدرش له ولورده شده باشد. با صدایی که درماندگی در تارپودش جا خوش کرده بود ، گفت:

«من هیچ علاقه ای به سحر نداشتم و ندارم و این رو هم خودش خوب می دونه . که اگه رفتم

توی شرکتتفرشی ها فقط و فقط به اصرار خودش بودو من احمق به خاطر حقوق بالاش قبول

کردم تا بلکه بتونم یه خونه ی کوچک بگیرم و ازدواج کنم و سربار شما ها نباشم.»

ایرج خان ابروهای پرپشت و بلندش را در هم تاب داد:

«حالا واسه چی این قدر طاقچه بالا می گذاری؟ این همه چریدی دنبه ات کو؟! این همه سال اصفهان بودی و مدام توی سفر خارج از کشور چرخ می خوردی و نتونستی برای خودت یه چندغاز پس انداز داشته باشی و دست از پا دراز تر برگشتی تهران. اصلا از خدات هم باشه با سحر عروسی کنی. من اگه جای توبودم یه لحظه هم تردید نمی کردم و این کیس رو از دست نمی

دادم. این همه سال واسه ی خودت ول چرخیدی حالا یه کم برای خانواده ات فداکاری کن.»

آتش گرفت. بی شعله و دود، خاکستر شد. درست مثل زغال گداخته ای که بر روی منقل جا ماند و فراموش می کنند تا آب بررویش بریزند.

جملات درسش گم شده بود و هیچ حسی سر جایش نبود. عصبانیت و خشم، تاسف و حسرت. حرفهای نگفته ای که روی دلش جامانده بود. ملغمه ای از سردرگمی که سبب شد تا صدایش چند پرده بالا تر برود.

«کی سربارتون بودم. من که داشتم توی اصفهان زندگی می کردم و اگه اومدم فقط به خاطر این بود که فلور جون ازم خواست تایام.»

سرش به سمت مادرش برگشت و بر افروخته ادامه داد:

«فلور جون بگم برای چی برگشتم تهران؟ بگم تمام پس اندازم رو خرج چه کاری کردم؟ بگم چرا آس و پاس شدم و مجبور شدم پیشنهاد کاری سحر رو قبول کنم؟! سکوت بازهم

برگشت. این بار سنگین تر از قبل و حتی صدای چکه کردن شیر آب ظرف شویی از آشپزخانه شنیده می شد. ایرج خان نگاهش به گل‌های قالی تابمانده بود و آیدا مردمکش هایش بر روی آنها و فلور خانوم هم اصلا پلک نمی زد.

البرز آخرین پتک را هم کوبید. ضربه ای که سبب شد تا از بار سنگین جملاتی که گفته بود کم شود.

«من گلی رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم. می خواستم توی یه فرصت مناسب بگم ولی انگار هیچ وقت حساب و کتاب هام جور درنمیاد. خونه فرمانیه هم مبارکتون باشه ولی روی کمک من هیچ حسابی باز

نکنید. من فردا از شرکت تفرشی ها استعفا میدم و دنبال یه کار دیگه برای خودم می گردم.»

خبر ضربه ی محکمی داشت آن چنان که دهان هر سه از تعجب نیمه باز مانده بود.

چند ثانیه بعد فلور خانوم از جایش برخاست و روبرویش ایستاد.

«داری دروغ میگی! داری با ما لج می کنی؟! از کی تا حالا عاشق گلی شدی؟! تا جایی که یادم میاد ازش بیزار بودی؟ چند بار بهت گفتم بیا گلی رو بگیر و چونه بالا انداختی و گفتی نمی خوامش. حالا که پای مصلحت خانواده به میون اومده یه دفعه عاشق گلی شدی!؟»

البرز رج به رج به چشمان براق شده ی مادرش خیره شد تا بگوید هیچ دروغی در کار نیست.

«فلور جون من گلی رو می خوام. خیلی هم می خوام و نظرم هم عوض نمی شه.»

«یه روزگاری تو چونه بالا می انداختی و می گفتی نه، حالا من می گم نه. نگذار بین دو تا خواهر یه دشمنی به قدر دیوار چین بنا بشه. اصلا کی بهش دل دادی؟! نگاه به چهار تا عشه\*وه و لوندیش نکن و جز موهای قشنگش چی داره؟! می تونه مثل سحر بهت یه شغل خوب با درآمد بالا بهت بده. می تونه چهار میلیارد وام بده تا ما یه تکونی به زندگمون بدیم؟ می تونه یه کار برای بابات جور کنه تا مجبور نشه توی سرما و گرما توی تعمیرگاه سگ دو بزنه؟ و آخرش شیش دنبال هشتش آویزون نشه. اگه می تونه بسم الله.»

در خود خواهی پدر و مادرش بی صدا غرق شد. مثل

قایقی که به صخره ای خورده باشد. برای حفظ حرمت ها

هیچ نگفت فقط به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند و وقتی برگشت هیچ کس در سالن نبود.

البرز وقتی می رفت در تمام طول کوچه درختی با چشمانی غرق اشک صدای لخ لخ کفش هایش را می شنید. دلش یک وجب آرامش می خواست.

\*\*\*\*\*

گلی میدان راه آهن

کنار سفره ی چهار گوش صبحانه نشسته بود و به آفتاب لطیف زمستانی که مورب اما طناز از لای پرده ی تور

گلدار تا روی نان سنگک و پنیر ليقوان کش آمده بود، خیره شده بود.

در تلاطمی عجیب دلشوره ای از صبح به دیوار دلش قلاب شده بود و او ناتوان از مهار این حس مضمّن کننده به مربای آلبالوی به جا مانده در سفر پناه برد تا با شیرینی آن دلشوره هایش را از یاد ببرد. اما موفق نشد و تا زمانی که البرز به سه پیام بی پاسخ او و تلفنی که بر رویش قطع کرده بود، جواب نمی داد از شر این دلشوره ها نجات پیدا نمی کرد!

کلافه از تشویشی که قدرتمندانه آرامشش را به مسلخ برده بود از خیر خوردن صبحانه گذشت و می خواست سفره را جمع کند اما با صدای زنگ آیفون خانه که صدایش شبیه قرقر تلفن های قدیمی خفه و گنگ بود با بی حوصلگی بر خاست و به تصور این که مامان فروغ برگشته باشد بی هیچ سوالی دکمه آیفون را فشرد و سپس پر پرده را پس زد و از پنجره به حیاط سرک کشید و با دیدن خاله فلور لبخندی بر روی لبش نشست و به آنی موهای پخش و پلایش را شلخته پشت سرش بند گیره ی پلاستیکی اش کرد و به استقبال خاله فلور رفت و در را برایش باز کرد.

«سلام صبحتون به خیر . خوش اومدید. ایرج خان، البرز و آیدا خوبن؟»

سپس در حالی که دستانش را در هوا تاب می داد و به سمت آشپزخانه ی رفت، اضافه کرد:

«مامان فروغ رفته مدرسه ی امیر علی تا معلمش رو ببینه . فکر کنم تا یه چایی با هم بخوریم ، برگشته.»

فلور خانوم قدمی پیش تر آمد، با لبخندی نرم پرچادرش را از زیر بغل رها کرد و چادر از فرق سرش کش آمد و بر روی شانه هایش نشست.

«قربونت برم، زحمت نکش. چای تازه خوردم. ده دقیقه ی پیش با آبجی فروغ صحبت کردم و می دونم رفته مدرسه امیرعلی. راستش با خودت کار دارم.» قلبش به تاپ تاپ افتاد. ضربانی نا هماهنگ که ریتمی یکنواخت نداشت. ترسید. مثل دختر نوجوانی که در آغاز چهارده ساگلی اش عشق یواشکی اش لو می رود.

ترسید مثل اسبی که در باتلاق گیر کرده باشد و می داند علاجش فقط یک تیر خلاص است.

یکباره متوقف شد و بر روی پاشنه ی پا چرخید سپس همانند بازیگری کارکشته که سالها خاک صحنه ی تئاتر را خورده باشد تمام استرس هایش را پشت لبخندی که

صرفا فقط یک دکور بود مخفی کرد و به سمت خاله فلور رفت و گفت:

«چیزی شده؟ کمکی از دستم بر میاد!؟»

فلور خانوم با پر دست در نیمه باز پشت سرش را بست تا سوز گزنده ی آخرین روز بهمن ماه به داخل راهی پیدا نکند و با لبخندی که حالا غلیظ تر هم بود، گفت:

«گلی جون می دونی که چقدر دوست دارم و این رو هم خوب می دونم که چه دختر عاقلی هستی و برخلاف آیدا اصلا کار اشتباهی نمی کنی. پس حرفهایی که الان بهت می زنم مثل یه راز بین خودمون باقی می مونه.» هندوانه هایی که خاله فلور زیر بغلش جای داده بود آنقدر سنگین بود که برای ایستادن به طاقچه ی کوچک کنار پنجره تکه داد.

«قربونت برم، نمی دونم بین تو و البرز چی هست و چه نیست؟! ولی مطمئنم اگه چیزی هم باشه عمرش به قد همین چند ماهی که البرز برگشته تهران. چون خوب یادمه تو رو برای ازدواج بهش پیشنهاد دادم، اما قبول نکرد و طفره رفت. پس عاشقت نبوده و اگه حسی باشه جدیده. گلی جان، بهت حق میدم از یه مردی مثل البرز خوشت بیاد ولی تو هم به من حق بده که نگران آینده ی بچه ام باشم. بی رودربایستی بگم. یه روزگاری دلم می خواست که عروسم بشی و البرز نمی خواست.

حالا من نمی خوام. چون ستاره های تابه تایی شما دو تا با هم جفت نمیشن. البرز کنار تو یه کارمند معمولی با یه کوه چه کنم و چه نکنم باقی می مونه. اما کنار سحر رشد می کنه. قد می کشه و پر برگ و بارمی شه. ماهم ریز سایه اش می شینیم.»

خاله فلور آمده بود تا با لبخند های مرموزش که هر کدام به قدر خنجری تیز و برنده بودند بی درد و خون ریزی سرش را از بدن جدا و کند بعد هم برای شادی روح مرحومه ی مغفوره صلواتی قرائت.

«قربونت برم الهی سفید بخت بشی. راهش رو نمیدونم ولی یه کاری کن که بی خیالت بشه». فلور خانوم نزدیک تر آمد، دستان یخ کرده گلی را میان دستان خودش گرفت و قیافه ی حق به جانبی به خودگرفت:

«دور سرت بگردم. می دونم دختر عاقلی هستی و هَلِکِ هَلِکِ حرفهای من رو کف دست البرز نمی گذاری.»

»



دستش را روی قلبش گذاشت و با لحنی کشیده ادامه داد:

«به آبجی فروغ و محمود خان و بنفشه هم چیزی نمی گوی و عمه الی رو هم با خبر نمی کنی. خودت خوب می دونی که کینه و دلخوری پیش میاد. از اون گذشته برای خودت خویت نداره که توی فامیل چو بیفته که خاله فلور گلی را پس زده و نمی خواد عروسش بشه».

گلی مات و مبهوت با ضربان قلبی که همانند ماشینی که سیستم احتراقش به مشکل خورده و به ریپ زدن افتاده باشد همان جا کنار پنجره ایستاده بود و به صدای خروس همسایه که بی وقت قوقولی قو قو می کرد گوش می داد. به صدای زنگ مو بایلش که کمی آن سو تر بود و حدس می زد که البرز باشد. زنگ های پی در پی که اندکی بعد بی پاسخ قطع شدند.

فلور خانوم چشم از موبایل که حالا ساکت بود برداشت و با لحن تأکیدی پرسید:  
«خیالم راحت باشه دیگه.؟»

از تمام مقدسات ممد گرفت تا دهانش باز نشود و سکوت کند. تا نگوید جانش به تمام تار و پود البرز گره خورده و بی او زنده می ماند ولی زندگی نمی کند. دم خسته ای فرو داد و دم خسته تری از ریه های بیرون آمد و فقط به تکان سری اکتفا کرد.

فلور خانوم با صدای مجدد زنگ موبایل گلی، پر چادرش را گرفت و آن را روی سرش نشان داد و در حالی که از در بیرون می رفت، گفت:

«الهی خوشبخت بشی. من دارم میرم. موبایلت رو جواب بده. شاید مامانت پشت خطه باشه و کار واجبی داره که دوبار پشت سر هم زنگ زده».

خاله فلور رفت و گلی در مانده تر از همیشه با گامهایی که می لرزید به سمت موبایلش رفت و بی آن که به اسم حک شده روی صفحه نگاه کند تماس را وصل کرد با صدای خفه گفت:  
«بله»..

«گلی خانوم خاک بر سرم شد. مادرم، تاج سرم ، فوت کرد.»

بغض جا مانده در صدای گرفته ی آقا داوود شکسته شد و با گریه ای که توانی در جمع کردن آن نداشت:

«من حال و روز درست و درمونی ندارم و دست تنهام. آمبولانس اومده و مرگ رو هم بر اثر سکتۀ تایید کرده . به همه خبر بده عمه الی فوت کرد.»

گلی آخرین تیر خلاص را هم خورد. درست همانند همان اسبی که در باتلاق گیر کرده باشد و برای رهایی از درد به قلب او شکلیک می کنند.

\*\*\*\*\*

عمه الی در یک روز سرد زمستانی در سکوتی ناباور رفت. بی صدا آرام و حفره ای به قامت بلند بزرگواری و مهربانی اش در خانواده و فامیل به جا گذاشت.

حفره ای که گلی آن را بسیار حس می کرد و از او یک مجسمه متحرک و صامت و بدون اشک و لبخند ساخت.

گلی چند ساعت بعد از شنیدن خبر مرگ عمه الی در یک حرک انتحاری تلفن البرز را بی پاسخ گذاشت و موبایلش را از بیخ و بن خاموش کرد. لباس سیاه پوشید و تنها روسری مشکی ساده اش را که قدری هم کهنه شده بود روی سرش انداخت و همپای عروس عمه الی کار کرد و برای آخرین مهمانان عمه الی چای ریخت و دستمال کاغذ های مچاله را جمع کردو به شیون و ها گریه ها گوش کرد و گوشه ی اشپز خانه نشست و برنج پاک کرد و پیاز ها را خلقه خلقه...

گلی از شش صبح تا دوازده شب مسلسل وار کار می کرد تا غم از دست دادن عزیزانش را از یاد ببرد. یادش برود که در مراسم تدفین عمه الی سحر و مهندس تفرشی با چه جلال و جبروتی همراه راننده شان آمدند و سحر با ان عینک افتابی گربه ای و شال ابریشمی که موهای بلوندش را نوازش می کرد کنار البرز ایستاد و خاله فلور چقدر گرم و صمیمی از او استقبال کرد.

گلی مثل یک قاب عکس قدیمی در هجوم خاطرات کنار سماور کهنه ی عمه ای نشست و استکان های دراز و کوتاه را با چای های معطر پر می کرد و کنارش قندان می گذاشت تا فراموش کند زیر نگاههای پر معنی خاله فلور همانند جزامی ها از از چشمان خیس اما پر حرف البرز فرار می کرد. دلش می خواست به روزهایی برمی گشت که خنده های عمه الی در این خانه پر می شد. و تمام دنیایش به قد کوچه ی درختی می شد. دلش می خواست از ترس آینده ی مبهم به گذشته پناه ببرد.

«گلی گلی صدام رو نمی شنوی! حواست کجاست؟» با صدای بنفشه از تمام خواسته هایش جدا شد و سرش به سمت او چرخید که با شکمی گرد و قلنبه در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده بود.

«سیامک میگه قندون قسمت مردونه خالی شده .یه کیسه قند خریده و گذاشته گلخونه ی اون خدایامرز. یه چند تا دستمال کاغذی بیار. میدونم خسته شدی ولی منم نمی تونم با این شکم از پله ها برم بالا»

\*\*\*\*\*

با صدای بنفشه از تار عنکبوتی افکارش بیرون آمد و سرش به سمت او چرخید که با شکم گرد و قلنبه چشمانی که از فرط گریه سرخ و تب دار شده بود در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده بود.

دستش را بر روی کتف خسته اش گذاشت و قدری آن را فشرد و بی حرف کلامی سری جنباند . عروس عمه

الی با پر روسری مشکی اش عرق پیشانی اش را پاک کرد و با یک بغض نشکسته در گلویش که صدایش را قدری خش دار کرده بود ، گفت:  
«گلی جون ، تو برو منم چند دقیقه ی دیگه میام کمکت.»

بازهم سری جنباند و آخرین استکان ها را پر از چای کرد تا سینی چای زنگ تفریحی باشد برای گریه عزاداران که شیون آنها لحظه ای قطع نمی شد و سرش رو به بنفشه برگشت.

«سیامک را صدا کن بیاد این سینی چای رو ببره».

سپس در حالی که رمقی در پاهایش نبود به سمت گلخانه عمه الی به راه افتاد.

\*\*\*

آفتاب بعد از ظهر زمستان مثل یک موجود نامرئی در گلخانه حس می شد و اما اثری از آن دیده نمی شد.

نور کم رنگی که حتی سایه ای از اجسام باقی نمی گذاشت.

گلدان های عمه الی به طرز غریبی در عزای دستان مهربان صاحبشان نشسته بودند. گلدان های شمعدانی با برگهایی پژمرده سر بر روی خاک کج کرده بودند و حال و روز گلهای دیگر هم چندان تعریفی نداشت.

نگاهش را دایره وار در گل خانه شیشه ای چرخاند و پر از هجوم خاطرات قدیمی شد. خاطرات کهنه ای که هر گوشه اش عمه الی حضور داشت. آهی کشید. عمیق و پر از حسرت. آن گاه لخ لخ کنان به سراغ کارت قند رفت. کارتنی که در دیواره هایش ترک عمیقی ایجاد شده بود و از کناره هایش خاکه قند سُره می کرد.

خم شد تا آن را بردارد که در آهنی گلخانه با صدای قیژ قیژی زنگ دار سبب شد تا تصور کند که عروس عمه الی برای کمک آمده است.

نفس های خسته اش را قورت داد بی آن که برگردد گره روسری اش را زیر چانه محکم کرد و گفت:

«فهیمه جون ، دستمال کاغذی ها رو پیدا نکردم» .

سکوت ممتد سبب شد تا بی حواس سر بچرخاند و زمان برایش ایستاد وقتی البرز را در آستانه ی در دید.

آن هم با ابروهایی همچون خنجری تیز و برنده که در هم فرو رفته بودند و حریف می طلبیدند . البرز به نرمی در آهنی پشت سرش بست و چندقدمی پیش تر آمد و دقیقاً روبروی گلی ایستاد.

«چرا از من فرار می کنی!؟»

دلش مثل افتادن از بلندی هوری به پایین سقوط کرد.

سقوطی که با تپش های قلبش همراه بود . البرز با این جمله ی کوتاه شمشیر از نیام در آورده بود و اگر قانع نمی شد گلی را قطعاً ریز ریز می کرد.

ذهنش مثل ساعت بی باطری ثابت مانده بود و حتی آستین هایش که همیشه پر از حاضر جوابی ریزو درشت و تندو تیز بود خالی خالی بود.

دستی به پر روسری اش کشید و قدمی پس رفت و نگاهش را هم دزدید و به گل شمعدانی داد که از فرط بی آبی چروکیده شده بود. باید فرار می کرد و گرنه پنجره چشمانش رسوایش می کرد. نیاز به زمان داشت تا به افکارش سرو سامانی دهد. دلش نمی خواست حرفی بزند که بعد از گفتن آن پشیمان شود. با یک تصمیم آنی بدون حرف و کلامی به سمت کارتن قند

رفت سپس خم شد و کارتن را که پنج، شش کیلویی وزن داشت و برای آغوشش قدری بزرگ و سنگین بود را برداشت و در حالی که به سمت در گلخانه می رفت، گفت:

«من باید برم عروس عمه دست تنهاست.»

اما پیش از آن که به در برسد البرز راهش را سد کرد و همانطور که به چشمانش خیره شده بود با غیض کارتن قند را از او گرفت و بر زمین گذاشت و آن گاه در یک قدمی گلی ایستاد. حالا علاوه بر راه خروج، نفس های گلی را هم بند آورده بود. البرز خیره به او زل زد بود جادویی که گلی در مقابل آن بی دفاع بود والبرز این را خوب می دانست. گلی به سختی پلک هایش را به زیر انداخت و پر روسری مشکی اش را میان انگشتان بی قرارش تاب داد.

«پسر خاله بگذار برم.»

البرز صدایش را چند پرده بالا تر برد.

«دِ لا مذهب... حرف بزن بینم چی شده؟ مرگ عمه الی داره داغونم می کنه تو دیگه نمک نپاش روش.»

چی شده که لقب عزیز دلم رو از من گرفتی و به جاش پسر خاله نشوندی؟ چرا دیگه جواب پیام ها تلفن هام رو نمی دیدی و تلفنت رو از بیخ و بن خاموش کردی؟! که اگه پیام ها رو دیدی بودی متوجه می شدی چرا دیر تر از همه خودم رو به مراسم رسوندم . می فهمیدی که وقتی خبر فوت عمه الی رو شنیدم این قدر بی حواس بودم که با یه عابر پیاده تصادف کردم و خدا رحم کرد که به خیر گذشت و برای همین بود که تلفن های دو روز پیش تو رو قطع می کردم . حالا تو جواب من رو بده چرا از من فرار می کنی!؟»

خجالت کشید. به حرمت عشقی که نثارش می شد و او مجبور بود تا آن را پس بزند. میان دل دل کردن هایش به دنبال بهترین جمله ها گشت. جمله ای که بوی چوغولی ندهد و یک مادر را در چشم پسر حقیر نکند.

کلافه از زبانی که نمی توانست قفل آن را باز کند چانه بالا داد و سر انگشتانش را بر روی حنجره اش گذاشت و تپ تپ به آن چند ضربه کوتاه زد.

«البرز مرگ عمه الی داره خفه ام می کنه تورو خدا تو دیگه سین جینم نکن.»

البرز خیال کوتاه آمدن نداشت و بی قراری چشمان گلی را خوب می شناخت . در یک نفسی گلی ایستاد و به سمت او سرخم کرد و نجوا گونه گفت:

«عزیز دلم. مرگ عمه الی من رو هم داره خفه می کنه.

ولی این فرارت تو رو توجیه نمی کنه.»



صدای البرز پر از نوازش بود انگار که بر روی یک پارچه ی مخملی دست می کشد. همانقدر لطیف و دلنشین. گلی مس\*ت این نوازش با نهیبی به دلش با کف دست به س\*ینه ی البرز ضربه ی محکمی می زد و رد پنج انگشتش که با خاکه قند در آمیخته بود بر روی پیراهن مشکی البرز به جا ماند . سپس با چشمانی که یک پرده اشک شفاف شان کرده بود ، گفت:

«چرا این قدر به من نزدیک می شی؟! اون قدر که نفس هات وادارم می کنه بی اراده بشم و تتونم پا روی دلم بگذارم» .

البرز گیج بود و گنگ . درس مثل کسی که در یک جاده ی مه آلود به یک دیوار بتنی برخورد کرده باشد.

ذهنش بی درنگ به دنبال جواب می گشت. این که چرا گلی می خواهد پا روی دلش بگذارد؟! کلافه انگشتانش را بین موهایش فرو برد و آن را به عقب هل داد.

«کسی حرفی زده و که من بی خبرم . مثلا فلورجون یا آیدا...؟»

گلی از پس پرده اشکی که در چشمانش می لرزید البرز را رقصان می دید .پلک برهم فشرد تا راه نگاهش باز شود و با صدایی خفه گفت:

«البرز درسته که بین من و تو یک حسی به اسم عشق هست ولی برای شروع زندگی این نصف راهه و نصف راه دیگه خانواده هامون هستن. قبول کن من کنار سحر با او سرو شکل و موقعیت اجتماعی شانسی ندارم.

کاری نکن که خاله فلور من رو پس بزنه و توی فامیل تحقیر بشم. خودت هم خوب میدونی که پول و

موقعیت اجتماعی چقدر برای خانواده ات مهمه . چیزی که من و خانواده ام نمی تونیم به تو بدیم» .

البرز دو گام فاصله را پر کرد روبروی گلی ایستاد درست در یک نفسی اش و مرز بین آنها فقط پیراهن های مشکی بود که بر تن داشتند و شمردن گفت:

«نمیدونم کی چی گفته؟ ولی این رو مطمئنم که عشق واقعی نیاز داره تا لباس رزم پوشی و براش بجنگی وگرنه اسمش عشق نیست . من پای تو همه جوره ایستادم و به حرف صد من یه غاز غریبه و آشنا هم کاری ندارم که اگه قرار باشه با هر حرفی پا پس بکشم این حرف مردم که زندگیم رو می چرخونه نه خواست و اراده ی من . حالا اگه تو هم همین قدر عاشقی بمون وگرنه همین الان از این در برو بیرون و دیگه اسم من رو هم نیار».

گلی چشمانش از اشک خالی نمی شد و بی وقفه می بارید. دوست نداشتن البرز را بلد نبود . پیشانی اش را به پیراهن البرز تکه داد و ثانیه ای بعد آغوش البرز براش باز شد و دستان گلی به دور کمر البرز حلقه.

البرز دستش را به حالت عمودی نوزاش وار بر روی تیغه ی کمر گلی سر می داد و گلی سرش بر شانه های او بود و گره به گره بغض هایش را باز می کرد و می توانست ساعت ها

در همان آغ\*ش باقی بماند اگر در گلخانه با چند ضربه کوتاه که صدایی چون دنگ دنگ را داشت باز نمی شد. البرز به آنی گلی را از خودش جدا کرد و قدمی از او فاصله گرفت . سیامک سرش را از لای در به داخل کشاند و رو به آن دو گفت:

«بچه ها حرف هاتون تموم شد؟»

سپس رو به البرز شد و چشمک ریزی زد و ادامه داد:

«هلاک شدم از بس کشیک کشیدم . عروس عمه الی و یکی دو تا از زن های فامیل توی راه پله هستن و دارن میان بالا»...

البرز لبخند زد سپس دست پاچه به سمت کارتن قند رفت و آن را بلند کرد و گفت:

«دمت گرم داداش . برو ما هم اومدیم.»

گلی با پر دست اشکهایش را پاک کرد و شرمنده از حضور سیامک و نقشه ای که بی شک در چیدن آن دخیل بود پشت سر البرز به راه افتاد و در گلخانه را پشت سرش بست. گلخانه ای که حالا بوی عشق آن دو را به خود گرفته بود.

\*\*\*\*\*

گلی خیابان فرمانیه

بعد از یک هفته عزاداری کردن حالا حوصله ی آیدا و وراجی هایش را نداشت. حتی حوصله ی خودش را هم نداشت و دلش اتاقش را می خواست یک قرص مسکن قوی به همراه یک آرامبخش تا به دور از هر هیاهویی قدری بخوابد. اما وقتی آیدا گفت:

«بیا برویم آپارتمان فرمانیه را نشانت بدهم.» از ترس این که مبادا لقب حسود و بخیل به سه‌پینه اش سنجاق شود با وجود درد موزی که در دل و کمرش جولان می داد و رمق از پاهایش برده بود، در دهانش نه گفتن نچرخید و همراه او راهی شد.

آپارتمان فرمانیه که آیدا و خاله فلور با آب و تاب از آن بسیار گفته بودند الحق زیبا و دنج بود. در طبقه ی

آخر یک برج نو ساز با آشپزخانه ای به سبک کلاسیک و

پنجره هایی دست ولباز که رو به شهر باز می شد و تراس بزرگش دلبری می کرد.

گلی در حالی که صدای تق تق کفش هایش در سالن بزرگ آپارتمان خالی می پیچید و به در و دیوار برخورد می کرد و انعکاسش خوش آهنگ بود به کنار پنجره سالن رفت و به این فکر کرد که زمستانهای شمال شهر تهران از پشت این پنجره چقدر دیدنی است!

موبایلش را از جیب پالتو مشکی رنگش بیرون آورد و برای البرز پیامک زد:

«عزیز دلم. من با آیدا اومدم آپارتمان فرمانیه رو نشونم بده. وقتی رسیدیم خونه بهت زنگ می زنم.»

جواب البرز هم زود از گرد راه رسید. زود تر از ثانیه ای

که به دقیقه تبدیل شود.

«جان دلم. مرسی که خبر دادی برام لوکیشن بفرست.

»

گلی با این جمله ی ساده ی البرز که پر توجه مردانه بود پر از نوازش شد. لبخندی نرم بر روی لبش نشست.

سپس موبایل را داخل جیب پالتو اش گذاشت و سرش به سمت آیدا و صادقانه گفت:

«مبارکتون باشه . خیلی خونه ی شیک و قشنگیه.

خلوت و دنج. انشالله که همسایه های خوبی داشته

باشید. دیشب مامان فروغ می گفت قرار پرده ها خونه ی جدید تون رو بدوزه.»

خود شیفتگی آیدا مثل حلزونی که همیشه خانه اش را حمل می کند از او دمی جدا نمی شد. گوشه ی لبش با

حالتی تمسخرآمیز به یک سمت کج شد و طرحی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت . چتری هایش را که با دقت فر کرده بود را پس زد و باگامهایی پر از غرور گویی بخواهد زمین را به لرزه در آورد به پشت جزیره آشپزخانه رفت و همان جا ایستاد و نگاهش را دایره وار چرخاند.

«ممنوم . برج نوسازه و هنوز کسی ساکن نشده.

جکوزی و استخرش رو بینی هوش از سرت میره.» سپس با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

«منم این خونه رو خیلی دوست دارم. ولی با شرایط پیش اومده تصور نمی کنم بتونیم نگهش داریم.»

گلی بی خبر از همه جا دهانش پر شد تا پرسد: چرا؟ که آیدا غافل گیرش کرد و ابروهای پهن اش را که هیچ

تناسبی با چشمان ریزش نداشت را درهم کشید و بی مقدمه ، گفت:

«گلی راستش رو بگو، البرز کی عاشق تو شد؟! تا جایی که یادم میاد تو البرز باهم کارد و پنیر بودید. توهم دوستش داری!؟»

آیدا صدایش را چند پرده پایین تر آورد و گویی که بترسد شخص سومی صدایش را بشنود و با چشمانی ریز شده اضافه کرد.

«میگم نکنه بین تون یه اتفاقی افتاده و از خط قرمز رد شدید و حالا البرز با وجود دختری مثل سحر مجبوره پای خبطش بمونه ...؟!»

زبان آیدا مثل خنجر تیز و برنده بود و می توانست قلب آدم ها را سوراخ کند و به روحشان تـجـ\*اـوز کند. درد توی رگهایش کش آمد. درست مثل کسی که بی

حواس انگشتش لای در اتاق بماند. بی آن که پلک بزند. با صدایی که یقین داشت خط خطی است، گفت:

«لطفاً خفه شو...»

آیدا عصبی دستایش را در هوا تاب داد:

«خب به ما حق بده شک کنیم و این عشق سوزان یهویی رو باور نکنیم! نیستی بینی البرز برات چه سه‌پینه ای سپر می کنه و چطوری به خاطر تو با فلورجون و بابام سرشاخ شده و حاضره پشت پا به همه چی بزنه. حتی این خونه لاکچری! البرز دیشب می گفت به حرمت اون خدا بیامرزه فعلاً حرفی به آقا محمود و خاله فروغ نمی زنه ولی بعد از چهلم عمه الی می خواد بیاد خواستگاریت.»

گلی ته مانده آب دهانش را به زحمت فرو داد و در

حالی که درد تارگهایش رسوخ کرده بود با گامهایی بلند به سمت در خروجی آپارتمان رفت.

«دختر خاله، تو نه من رو می شناسی و نه داداشت رو.»

لطفاً حواست به اون یه تکه گوشت متحرک توی دهنت باشه که می تونه بدون خون ریزی دلی رو زخمی کنه و به راحتی آب خوردن بشکونه. برای گفتن این مزخرفات لازم نبود با این حال من رو تا این جا بکشونی. توی خونه هم می تونستی این توهین ها رو بارم کنی. من مثل تو نیستم که چشمم رو ببندم و دهنم رو باز کنم، وگرنه حرف برای گفتن زیاد دارم.»

آیدا به حالت دویدن از پشت جزیره بیرون آمد و بازوی گلی را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد.

«خیلی خب بابا . چرا رَم می کنی؟! ببخشید، حرف چرتی زدم. صبر کن کارت دارم.  
 هنوز حرفهام تموم نشده.»

\*\*\*\*\*

گلی ایستاد. با آیدا بزرگ شده بود و حتی میمیک چهره اش را هم می شناخت و می دانست پَس و پشت این جز جز کردن ها چیزی مخفی شده که برایش خوشایند نیست. انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و با لحنی تهدید وار گفت:

«آیدا به جان مامان فروغ . به روح عمه الی قسم. اگه یه جمله ی چرت دیگه بگی همین الان برمی گردم خونه.» آیدا فاتحانه چانه بالا داد و تند شتاب زده ، گفت:

«عاشق همدیگه شدید نوش جونتون . به چندو چونش هم کاری ندارم. من به تو و البرز کمک می کنم و راهها رو هم هموار. حتی اگه لازم باشه قید این خونه رو هم می زنم . خودت می دونی که من زبون فلورجون رو بلدم و می تونم راضیش کنم. بابام هم جرات نداره روی حرف فلورجون حرفی بزنه. من به شما کمک می کنم تو هم در عوض به من کمک کن. حالا که تونستی داداش غد و یه دنده ی من رو این جوری شیفته ی خودت بکنی! لابد حرفهات رو هم خریداره.»

گلی کلافه از دردی که دل و کمرش را هر ماه سربزنگاه اسیر می کرد ، سر درگم سری به اطراف جنباند.



«لقمه رو دور سرت نچرخون و حرف آخرت رو اول بزن

چه کمکی از دست من بر میاد؟»

آیدا هول شد و دست پاچه . درست مثل کسی که قابلمه ی داغی را بدون دستگیره برداشته باشد و برای به زمین گذاشتنش عجله دارد.

«گلی، اگه عشق رو می شناسی کمک کن تا به نادر برسم. من و نادر همدیگر رو دوست

داریم و می دونم البرز هیچ رقم کوتاه بیا نیست مگر این که تو نظرش رو عوض کنی.»

خشک شد. مثل پروانه ای که از جریان الکتریسته ای عبور کرده باشد وبا مردمک هایی

که حرکت نمی کرد اشتیاق و هیجان زیر پوست آیدا را می دید.

خواسته اش محال بود. محال تر از بخیه کردن آسمان به زمین. قدری از او فاصله

گرفت ، ناباور پرسید:

«مگه تو هنوز نادر رو می بینی!...؟»

آیدا شانه ای بالا انداخت. بی تفاوت و بی خیال. انگار که درمورد وضعیت آب و هوا از او

سوال کرده باشد!

«فقط دو یا دفعه باهم کافی شاپ و رستوران رفتیم.» آیدا این را گفت و با هیجان به

سمت گلی آمد و دستهای او را گرفت.

«گلی به خدا ما همدیگه رو دوست داریم. کجای این موضوع فهمیدنش سخته؟! من

دلیل نفرت البرز رو از نادر درک نمی کنم.»

سکوت به سنگینی سیمان بر روی زبانش نشسته بود و نای تکان دادن آن را نداشت. آیدا  
دستان گلی را فشرد.

«گلی جان خاله فروغ کمک کن. نادر قرار هفته ی آینده برای خواستگاری بیاد و من از  
واکنش البرز می

ترسم. . نگرانم مخالفت کنه. گلی بد جایی قرار گرفتم.

نمی تونم از داداشم دل بکنم و توان گذشتن از نادر رو هم ندارم. تو رو خدا با البرز  
صحبت کن کوتاه بیاد.»

با یک حرکت تند و عصبی دستش را از میان دستان آیدا بیرون آورد. تاجر ناشی که  
آمده بود تا معامله کند و نمی دانست متاعی که برای به دست آوردنش به آب و آتش  
می زد فقط دکوری شیک و زیبا دارد و از بیخ و بن کرم به جانش رسوخ کرده است . بر  
فرض محال عشق آتشین آن دو را باور هم می کرد، محال بود البرز را وادار کند تا به  
این شکنجه ی دائم تن در دهد. نگاهش را از او برداشت و با ابروهایی گره شده  
دستانش را در جیب پالتو فرو برد.

«من اصلا حالم خوب نیست و باید برگردم.»

گلی این را گفت و به سمت در خروجی رفت اما پیش از آن که دستش به در برسد آیدا نیم  
نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت سپس به حالت دو به طرفش رفت و راهش را سد کرد  
و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و کف هر دو دستش را به سمت او گرفت.

«باشه باشه. می دونم از دستم دلخوری. غلط کردم. اصلا گ... اضافی خوردم. جون خاله

فروغ صبر کن بین چی میگم.»

بازهم ایستاد. این بار درمانده تر از قبل . تاب التماس های آیدا را که همیشه خود را در

اوج نشان می داد، نداشت.

«آیدا جان ، بیا بریم تو راه حرف می زنیم.»

آیدا شتاب زده بود و هول و دستپاچه ، گفت:

«گلی جونم. باشه ، باشه . می دونم دلت درد می کنه.

ولی گوشش کن بین چی میگم . نادر داره میاد این جا. وقتی اومدیم درورودی ساختمون رو

نبستم. الان هم توی آسانسوره و چند دقیقه دیگه می رسه. جون من آبروم رو نبر. نادر می

خواد باهات حرف بزنه . میگه می تونه تو رو قانع کنه که البرز رو راضی کنی.»

هراس مثل سیالی میان رگهایش جاری شد. زبان سنگینش را به حرکت در آورد تا بپرسد:

آیدا تو چی کار کردی؟!» که صدای زنگ در آپارتمان مجالی به او نداد و جمله سر زبانش

خشک شد.

\*\*\*\*\*

چیزی ته دلش فرو ریخت. مثل حل شدن جوهری در

آب، تمام جراتش در ترس حل شد.

تاپ تاپ قلبش تا زیر زبانش کش آمد و مثل مجسمه ای که پاهایش را بر روی ریل گذشته باشند ، چند گام پس رفت و به آیدا خیره شد که سرخوش و لبخند زنان شال از سر بر داشت ، آن را بر روی شانه اش سوار کرد و تابی هم به موهای مواجش داد ، سپس با عشقه و کرشمه ای دخترانه در آپارتمان را باز کرد و برای این که گفتگوش با نادر خصوصی باشد ، لنگه ی در ورودی را با یک دست گرفت و در چهار چوب آن ایستاد و نرم و پیچ پیچ وار گفت:

«سلام عزیزم. خوش اومدی. این جا رو راحت پیدا کردی؟»

نادر یک تا ابروی خوش حالتش را که بر روی چشمان جذاب و گیرایش سوار بود را بالا برد سری به علامت مثبت تکان داد. سپس کیسه نایلونی را که حاوی آب میوه پاکتی و کیک و شکلات و چند لیوان یک بار مصرف بود را پیش چشمان آیدا بالا آورد ، گفت:

«سلام عشقم. این هم اوامرتون. بین چیزی کم و کسر نباشه. دفعه ی بعد پارتی خونه

ی منه . نمی شه و نمی تونم هم نداریم.»

آیدا که گویی بر روی ابر سوار شده باشد، خندید. از ته دل و دندان های ردیف و مروارید گونه اش درخشید.

نادر چشم از مردمک های آیدا برداشت و درحالی که از پس شانه ی او به داخل سالن خانه نگاه می کرد با سری خم شده کنار گوش او نجوا کرد:

«عشقم، ماموریتم فقط خرید خوراکی بود و قرار نیست داخل پیام که این طوری چهار چنگولی به در چسبیدی!» آیدا که توانی در جمع کردن خوشی رسوخ کرده زیر پوست احساسش را نداشت باز هم خندید.

این بار بلند و پر از قهقهه. سپس لنگه ی در را رها کرد و

نادر داخل شد و پیش از آن که آیدا مجالی پیدا کند تا در آپارتمان را پشت سرش ببندد، مردی با قامتی متوسط که موهایی مجعد پله پله ای داشت و عضلات تراشیده اش از پشت پلیور خاکستری رنگش هم هویدا بود، مثل گربه ای که پس و پشت دیوار در کمین شکار باشد، یک پایش را لای در گذاشت و با کف دست محکم آن را هول داد با حجم برودتی باور نکردی، داخل شد و پیش از آن که آیدا زبان به اعتراض باز کند یا عکس المعلی نشان دهد سیلی محکمی به گوش او زد. ضربه

ی محکمی که سبب شد تا آیدا تعادلش را از دست بدهد و تلو خوران به عقب برود و کیسه ی خوراکی ها از دستش بیفتد.

\*\*\*\*\*

گلی خشک شد. آن چنان که اگر پلک می زد تمام پیکرش درهم می شکست.

از تمام مقدسات عالم کمک گرفت تا دهانش باز شود.

اما سکوت به لبهایش چسبیده بود و خیال جدا شدن هم نداشت!

با مردمک هایی که از فرط ناباوری درشت شده بودند به آیدا نگاه کرد . حال روز او هم چندان تعریفی نداشت و

بهت زده به نادر زل زده بود تا هضم کند تمام آنچه را که می دید و مثل ماهی بیرون افتاده از آب فقط دهانش باز و بسته می شد اما آوایی از آن به گوش نمی رسید.

نادر همچون سرداری فاتح به سمت او رفت و در یک قدمی اش ایستاد و درحالی با مردمک های سیاهش صورت آیدا را وجب می کرد ، ناجوانمردانه دیوار آرزو های آیدا را با یک جمله هم وزن پُتک ، همراه با یک ریشخند بر سرش آوار کرد.

«اعتماد به نفست بد جووری حال بهم زنه ! خیلی احمقی که فکر کردی عاشق چشم های خروسی تو شدم! دختر خاله ات از تو عاقل تره ....»

نادر این را گفت و با یک حرکت نمایشی بر روی پاشنه چکمه های براقش چرخید و رو به گلی شد و با لحنی نرم تر اضافه کرد:

«و البته خواستنی تره»...

سپس با همان نگاه خیره همچون مته با گامهایی پر حوصله که لذتی پس و پشت آن بود به سمت او رفت و با لبخندی مهار نشدنی کنج لبش گفت:

«جلال ، تو اون چشم خروسی رو دریاب تا من هم با این خواستنی دلخواه تصویه حساب کنم.»

گلی چند قدم پس رفت و عاقبت به دیوار چسبید و به آن تکه زد تا پاهایی را که از شدت ترس ناتوان از ایستادن بودند را استوار نگه دارد.

نادر چند قدم فاصله را پر کرد و درست روبروی گلی ایستاد و با لحنی چندش آور پشت دستش را بر روی گونه سر داد و با حظی وافر ، گفت:

«ترسیدی؟ نمی خوای بجنگی؟ دفعه ی پیش زدی اسباب و اثاثیه ی ما رو ناکار کردی . ولی نگران نباش حالش خوبه.»

خب نمی توانست منکر ترسی شود که ذهنش را فلج کرده بود. و حقیقت این بود که به قدری مشغول مبارزه با اشک های درحال بیرون آمدنش بود که توانی برای جنگیدن در خود نمی دید.

ترس خوابیده در چشمان گلی نادر را گستاخ تر کرد و انگشت اشاره اش را به سمت جلال نشانه گرفت و درحالی که نگاهش به گلی بود، گفت:

«راستی جلال رو یادته؟! خوب یادمه ، البرز همیشه جلال و جمال رو عنتر و منتر صدا می زد.»

نادر انگشت اشاره اش را به علامت تفکر بر روی شقیقه اش گذاشت.

«عروسی خواهرت هم بودند. اگه اشتباه نکنم یه باغ گردو هم همون اطراف مجلس عروسی بود. تو چیزی یادت میاد؟»

از این صحنه های رعب آور فقط در اخبار و حوادث خوانده و شنیده بود و تصور نمی کرد که این ترس توان فلج کردن هم داشته باشد. تمام جراتش را جمع کرد و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد بی معنا ترین سوال را پرسید:

«از ما چی می خوای...؟»

نادر خندید و دو چال خوش نقش بر روی صورت جذابش نقش بست . سپس به سمت گلی سر خم کرد و لبهایش را تا نزدیکی گونه ی گلی پیش آورد . آن قدر نزدیک که هرم نفس هایش بر روی پوست صورتش احساس می کرد.

«از اون چشم خروسی حال بهم زن هیچی. ولی از تویه یادگاری می خوام . از همون یادگاری هایی که از البرز گرفتم.»

نظرت چیه.. موافقی؟»

\*\*\*\*\*

تا ته ته حرف های که منظوری پس و پشت آن بود را ترجمه کرد و ترسی دلهر آور به رگهایش تزریق شد و سبب شد تا سرش را قدری پس بکشد.

حس مضمئن کننده ای داشت. درست مثل بوسیدن یک وزغ خیس و لزج که بوی مرداب گندیده می دهد.



تمام آب دهان را جمع کرد تا آن را به صورت نادر پرت کند اما آیدا مجالی نداد و جلال را که برای مهارش او را چندان جدی نگرفته بود پس زد و مثل ببری زخمی به سمت نادر دوید و به شانه ی او ضربه ی محکمی زد و سبب شد نادر یک قدم به جلو برود و درحالی که بارش اشک جمله هایش را منقطع و بریده بریده کرده بود، گفت:

«بی شرف کثافت. من عاشقت شدم.»

نادر به سمت آیدا چرخید و گلی حواس پرت او را غنیمت شمرد و مثل بادی که طوفان به جانش افاده باشد به سمت سرویس بهداشتی که نزدیک ترین در به او بود، دوید و در را پشت سرش قفل کرد.

\*\*\*

جز تاریکی هیچ چیز نمی دید و همراه صدای نفس نفس زدن هایش صدای دستگیره ی در را می شنید که با خشمی مهار نشدنی مدام بالا و پایین می شد

نفس های ملتهب اش را قورت داد و چند بار پلک زد تا مردمک هایش به تاریکی عادت کند. سپس با دستانی که می لرزید و هیچ کنترلی روی انگشتانش نداشت از جیب پالتو اش تلفن همراهش را بیرون آورد و شماره البرز را گرفت اما فرصتی برای صحبت پیدا نکرد و

به

کوتاهی چند زنگ پی در پی نادر با لگدی محکم قفل در را شکست و سبب شد تا گلی به پشت در برود و بلافاصله موبایلش را به داخل جیب پالتو اش جا دهد.

نادر در آستانه ی نوری که به داخل پهن شده بود ایستاد و با صدایی که بازهم آرام اما به قندیل ه\*س به آویخته بود ، گفت:

«شکار وقتی یاغی باشه ، تصاحبش هم ل\*ذت بخش تره. گلی خانوم از پشت در بیا بیرون.»

گلویزش همچون بیابانی برهوت بود و قطره آبی هم در آن یافت نمی شد . راه گریزی نداشت و به ناچار با

نفس های که به شماره افتاده بود آهسته در را پس زد و بیرون آمد.

\*\*\*

البرز میدان تجریش شرکت تفرشی ها

دلش مثل آسمان اسفند ماه ابری بود. پر از سایه های تردید . دل نگران از آینده ای که نمی دانست میان مشت های همیشه پنهانش چه چیزی برای او تدارک دیده و قرار است این بار با کدام سورپرایزش شگفت زده شود یا کدام مشکل، بار دیگر او را به چالش می کشد. هر چه که بود یقین داشت این بار گلی را رها نمی کرد.

با افکاری پر تلاطم که مثل موج دریای طوفان زده ، آرام و قرار نداشت. لخ لخ کنان به سمت میز تحریش رفت و کیف دستی اش را روی میز گذاشت و شروع به جمع کردن وسایل شخصی اش کرد.

از خیر برداشتن خودنویسی که با دقت و ظرافت به بدنش طلا کوبیده شده بود و هنگام نوشتن میان انگشتان خوش رقصی می کرد و سحر برایش کادو گرفته بود گذشت. یقیناً از امروز به بعد این خودنویس متعلق به او نبود.

ماگی را که عکس یک کلاه طلایی و یک سیبل بر روی آن بود را هم پس زد. این هم کادوی سحر بود. میان خرت و پرت های روی میز نگاهش به سر رسید سال نود و هفت رسید. سر رسیدی با جلد چرمی اعلا که آرم شرکت تفرشی ها پر طمطراق بر روی آن حک شده بود.

به این تقویم که تاریخ انقضایش سه هفته ی دیگر به اتمام می رسید نیازی نداشت. باید این فصل از زندگی اش را می بست تا فصل دیگری شروع می شد.

دلش نمی خواست افسوس گذشته ای که پشت سر گذاشته بود بخورد، اما می بایست درسی که از آن گرفت بود را بر می داشت. از همان ابتدا نباید برای میان بر زدن به آینده ای بهتر، خام و سوسه ی حقوق های نجومی سحر می شد و باید یاد می گرفت که زندگی نردبانی است با پله های بسیار که می بایست آن را پله پله بالا رفت.

البرز میان باید ها و نباید پرسه می زد و ناگهان در اتاقش به شتاب باز شد و سحر داخل شد.

\*\*\*\*\*

سپس با گام‌هایی بلند که صدای تق‌تق آن‌ها بر روی سرامیک‌های مرمری طنین می‌انداخت، در حالی که کاغذی میان انگشتان ظریفش بود رو بروی میز البرز ایستاد، به چشمان او خیره شد و نامه‌ی استعفا‌ی او را پیش چشمانش تاب داد، با لحنی آرام که هزار اعتراض لا به لای آن خوابیده بود، گفت:

«فکر نمی‌کردم اینقدر غیر حرفه‌ای عمل کنی؟!» پوزخند کم‌رنگی روی لبش نشست. خنده‌ای که تلخی خاصی داشت.

«اونی که تاجر و حرفه‌ای عمل می‌کنه تو هستی نه من!»

«می‌دونم دلخوری! بگذار برات توضیح بدم.»

«نیازی به تو توضیح تو ندارم. توضیحی که با توجیح ادغام شده»

سحر قدری عصبی شد و برگ‌ی استعفا‌ی البرز روبروی میز کوبید.

«رسم مردونه‌ای نیست که بی‌دفاع مجازاتم کنی.»

«حداقل بهم اجازه دفاع بده.»

نفس‌های پر از التهابش را با دم و بازدمی قدری آرام کرد و بی‌آن که حرفی بزند منتظر به چشمان او خیره شد.

«پدر و مادرت از من خواستن که به تو حرفی نزنم.»

پدرت به من گفت تعمیر گاه رو فروخته و یه خونه توی فرمانیه خریدند و حالا چهار میلیارد کم دارند و از من وام خواستن و مادرت تاکید کرد که البرز فعلا از این موضوع چیزی نفهمه. پیش خودم گفتم شاید میخوان

سورپرایزت بکنن و من این پول رو به اعتبار تو بهشون وام دادم تا بتونن سند رو به نام بززن. قرار شد خونه ی راه آهن و ماشین پدرت رو هم بفروشن و بخشی از وام رو برگردونه.»

سحر دستپاچه جمله هایش را راست وریس کرد تا چیزی از قلم نیفتد.

«البرز به جان پدرم قسم. پیشنهاد کار رو پدرت داد و گفت توی نمایندگی اتومبیل پدرم برایش یه کاری دست و پا کنم تا بتونه بقیه ی وامش رو قسطی پرداخت کنه.»

تلاطم غریبی به جانش افتاده بود. حسی آمیخته با حقارت که قل می زد و از ته ته جانش بالا می آمد. کف دستش را به علامت سکوت بالا برد و میان جمله های نیمه کاره سحر یک نقطه گذاشت.

«یک جمله ازت می پرسم صریح و بی حاشیه جواب

بده... تا من همین الان این برگه ی استعفا را پاره کنم و برگردم سرکارم. می دونم آدم دروغگویی نیستی و حقیقت رو می گی.»

سحر لبهایش را تر کرد و به علامت پرسش سرش را به اطراف تکان داد:

«چه سوالی؟ چی رو باید بدونی؟»

«به من بگو چه حسابی روی من باز کردی؟ اصلا به جور

دیگه می پرسم. اگه بهت بگم بعد از چهلم عمه الی می

خوام برم خواستگاری گلی و باهاش ازدواج کنم ، باز به اعتبار من با شرایط پدرم موافقت می کنی و چهار میلیارد رو بهش قرض میدی و موافقت می کنی که توی نمایشگاه اتومبیل پدرت کار کنه.؟»

سحرمات شدو بی آن که پلک بزند به چشمان خیره ی البرز نگاه کرد. به مردمک هایی قهوه ای که از جایشان تکان هم نمی خوردند. جوابش یقینا نه بود. اما آن را لابه لای جمله هایی ظریف و زیبا پیچید تا تلخی آن کاسته شود.

«البرز می دونم دوستم نداری. ولی از احساس خودم نسبت به تو مطمئنم. من و تو می تونیم زوج های خوبی باشیم.

البرز تو برای گلی خیلی زیادی و حیفه که کنار اون به زندگی خیلی خیلی معمولی داشته باشی. به خانواده ات فکر کن. به آرزوهاشون که تو می تونی اونها رو برآورده کنی. میدونم از نادر خوشتر نیادی. امشب قراره بره ترکیه ولی وقتی برگشت عذرش رو می خوام. اصلا هر کسی رو دوست داری استخدام می کنم.

هرجایی خواستی زندگی می کنیم. با هر شرایطی که تو بخوای.» \*\*\*\*\*

تا ته حرف او را خواند. نگاهش را از لبهای سرخ و براق سحر که مسلسل وار جمله هایش را ردیف می کرد برداشت. پلک هایش را برهم فشرد و بغضی که ته گلویش ته نشین شده بود را فرو داد تا بتواند حرف بزند.

«متوجه شدم. لطفا دیگه چیزی نگو»...

سحر دستپاچه شد و برای نجاتش به دست و پا افتاد.

درست مثل غریقی که قانون شنا کردن را بلد نباشد.

بی درنگ چند قدم فاصله اش را با او پر کرد و دست بر روی بازوی او گذاشت، گفت:

«خواهش می کنم زود تصمیم نگیر و تا چهلم عمه الی فکر کن.»

با صدای زنگ تلفن همراهش، دست سحر را از روی بازویش پس زد و با دیدن اسم گلی بر روی صفحه ی آن از او فاصله گرفت و محکم و رسا آن طور که سحر جوابش را بگیرد، گفت:

«جانم گلی...؟»

جوابی نشنید و دوبار جمله اش را تکرار کرد و ناگهان صدای مهیبی مثل کوبیدن یا شکستن یک جسم سخت را شنید و پشت بند آن صدای مردی را که صدایش نه کاملا رسا اما واضح بود.

«شکار وقتی یاغی باشه تصاحبش لـ\*ذت بخش تره». نفس در سـ\*ینه اش مبحوس

شد. صاحب این صدای منحوس را می شناخت. ناباور با مردمکهایی که به اندازه یک دکمه

ی کوچک ، بزرگ شده بودند به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود ، افکارش در خلاء اسیر شده بود و او ناتوان از تفکری منطقی و مستمر ذهنش به هر سو سرک می کشید.

صدای نادر را می شنید. هرچند دور و پر خط و خش و پشت بند آن صدای گلی را که بغضی پس و پشت آن خوابیده بود . می گفت: « تو رو ریالران به ما کاری نداشته باش. البرز میدونه ما این جا هستیم و قراره بیاد اینجا.»

ذهن خالیش را زیر رو کرد. گلی بیست دقیقه ی پیش لوکشین خانه ی فرمانیه را فرستاده بود.

به یکباره احساس گرما کرد. گویی در کوره ای روشن افتاده باشد . دست بر روی یقه پیراهنش گذاشت و تا بلکه راه نفس اش باز شود. اما علاج سوختن جگرش نشد.

دستهایش را به حالت بادبزنی تکان داد با پشت دست عرق نشسته بر پیشانی ش را پاک کرد. عاقبت کمر خم کرد و به حالت رکوع بر روی زانو خم شد و مستاصل زیر لب، گفت:

«یا خدا... به دادم برس حالا چیکار کنم؟»

سحر به تصور این که البرز خبر تصادف یا مرگ کسی را

شنیده هراسان و شتاب زده به او نزدیک شد و سر خم کرد و گفت:

«البرزجان چیزی شده ؟ برای کسی اتفاقی افتاده ؟» البرز سر برداشت و کمر راست

کرد. سپس بی آن که جواب سحر را بدهد همانطور که تلفن همراه میان



دستش بود آسیمه به سر از در اتاق خارج شد و پیش روی چشمان متعجب کارمندان بخش، چون باد از پله ها سرازیر شد و سحر هم درحالی که متصل صدایش میزد به دنبال او می دوید و می گفت:

«البرز چی شده ؟ صبر کن منم پیام.»

\*\*\*\*\*

البرز همچون باد می دوید و پاهایش پله ها را یک در میان پشت سر جا می گذاشت. وقتی به پارکینگ شرکت رسید از نفس افتاده بود و دم و بازدم هایش یک در میان ریپ می زد و پیش از آن که سوار ماشین شود سحر بازویش را گرفت و او را مجبور به ایستادن

کرد و در حالی که شالش از روی سرش فرار کرده و بر روی شانه هایش سوار بود و با نفس هایی بریده بریده ، گفت:

«از نفس افتادم. صبر کن ببینم چی شده آخه ؟ برای کسی اتفاقی افتاده»...

البرز بی آن که جواب کنجکاوی های بی وقت سحر را بدهد در حالی که نفس هایش در سینه به درد افتاده بود و به امید اینکه شاید صدایی بشنود ، تلفن همراهش را کنار گوش اش گرفت و گوش تیز کرد. ولی جز صدای خش خش نامفهوم چیزی نصیبش نشد.

لحظه تصمیم گرفت تا با موبایل آیدا تماس بگیرد ، اما نتوانست از این روزنه ی کوچک چشم پوشی کند و در دم منصرف شد.

دست بر روی قلبش گذاشت که گویی از سنگینی زیر تلی از سیمان مدفون شده بود و با صدایی بریده بریده و با کلماتی جویده جویده ، گفت:

«دست از سر زندگیم بردار و بگذار برم ببینم چه خاکی توی سرم شده و مردک روانی چه بلایی سر گلی و خواهرم آورده!؟»

سحر گیج و گنگ از حرفهای نامفهوم البرز، ابروهای خوش حالتش در هم افتاد و در نیمه باز اتومبیل را بست به آن تکه داد و روبروی البرز ایستاد.

«منظورت کیه ؟ از کی حرفی می زنی!؟»

طاقتش به سر آمد و از کاسه ی صبرش لبریز شد. سحر را پس زد و پیر از آتشی که بی دود و شعله می سوزاندش، مشت محکمی بر روی سقف اتومبیل اش

کوبید و صدایی مثل انفجاری کوچک در پارکینگ طنین انداخت.

«د لامذهب، نادر بی شرف رو می گم. همون روانی که به واسطه ی تو دوباره سایه ی نحسش روی زندگیم سایه انداخت . همون مردک سادیسمی کینه ای که از آزار من و اطرافیانم لذت می بره. الآن هم رفته سراغ گلی و آیدا. حالا هم به جای سین جین کردن من یه زنگ بزن به اون مردک و بین می تونی یه یه بهونه بکشونیش شرکت» .

ذهن سحر پر بود از نامجهول های بی جواب. به ناچار سری جنباند و در حالی که اتومبیل را دور می زد تلفن همراهش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی نادر را گرفت ، تماسی که بعد از یک بوق ، بلافاصله قطع شد.

حالا دلشوره به جان او هم افتاده بود. بی درنگ سوار شد سرش به سمت البرز که منتظر نگاهش می کرد، چرخید.

«تماسم رو قطع کرد.»

البرز پریشان و آسیمه به سر ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و زیر لب غرید:

«کثافت عوضی، زنده ات نمی گذارم.»

سپس پایش را بر روی پدال گاز فشرد و درحالی که قلبش در سه\*پینه بی امان می کوبید، گفت:

«سحر زنگ بزنی صدو ده»....

\*\*\*\*\*

گلی خیابان فرمانیه

تمام علائم حیاتی اش رو به اتمام بود و روزگاری باور نمی کرد که ترس می تواند تمام مثنایه را پر کند!

لبه‌ایش خشک و قاچ قاچ شده اش را با سر زبان تر کرد و دلخوش به اینکه شاید تماس همچنان برقرار باشد و البرز از آن سوی خط صدایش را می شنود با صدایی که مذبوحانه تلاش می کرد تا رد پای ترس در آن نباشد، با جملاتی پس و پیش، گفت:

«به من و آیدا کاری نداشته باش. البرز می دونه ما این جا هستیم و قرار بیاد اینجا..»

نادر از جلوی دری که دستگیره اش مثل اعدامی بر  
چوبه دار، معلق در هوا تاب می خورد کنار رفت و نور به  
داخل پهن شد.

«آهوی فراری نترس، بیا بیرون. فقط یه تنبه کوچولوئه، اون هم برای بی ادبی دفعه ی  
پیشته.» نفس هایش گره گره در سه\*پینه جا ماند و با خشمی مهار نشدنی به سمتش حمله  
ور شد و پیش از آن که از خود دفاع کند، نادر ترو فرزندکی از او فاصله گرفت و مچ هر  
دوست گلی را میان دستانش جا داد و با لحنی مضمئز کننده، گفت:

«ترفندت قدیمی شده، حواسم بود تا دوباره مثل دفعه ی قبل پاتک نزن و اسباب و  
اثاثیه ام رو داغون نکنی!»

نادر این را گفت و سرش را بر روی گردن کج کرد و آهسته و پیچ پیچ وار ادامه داد:  
«حیف نیست. می دونی چه کارهایی ازش بر میاد!؟»

هرچند ترس ذهنش را ناتوان کرده بود ولی این را خوب می دانست که محال است  
به این خفت تن در دهد. فشار و درد عجیبی در مچ هر دو دستش احساس می کرد  
و بوی عطر نادر راه نفس هایش را بند آورده بود.

دلنگران آیدا که صدایی ازش نمی شنید. لبریز از انزجار ته مانده آب دهانش را جمع کرد  
و با تمام توانش به صورت نادر تف کرد. نادر همراه با پوزخندی صورتش را پاک کرد و در  
حالی که یک دست گلی میان دستش بود او را به سمت پذیرایی کشاند.

\*\*\*

نادر با صدای زنگ تلفن همراهش گلی را به سمتی هول داد و قدری از او فاصله گرفت و با دیدن اسم سحر

بر روی صفحه تلفن همراهش با این فکر که در راه فرودگاه با او تماس می گیرد ، تماس او را قطع کرد.

سپس برای اینکه دیگر هیچ مزاحمی ، مزاحم افکار شیطانی اش نشود آن را از بیخ و بن خاموش کرد. آن گاه چون سرداری فاتح با حالتی پر غرور به جزیره وسط آشپزخانه تکه زد و دستهایش را بر روی سه\*ینه قلاب کرد و نیم نگاهی به آیدا انداخت که به طرز رغت انگیزی چهار چنگولی با دست و پای بسته بر روی زمین افتاده بود و موهای منگول منگولش بر روی صورتش افتاده و بی صدا اشک می ریخت . زیر لب با تمسخری پیدا ، گفت: « دختره ی حال بهم زن!» سپس با پشت چشمی نازک شده مردمک هایش را از روی آیدا برداشت و به سمت گلی برگشت که کمی آن سو تر شق و رق و استوار ایستاده بود و بی آن که قطره

اشکی از چشمانش سر ریز شود ، مثل ماده ببری او را نگاه می کند.

« آدم های قوی همیشه جذاب تر هستند. حالا اگه طرف مقابلت یه ماده ببر باشه، فوق العاده میشه.»

نادر انگشت اشاره اش را به گوشه ی لب برد و دستی به لبش کشید و ادامه داد:

«گرمت نیست؟ پالتوت رو در بیار...»

\*\*\*\*\*

حالا حس پرنده ی در بند را با گوشت و پوستش حس می کرد. پرنده ای که دلش یک دل سیر آزادی می خواهد.

ذهنش در تکاپو به دنبال راه نجاتی می گشت روزنه ای که او و آیدا را از آن مخمسه نجات دهد.

یقینا صدای فریادش در برج نوسازی که هنوز هیچ کس در آن ساکن نشده بود مثل کوبیدن آب در هاون، چاره نجاتش نبود، با تمام جسارتش حریف زور مردانه ی نادر با آن عضلات ورزیده و پیچ در پیچش نمی شد.

با صدای نادر حواسش به سمت او برگشت:

«حواست کجاست گلی خانوم؟ نشنیدی گفتم این جا گرمه ، پالتو رو در بیار.»

پر از استرس با چشمانی خیره ذهنش شروع به پردازش جمله های نادر کرد.

درخواستی که ظاهر امر محترمانه بود ، ولی یقین داشت پس و پشت آن افکار سمی نیت شومی خوابیده است.

دستهایش را به حالت دفاعی مشت کرد و آن را داخل

جیب پالتو فرو برد و سردی و سختی تلفن همراهش که نادر از آن غافل شده بود ، سبب شد تا قدری دلگرم شود.

نگاه مستاصلش به سمت آیدا برگشت که مثل شکاری زیر پای صیاد ، زیر پای جلال افتاده بود و قطره های اشک کج و معوج به سمت گونه اش روان بود.

ته مانده ی آب دهانش را فرو داد و با وسواسی خاص جملاتش را انتخاب کرد و با صدایی که قدری می لرزید و مذبوحانه سعی در پنهان کردن آن داشت، با چانه ای رو به بالا ، گفت:

«به ته امروز فکر کردی؟ به وقتی که پات رو از این در بگذاری بیرون...؟»

«تو نگران تهش نباش.»

سپس بی خیال شانه ای بالا انداخت و یک دستش را به حالت اریب به پرواز در آورد و با صدایی همچون « هو» ادامه داد:

«پرواز می کنم اون ور آب . به همین سادگی...»

از این نادر خونسرد بی نهایت می ترسید و همین ترس سبب شده بود تا جمله ها در سرش گم شود و بعد از تاملی کوتاه جواب داد:

«خیال برت نداره که می تونی مثل چند سال قبل هر غلطی که خواستی بکنی و بعد هم از ترست مثل سگ بری یه گوشه قایم بشی.»

نادر پوزخند زد . کج و یک وری... انگار که می خواست بگوید زهی خیال باطل... آن گاه با جسارتی توأم با غرور به میان قطار جملات درهم و برهم گلی آمد و آن را متوقف کرد.

«تا جایی که یادمه اونی که ترسید و مثل یه موش کور قایم شد، پسر خاله ی محترمت بود. حتی جرات نکرد به کسی حرفی بزنه» ...

نادر این را گفت و با همان پوزخند که به لبهایش چسبیده بود از جزیره جدا شد و درحالی که پاشنه های کفش های مشکی و براقش در سالن صدای تق تق راه انداخته بود به سمت گلی رفت و یک قدمی اش ایستاد به سمت او قدری سرم خم کرد و پیچ پیچ وار ، گفت:

«بین خودمون بمونه. قراره برای رتق و فتق شرکت تفرشی ها و یه ماموریت کاری برم ترکیه . قشنگی ماجرا این که دیگه هم بر نمی گردم . واضح تر بگم میخوام با یه تیر دو نشون می زنم . اینجوری مجبور نیستم اون چند میلیاردی رو که از سحر گرفتم رو پس بدم و البرز زخمی هم دیگه دستش به من نمی رسه. اصلا میدونی

تقصیر خودش بود که با دم شیر بازی کرد و هی به فکر انتقام بود. منم صبوری کردم و هیچی نگفتم و برای خواهر چشم خروسیش دون پاشیدم تا عاشقم شد.

راستش توی سناریوی من تو نبودی و قرار بود آیدا رو بکشونم خونه ام و مثل یه دستمال کاغذی مصرف شده پرتش کنم بیرون و بعد هم برم فرودگاه ، اما وقتی زنگ زد و گفت که با تو اومده اینجا سناریو رو یک تغییر دادم . درسته که آیدا براش عزیزه ولی پاشنه ی آشیل البرز تو هستی. درست میگم؟» لحظه ای تامل کرد و سرش را پس کشید و به مردمکهای لرزان گلی خیره شد.



«از همین محکم بودند خوشم میاد. رنگت مثل گچ سفیده شده ولی هنوز تخس و خیره سر نگام می کنی. خداییش البرز دست روی خوب کسی گذاشته.»

نادر دوباره سر بیخ گوش گلی فرو برد و با صدایی همچون پیچ پیچ های شبانه ادامه داد:

«چه طوری راحتی؟ این جا لباس هات رو در میاری؟ یا

می خوای یکم خصوصی تر بریم تو اتاق...؟» برای شعله ور شدنش همین یک جمله کافی بود. سر ریز از خشم، صورتش را پس کشید و سیلی محکمی به صورت نادر زد آن قدر محکم که کف دستش شروع به سوزش کرد و با یک تصمیم آنی خودش را به نادر رساند یک پایش را بلند کرد و محکم به وسط پای او کوبید.

\*\*\*\*\*

نادر از درد همچون ماری که دچار دل درد شده باشد به خود می پیچید. دردی که همانند قارچ هایی ریز در رگهایش تکثیر می شد و از میان دندان های قفل شده اش ناسزا هایی نامفهوم همراه با آوایی نا مفهومی تر به گوش می رسید.

گلی بی آن که توان تصمیم دیگری داشته باشد قدمی پس رفت و جلال مثل گماشته ای وفادار با چهره ای برزخی که آتش از میان خطوط نامتقارن صورتش زبانه می کشید به سمت گلی حمله ور شد و لا به لای صدایی زخمت و نا به هنجار که برازنده ی چهره اش بود بر سرش عربده کشید:

«بتیاره چه گو... خوردی؟»

سپس تمام زور مردانه اش را در کف دستهایش ریخت و سیلی محکم به روی صورت گلی نشانند ضربه ای کاری که سبب شد تا نفس در سه‌سینه ی گلی جا بماند و گوشه ی لبش پاره و تعادلش را از دست بدهد و تلو تلو خوران قدمی پس برود. نادر با صدای شترق سیلی جلال ، دست از روی زانو برداشت و به سختی کمر راست کرد و پیش از آن که جلال به سمت گلی یورش ببرد با صدایی خفه که خشی زیر و بم آن جا خوش کرده بود ، گفت:

«جلال کاری بهش نداشته باش.»

سپس با رنگ و رخی پریده همراه با قدم هایی آهسته ، خونسرد به گلی نزدیک شد. رو برویش ایستاد و نگاهش را از رد انگشتان کلفت جلال که بر روی پوست گلی جا مانده بود و برداشت و به چشمان او خیره

شد. چشمانی که ترس در تمام زوایای آن دیده می شد اما باز هم جسورانه هیچ قطره اشکی در آن یافت نمی شد. سر خم کرد و آهسته، گفت:

«نظرم عوض شد .یکم خشونت هم بد نیست.»

قلبش برای ایستادن تکه گاهی نداشت و تالایی افتاد و تپیدن را هم فراموش کرد. قدمی پس رفت و با یک تصمیم آنی به سمت در ورودی فرار کرد اما نادر به سمتش دوید و با خشونتی مهار نشدنی به مچ دست او چنگ انداخت و میان ناسزا های ریز و درشت گلی او را به سمت

اولین اتاقی که درش باز بود هول داد و بی درنگ در را پشت سرش بست کرد و قفل را در زبانه چرخاند و کلید در داخل جیب شلورش چپاند و درحالی که نفس هایش به شماره افتاده بود، روی پاشنه کفش

چرخید و با خونسردی به سمت گلی رفت و در چند قدمی اش ایستاد و با جمله هایی بریده بریده گفت:

«عاشق درهایی هستم که بشه قفلشون کرد. بچه ام که بودم در اتاقم رو قفل می کردم تا دست بابام بهم نرسه و نتونه زیر کمر بندش کبوم کنه»...

نگاه مستاصل اش را در اتاق خالی که پنجره ی قدی

اش رو به تراسی کوچک باز می شد چرخاند و به دشواری نفس های ملتباهش را همراه با ته مانده مانده آب دهانش فرو داد و به مردمکهای لرزان نادر و تصمیم شیطانی که پس و پشت آن خوابیده بود خیره شد و با صدایی متزلزل که سعی داشت همچنان محکم باشد، اما نبود گفت:

«به روح بابات قسمت میدم بگذار برم.»

پوزخند کجی زد و چند چین ریز و درست پای چشم راستش نشست. آنگاه با ژستی خاص مثل یک هنرپیشه قهار پالتویش را در آورد و کنج دیوار پرت کرد.

«خودت رو خسته نکن. از اون گوربه گوری بیشتر از همه

متنفرم.»

سپس در یک نفسی اش ایستاد به چشمان او خیره شد.

«من به روش خودم انتقام می گیرم. یادمه اون وقتی که توی کوچه درختی زندگی می کردم. البرز برای اینکه من رو ادب کنه تا دیگه به تو نزدیک نشم ، من برد کوچه پشتی و با وجود این که چته اش کوچک تر از من بود حسابی کتکم زد . منم به همه گفتم با موتور تصادف کردم. ولی بعد از خجالتش در اومدم .یادته که...»

سپس بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

«نمی دونم چه حکمتی توی کار روزگاره که باز مثل علف جلوی پام سبز شدو این بار دست گذاشت روی سحر . کسی که می تونست پله ی ترقی من بشه» .

نادر با سرانگشت بر روی لب زخمی و متورم گلی کشید.

«حالا هم می خوام با همون روش یونیک خودم از تو که به بزرگترت احترام نمی گذاری و مدام لنگ رو حواله میدی ، انتقام بگیرم» .

رد انگشت نادر بر روی لبش مثل بوته ی گزنه شروع به سوزش کرد و جملات در ذهن مشوش اش گم شد.

محال بود قلب کبره بسته ی نادر را به رحم بیاورد. نا امید قدمی پس رفت . حالا که خودش را در آخرین نقطه ی دنیا می دید می بایست برای آخرین نفس هایش

می جنگید. تمام جراتش را در یک کاسه ریخت و به

سمتش حمله ور شد و اما این بار نادر هر دو دست گلی را در هوا قاپ زد و سیلی محکمی به صورتش او را زد و

با خشمی مهار نشدنی درحالی که مشت‌هایش به سر رو صورت او فرود می آمد پالتوی او را از تن در آورد و با یک حرکت بلوز نخی او را هم پاره کرد.

گلی بی توجه به بلوزی که از یقه دریده شده بود و خودش را از زیر دست پای نادر نجات داد و به سمت تراس دوید و به نرده های آهنی چسبید و با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود بریده بریده ، گفت:

«به خدا قسم اگه بهم نزدیک بشی خودم رو پرت می کنم.»

نادر خندید . این بار واقعی و دندان های ردیفش نمایان شد و قدمی پیش تر آمد و درست در همان لحظه قفل در اتاق با صدای مهیبی شکسته شد و یک

مامور نیرو انتظامی با اسلحه داخل شد و گلی مات و مبهوت از آن چه که می دید، با دیدن البرز مثل دم مسیحا جان به تنش بازگشت.

\*\*\*\*\*

حال غریبی داشت. حس یک روز غبار آلود که اکسیژن هوا را ناجوانمردانه به اسارت می برد و نسیمی خنک و دلپذیر به فریاد نفس تنگی اش می رسد.

حس غریبی مثل لحظه‌ی برخاستن از یک کابوس طولانی و کش دار در یک شب گرم و تب دار تابستانی! حالا مفهوم ترسی را که به دانه‌های ریز و درشت عرق تبدیل می‌شود، می‌فهمید.

باد سرد زمستانی همراه با وزوزی گنگ به لا به لای بلوز

اش پیچید و چند چکه عرق متولد شده از تیره‌ی کمرش راه گرفت و قل قل کنان به سمت پایین شره کرد.

دستهای بی‌حس و حالش را که سرما تا اعماقش رسوخ کرده بود را از روی نرده فلزی تراس برداشت و در تلاشی مذبوحانه سعی کرد تا پارگی یقه‌ای را که تا زیر حلقه آستین کش آمده بود را بپوشاند و با نگاهی تار که پرده اشکی آن را لرزان کرده بود به جایی نگاه کرد که البرز ایستاده بود و نفس نفس زنان او را تماشا می‌کرد و عاقبت ناتوان از تحمل دردی که در دل و کمرش می‌پیچید، درحالی که یک دستش بر روی یقه اش بند بود و دست دیگرش به روی زانو به حالت رکوع خم شد و پلک‌هایش را برهم فشرد. حالا فقط صداها را می‌شنید. صداهایی آشنا و ناآشنا!...

صدای پر درد البرز که فریاد می‌زد:

«نادر به قرآن می‌کشمت.»

صدای مامور نیرو انتظامی که بالحنی زبر و قدری زخمت، می‌گفت:

«آقا خودتون رو کنترل کنید.»

صدای زجه مویه های آیدا را که میان هق هق های بی سرانجامش جملاتی نامفهوم می گفت  
 و سحر که تلاش می کرد تا او را آرام کند اما از صدای خودش اضطراب می بارید.  
 مردی دیگر که پشت خِش خِش بی سیم به مافوقش گزارش می داد: «جناب سرهنگ پیرو  
 او امرتون هر دو

مجرم رو دستگیر کردیم و برای تشکیل پرونده

منتقلشون می کنیم کلانتری.»

کوبش پاشنه های کفش هایی که تق تق کنان این سو آن سو می رفتند و جلالی که متصل  
 به مقدسات قسم می خورد و التماس می کرد و می گفت بی گناه است .  
 گلی وقتی سنگینی شال روی سرش نشست از حالت رکوع سر برداشت و در دم نگاهش با  
 چشمان پر آب البرز تلاقی کرد . اشکهایی که مردانه سعی در پنهان کردن آن داشت  
 نگاهی که از هزار جمله ی عاشقانه، دلنشین تر بود و از پس شانه های او مردی را دید با  
 قامتی متوسط که دو ستاره بر روی شانه اش نشسته بود و بی سیمی میان دستش بود و  
 سربازی که به دستان نادر دست بند می زد.

البرز پر شال گلی را گرفت آن را بر روی یقه ی پاره اش انداخت و با صدایی که مثل موج  
 ناکوک رادیو پر از خط و خش بود کوتاه پرسید:

«خوبی...!؟»

اگر از درد لگدی که به پهلو و شکمش خورده بود فاکتور و سوزش سیلی های نادر را هم ندید می گرفت ، خوب بودو گرمای حضور البرز را در تمام تار و پود رگهایش حس می کرد . به علامت تایید بی حرف و کلامی سر جنباند.

«خانوم اگر مشکلی دارید، اورژانس خبر کنیم در غیر این صورت باید با ما تشریف بیارید کلانتری تا طرح شکایت کنید و پرونده به جریان بیفته.»

با صدای مردی که ستاره های طلایی شان هایش می درخشید سرش به سمت او برگشت و ناتوان از تفکری منطقی و مستمر گیج و گنگ و بی ربط پرسید:

«مگه من چیکار کردم!...؟»

البرز مثل دریایی پر تلاطم که طوفان زیر رویش کرده باشد درونش غوغای بود آن سرش نا پیدا.

طوفانی که هیچ قایق آرامشی از آن جان سالم به در نمی برد و در دردم غرق می شد و بی تاب خلوتی بود تا دمی با گلی تنها باشد و تمام حجم لرزانش را میان آغ\*وش بی قرارش جا ی دهد.

از تصور اینکه گلی و آیدا چه لحظات سختی را تجربه کرده اند . خون در رگهایش قل قل کنان به جوش آمد و در کاسه ی لبریز از صبرش سر ریز شد.

چشم از پارگی گوشه ی لب گلی که خونی روی آن



هنوز تر و تازه بود گرفت و کلافه چنگی به موهایش زد و

کلافه تر نفس های ملتهبش را فرو داد و عاقبت دست سرد او را میان دست گرمش

گرفت و آن را فشرد و دست پاچه ، گفت:

«عزیز دلم اورژانس خبر کنیم؟»

گلی سد چشمانش شکست و دانه های اشک همچون

سیلی پشت سد سر ریز شدند . نگاه لرزانش به سمت در اتاق برگشت جایی که سحر در

آستانه ی آن ایستاده بود و چشم از او بر نمی داشت و سربازی باریک و لاغر اندام در حالی

که کلاهی بر سر داشت به او اجازه ی داخل شدن نمیاد . ته مانده ی آب دهانش را فرو داد و

سوزشی غریب ته گلویش را آزرده ، نچی به لبش چسبید

به علامت نفی سری بالا انداخت و مردمک های پر آبش به سمت البرز برگشت.

«من فقط می خوام برم خونه»...

مرد ستاره به دوش ، بر روی پاشنه ی پا چرخید و در حالی که به سمت در اتاق می رفت

، خشک و عامرانه ، گفت:

«متوجه ام که حالتون خوب نیست. مشکلی نیست.

می تونید فردا تشریف بیارید ولی امروز باید برید پزشک قانونی تا دکتر معاینه

تون بکنه و میزان جراحاتون مشخص بشه.»

گلی با سر انگشت اشکهایش را که متصل بهم دوخته شده بودند را پاک کرد، خیسی که تمامی نداشت و در حالی که دست دیگرش میان انگشتان گره شده ی البرز قرار داشت مردمک هایش به سمت در اتاق

برگشت و سحر را دیگر آن جا ندید. نگاهش به سمت پنجره قدی اتاق برگشت و تراسی که درش باز بود و با باد تاب می خورد.

آسمان ابری و دلگرفته ، تندو بی وقفه حالا با او یک سره می بارید و دل سبک می کرد و صدای تق تق قطره هایش بر روی سرامیک های تراس نوای خوش آهنگی را رقم می زد.

\*\*\*

گلی . بندر عباس . بیستم فروردین هزار سیصد و نود هشت شمسی.

دیروزیان حجم وسیعی از دلخوری ها و کدورت هایی که هنوز دمل هایش تازه بودند ، عروس شدم و بی

آنکه لباس عروسی به تن داشته باشم و توری از حریر تافته بر سرم باشد ، پای سفره عقدی نشستم که جزء دیزاین محضر محسوب می شد و میان کل کشیدن های بنفشه و عروس عمه الی برای ابد به البرز بله گفتم و امروز صبح با بدرقه ی پر شور خانواده ام چند تا از همسایه های کوچه درختی و البته بی محلی های چشم گیر خاله و شوهر خاله ای که حالا در مقام مادر

شوهر و پدر شوهرم نشسته اند، همراه البرز راهی دیاری شدم که آفتابش هر چهار فصل سال سوزان است و نخل های سر افرازش همیشه زنده...

همسفر البرز شدم تا کنار هم زندگی را با تمام ریزو درشتش تا آخرین قطره زندگی کنیم. اصلا قانون دنیا این است. هیچ چیز ماندگار نیست و این شامل

مشکلات هم می شود. عمه الی خدا بیامرز همیشه می گفت:

«آدم بی مشکل سرش زیر خاک است و فقط نوع مشکلات آدمها با هم فرق می کند».

روزهای سخت من و البرز یکی بعد از دیگری آمدند و رفتند. حالا فصل دیگری آغاز شده. فصل تازه ای از زندگی برای با هم بودن و می دانم دیر یا زود مشکلات تازه و تازه تری سر از تخم در می آوردند. مشکلاتی که صبوری و ثابت قدمی من و البرز را می طلبد. و من مصرانه به این باور اعتقاد دارم که دنیا به آدمهای ترسو پاداش نمی دهد و تنها پاداش آنها این است که تا آخرین روز عمرشان با ترس ها و حسرت هایشان نفس می کشند. همین و دیگر هیچ.

گلی از روی لبه ی تخت برخاست و سر رسید سال

جدیدش را که حاشیه اش پر از گل بود را بر روی کنسولی که آینه ای بالای سرش آویخته بودند، گذاشت و به سمت از پنجره دست و دلباز هتل رفت، پرده را پس زدو به دور دست

ها خیره شد. به شهری که زیر تیغ آفتاب ظهر بهاری از گرما له له می زد. چشمانش را بست تا عمه الی تمام قد پشت پلک هایش بنشیند و حس نازکی مثل لبخندی که بخواهد شکفته شود بر روی لبش نشست و دلتنگ خانواده ای که فقط چند ساعتی از آنها دور شده بود ، موبایلش را باز کرد و سیل پیامک ها به سمتش جاری شد.

اولین پیامک از بنفشه بود.

«سلام عروس خانوم ، خدا رو شکر که سلامت رسیدید.

سیامک مثل چسب بهم چسبیده و نمی تونم راحت

حرف بزنم. برای همین پیامک دادم. جان بنفشه رسیدی هتل یه دستی به سرو صورتت بکش تا یه رنگ و لعابی بگیری تا اون البرز بینوا که به خاطر تو جلوی خاله فلورو ایرج خان ایستاد هم یه چیزی کاسب بشه.

حالا که دوری و قرار عروس بشی مامان فروغ دلواپسه.

ما رو از حالت بی خبر نگذار آبجی جونم. همین که بار شیشه ام رو بگذارم زمین و یه کم روبراه بشم با سیامک میام پیشت. الهی خوشبخت بشی.» لبخندی نرم مثل پروانه ای که آهسته و بی صدا بر روی گلی بنشیند بر روی لبش نشست. بنفشه خواهر چهار فصل نبود ولی او به همین مقدار هم راضی بود.

پیام بعدی از مامان فروغ بود.

«قربونت برم . جات توی خونه خیلی خالیه زنگ نزدم تا یه وقت مزاحمتون نباشم. همین که جا و مکانتون

مشخص شد جهازت رو جمع و جور و بار کامیون می کنم همراه بابات میام بندر عباس. بابات هم سلام می رسونه شب بهت زنگ می زنم بینم کار البرز چی شد. مواظب خودت باش.»

دو حلقه ای از اشک درشت در چشمانش نشست و با پلک زدن هر دوی آنها سر خوردند و به روی گونه اش افتادند.

پیام سوم لبخندش را عمیق کرد.

«سلام زن داداش. خب هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز زن برادرم بشی. ببخش که توی عروسیت نتونستم خوب ظاهر بشم و می دونی که هنوز سر پا نشدم و نیاز به فرصت دارم. زخمی که اون مردک روانی به روحم زد

هنوز تازه اس . نگران فلور جون و بابا ایرج نباش .یکم که بگذره آتیش دلخوری هاشون فرو کش می کنه و

همین که کمی روبه راه بشم با هم میایم بندر عباس.

مواظب داداشم باش که بد جوری عاشقته.»

پیام آخر از موبایل پدرش بود اما صاحب پیامک امیر علی بود.

«سلام آجی گلی. بابا رفته دستشویی و یواشکی موبایلش رو برداشتم . میگه دلش درد می کنه ولی من میدونم دروغ میگه و میره اونجا یواشکی گریه می کنه.

آجی گلی یه وقت قولت یادت نره و حتما حتما برام پلی استیشن بخر . بچه های مدرسه می گفتن کلی بازی فوتبال داره. مرسی. ب\*سوس.»

خنده دیگر روی لبش صبر نکرد و به قهقهه ای تبدیل شد و با باز شدن در اتاق سر برداشت و با دیدن قامت کشیده ی البرز در آن کت و شلوار سرمه ای رنگ که کراواتی آبی نیلی رنگی به آن جلوه ی دیگری داده

بود بی درنگ به پیشوازش رفت و درحالی که لبخند روی لبش بود کیف او را گرفت، شتاب زده و پر عجله و شتاب زده ، گفت:

«سلام خوش اومدی.... چه خبر تونستی با مدیر عامل شرکت حرف بزنی؟»

البرز خم شد و جایی کنار لب گلی را بوسید و سپس دست به دور کمرش انداخت و او را به خود نزدیک کرد و فاصله یشان یک نفس شد.

«به به چه استقبالی هیجان انگیزی! بعله... با مدیر عامل صحبت کردم . حقوق رو هم مشخص شد و از اون مهم تر قراره توی خونه های سازمانی شون یه واحد شصت متری هم بهمون بدن و از فردا مشغول به کار میشم ولی چهارروز دیگه خونه رو تحویل می گیریم.»

گلی هیجان زده گل از گلش شکفت. این خیلی بیشتر از انتظارش بود.

«این که خیلی عالی‌ه. خوش خبر باشی. از مستاجری راحت شدیم.»

سپس در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد اضافه کرد:

«راستی مامانم پیام داده همین که جا و مکانمون مشخص شد جهازم رو بار کامیون

می کنه و با بابام میان اینجا.»

البرز سرش را در گردن گلی خم کرد و ب.وس.ه ای بر

روی گردن بلند او زد. سپس دست برد و کلیپس سر گلی را برداشت و موهای مخملی او بر

روی شانه هایش ریخت و درحالی که رایحه ی خوش و لطیف موهای او

مستش کرده بود به سختی از لطافتی که حس می کرد، دل کندو سر برداشت و به

چشمان گلی خیره شد.

«قدمشون سر چشم. ولی به خاله بگو خودش رو به زحمت نندازه. درسته که مجبور

شدم ماشینم رو بفروشم و هرچی پول توی حسابم بود رو بدم بابا تا اون مغازه لوازم

یدکی رو بخره و نشد برات عروسی بگیرم. ولی حالا که قرار نیست خونه اجاره کنیم.

می تونیم با پول پیش خونه یه چیزهایی بخریم.»

گلی مخمور چهره ی جذاب البرز درحالی که هیجان غریبی قلبش را به تاپ تاپ انداخته

بود. شرم دخترانه سبب شد تا از میان آغوشی که فاصله اش فقط یک نفس بود، بیرون

بیاید و درحالی که دست پاچگی به زبانش افتاده بود، گفت:

«من یه پیشنهاد بهتر دارم با پول پیش خونه یه ماشین بخریم.»

سپس انگار اکتشاف مهمی کرده باشد در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد ، پرسید:

«هوم نظرت چیه؟»

البرز به سمت گلی رفت و بازهم او را در آغوش گرفت و نفس هایشان بهم نزدیک شد.

«می دونستی دلبری چقدر بهت میاد؟»

گلی از هیجان گونه هایش داغ شد و پلک هایش را به زیر انداخت. البرز بازهم کنار لب گلی را بوسید و با لبخندی نرم که چاله ای کنج لبش به جا می گذاشت از او فاصله گرفت ، کتش را در آورد و به راحتی با یک حرکت کوتاه گره کراواتش را باز کرد و گفت:

«من میرم یه دوش بگیرم توهم آماده شو بریم رستوران هتل نهار بخوریم.»

نفس های ملتهبش آرام گرفت و در حالی که از البرز فاصله می گرفت ناخود آگاه گفت:

«خدا روشکر»

البرز خدا رو شکر غلیظ گلی را شنید و قهقهه اش به هوا پرتاب شد و کراواتش را به روی تخت انداخت و موزیانه گفت:



«نظرم عوض شد. بعدا نهار می خوریم.»

گلی تسيلم سر بر شانه های البرز گذاشت تا همسفر او شود سفری که از راه آهن و دل  
کوچه درختی آغاز شد و تا آخرین قطره ی نفس هایشان ادامه خواهد داشت.